۵

نشریه‌ی پژوهش‌های سوسیالیستی

شماره پنجم، تابستان ۱۳۸۷، جولای ۲۰۰۸

نوشتارهای این شماره

• پیشگفتار سامان نو ۵	۲
• رابرت برنر: بحران ویرانگر مالی (برگردان احمد سیف)	۴
• حباب‌های ناپایدار سرمایه، ریسک‌های بی‌پایان و مضیقه‌های بزرگ مالی (بحران مالی آمریکا و سرایت فراگیر آن در عرصه‌ی جهانی) / مصاحبه‌ای با سیروس بینا / مصاحبه‌کننده: فرناندو داچفسکی / برگردان: رضا مرادی اسپیلی	۷
• ماکوتو ایتو: افت اقتصادی ژاپن در دوره‌ای باطل / برگردان: ایوب رحمانی (این نوشتار ویژه‌ی سامان نو تهیه شده است)	۱۵
• احمد سیف: دو نوشتار در باره‌ی مناسبات پیشاسرمایه‌داری و موانع رشد سرمایه‌داری در ایران (الف- پطروشفسکی و تاریخ ایران. ب- موانع تاریخی رشد سرمایه‌داری در ایران)	۲۱
• بهزاد کاظمی و ساسان دانش: چند ویژگی دیگر از تاریخ تکوین سرمایه‌داری و تاثیرات آن در ایران.	۴۰
• کالین بارکر: نبرد طبقاتی، جنبش، حزب «مشکلاتی چند و راه‌حل‌های ممکن» / برگردان: رضا مرادی اسپیلی. / ویراستار: منصور موسوی (این نوشتار ویژه‌ی سامان نو تهیه شده است)	۵۳
• دانیل بن‌سعید: درباره‌ی بازگشت مسئله‌ی سیاسی – استراتژیکی. / برگردان: بهروز عارفی	۶۱
• ماریا کی‌ریاکیدو: دولت، جنسیت و تعریف کار / برگردان: مینا شادمند.	۷۲
• حامد شهیدیان: جنبش مستقل زنان	۸۰
• هال دریپر: دو تعریف از سوسیالیسم / برگردان: وحید ولی‌زاده/ ویراستار: ایوب رحمانی	۸۹
• سوزان وایزمن: ویکتور سرژ؛ انسانی برای دوران ما (بخش سوم) / برگردان: پیمان جهاندوست / ویراستار: علی اشرافی	۹۷
• باقر مومنی: محمد بشری میرنده.	۱۰۲
• یونس پارسابناب: تاریخ صدساله‌ی جنبش‌های سوسیالیستی و کمونیستی ایران . ویراستار: ساسان دانش	۱۰۷
• ژاله حیدری: ملاحظاتی بر مکتب فرانکفورت (بخش چهارم). ویراستار: ساسان دانش.	۱۱۴
• جان توماس مورفی: کمیته کارخانه: طرحی از اصول و ساختار آن (بخش دوم) / اقتباس و برگردان آزاد: بهزاد کاظمی	۱۲۳
• اچ جوزف کارینه: صداهای مختلف در تاریخ فکری مرکز مطالعات فرهنگی / برگردان: وحید ولی‌زاده	۱۲۸
• استیو ادواردز: گزارش ویژه‌ی «سامان نو» از نخستین کنفرانس نشریه‌ی «ماتریالیسم تاریخی» در آمریکای شمالی	۱۳۶
• نقد و معرفی کتاب	۱۳۷

همکاران این شماره

استیو ادواردز، علی اشرافی، ماکوتو ایتو، کالین بارکر، رابرت برنر، سیروس بینا، یونس پارسابناب، پیمان جهاندوست، ژاله حیدری، حمید دارنوش، ساسان دانش، ایوب رحمانی، نهال رستمی، مینا شادمند، رضا مرادی اسپیلی، احمد سیف، بهروز عارفی، بهزاد کاظمی، ماریا کی ریاکیدو، وحید ولی‌زاده*، باقر مومنی، منصور موسوی، کورش ناظری، سوزان وایزمن

*بنا به ملاحظات امنیتی یکی از همکاران «سامان نو» به نام رفیق وحید ولی‌زاده ناچار بود از نام مستعار بهرام کشاورز در «سامان نو» استفاده کند. از آنجا که همکار فوق بنا به اضطرار مجبور به ترک ایران شده است، دیگر نیازی به استفاده از نام مستعار نیست.

آدرس تارنما: www.saamaan-no.org آدرس پُست الکترونیکی: saamaane@saamaan-no.org

آدرس پستی: Saamaan no, BM BOX 2699, London WC1N 3XX, U.K.

نام و شماره حساب بانکی: ۳۲۲۸۲۸۷۹ Saamaan no, Business Current Account.

نام و نشانی بانک: HSBC Bank plc, Wood Green, N22, London, UK

پیش‌گفتار

ماه مه امسال با چهلمین سالگرد خروش و خیزش مردم استثمارشده و ستمدیده‌ی سراسر جهان مصادف بود. در ۴۰ سال پیش گُردان استثمارشدگان و ستمدیدگان در ویتنام، کامبوج، لائوس، ایرلند شمالی، فلسطین، آمریکا، ایتالیا، چک‌اسلواکی، مکزیک، فرانسه و... با گام‌های ناموزون به نبرد با نظم موجود برخاسته بودند. نبردی که در همه‌ی عرصه‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و هنری مناسبات حاکم را به چالش گرفته و نویدبخش سیستم نوینی بود. خاطره‌ی دورانی که با امید آغاز گشت و فرایندی سرشار از ناکامی و شکست داشت هنوز در اذهان زنده است؛ «بیایید نامی بر سیستم بگذاریم». این شعار مه ۶۸ در هر دوره‌ی بحرانی که کلیت جامعه به پرسش گرفته می‌شود دوباره طنین‌افکن می‌شود. نام گذاردن بر سیستم، درک اجزای اجتماعی در یک مجموعه‌ی به هم پیوسته و منسجم است. امری که به گونه‌ای مداوم سلطه‌ی آن را مخدوش و مختل می‌کند؛ نظام سرمایه‌داری بدون درنظر گرفتن نقد دیالکتیکی بین کل و اجزاء تبدیل به مجموعه‌ی بی‌هویتی می‌شود که در چشم ناظران سطحی‌گرا به عنوان نظامی متعارف و قابل پذیرش جلوه می‌کند. هویت ضدانسانی و استثمارگرانه‌ی سرمایه‌داری تنها از دریچه‌ی درک کلیت آن قابل رمزگشایی است؛ آنجا که می‌توان دید که این سیستم برای تولید و بازتولید روابط نابرابر طبقاتی شکل گرفته است. ایدئولوژی مبتنی بر نظام سرمایه‌داری، تصدیق شناخت روابط میانجی‌گرانه میان سطوح مختلف جامعه است. به قول لوکاچ: "یکی از شرایط ناگزیر حفظ نظام بورژوایی، پندارباقی طبقات دیگر و باقی‌ماندن آن‌ها در سطح آگاهی طبقاتی آشفته و مبهم" و یکسان پنداشتن منافع خود با منافع طبقاتی بورژوازی است. درک سوسیالیستی نیز مبتنی بر گشودن رمز بهره‌کشی و کشف کلیت پنهان در بخش‌های ظاهرا مجزای زندگی اجتماعی این نظام غیرانسانی و دگرگونی بنیادین آن است.

در ایرانِ سال‌های سیاه دهه‌ی شصت و هفتاد خورشیدی، بر بستر سرکوب خونین سوسیالیست‌ها، جامعه شاهد انواع نظریه‌پردازانی بود که مفهوم سرمایه‌داری را به عنوان بیان روابط تعیین‌کننده‌ی اجتماعی در کلیت خود به کناری نهادند و درنتیجه به تحلیل‌های حاشیه‌ای درغلتیدند. اما نظریه در برخورد با تجربه محک می‌خورد. انسداد و بن‌بست این گونه مفهوم‌پردازی‌ها، همراه با انسداد جنبش‌های غیرسوسیالیستی مدعی تحول و اصلاح‌گرایی، بار دیگر مسأله‌ی کلیت نظام سرمایه‌داری را به چالش طلبیده است.

شماره‌ی پنجم فصل‌نامه‌ی «سامان نو» تمرکز خود را بر کاوش پیرامون مفهوم و ساختار سرمایه‌داری قرار داده است. به باور ما بدون شناخت علمی و درست از پیش‌زمینه‌ها و مکانیزم‌های ساختاری نظام کنونی سرمایه‌داری جهانی، و نیز تحولات و پیامدهای آن در جامعه ایران، نقد سوسیالیستی جامعه فقط به نقدی اخلاقی کاهش خواهد یافت. تلاش «سامان نو» بر آن است تا از یاری و مشارکت همکاران غیرایرانی این فصل‌نامه نیز بهره جوید تا تصویری هر چه دقیق‌تراز کنش‌گری‌های جهان سرمایه‌داری به دست دهد. اما آنچه موجب نگرانی است نبود و یا کمبود تحلیل‌های نظام‌مند و علمی از سیر تحول و

کارکرد سرمایه‌داری در جامعه ایران، و به ویژه در سه‌دهه‌ی اخیر، است. جستجوی «سامان نو» برای یافتن پژوهشی متمرکز بر تکاپوهای سرمایه‌داری پسین در ایران برای انتشار در این شماره میسر نشد. البته احتمال بسیاری است که برخی پژوهش‌های جدی انجام گرفته باشد که ما آن‌ها را نیافته‌ایم. به هرحال کمبودی جدی در این حوزه به چشم می‌خورد. ما امیدواریم که دستاورد این شماره طرح مسأله‌ای باشد برای طیف گسترده نویسندگان و پژوهش‌گران سوسیالیست ایرانی و تلاش برای تحلیل جامع سرمایه‌داری در ایران. ضرورت پرداختن به پژوهش پیرامون ماهیت سرمایه‌داری معاصر ایران از جمله مهم‌ترین وظایف پژوهش‌گران سوسیالیست است. از این روی، ایجاد گروه‌های کاری سوسیالیستی برای پژوهش پیرامون اقتصاد ایران و جهان از مهم‌ترین اهداف «سامان نو» به شمار می‌رود.

در نخستین شماره‌ی «سامان نو» نوشتاری از **رابرت برنر** به چاپ رسید که به برخی پیامدهای بحران بزرگ پیشاروی جهان سرمایه‌داری پرداخته بود. کم‌تر از یک سال از انتشار آن نگذشته که نشانه‌های ژرفای این بحران، به ویژه در بخش سرمایه‌ی مالی و عرصه‌ی انرژی، مسکن و تولید مواد غذایی، بار دیگر با شدت بیش از پیش نمایان گشته است؛ در این شماره‌ی «سامان نو» با انتشار چند مطلب به علل و پی‌آمدهای بحران اخیر سرمایه‌ی جهانی پرداخته‌ایم. در این راستا، چند جستار نیز به مناسبات اقتصادی و اجتماعی پیشاسرمایه‌داری و سرمایه‌داری ایران اختصاص یافته است؛ برخی از این پژوهش‌ها در شماره‌ی بعد انتشار خواهند یافت.

بار دیگر بر این نکته تأکید می‌کنیم، تاکنون پژوهش جامع و دقیقی از ساختار سرمایه‌داری ایران در مقطع واپسین مرحله‌ی جهان سرمایه‌داری یعنی دوران "گلوبالیزاسیون" و سیاست "نئولیبرالیسم" انجام نیافته است؛ دوران تقریبا سی‌ساله‌ای که مصادف با روی کار بودن "جمهوری اسلامی" است. و با روی کار آمدن حکومت اسلامی نه تنها بحرانی که منجر به انقلاب شد تخفیف نیافت، بلکه به مراتب تشدید گردید.

این شماره را با اشاره به دو نکته، به خوانندگان تقدیم می‌کنیم؛ انتشار فصل‌نامه‌ای پژوهشی به منابع نیرومند تولیدگرا و امکانات گسترده نیاز دارد. کار دشوار تولید محتوای نشریه، ویراستاری و صفحه‌آرایی «سامان نو» مشارکتی گسترده‌تر از وضعیت فعلی را می‌طلبد. بی‌شک «سامان نو» توانسته است در مدتی محدود خوانندگان خود را بیابد. اما هموارسازی مسیر دشوار سوسیالیسم از پایین که «سامان نو» به آن باور دارد در گروی گذار از وضعیت دوقطبی بودن نویسنده–مخاطب به مسیر همکاری اجتماع همبسته‌ی مشارکت‌کنندگان است. پروژه بازسازی نظری چپ در ایران به عاملینی مداخله‌گر و فعال وابسته است. در این مسیر چشم به مشارکت فعالانه‌تر شما خوانندگان عزیز دوخته‌ایم.

نکته‌ی دوم مربوط به چاپ مقاله‌ی منتشرنشده‌ای از زنده یاد حامد شهیدیان به نام «جنبش مستقل زنان» است. این نوشتار را رفیق حامد شهیدیان در سال ۱۹۹۶ برای مطالعه‌ی درونی یک محفل سوسیالیستی تهیه کرده بود که با تغییرات اندکی ویراستاری و بروز شده است. یادش گرامی باد.

هیات تحریریه‌ی موقت «سامان نو»

بهار ۱۳۸۷

بحران ویرانگر مالی

رابرت بِرِه‌نِر
برگردان: احمدسیف

ازبحران بزرگ به این سو، بحران کنونی می‌تواند به صورت مخرب‌ترین بحران دربیاید. این بحران مشکلات بسیار جدی و اساسی را در بخش واقعی اقتصاد به نمایش گذاشته است که برای دهه‌ها باقرض‌آفرینی کتمان شده بود و هم‌چنین مشکلات کوتاه‌مدت مالی که به این عمق از جنگ دوم جهانی به این سو سابقه نداشته است. ترکیبی از ضعف انباشت سرمایه و فلاکت نظام بانکی این سقوط را به صورتی درآورده است که سیاست-پردازان در مقابله با آن ناتوانند و به همین دلیل، امکان بالقوه این که بحران کنونی به صورت یک فاجعه دربیاید خیلی جدی است. طاعون سلب مالکیت و خانه‌های به امان خدا رها شده به صورتی که حتی سیم‌های مسی‌شان را هم برده‌اند به خصوص دیترویت و دیگر شهرهای غرب میانه آمریکا راتهدید می‌کند.

فاجعه انسانی که این بحران برای صدها هزار خانواده و اجتماعات‌شان به بار خواهد آورد، تنها علامت اولیه‌ای است که نشان می‌دهد یک بحران سرمایه‌سالاری این چنین به چه معناست. فعالیت بی‌پروایان در بازارهای مالی در سال‌های ۱۹۸۰و ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ با انتقال سرمایه بی‌سابقه به یک درصد از غنی‌ترین بخش جمعیت توجه را از پرداختن به تضعیف واقعی و دراز مدت اقتصادهای پیشرفته سرمایه‌سالاری منحرف کرد. از ۱۹۷۳ به این سو کارآئی اقتصادی در آمریکا، اروپای غربی و ژاپن، براساس هر معیاری که به کار بگیرید- رشد تولید، سرمایه-گذاری، اشتغال، سطح مزدها- کاهش یافت.

درسال‌هائی که ادوار تجاری کنونی آغاز شد، یعنی از اوایل سال ۲۰۰۱ این معیارها از همیشه بدتر بود. رشد تولید ناخالص داخلی در آمریکا، از اواخر سال‌های ۱۹۴۰ به این سو، هرگز در این سطح پائین نبوده است. نرخ افزایش ماشین‌آلات و ابزارهای جدید و اشتغال‌آفرینی به ترتیب، یک سوم و دو سوم متوسط‌شان در سال‌های بعد از جنگ بود. مزد واقعی تولیدکنندگان و کارگران مشابه، یعنی حدودا ۸۰ درصد نیروی کار، تقریبا در همان سطح سال ۱۹۷۹ ثابت مانده است.

گسترش اقتصادی در اروپای غربی و ژاپن خیلی بهتر از آمریکا نبود. سقوط پویائی اقتصادی در کشورهای پیشرفته سرمایه-سالاری به یک سقوط جدی در میزان سودآوری ربط دارد که به نوبه معلول یک تمایل دیرینه و مزمن به وجود مازاد ظرفیت تولیدی در بخش صنعتی است که به سال‌های ۱۹۶۰ و اوایل سال‌های ۱۹۷۰ باز می‌گردد. تا سال ۲۰۰۰ در آمریکا، ژاپن و آلمان هنوز سودآوری بخش خصوصی اقتصاد احیا نشده بود و درطول چرخه تجاری سال‌های ۱۹۹۰ بیشتر از آن چه که در سال‌های ۱۹۷۰ بود نرسید.

همراه با کاهش سودآوری، بنگاه‌ها منابع کمتری خواهند داشت که به صورت ماشین‌آلات و ابزارها در بیاید. به‌علاوه انگیزه کمتری برای سرمایه‌گذاری دارند. تداوم سقوط سودآوری از سال‌های ۱۹۷۰ موجب یک کاهش ادامه دار در میزان سرمایه-گذاری در کشورهای سرمایه‌سالاری پیشرفته شد و به دنبال آن به صورت کاهش قدم به قدم در رشد تولید، ابزار تولید و اشتغال درآمد.

کاهش درازمدت انباشت سرمایه و هم‌چنین کوشش بنگاه‌ها برای کاهش از مزد برای احیای نرخ بازگشت سود، درکنار کاستن از هزینه‌های اجتماعی از سوی دولت برای حمایت از سود سرمایه-داران موجب یک کاهش جدی در رشد سرمایه‌گذاری، تقاضای مصرف‌کنندگان و دولت شد و در نتیجه، موجب نقصان تقاضای کل در اقتصاد گشت. ضعف تقاضای کل که در نهایت نتیجه کاهش میزان سودآوری بود، به صورت عمده‌ترین مانع رشد در اقتصادهای سرمایه‌سالاری در آمد.

برای مقابله با ضعف ادامه‌دار تقاضای کل، دولت‌ها، به رهبری ایالات متحده به غیر از تضمین حجم بیشتری از بدهی‌ها از کانال‌های گوناگون انتخاب دیگری نداشتند تا بتوانند وضعیت اقتصادی را بهبود دهند. درابتدا، در طول سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ دولت‌ها مجبور شده بودند تا برای حفظ رشد اقتصادی، کسری بودجه بیشتری را متحمل بشوند. اگرچه این کسری روزافزودن موجب ثبات اقتصادی شد ولی درعین حال، به طور روزافزونی به صورت مانعی جدی بر سر رشد درآمد. درمباحثی که در باره این دوران درجریان است، گفته می‌شود که دولت‌ها به طور روزافزونی برای این کسری‌های فزاینده‌ی خویش، نتایج مثبت کمتری دارند که ارایه نمایند، یعنی، برای یک میزان مشخص افزایش در وام‌ستانی، شاهد رشد کمتری در تولید ناخالص داخلی هستیم.

از کاستن از بودجه تا اقتصاد حبابی

دراوایل سال‌های ۱۹۹۰ در آمریکا و اروپا به رهبری کسانی چون بیل کلینتون، رابرت روبین، آلن گرینسپن، دولت‌ها که به راست چرخیده بودند، با بهره‌گیری از سیاست‌های نئولیبرالی (خصوصی‌سازی و کاهش از برنامه‌های اجتماعی) کوشیدند تا با رسیدن به یک بودجه متوازن با رکود مقابله نمایند. اگرچه دربیشتر روایت‌های این دوران این واقعیت به خوبی منعکس نشده است ولی این تغییر خیلی مهم به طور جدی به ضد خویش مبدل شده است.

از آن جائی که سودآوری هنوز احیا نشده است، کاستن از کسری‌ها و حرکت به سوی یک بودجه متوازن، باعث کاهش بیشتر در تقاضای کل شد و نتیجه این که در نیمه اول سال‌های ۱۹۹۰ اروپا و ژاپن گرفتار رکود بسیار عمیقی شدند که از زمان جنگ جهانی سابقه نداشت. آن چه دراقتصاد آمریکا داشتیم البته به اصطلاح احیای اقتصادی بدون اشتغال‌آفرینی بود. از اواسط سال‌های ۱۹۹۰، دولت آمریکا ناچار شد تا برای مقابله با تمایلات شدیدی که برای رکود وجود داشت از محرک‌های قوی‌تر و به همان نسبت مخاطره‌آمیزتر استفاده نماید. به ویژه، آن چه اتفاق افتاد این بود که کسری عمومی کینزگرائی سنتی با کسری در بخش خصوصی و تورم در قیمت دارائی‌ها که می‌توان آن را کینزگرائی براساس قیمت دارائی‌ها نامید، جایگزین شد. البته عنوان ساده‌ترش، اقتصاد حبابی است.

در صعود چشمگیر بهای سهام در سال‌های ۱۹۹۰، بنگاه‌ها و ثروتمندان مشاهده کردند که ثروت‌شان برروی کاغذ افزایش فوق‌العاده‌ای داشته است. در نتیجه، آنها دیگر می‌توانستند بیشتر از همیشه وام‌ستانی کرده و براین اساس، این افزایش پایدار در سرمایه‌گذاری و مصرف را حفظ نمایند. به‌اصطلاح رونق اقتصاد جدید به واقع بیان بیرونی رشد حبابی قیمت سهام در سال‌های ۱۹۹۵-۲۰۰۰ بود. ولی نظر به این که بهای سهام با وجود کاهش میزان سودآوری افزایش یافته بود و از آن جائی که سرمایه‌گذاری تازه باعث افزایش ظرفیت تولیدی مازاد شده بود، خیلی سریع این تحولات به صورت سقوط بازار سهام و رکود در طول ۲۰۰۰-۲۰۰۱ درآمد که ازجمله باعث شد تا سودآوری در بخش غیرمالی اقتصاد به کم‌ترین میزان‌اش از ۱۹۸۰ به این سو برسد.

بدون توجه به این وضعیت، گرینسپن و فدرال رزرو با کمک بانک‌های مرکزی دیگر، برای مقابله با این سقوط چرخه‌ای، دور دیگری از افزایش بهای دارائی‌ها را درپیش گرفتند و این سیاست‌هاست که اکنون ما را به جائی که در آن هستیم رسانیده است. به خاطر این که نرخ واقعی بهره برای سه سال به میزان صفر رسیده بود، شاهد یک انفجار بی‌سابقه در وام‌ستانی از سوی خانوارها بودیم که موجب سیر صعودی فوق‌العاده قیمت مسکن و به تبع آن ثروت [کاغذی] خانوارها شد.

به نوشته اکونومیست، رشد حبابی قیمت مسکن در طول ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۵ در تاریخ بشر سابقه نداشته است و حتی از آن چه که در ۱۹۲۹ اتفاق افتاد هم بیشتر بود. در نتیجه ، یک افزایش مستمر در میزان مصرف و سرمایه‌گذاری در بخش مسکن را امکان‌پذیر ساخت که به نوبه موجب این گسترش و رشد شد. ۹۰ تا ۱۰۰ درصد رشد در تولید ناخالص داخلی آمریکا در ۵ سال اول چرخه تجاری جدید به خاطر مصارف شخصی و ساخت مسکن بود. در طول همین مدت، به گفته‌ی سایت مودی اکونومی، بخش مسکن باعث شد تا رشد تولید ناخالص داخلی در آمریکا ۵۰ ٪ بیشتر از آن چیزی باشد که در شرایط دیگر عملی بود، به سخن دیگر، رشد اقتصاد به جای ۱/۶٪ به ۲/۳٪ رسید.

درنتیجه، درکنار کسری بودجه ریگان و ار جی دبلیو بوش، وام‌ستانی بی‌سابقه خانوارها باعث شد که ضعف خیلی جدی و اساسی و سطحی‌بودن این رونق اقتصادی از دیده‌ها پنهان بماند. افزایش تقاضای مصرف‌کنندگان به واقع، نتیجه‌ی بدهی بیشتر مصرف‌کنندگان بود که با تسهیلات اعتباری خیلی ارزان تشدید شد که نه فقط موجب احیای اقتصاد آمریکا گشت بلکه باعث افزایش چشمگیر واردات شده و میزان کسری تراز پرداخت‌ها را به میزان بی‌سابقه‌ای افزایش داد. این کسری روزافزون تراز پرداخت‌های آمریکا نیز به نظر می‌رسید که نتیجه رشد قابل توجه اقتصاد جهانی است.

یورش خشونت‌آمیز بنگاه‌ها:

اگرچه مصرف‌کنندگان نقش خویش را به خوبی ایفا کرده بودند ولی درباره‌ی بنگاه‌ها با وجود انگیزه‌های اقتصادی بی‌سابقه چنین چیزی نمی‌توان گفت. گرینسپن و بانک فدرال در رشد بادکنکی بخش مسکن دمیدند تا به بنگاه‌ها فرصت کافی بدهند که مشکل مازاد سرمایه را حل کرده و دوباره به سرمایه‌گذاری بپردازند. ولی بنگاه‌ها به جای این کار، برای احیای نرخ سوددهی خود به یک تهاجم بی‌سابقه برعلیه کارگران دست زدند. بنگاه‌ها بر رشد بازدهی افزودند ولی نه با سرمایه‌گذاری بیشتر در ابزارهای پیشرفته‌تر بلکه با بیکارکردن کارگران و فشار بر روی کارگران شاغل برای این که جای خالی آنها را پر نمایند. درشرایطی که تولید هر کارگر بیشتر شد، میزان مزد را در سطح پائین نگاه داشتند و به این ترتیب، در بخش‌های غیرمالی اقتصاد، بخش بی‌سابقه‌ای از افزایش مازاد به شکل سود نصیب صاحبان بنگاه‌ها شد.

بنگاه‌های غیرمالی در طول این دوره رونق و گسترش، اگرچه نرخ سودآوری خود را به شدت افزایش داده بودند ولی هنوز به میزان

کاهش‌یافته‌ی سال‌های ۱۹۹۰ نرسید. ولی تا آنجا که بهبود سودآوری نتیجه بهره‌کشی بیشتر از کارگران بود- یعنی واداشتن کارگران به کار بیشتر و در عین حال کاستن از مزدپرداختی- دلایلی وجود داشت که نشان می‌داد که این وضعیت نمی‌تواند دوام داشته باشد. ولی از همه مهم‌تر، بنگاه‌های آمریکائی برای بهبود سودآوری، از اشتغال‌آفرینی، سرمایه‌گذاری و مزد کاستند که نتیجه‌اش کاستن از میزان رشد تقاضای کل و در نتیجه کاستن از انگیزه‌های خودشان برای گسترش بود.

هم‌زمان با این تحولات، به جای افزودن بر سرمایه‌گذاری، بازدهی و اشتغال‌آفرینی برای افزودن بر سود، بنگاه‌ها کوشیدند تا با استفاده از وام‌هائی که به طور حیرت‌آوری ارزان بود با دستکاری مالی برای بهبود موقعیت خویش و سهام‌داران خویش استفاده نمایند. بدهی‌هایشان را پرداختند، سود سهام پرداخت شد و برای بالا بردن قیمت سهام، ازطریق ادغام و به کنترل‌درآوردن بنگاه‌های دیگر، به خرید سهام خویش دست زدند. در آمریکا، در طول ۴ یا ۵ سال گذشته، بازخرید سود سهام و سهام به صورت درصدی از سود خالص بنگاه به حدانفجاری رسید و از هر موقع درسال‌های بعد از جنگ دوم جهانی بیشتر شد. دردیگر نقاط جهان، دراروپا، ژاپن و کره نیزشاهد همین فعالیت‌ها بودیم.

ترکیدن حباب

حرف آخر این که از سال ۲۰۰۰ به این سو در آمریکا و در سرتاسر اقتصادهای پیشرفته سرمایه‌سالاری ما شاهد کمترین میزان رشد در بخش واقعی اقتصاد بوده‌ایم که با بزرگترین گسترش بخش مالی و یا کاغذی اقتصاد در تاریخ آمریکا همراه شده است. شما به یک مارکسیست نیاز ندارید تا به شما بگوید که این وضعیت قابل دوام نیست.

البته همین که حباب بازارهای سهام سال‌های ۱۹۹۰ ترکید، حباب بازار مسکن هم پاره شد. در نتیجه، این فیلم توسعه‌ای که با گسترش خانه‌سازی در طول گسترش چرخه‌ی تجاری شاهدش بودیم الان برعکس شده است. امروز قیمت خانه نسبت به سال ۲۰۰۵ حدودا ۵٪ کاهش یافته است ولی این تازه ابتدای سقوط است. بنا بر تخمین مودی، وقتی تا اوایل ۲۰۰۹ که حباب بازار مسکن کاملا می‌ترکد، بهای اسمی خانه‌ها حداقل ۲۰٪ کاهش نشان خواهد داد و میزان کاهش در ارزش واقعی از این هم بیشتر خواهد بود که در تاریخ بعد از جنگ جهانی دوم آمریکا بی‌سابقه خواهد بود.

همانطور که اثر مثبت افزایش ثروت ناشی از حباب بازار مسکن، اقتصاد را به جلو برد، حالا اثر منفی سقوط بازار مسکن، اقتصاد را به عقب خواهد برد. در حالی که ارزش خانه‌هایشان دائما کاهش می‌یابد، خانوارها دیگر نمی‌توانند خانه‌شان را مثل ماشین‌های پول‌دهی بانک‌ها تصور کنند. وام‌ستانی خانوارها هم سقوط کرده است و در نتیجه، خانوارها ناچارند تا از مصرف خویش بکاهند.

خطر بالقوه این است که خانوارهای آمریکائی که دیگر نمی‌توانند از طریق افزایش بهای خانه خود «پس‌انداز» نمایند، به ناگهان باید واقعا پس‌انداز نمایند، یعنی بر نرخ پس‌انداز شخصی بیفزایند- که در حال حاضر پایین‌ترین سطح را در تاریخ دارد - و برای این کار از مصرف بکاهند. بنگاه‌ها که می‌دانند ترکیدن حباب بازار مسکن چه پی‌آمدهائی برای قدرت خرید مصرف‌کنندگان دارد، از میزان استخدام خویش می‌کاهند و درنتیجه، مشاهده می‌کنیم که از اوایل ۲۰۰۷ شاهد کاهش قابل‌توجهی در میزان رشد اشتغال بوده‌ایم.

درنتیجه، بحران روزافزون بخش مسکن، و بحران اشتغال، میزان نقدینگی واقعی که وارد خانوارها می‌شود، که در سال‌های ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ سالی ۴/۴٪ افزایش داشت، تا به همین جا در دومین فصل سال ۲۰۰۷، رشدش به صفر رسیده است. به سخن دیگر، اگر شما درآمد واقعی بعد از کسر مالیات، را به وجوهی که بابت ارزش خانه خویش نقد می‌کنند، و هم چنین به وام‌هائی که می‌گیرند و یا درآمدهائی سرمایه‌ای که نقد می‌شود، اضافه کنید، متوجه می‌شوید که رشد میزان پولی که خانوارها برای مصرف دارند متوقف شده است. مدت‌ها قبل از بحران مالی تابستان گذشته، گسترش مالی به آخر رسیده بود.

آن چه که این سقوط را بسیار پیچیده و خطرناک می‌کند، البته بحران بخش وام‌های مسکن است که نتیجه گسترش حبابی بازار مسکن بود. بررسی مکانیسم‌هائی که وام‌دهی‌های غیرمعقولانه بخش مسکن را در مقیاسی افسانه‌ای، به سلب مالکیت گسترده خانه‌ها، به سقوط بازار سهامی که در پیوند با این وام‌های مسکن قرار داشت، و هم چنین بحران بانک‌های بزرگ که به واقع گردانندگان اصلی این اوراق مالی بودند ربط می‌دهد، فرصت دیگری می‌طلبد.

به عنوان نتیجه‌گیری، تنها می‌توان گفت چون ضرر و زیان بانک‌ها درعین جدی‌بودن، به واقع خارق‌العاده هم هست و همه‌ی شواهد هم نشان می‌دهد که با گسترش بحران این زیان‌ها بیشتر هم خواهد شد، درنتیجه، اقتصاد جهان درشرایطی که دارد وارد یک دوره‌ی رکود جدی می‌شود، با انجماد میزان اعتبار روبرو می‌شود که در دوره‌ی بعد از جنگ جهانی دوم سابقه نداشته است . از سوی دیگر، دولت‌ها نیز برای جلوگیری از این رویداد با مشکلات بی‌سابقه‌ای روبرو هستند.

اصل نوشته را به انگلیسی دراینجا بخوانید:
http://www.solidarity-us.org/node/1297

حباب‌های ناپایدار سرمایه،
ریسک‌های بی‌پایان و مضیقه‌های بزرگ مالی:
بحران مالی آمریکا و سرایت فراگیر آن درعرصه‌ی جهانی

مصاحبه‌ای با سیروس بینا

۳۰ آوریل ۲۰۰۸

مصاحبه کننده: فرناندو داچفسکی، روزنامه‌نگار مترقی آرژانتینی

برگردان: رضا مرادی اسپیلی

داچفسکی: *به اعتقاد شما ابعاد واقعی و چشم‌اندازهای بحران اقتصادی کنونی چیست؟*

بینا: بحران اقتصادی کنونی بحرانی است منحصر به فرد و در عین حال با ابعاد جهانی. منحصر به فرد است، چون این بحران خود بیانگر پویش‌های کانکریت، متناقض و مشخص انباشت سرمایه است. و تاثیرات احتمالی و چندجانبه‌ی آن هم اکنون به سرعت از بخشی از اقتصاد - که دراصطلاح بانکی در ایالات متحده به " ساب پرایم" (subprime)، یعنی بهره‌ی رهن خانه با نرخی گزاف، معروف است و با قبول ریسک‌های تصاعدی و ازاین دست به آن دست کردن وام‌های خرید خانه اعتبار بدون محل و مجّوز ایجاد می‌کند - به بخش‌های دیگر اقتصادی، نخست در آمریکا، و سپس به اقتصاد دیگر نقاط جهان گسترش می‌یابد. دلیل اصلی ایجاد اعتبار براساس صرفاً اعتبار (نه با تکیه به سرمایه‌ای که در بازارموجودیت واقعی دارد) خود از مقوله‌هایی است که از یک سو بر روند رقابت (یعنی تضاد جزء جزء سرمایه در مقابل سرمایه)، بویژه در سرمایه‌داری متکامل کنونی، تأکید مستقیم دارد، و از سوی دیگر آئینه‌ای است تمام‌نما از فرایند تصاحب خانه‌های شمارعظیمی از مردم تنگدست که دیگر قادر به بازپرداخت وام‌های خویش نیستند. این البته خود تبلور مفهومی است بسیار مهم از پدیده‌ای که در اقتصاد سیاسی به "قطب بندی طبقاتی" معروف است. تئوری "ایمزیراسیون" (immiserization) مارکس (در ویژگی تبلور عینی فقر و تهیدست-سازی) را نیز باید در رابطه با مشاهده و درک واقعیات ملموسی ازاین قبیل محک زد. سرمایه‌داران مالی در آمریکا در رابطه با این بحران، دربخش وام‌های رهنی (و بخش‌های زنجیره‌ای مرتبط با آن) در آمریکا، با ایجاد مکانیزم‌های گوناگون اتکائی و بینابینی ریسک (نظیر "اعتبارات فرم‌بندی‌شده" و یا "سرمایه‌گذاری پیشگیرانه"، که ظاهراً موسوم به "سکیوریتیزاسیون" (securitization، یعنی ایجاد پشتوانه‌ی لازم جهت امنیت اعتبار موجود می‌باشد)، در واقع به دست به دست کردن هر چه بیشتر اعتبارات بدون محل در زیر عنوان‌های توخالی و فروش فوری آنها به برادران (وخواهران!) سرمایه‌دار خویش پرداختند. در نتیجه، این بحران، مانند هر بحران دوره‌ای دیگر در سرمایه‌داری، ناچار از بطن دو تضاد ذاتی و لاینفک نظام برمی‌خیزد: یکی تضاد میان خودِ سرمایه‌داران و دیگری تضاد بین کارو سرمایه. به همین جهت، اصولاً *رقابت* در نظام سرمایه‌داری، به ویژه از دیدگاه تولید و بازتولید *ارزش سرمایه*، پدیده‌ای است اجتناب‌ناپذیر، پایدار، و جهانشمول. دراین فرایند البته، نقش و مفهوم "غیرحقیقی" سرمایه‌ی "فیکتیشس" (fictitious capital) بسیار مهم است. زیرا این فرم از سرمایه نه تنها "قلابی" و یا "غیرضروری" برای سرمایه-ی در گردش نیست، بلکه بالعکس نقش آن در فرایند انباشت انکارناپذیر است. چرا که اطلاق "غیرحقیقی" به چنین سرمایه‌ای فقط و فقط به لحاظ باروری آن در حوزه‌ی گردش سرمایه (sphere of circulation)، نه حوزه‌ی تولید (sphere of production)، است. به عبارت دیگر، فقط در فرایند تولید است که "ارزش اضافی" به هیأت سرمایه‌ی جدید در می‌آید. در حوزه‌ی توزیع و گردش، باروری سرمایه به نرخ سود بستگی دارد و این نرخ نیز در حوزه‌ی تولید، و بر اساس ارزش اضافی تولید شده، تعیین می‌شود. پس، از یک سو، نقش سرمایه در گردش (مانند سرمایه‌ی مالی)، تا آنجا که به منبع اصلی انباشت وعلیّت سرمایه بستگی دارد، نقشی نامستقل وحاشیه‌ای است. اما، از سوی دیگر، این فرم ازسرمایه در فرایند گردش (چنان که از عملکرد سرمایه‌ی مالی در بحران کنونی مشاهده می‌شود) کاملاً مستقل و جدا ازحقیقت وجودی (یعنی منبع اصلی) خویش عمل می‌کند. به همین جهت، مارکس سرمایه‌ی مالی را، که از نقطه‌ی نظر گردش

سرمایه خود واقعیت انکارناپذیری است، بدرستی "سرمایه‌ی غیرحقیقی" (نه غیرواقعی!) می‌نامد.

اینجا، دامنه‌ی عینی و فراگیر این بحران نه تنها آغاز فصل نوینی در تاریخ ویژه‌ی کشورهای سرمایه‌داری در جهان است بلکه با صدای رساتری از معنای واقعی فراملیتی‌شدن سرمایه و گستردگی جهانی آن در دنیای به هم پیوسته‌ی امروز سخن می‌گوید. این بحران تاثیرات و تبلورات ساری و جاری جهانی دارد. این تبلورات، به گونه‌ی ارگانیک، از قطبی‌شدن سرمایه، قطبی‌شدن فرایند طبقاتی، و نیزهمزمان از تمایلات به ناسازی‌های بین‌المللی و درون کشوری، و در نتیجه استانداردیزه شدن جهانیِ طبقه‌ی کارگر خبر

بحران اقتصادی کنونی بحرانی است منحصر به فرد و در عین حال با ابعاد جهانی. منحصر به فرد است، چون این بحران خود بیانگر پویش‌های کانکریت، متناقض و مشخص انباشت سرمایه است.

می‌دهد. اجازه دهید باز بگوییم که در سرمایه‌داری مدرن، *نظریه‌ی ارزش* نه فقط نظریه‌ی چگونگی نظام قیمت‌گذاری در سرمایه‌داری است، بلکه این نظریه همزمان حاوی قطب‌بندی طبقاتی نیز می‌باشد. به نظر من، سیمای مشترک و جهانشمول این سیستم، در حال حاضر و در بطن خود، صرف‌نظر از مراحل تکامل تاکنونی‌اش، از خصلت بازتولید ارزش برپایه‌ی الویت تخریب برتولید سرمایه برخوردار است.

اگرچه می‌توان از عواقب این همه درهم‌ریختگی قدری پیش‌گیری کرد ـ برای مثال، کنترل بازار مسکن، و توجه ویژه در مورد رهن‌های با نرخ سود گزاف، یا دستورالعمل‌های قانونی دقیق برای «تامین امنیتِ» سرمایه‌های مالی ریسک‌پذیر ـ اما روی‌هم انباشته‌شدن «اوراق بدهی با وثیقه‌های پادرهوا» یا اوراق تجاری با پشتوانه - که به قصد دریافت سود آنی و بدون پشت‌گرمی به وثیقه (یا با پشت‌گرمی اندک) - سرانجام، طبیعتاً باید به گردش سریع و حیرت‌انگیز سرمایه (بر مبنای ایجاد خلق‌الساعه‌ی اعتبار جعلی بر اعتبار جعلی، یعنی ایجاد بدهکاری بر بدهکاری موجود) بیانجامد. در اینجا، مساله‌ی اساسی تعمد در از این دست به آن دست‌کردن سودآوره‌ی سرمایه است که به نوبه‌ی خود امنیت کل مجموعه‌ی سیستم مالی را به مخاطره انداخته است. تعریف کلاسیک آنچه به نام ریسک شناخته شده (ریسک محاسبه‌پذیر) به پدیده‌ای اشاره دارد که به طرز موثری مربوط به محاسبه بر مبنای نظریه‌ی احتمالات، و اطلاع از موجودیت چگونگی توزیع احتمالات پیش ازاحتمال وقوع هر یک از آنها می‌باشد. اما تلنبارشدن نامحدود ریسک بر مبنای ریسک خالص دارای جوهره‌ی عدم قطعیت (uncertainty) است، که از زمین تا آسمان با "ریسک" منتجه از الگوهای غیرخطی "هرج و مرج" (chaos) تفاوت دارد، و به‌راحتی در چارچوب قانون احتمالات نمی‌گنجد. در نتیجه، این نوع ریسک‌های درهم تنیده طرف متعارف محاسبه بر اساس احتمالات نیست. به این ترتیب، هم به عوامل فردی دست اندرکار و هم به تأسیسات جمعی موجود در این مورد باید گوشزد کرد، که از این پس، با درک اینکه آنچه ممکن است پیش آید قابل پیش‌بینی نباشد، از عواقب ناخواسته‌ی اَعمالی این چنین بپرهیزند. این هشدارباش البته افزون بر عملکردهای عمومی و عینی در نظام سرمایه‌داری می‌باشد، که *شومپیتر* به درستی آن را «بی‌ثباتی سرمایه‌داری» نامیده است.

با تمرکز بر سرنوشت پاره‌ای از بزرگترین بانک‌های جهانی ـ از بانک‌های سرمایه‌گذاری ایالات متحده مانند یو بی اس، مریل لینچ، سیتی گروپ، اچ اس بی سی، مرگان استنلی تا ای ک ب دویچ، کردیت اگریکل، کردیت سوییس، دویچه بانک، کانادین ایمپریال، سوسیته جنرال ـ به روشنی می‌توان دریافت که کاستن از ارزش دفتریِ اوراق بهادارِ ریسک‌پذیر (که به ده‌ها میلیارد دلار می‌رسد) قطعا همچنان ادامه خواهد داشت. در سه ماهه‌ی اول سال ۲۰۰۸ سود سهام، سود اوراق قرضه، و سود وام‌های جمعی (سندیکاییِ) بانک‌های سرمایه‌گذاریِ بزرگ بیش از ۴۵ درصد کاهش یافته است.

این تجربه اکنون روزنه‌ای افشاگر بر مفهوم کاملا رشد یافته‌ی *سرمایه‌ی غیرحقیقی* گشوده است، مفهومی که در مراحل جنینی‌اش حدود ۱۵۰ سال پیش توسط مارکس به دقّت تعریف شده است. امروز نقش سرمایه‌ی مالی (یعنی آنچه به "سرمایه‌ی غیرحقیقی" نیز معروف است) یا به غلط عامل ایجاد ارزش افزوده قلمداد می‌شود، و یا بدتر، با توجه به فرآیند عملی و عدم نقش حقیقی در انباشت سرمایه، حتا توسط اقتصاددانان فرهیخته و خودخوانده‌ی مارکسیست، به عنوان چیزی "تصنّعی"، "نالازم" یا "زائد" انگاشته می‌شود. چنین تفسیری واقعیت تمایلِ شبه همنوع خوارانه‌ی رقابت سرمایه‌داری در رابطه با انباشت جهانی سرمایه را نادیده می‌گیرد. این نقد همچنین، در مورد آنهایی (برای مثال، عناصر متعلق به مکتب سرمایه داری انحصاری، نظیر شبه مارکسیست‌های *مانتلی رویو*) که بین دوره‌ی سرمایه‌داری پیشاجهانی شده، تراست‌های کلاسیک و قیمت‌گذاری کارتلی مستقیم (یعنی در بدو فراملی شدن سرمایه‌ی مالی، مثلاً از دیدگاه *هیلفردینگ* و یا *لنین*)، و دوران عظیم جهانی‌شدن معاصر قرینه‌سازی می‌کنند، نیز صادق است. افزون بر این، چپ‌گرایان سنتی، چشم و گوش بسته هنوز از تسلط سرمایه مالی در انباشت سخن می‌گویند، و به این ترتیب بیشتر به صورتی نخ‌نما به توصیف‌هائی متوسل می‌شوند که مربوط به فراملی‌شدن سرمایه در دوران جنینی آن بوده و برای دوره‌ی کنونی نامناسب است. همچنین، اینجا سخن از رقابت سرمایه دارانه ربطی به افسانه پردازی رقابتِ

انتزاعی (axiomatic) در اقتصاد نوکلاسیک (چه به گونه‌ی تمایلات محافظه‌کارانه و چه بر اساس تمایلات لیبرال) نداشته و با آن کاملاً متفاوت است. به نظر من، رقابت نبرد سرمایه با سرمایه است، آنگونه که *ژوزف شومپیتر* و پیش از او *کارل مارکس* به روشنی گفته‌اند. نبرد کنونی در قلمرو سرمایه‌ی مالی، در ویژگی بسط سودآورانه‌ی *ارزشی* است، که قبلاً در قلمرو تولید ایجاد شده، و اکنون از طریق فرایندِ ارگانیک و پرشتابِ سرمایه بر اساس مفهوم "ساختنی که در ضمن ویرانی ایجاد می‌شود" (به گونه‌ی "creative destruction" به تعبیر *شومپیتر*)، همراه با مکمل آن در تولید ارزش، یعنی "ویرانی‌ای که در بطن کالای در حال ساخت پیشاپیش به تولید کالای جدیدتر می‌انجامد (به گونه‌ی "destructive creation" به تعبیر *بینا*)، به سرعت هر چه تمامتر ارزش‌زدائی می‌شود.

سرانجام، بسیاری از این منتقدان، هیچ کدام، نه ظرفیت روش‌شناسانه‌ی ضروری، نه آموزش فنی مناسب و نه شمّی موشکافانه برای نگریستن به بحران‌های اقتصادی در کل حرکت سرمایه ندارند. اینان، در بدو امر، با سرمایه به مثابه کلی تقسیم ناپذیر (یعنی رابطه‌ای اجتماعی) آغاز به برخورد نمی‌کنند، پیش از آنکه درکی از تقسیم گریزناپذیر آن را به کالا، پول، و شکل‌های تولیدی گوناگون داشته باشند. برای مثال، به باور من کاربرد لفظ "مالی‌کردن" (financialization) ــ عبارت پوچ و بی‌اساسی را که به تازگی بعضی از مارکسیست‌های خودخوانده و نیز اقتصاددانان هترودوکس متمایل به چپ به کار می‌برند ـ در حالی که امیدی به توصیف بحران دارد، همزمان، به مبهم‌کردن تعبیر این عکس‌برگردان، یعنی بازتاب علل اصلی بی‌ثباتیِ و ذاتی فرایند انباشت سرمایه، کمک می‌کند. این مفهوم گمراه‌کننده، بر سرعت دست به دست‌کردن سرمایه (یعنی *کش‌دادن* گردش ارزش اضافی موجود) انگشت می‌گذارد، اما علل وجودی و نیز سرعت سرسام‌آور ارزش و بی‌ارزش‌شدن آن را درفرایند تولید پنهان می‌کند. به عبارت دیگر، این مفهوم نارسا، خودهمان‌گویانه، فرایند مبادله‌ی مالی را در بازار به نیکی می‌بینند، اما در رابطه‌ی علت – معلولی آن با فرایند تولید – بورژوامآبانه – سر باز می‌زند. بنابر این، اصطلاح مالی‌کردن خود مقوله‌ای است در حوزه‌ی پول و مبادله، که به بیان خودهمانگویانه‌ی سفته‌بازی بسنده می‌کند، و بدین ترتیب بدون درک و آگاهی کافی از فرایند ارزش‌زدائی در تولید و رابطه‌ی تنگاتنگ آن با گردش پول، نقش تکامل‌یافته‌ی کنونی سرمایه‌ی مالی را در دوران گلوبالیزاسیون نادیده می‌گیرد.

در نتیجه، همان گونه که سال‌هاست تأکید کرده‌ام، چنین برخوردهای سطحی واقعیتِ کارکرد *قانون ارزش* در عصر پررقابت جهانی‌شدن را نابخردانه نفی می‌کند. به باور من "مالی‌کردن" انحراف از موضوع است که ناخواسته فرایند تلاشِ مذبوحانه‌ی سرمایه‌داران مالی را برای حفظ ارزش درمحدوده‌ی فضای گردش پول مغشوش می‌کند؛ فضای گردشی که اغلب با رقابت خصمانه و گسترده‌ی سرمایه به صورت بحرانی در می‌آید، که اکنون همگی شاهد آن هستیم. بحران امروز (به ویژه فعالیت‌های شدید سفته‌بازی) خود را به دقت در قلمرو مالی ظاهر می‌کند؛ که در این قلمرو تمایل به گسترش حفظ ارزش موجود با دست به دست کردن آن با ویرانیِ پرشتاب در فرایند تولید هماهنگ است. در این رابطه است که تناقض میان و درون حیطه‌های تولیدی و گردش پول چشم‌گیرتر می‌شود، و در فرایندی گسترده خود را با آشفتگی هر چه بیشتر در عرصه‌ی جهانی به صورت بحران مالی به نمایش می‌گذارد.

داچفسکی: *این بحران چگونه بر ایالات متحده تاثیر می‌گذارد؟ و به نظر شما در کوتاه‌مدت و میان‌مدت اقتصاد کدام کشورها آسیب‌پذیرتر خواهد بود؟*

بینا: این بحران نخست درست مانند توفانی دنباله‌دارو کوبنده از بخش کاملاً در قرض فرورفته‌ی بازار مسکن (یعنی رهن‌های با نرخ گزاف بهره) در ایالات متحده شروع، و پس از طی یک سیر صعودی و تسلسلی در تخریب تأسیسات مالی بینابینی در آمریکا، در سراسر سیستم مالی جهانی تجدید قوا می‌کند. چنان که متخصصانی تیزبین نظیر *دین بیکر* به درستی هشدار داده‌اند، آنچه که امروز به حباب بازار مسکن در آمریکا معروف است، مدت‌هاست که در شُرُف ترکیدن است. و عجبا که *الن گرینسپن*، رییس پیشین فدرال‌رزرو آمریکا، به مناسبت خوش‌بینی شدید بازارمآبانه، اگر نه آرمان‌گرایی ندانم کارانه‌ی خویش، به رغم هشدارهای پی در پی برخی از همکارانش در سال ۲۰۰۱، به این مهم بی‌توجه ماند. مغلطه‌ی دیدگاه اقتصادی از منظر ایدئولوژیک عرضه (supply-side economic)، اعتقاد کورکورانه‌ی آن به کفایت خودتنظیمی بازار، و افسانه‌ی عدم نیاز به دخالت دولت در چگونگی گردش سرمایه (اِعمال ایدئولوژی نولیبرالی)، سرانجام اقتصاد آمریکا را در آستانه‌ی ورشکستگی قرار داد. حباب‌های سفته‌بازی منتجه از معاملات ریسکی مسکن، از فرایند موسسه‌های رهنی مقروض گرفته، تا بازارهای اوراق قرضه‌ی پادرهوا، بازارهای اوراق تجاری با پشتوانه، و بالأخره بازار بیمه‌ی تعهد پرداختِ وام، یکی پس از دیگری در پیش چشم مقامات دولتی و مردم آمریکا ترکیدند. و اثرات تسلسل این به هم پاشیدگی، هم درآمریکا و هم، از طریق مجراهای پیوسته و انتقالی فراملی، درمجموعه‌ی جهان – به مثابه‌ی مرضی مُسری - سرایت کرد.

پیامدهای این بحران، برای اقتصاد آمریکا و اقتصاد جهانی، هنوز تبلور کامل خود را نیافته است؛ چرا کـه بحـران هنـوز در مراحـل نخسـت گسترش خویش است. علائم این بحران، از دیدگاه اقتصاد سیاسـی، از یک سو خود نشـانه‌ی کلاسـیکِ بـروز تغییـرات درونـی اقتصـادی از حالت *بالقوه* به *بالفعل*، و به معنای دقیق کلمه، بازتـاب منازعـه میـان حفظ ارزش تولیدشده، و از سوی دیگر تخریب مصرانه و ارزش‌زدائی آن پیش از آغاز دوره‌ی بعدی انباشت است. این مسـاله همچنـین در ارتباط با مکتـب اقتصـادی درسـت‌آئـین (orthodox) نوکلاسـیک (و همچنـــین پیـــروان التقـــاطی آن در میـــان مکاتـــب (heterodox) "دگرآئین")، از نبودن نظریه‌ای مسـتقل و درکـی صـحیح از اقتصـاد کلان حکایـت مـی‌کنـد. غافـل از آن کـه اقتصـاد کـلان خـود یـک مجموعه‌ی ارگانیک است و ملازمت تدقیق در آن، پیش‌شرط درک و چگونگی ارتباط و عملکرد اجزاء آن اسـت. دو مطلـب عمـده را نبایـد فراموش کرد: اول: عدم وجود برخورد سیستماتیک به واقعیت بحـران اقتصادی (یعنی نداشتن تئوری بحران) و دوم: نداشـتن یـک تئـوری مشـخص و مسـتقل جهـت ارزیـابی اقتصـاد کـلان؛ اولاً، مکتـب نوکلاسیک مکتب تغییرات حاشیه‌ای اسـت. ثانیـاً، هرگونـه تحـول از دیدگاه نوکلاسیک تغییری است برونی - نه درونی. بـه همـین سـبب اقتصاددانان نوکلاسیک درمورد بیـان هـر تحـول اقتصـادی اغلـب از واژه‌ی "شوک" استفاده می‌کنند. برای مثال، ما هنـوز شـاهد کـاربرد غلط لفظ "شوک" در ویژگی تحولات ساختاری و بحـران‌هـای نفـت توسط این مکتب و ایدئولوگ‌های آن، از اوائل دهـه‌ی ۱۹۷۰ بـه ایـن سو، در اُرگان‌های ارتباطات جمعی هستیم. تئوری اقتصاد کلان ایـن مکتب بر پایه‌ی مغلطه‌ی رسیدن بـه کلیـت بـا شـروع از جـزء، (و در نتیجـه تقلیـل کـل بـه اجـزاء تشـکیل‌دهنـده‌ی آن « fallacy of composition»)، بنا شده و در نتیجـه از نداشـتن درکـی صـحیح از روش‌شناسی در اقتصاد کلان حکایت می‌کند. پیروان این مکتب، بـه همین اشتباه نیز اکتفا نکرده، بلکه با تکیه بر"رفتار" فردگرایـی روش-مندانه (Methodological Individualism)، رفتـاری فرضـی و قرینـه برای مقوله‌ی اقتصاد کلان (که خود یک ساختار اسـت، نـه پدیـده‌ای رفتاری) قائل می‌شوند. بنابر این، ما امروز با دو نـوع بحـران متفـاوت روبرو هستیم: الف) بحران عینی و ادواری سـرمایه‌داری. و ب) بحـران اندیشه در تعبیر تحولات روزانه‌ی ایـن نظـام در حـوزه‌ی تنگنظرانـه، غیرعلمی، و به شدت ایدئولوژیک مکتب مُسلط اقتصـاد بـورژوایی. در این مورد ویژه، از لحاظ روش شناسی، اغلب اقتصاددانان خودخوانـده-ی "دگرآئین" نیز کمابیش از همین مکتب تغذیه می‌کنند.

بر اساس پیش‌بینی صـندوق بـین‌المللـی پـول (آی ام اف) ، اقتصـاد آمریکا نمی‌تواند بیش از ۰/۵ و ۱/۶ درصـد بـه ترتیـب در سـال‌هـای ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ رشد کند. اما آی ام اف ایـن نکتـه را فرامـوش کـرده است که این رکود با مشکل خانمان‌برانداز بازار مسـکن، دور تسلسـل تخریـب (domino) در حـال پیشـرفتِ مشـتقات مـالی (financial derivatives)، و انتظار رکود بانکی بیشتر - بـه سـبب سیاسـت‌هـای نامناسب کابینه‌ی بوش - رکودی عادی نیست. رشد پیش‌بینی شده-ی اقتصاد چین و هند به ترتیـب ۹/۳ و ۷/۹ در سـال ۲۰۰۸ خواهـد بود. البته این جدا از حباب‌های جدیدی است که اکنون در حیطـه‌ی سرمایه‌گذاری‌هـای موجـود دراقتصـاد مـالی چـین در حـال تکـوین هستند. پیش‌بینی رشد اقتصادی اروپا در سـال‌هـای ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ کمابیش حدود ۱/۴ درصد است، که می‌تواند بـا ۲/۶ درصـد در سـال ۲۰۰۷ مقایسه شود. پیش‌بینی می‌شود که اقتصاد آفریقـا و آمریکـای لاتین نرخ رشد نسبتاً مناسبی داشته باشند؛ گرچه بیکاری مداوم امـا ناآشکار و تورم خزنده در بخش‌های انرژی و تولید موادغذائی مـواردی است که در این دو قاره احتمالاً به فقر محسوس و قطبی‌شدن شـدید مناسبات طبقاتی می‌انجامند. در این حال، رشد اقتصادی جهان بـین ۳/۵ و ۳/۷ درصد خواهـد بـود، کـه از ۵ و ۴/۹ درصـد بـه ترتیـب در سال‌های ۲۰۰۶ و ۲۰۰۷ کمتر خواهد بود.

اتحادیه‌ی اروپا اکنون در حال یافتن سیاست‌های پـیش‌گیـری بـرای جلوگیری از سرایت بیشتر پیامدهای ناشی از فروپاشـی مـالی ایـالات متحده آمریکا است. بانک‌هـای اروپـایی تـلاش مـی‌کننـد تـا پـس از ورشکستگی رهن‌های مسکن درایالات متحده، بیش از ۲۰۰ میلیـارد دلار از ارزش تعهد وام‌های‌شان بکاهند؛ و بـه ایـن ترتیـب بـه خـاطر نبودن اعتبار کافی در بازار، نوک کوه یـخ بحـران نقـدینگی در بـازار آشکار می‌شود. تا به امروز کاسته‌شدن ارزش دفتـری چنـدین بانـک معتبر در آلمان و سوییس حدود ۲۳ میلیـارد دلار بـوده اسـت. و بـه طور یقین این گونه ارزش‌زدائی تا زمان افتـادن آب‌هـا از آسـیاب بـه قوت خود باقی خواهد بود.

داچفسکی: *به نظر شما محرک اقتصادی کنونی، مانند کاهش نـرخ بهره توسط بانـک مرکـزی آمریکـا، چقـدر در جلـوگیری از افتـادن اقتصاد به ورطه‌ی رکود موثر خواهد بود؟*

بینا: تردیدی نیست که اقتصـاد ایـالات متحـده اکنـون در سراشـیب رکود است. خطر بیشتر اما بحران بـانکی و رابطـه‌ی تنگاتنـگ آن بـا دیگر تأسیسات مالی آمریکا همزمان با این رکود است. در رأس همـه-ی این‌ها، سقوط قابل ملاحظه‌ی ارزش دلار آمریکا، بـه نسـبت دیگـر ارزهای جهانی، قرار گرفته است. سقوط دلار مزمن شده است و ابعـاد آن بازتاب پیاپی افزایش قابل ملاحظه‌ی قیمت طلا، فلـزات صـنعتی، نفت خام و فراورده‌های عمده‌ی غذایی است؛ اگـر بخـواهیم فقـط از چند کالا نام ببریم. زمانی بود که اگر اقتصاد آمریکا عطسـه مـی‌کـرد، اقتصاد سایر کشورهای عمده‌ی جهـان در آتـش تـب سـرماخوردگی

چگونه و چرا این نولیبرال‌های بازارتبار ناگهان یک‌باره به فکر خودکفائی تولید، آنهم فقط در محدوده‌ی کالای نفت افتاده‌اند؟ دلیل اصلی اصرار این "سوسیالیست‌های تک‌محصولی" را می‌توان در اِعمال سیاست خارجی رُعب و وحشت ایشان، در رابطه با کشورهای صادرکننده‌ی نفت، جستجو کرد

می‌سوخت. اما اکنون اگر همین اقتصاد از شدت عطسه هم نفس‌بند شود - به رغم سرایت همه‌جاگیرانه‌ی این بیماری مالی - دیگر حتا اقتصاد جهانی به آمریکا "عافیت باشد" هم نمی‌گوید. در این جا باید به دقت به شواهد عینی تحولات جهانی و فرایند دوران کنونی "گلوبالیزاسیون" سرمایه - به مثابه‌ی یک رابطه‌ی جهانشمول اجتماعی فراملیتی - توجه داشت. دوران بینابینی به اصطلاح آمریکائی‌سازی جهان - به روال سابقِ "پاکس آمریکانا" - دیگر پدیده‌ی مرده‌ای است و متعلق به موزه‌ی تاریخ باستان‌شناسی. بر همین منوال، هژمونی جهانی آمریکا نیز مشخصه‌ای بود که زمانی در گذشته وجود خارجی داشت. اما امروزه، در این جهان گلوبالیزه‌شده، دیگر متعلق به دفتر خاطرات است. هم‌چنین، این بحران نشانه‌ی نیاز مبرم به تفاوت‌گذاری دقیق بین *سیاست* نولیبرال - و نیزهرگونه سیاست‌های نولیبرالی مورد حمایت دولت ایالات متحده و "متحدان غربی" آن - و جامعیت *دورانی* جهانی‌شدن، به مثابه‌ی ساختاری فراگیر و بس فراتر ازسکّه‌ی دورویه‌ی امپریالیزم / ناسیونالیزمِ سابق است. به عبارت دیگر، اولاً، آنچه که به عنوان "نولیبرالیزم" عنوان می‌شود، همانا سیاستی است ناشی از ایدئولوژی ویژه‌ی یک قشر عمده از بوژوازی، که هم از "گلوبالیزاسیون" سرمایه حمایت می‌کند و هم از فراملی بودن آن بیم دارد. در میان این لایه از بورژوازی، البته عناصر قابل ملاحظه‌ای نیز وجود دارند که پاکس آمریکانا را همچنان پابرجا و سرمایه‌ی جهانی را هنوز آمریکائی می‌انگارند. برای مثال، می‌توان شاهد این مدّعا را در عملکرد متضاد و تخلفات آشکار دولت آمریکا در رابطه با مقوله‌ی "تجارت آزاد" و رهنمودهای سازمان تجارت جهانی (World Trade Organization) جستجو کرد. البته پیش شرطِ درکِ اصولی چنین حقیقتی نیاز به فهم عمیق‌تری دارد تا بتواند میان نولیبرالیزم (به عنوان یک سیاست) و گلوبالیزاسیون (به مثابه‌ی یک دوران تاریخی) تفاوتی اساسی قائل بشود. این لایه‌ی قابل ملاحظه و نمایندگان آن در دولت، و نیزمبلغان آن در رسانه‌های ارتباط جمعی آمریکا (مانند مبلّغ و روزنامه‌نگار بی‌مایه و سبک‌مغز آمریکائی، توماس فریدمن)، در کلیه‌ی شئون اجتماعی و اقتصادی از سیاست نولیبرالیزم حمایت بی قیدوشرط می‌نمایند. با این پیشگفتار، اکنون می‌توان به چگونگی و موارد مشخص‌تر این بحران پرداخت.

طرح دولت ایالات متحده، برای تامین منابع مالی جدیدِ وام‌های غیرقابل پرداخت این کشور، حدود ۳۰۰ تا ۴۰۰ میلیارد دلار کسری دارد. فدرال‌رزرو تاکنون ۳۰ میلیارد دلار به عنوان وجه‌الضمانِ ورشکستگی بیر استرنز، پنجمین بانک سرمایه‌گذاری آمریکا، که در مقابل هر یک دلار دارایی حدود ۳۳ دلار بدهی دارد، در نظر گرفته است. واکوویا، چهارمین بانک بزرگ سرمایه‌گذاری در آمریکا، نیز هم‌اکنون در لبه‌ی پرتگاه بلند زیان‌های غیرمنتظره ایستاده است. همچنین، کاهش ارزش دفتری در مریل لینچ به ۹/۷ میلیارد دلار درسه ماهه‌ی اول سال ۲۰۰۸ - به همراه ۴۰۰۰ کارکنان اخراجی- بالغ می‌شود.

فدرال رزرو بر مقدار وام‌های اضطراری به بانک‌های عمده‌ی سرمایه‌گذاری دروال استریت افزوده است. بانک مرکزی آمریکا همچنین ۲۰۰ میلیارد دلار برای خرید اوراق بهادار خزانه‌داری توسط چند بانک سرمایه‌گذاری منتخب، که آنها را "معامله‌گران عمده" می‌نامند، و خود نیز طرف معامله‌ی سیاست پولی دولت - یعنی خرید و فروش اوراق خزانه می باشند، اختصاص داده است. اما در این مورد، جا دارد براستی بدانیم که تضمین برخی از این وام‌های ریسکی - یعنی وام‌هایی که دولت آنها را بدینگونه با اوراق خزانه‌ی بدون ریسک مبادله می‌کند - چیست؟ اکنون این اوراق به اصطلاح بهادار (یعنی اوراقی که با پشتوانه‌ی شرکت‌های بی‌اعتبارشده‌ی خصوصی صادر شده) حتا ارزش کاغذی که بر آن رقم خورده‌اند را ندارند! در آمریکا رهن‌های با نرخ بهره‌ی گزاف دربازار، حدوداً ۲۱ درصد کل رهن مسکن را تشکیل می‌دهند. قصور در بازپرداخت قسط خانه در این بخش، به قصور بالقوه در مجموعه‌ی مؤسسات رهنی و متعاقباً به قصور سراسری در بازار تعهد پرداخت اوراق اعتباری با پشتوانه (که به طریقه‌ی آش شله قلمکار، یکقلم، دریک "پورتفولیو" (portfolio)، تمام اوراق ریسکی پادرهوا را نیز با آنها مخلوط کرده بودند) انجامید.

بدین سان می‌توان مشاهده کرد که همه‌ی اینها چرخه‌ای متکامل‌اند که نخست به سقوطی قابل ملاحظه در قیمت‌های خانه در سراسر کشور انجامیده‌اند و سپس با کاهش اتوماتیک و ناگهانی ارزش خانه، نه تنها به ازبین رفتن تمامی سرمایه‌ی خالص (equity) منجر شده‌اند، بلکه به بدهکاری‌های افزون بر قیمت بازار در همه جای آمریکا دامن زده‌اند. به این ترتیب، ارزش‌زدائی در بازار مسکن به ارزش‌زدائی شبکه‌ی گسترده‌ای از مؤسسات مالی انجامید که تاکنون - با اکراه و ناخواسته - صدها میلیارد دلار از دفاتر حساب خود کسر کرده‌اند. به خاطر این بحران، تاکنون سیستم مالی ایالات متحده زیان‌هایی بیش از ۱۰۰۰ میلیارد دلار را متحمل گشته و در نتیجه با کمبود شدید اعتبار روبرو شده است. از این رو، در ایالات متحده و نیز سراسر جهان این بحران مالی خود را به شکل *تنگی اعتباری* (credit crunch) نشان می‌دهد. اکنون ارزش‌زدایی بی‌امان سرمایه‌ی خالص (equity) بازار املاک تاثیرات خود را در سراسر جهان - از ایرلند تا هندوستان - به نمایش گذاشته است.

برای مداوای نشانگان بحران، یعنی «تنگی اعتباری» اخیر، فدرال رزرو آمریکا، به سرپرستی *بن برنانکی*، از سپتامبر ۲۰۰۷ تا ۳۰ آوریل ۲۰۰۸ هفت‌بار پیاپی نرخ بهره وام به سیستم بانکی را از ۵/۲۵ در صد به ۲/۰ درصد تقلیل داده که کاهشی قابل ملاحظه بالغ بر ۶۲ درصد بوده است. باید به خاطر داشت که کاهش بیشتر در این نرخ به سمت حدود یک درصد یا کمتر (یعنی مشابه آنچه در سال ۲۰۰۴ به سرپرستی *گرینسپن* اتفاق افتاد)، هر اقتصاددان واقع‌بین را به وحشت می‌اندازد. پیامد ناخواسته‌ی چنین سیاستی، می‌تواند حالتی را به وجود بیاورد که با عدم پاسخگویی کافی سرمایه‌گذاری به نرخ بهره (interest inelasticity of investment)، هر گونه سیاست پولی را بی‌اثر سازد. این امکان، افزون بر بحران اعتباری و فروپاشی بالقوه‌ی نظام بانکی، به راستی خاطره‌ی دردناک رکود بزرگ (Great Depression) را در نظر مجسم می

عکاس: سباستیو سالگادو، برزیل
کارگران معدن طلا، ۱۹۸۶

کند. دولت جورج بوش، در مواجهه با این بحران، تخفیف مالیاتی انگیزشی ۱۶۸ میلیارد دلاری را منظور کرد تا به اصطلاح قدرت خرید مصرف-کننده را افزایش داده تا به بالا بردن مصرف آنی کمک کند. دولت بوش همین مقدار را – که بنا به ابعاد بحران اقتصاد آمریکا هم ناچیز بود وهم دیر به جریان افتاد – حتا با افزایش مدت دوره‌ی بیمه‌ی بیکاری شش‌ماهه‌ی کنونی به مدت یکسال همراه نکرد تا دست‌کم در کوتاه‌مدت از انبوه تعداد بیکاران (که هم‌اکنون در چشم‌انداز اقتصاد رو به رکود آمریکا تعدادشان رو به ازدیاد است) حمایت کند. وانگهی، قسمت اصلیِ این بازپرداخت مالیاتی، آگاهانه به سمت بخش تجارت هدایت شده است، با امید اینکه به تدریج در یک دوره‌ای خود به قشرهای پائینی جامعه نشت کند.

از نقطه‌ی نظر مالی، برای مثال، برنامه‌ی پیش‌نهادی *پالسون* (Paulson) وزیرخزانه‌داری آمریکا (که تمرکز آن بیشتر بر ادغام کمیسیون اوراق بهادار و ارز و کمیسیون پیش فروش/پیش خرید کالا در آمریکا قرار دارد) بدوا جهت تسهیل رقابت درسیستم مالی و با تمرکز بر الویتِ سرمایه‌گذارانِ مؤسس و خانه‌زاد وال استریت، و نه برای بهبود مجموعه‌ی سیستم (شامل سرمایه‌گذاران نسبتاً کوچکتر)، طراحی شده است. به علاوه، این برنامه، نه نسخه‌ای حساب شده برای تضمین امنیت درمقابل دور تسلسلی تخریب (domino)، همراه با ساخت‌وساز بی‌حد و مرز و ازدیاد ریسک است، و نه نسخه‌ی درمانی سنجیده شده‌ای برای کنترل کمیت و انتشار بی رَوّیه‌ی مشتقات مالی (derivatives) و شیوع فراگیر آن در سیستم مالی جهانی است، و نه حتا پاسخی است فوری به بحران کنونی، که غفلت ازآن قطعا شمار عظیمی از اقشار بینابینی و توده-های نسبتاً مُرّفه را به اعماق فقر و تهیدستی فرو خواهد کشاند.

داچفسکی: *این بحران چگونه به افزایش قیمت نفت می‌انجامد؟ آیا قیمت‌ها همچنان سیر صعودی خواهند داشت؟*

بینا: پیش از این گفتیم که، انتقال بحران ناشی از قبول ریسک‌های تصاعدی در بازار مسکن به سقوطی دامنه‌دار در بازار رهن انجامیده است، و در نتیجه، از طریق بازار اعتبارهای ضمانت شده، تضمین-کنندگان اینگونه بدهیِ‌ها را نیز به مرحله‌ی ورشکستگی و افلاس کشانده است. از یک سو، کاهش سنگین و اجباری ارزش دفتری در بخش سرمایه‌گذاری بانکی، و از سوی دیگر، اُفت چشم‌گیر روند فعالیت‌های عمومی اقتصادی، اقتصاد ایالات متحده را به سمت رکود کشانده است. همزمان با این روند، با سقوط مداوم دلار آمریکا از سال ۲۰۰۲ به این سو در برابر **یورو** و دیگر ارزهای قابل ملاحظه‌ی بین‌المللی، و جابجایی ناهنجار ساختاری، شرایط رو به احتضار ایالات متحده (درمقام مقایسه با آنچه را که می‌توان به مثابه‌ی منزلت اقتصادی آمریکا در حوزه‌ی نظام پیشین *پاکس آمریکانا* قلمداد نمود) را به روشنی آشکار ساخته است. در آخرین اجلاسیه‌ی همایش اقتصادی جهانی (World Economic Forum) در داووسِ سویس، حتا لیبرال‌ها و سوسیال دمکرات‌های همدل و همداستان آمریکا - گرچه بسیار دیر- سرانجام به درک این حقیقت که اقتصاد آمریکا دیگر موتور حرکت‌دهنده‌ی اقتصاد جهان نیست، رسیدند. این اجلاسیه در باره‌ی تعیین‌کننده‌بودن اثر اقتصاد آمریکا بر اقتصاد جهان، به درستی واژگان «جدائی لوکوموتیو و واگن قطار» (به رغم کبکبه و دبدبه‌ی *ریگانومیکس* در سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰، و طنطنه-ی "تنها ابرقدرتِ موجود" از دو دهه‌ی پیش به این سو) را به کار برد؛ و بدین ترتیب، بر اساس شواهد و داده‌های عینی و ملموس، بر آنچه که من از سه دهه پیش به این سو (مبتنی بر افول قدرت اقتصادی – سیاسی، و عدم امکان وجود هژمونی آمریکا) پیش‌بینی کرده بودم، صحّه گذاشت. در اینجا، در رابطه با ویژگی موقعیت کنونی آمریکا در جهان، لازم است یادآور شوم که این «آش چقدر شور شده که خان هم فهمیده است». اما هیهات که بسیاری از چپ-گرایان فرهیخته‌ی سنتی خودمان حتا هنوز به همین درک حسّی هم نرسیده‌اند!

در این وضعیت، *بن برنانکی* رییس فدرال رزرو، با کاستن از نرخ بهره‌ی کوتاه‌مدت، به بحران (یعنی آنچه که خود را با تنگی یا فشردگی اعتبار نشان می‌دهد) پاسخ داد. او بدین ترتیب مانع جریان سرمایه‌گذاری در اوراق موجود و مشکوک بهادار شد؛ این کاهش، هم‌زمان، مقدار تقاضا را در بازار دلار نیز کاهش داد؛ در نتیجه‌ی این تصمیم ارزش دلارِ در گردش در بازار امریکا مجددا سقوط کرد. سقوط دلار، به نوبه‌ی خود، سرمایه‌گذاران و سفته‌بازان هراسناکِ در جستجوی پناهگاه را واداشت تا با تعویض سریع دلار با طلا، قیمت طلا را به ازاء هر اونس به بالاتر از ۱۰۰۰ دلار افزایش دهند. و بدین ترتیب، باعث سقوط بیشتر ارزش دلار آمریکا شوند. افزایش بهای فلزات کمابیش از همین سازوکار پیروی می‌کند، و بدین خاطر گرایش به حباب‌های تورمی نیز در بازار این‌گونه کالاها ایجاد شده است. برای مثال، بهای فرآورده‌های کشاورزی (مواد غذائی)، هم به علت تقاضای فزاینده‌ی جهانی و هم به علت سیاست رقابت میان غذا و سوخت (به شکرانه‌ی تبلیغات احمقانه و تولید بی‌عاقبت بنزین از *اِتانول*) افزایش یافته است؛ وضعیت اسفناکی که هم‌اکنون با بی‌ملاحظه‌گی توسط دولت‌های پوپولیستِ بی‌برنامه، در آمریکای لاتین و گروه‌های سودجوی جاه‌طلب در ایالات متحده در حال رشد است. اکنون در سراسر جهان (بنگلادش، هائیتی و...) شورش‌های ناشی از بحران گرانی و کمبود مواد غذایی به راه افتاده است.

سرانجام آنکه، ارزش جهانی نفت ـ یعنی گرانیگاهی (Gravity) که در درازمدت، به‌مثابه‌ی قانون جاذبه، مجموعه‌ی ناهماهنگی‌های عرضه و تقاضا در بازار پیرامون آن در نوسان است ـ بر مبنای

بالاترین قیمت تولیدی نفت، یعنی قیمت نفت آمریکا، در بازار رقابتی جهانی تعیین می‌شود. اما نفت بشکه‌ای بالاتر از ۱۳۰ دلار، و آنچه قیمت را در سراسر جهان هدایت می‌کند، به مجموعه‌ای پیچیده از عوامل گوناگون بستگی دارد: الف) تقاضای مستمر و قابل ملاحظه در ایالات متحده (۴/۵ درصد جمعیت جهان ۲۵ درصد نفت جهان را مصرف می‌کند)، به علاوه‌ی تقاضای رو به افزایش جهانی، شامل چین (با نرخ رشد دورقمی) و تا حدی مشابه آن در هند، به همراه بقیه‌ی کشورهای در حال رشد؛ ب) گرایش سوداگرانه و فعالیت‌های سفته‌بازی در رابطه با بازار رقابتی نفت خام؛ ج) سقوط چشمگیر ارزش دلار آمریکا، که عمدتاً ارزش نفت با آن سنجیده می‌شود؛ د) رویدادهای روزانه‌ی سیاسی (یا طبیعی) در ارتباط با تولید و توزیع نفت. برای مثال و با توجه به نکته‌ی آخر، جاروجنجال دولت بوش در رابطه با جنگ علیه ایران، به رغم انکارهای مزورانه‌ی جورج بوش و همکاران دروغ‌پردازش، نه فقط بر بهای نفت در بازار تاثیرمی‌گذارد بلکه سبب نوسان‌های غیرقابل پیش‌بینی و بی‌ثباتی محض در بازار جهانی نفت می‌شود. در این مورد، به نظر می‌رسد، که از دیدگاه دولت جورج بوش، شکست مفتضحانه‌ی آمریکا در عراق را تنها می‌توان با شکست بالقوه مفتضحانه‌تری در ایران لاپوشانی کرد - و زهی حماقت در شرارت: تا شاید تا زمانی که این دارودسته‌ی جنایتکار بر سر کارند، دیگر سخنی از چگونگی آغاز جنگ درعراق به میان نیاید. جایگزینی دریاسالار *ویلیام فالون*، فرمانده‌ی کل نیروهای نظامی آمریکا در خلیج فارس، با افسر نظامی جاه‌طلب و از قرار دوستدار نومحافظه‌کاران یعنی ژنرال *دیوید پترائوس*، در واقع از آن نوع تغییراتی نیست که از ذهن چشم دوختگان به جوایز سفته‌بازی در بازارهای پیش‌فروش/پیش‌خرید نفت در وال استریت و یا لندن پنهان بماند.

سقوط شتابان ارزش دلار آمریکا، هم‌زمان، سبب دو تاثیر توأمان اما جداگانه در قیمت نفت می شود: الف) تاثیر مستقیم از طریق بهای اسمی نفت به دلار؛ ب) تاثیر غیرمستقیم از طریق تعویض سفته‌بازانه‌ی دلار با نفت و امید سوداگرانه به دریافت سریع سود از این مبادله. رکود جهانی قریب‌الوقوع، البته در صورتی که تغییرات دیگری رخ ندهد، تاثیری تعدیل‌کننده بر تقاضا داشته، و در نتیجه می‌تواند تعدیل قیمت نفت را در جهان به همراه داشته باشد. اما چگونگی خودداری و یا عدم خودداری از نگاهداری دلار توسط سفته‌بازان - به سبب ماهیت سوداگرانه‌ی آنان - امری است غیرقطعی (uncertain) و به همین جهت رابطه‌ی دلار با بهای اسمی (یعنی با بهای جاری دلار دربازار) نفت نیز کاملاً غیرقابل پیش‌بینی است.

داچفسکی: *از آنجا که نفت منبعی ضروری برای تولید محصولات فراوانی است، اگر بهای نفت با تنزل اقتصاد ایالات متحده سیر صعودی‌اش را حفظ کند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ چقدر از مشکلات عملی دراقتصاد ایالات متحده از پیامدهای قیمت بالای نفت است؟*

بینا: نفت خام و گاز طبیعی ، فراورده‌ی توأمان و بسیار پراهمیت آن، و نیز فراورده‌های جانبی دیگر، مانند بنزین، سوخت جت، نفت سوخت برای گرم کردن اماکن وغیره، نه فقط از عوامل اصلی تشکیل دهنده‌ی بخش انرژی به شمار می‌روند، بلکه در تولید بسیاری از کالاهای عمده‌ی جهان شرکت مستقیم و یا غیرمستقیم دارند. با این وجود، اشتباهی است عظیم اگر تنها به *ارزش استفاده‌ی* نفت خام توجه کنیم، چراکه توجه به ضرورت فیزیکی (یعنی توجه به چگونگی کاربرد نفت به عنوان عامل تولید و، در نتیجه، ضرورتی مادی) نفت امری لازم است، اما به هیچ‌وجه کافی نیست که از نفت بدون توجه به *ارزش مبادله* - یعنی شکل‌گیری بُعد کالائی آن در تولید ارزش، سخن بگوییم. به عبارت دیگر، همان فرایندهایی که از بالارفتن قیمت نفت تأثیر منفی (یا مثبت) می پذیرند - مانند فرایندهای سازگاری انواع زیست در طبیعت - دیر یا زود به تطبیق دادن خود با وضعیت موجود به کاهش (یا ازدیاد) تقاضا در بازار کمک می‌کنند؛ این گونه تمایل تطبیق را اما نباید کار طبیعت دانست، زیرا تولید ارزش در نظام سرمایه‌داری پدیده‌ای است اجتماعی – تاریخی که مادیت آن کاملاً از مناسبات اجتماعی تفکیک‌ناپذیر و بروز آن از لحاظ کیفی اُرگانیک است.

بدین ترتیب - با توجه به کنش و واکنش‌های پویا و تعیین‌کننده‌ی حیطه‌ی اقتصاد کلان - این واقعیت که بهای نفت فراتر از توقعات مردم افزایش یافته خود مُعرّف واقعیتی است که تاثیر آن از بطن خود اقتصاد آشوب‌زده سرچشمه می‌گیرد، نه بالعکس از تعیین کنندگی جزء جزء آن - که بخش نفت نیز یکی از این اجزاء است. به عبارت دیگر، نه فقط تعبیر کورکورانه‌ی اقتصاد نوکلاسیکِ راست – یعنی عَلَم کردن مفاهیمی مکانیکی و جدا جدا، نظیر "شوک‌های عرضه" ـ (شوک قاعدتاً از خارج وارد می‌شود، و حال آنکه، در کل، نفت و بحران آن اجزائی اُرگانیک و عواملی درونی‌اند) ــ که خود اشاره‌ای از پیش انگاشته (و آزمایش نشده!) به نقش برونی بحران‌های نفتی پس از دهه‌ی ۱۹۷۰ و آغاز رکود اقتصادی دارد – نمی‌تواند علّت رکودهای سیستماتیک این سالها در آمریکا باشد. زیرا، این گونه نگرش با تردستی خاص جهت عینی علیت بحران دوره‌ای را عکس می‌کند، و بدین ترتیب، افکار عمومی را به سمت کمبود فیزیکی نفت (تکیه به شوک از بیرون)، و نه به سمت الویت روابط علت - معلولی موجود در بحران‌های دوره‌ای (عامل درونی تحول)، سوق می‌دهد. قابل کنترل و فیزیکی بودن نفت در این زمان این خود تنها یک چشمه از چشم‌بندی‌های مکتب نوکلاسیک است، که امروزه متأسفانه نه تنها نظر بسیاری از عناصر لیبرال و چپ‌گرا را به خود جلب نموده، بلکه بحث‌های نظری چپ سنتی (رادیکال) را نیز، هم در ویژگی قیمت‌گذاری و هم در چگونگی ماهیت فراملی آن در جهان کنونی، به بیراهه کشانده است.

بی‌گمان، در چرخه‌ی عظیم برهم‌کنش‌های پویا، بهای بیش از ۱۳۰ دلار نفت، سقوط اقتصاد رو به رکود را در آمریکا تقویت نموده و از این راه، یعنی با سرایت بحران، اقتصاد جهانی را نیز به رکودی ژرف خواهد کشاند. در نتیجه، اگر ما به فرض میان نحوه‌ی بروز بحران‌های کنونی اقتصادی (به ترتیب شیوع در آمریکا و سپس در جهان)، و به

موازات آن نقش حوزه‌های جاذبه درفیزیک کیهانی مقایسه‌ای بکنیم، قادر خواهیم بود پی ببریم که چگونه نتیجه‌ی افزایش کمیِ بهای نفت - (که خود در کل نتیجه‌ی مکانیزم اقتصاد جهانی است) - به نوبه‌ی خود متأثر ازمجموعه‌ی دگرگونی‌های اقتصاد در حیطه‌ی کلان آن است. از این رو، در این مورد، دورنمای نظری راست‌گرایان (اقتصاددانان درست‌آئین) و بازتاب آن در میان بسیاری از چپ‌گرایان لیبرال/رادیکال (اقتصاددانان دگرآئین) با حقیقت علت – معلولی موجود هیچگونه رابطه‌ای ندارد. وجود قیمت بالای نفت بنابراین از موجودیت بحران کنونی و نیاز مبرم به سازماندهی دوباره‌ی تولید – (اگر نگوییم بازسازی کامل ساختاری) – در اقتصاد آمریکا و جهان جدا نیست. در ضمن، پیشنهادهایی که حل مسأله را با نیاز به اکتشاف نفت در محدوده‌ی آمریکا طرح می‌کنند (مانند طرح کابینه‌ی جورج بوش جهت حفاری و تولید نفت در پناهگاه حیات طبیعی و پارک ملی این کشور در آلاسکا) نه تنها مسأله‌ی کمبود عرضه‌ی نفت را حل نمی‌کنند، بلکه سئوال را به نحوی عوام‌فریبانه و به غلط به نبودنِ خودکفائی و لزوم دست‌یابی به آن تغییر می‌دهند. در اینجا پرسیدنی است، چگونه و چرا این نولیبرال‌های بازارتبار ناگهان یک‌باره به فکر خودکفائی تولید، آنهم فقط و فقط در محدوده‌ی کالای نفت افتاده‌اند؟ اما با اندکی دقت، دلیل اصلی اصرار این "سوسیالیست‌های تک‌محصولی" را می‌توان به روشنی، نه در رجزخوانی خودکفامآبانه‌ی توخالی آنان، بلکه در اِعمال سیاست خارجی رُعب و وحشت ایشان، در رابطه با کشورهای صادرکننده‌ی نفت، جستجو کرد. پس باید دانست، سخن از خودکفائی از دهان بورژوازی در آمریکا حاوی دو فقره دروغ ایدئولوژیک و شرم‌آور است: یکی دروغ فاحش خودکفائی، آنهم توسط ناخودکفایان، و دیگری دروغ وحشت از کشورهای صادرکننده‌ی نفت، جهت مشوّب‌کردن افکار عمومی و امکان اِعمال سیاست خصومت به این کشورها. همچنین، باید توجه داشت که تکیه‌ی یک‌طرفه به فرایند عرضه/تقاضای نفت نیز به تنهایی سرابی بیش نیست. زیرا شکل‌گیری بهای نفت در بازار رقابتی جهانی یکی از پیچیده‌ترین پدیده‌ها در اقتصاد نوین است. درحالی‌که ایجاد رعب و وحشت، هم در حوزه‌ی داخلی و هم در سیاست خارجی، از ضروریات دولت جورج بوش – دیک چینی است، دوز و کلک "استقلال در انرژی" (بخوانید خودکفائی!)، به ویژه در اقتصاد جهانی‌شده و به‌هم وابسته‌ی امروز، در سال انتخاباتی جاری، به طرزی مشابه ورد زبان هر دو کاندیدای حزب دمکرات در آمریکا نیز هست.

داچفسکی: *این بحران چگونه بر کشورهای تولیدکننده‌ی نفت، مانند ونزوئلا، تاثیر خواهد گذاشت؟*

بینا: بحران کنونی چند بُعدی است. پس تاثیر آن پردامنه بوده و تبلورات آن از کشوری به کشوردیگر تفاوت دارد. کشورهای صادرکننده‌ی نفت، به ویژه کشورهای در حال رشد با جمعیت نسبتاً زیاد (مانند ایران و ونزوئلا)، به طور بالقوه متأثر از فشار اقتصادی قیمت‌های بالای مواد غذایی‌اند، که به ذخیره‌ی قابل ملاحظه‌ی ارز خارجی جهت واردات این‌گونه کالاها، مانند ذرت، برنج، گندم و... نیاز دارد. قیمت‌های مواد غذایی دیگر، که خود وابسته به مصرف این‌گونه کالاهاست، نیز انتظار رشد قابل ملاحظه دارند. بخشی از این وضعیت نابه‌سامان به سبب وجود پدیده‌ی جدیدی است که در آمریکا به تولید بنزین از ذرت شهرت یافته است. افسانه‌ی خودکفایی در انرژی و تظاهر آشکار به "امنیت ملی" همچنین مُحرک این پدیده می‌باشد، که نیز به طرزی نابخردانه توسط کشورهایی چون برزیل نسخه‌برداری شده است. اثرات زیان بار تولید اِتانول، نه تنها باعث بالارفتن قیمت مواد غذائی شده است، بلکه تولید بدون محدودیت آن منبع عمده‌ی تولید آلودگی هوا و محیط زیست، و در نهایت عامل افزاینده‌ی گرمی آتمسفر به شمار می‌رود. به هر حال، در کوتاه مدت بحران بالقوه‌ی رقابت مواد غذائی و سوخت در افق چشم‌انداز است.

از سوی دیگر، قیمت بالای نفت خام را می‌توان به درآمد رو به رشد نفتی برای کشورهای صادر کننده، مانند ایران و ونزوئلا، تفسیر کرد. این البته ممکن است تاثیر منفی قیمت بالای مواد غذائی را در این کشورها تعدیل کند. در نتیجه‌ی سقوط چشم‌گیر ارزش دلار آمریکا ـ ارز مسلط درمبادله‌ی نفت ـ قیمت واقعی (قیمت با ارزش ثابت دلار) نفت آنقدر که به نظر می‌رسد رشد نکرده است، و این خود حاکی از عدم رشد واقعی درآمدهای نفتی کشورهای صادر کننده‌ی نفت، مانند ونزوئلا و ایران است. این مطلب برای ایران و ونزوئلا، که دولت‌های متبوع‌شان با دولت جورج بوش رابطه‌ی خوبی ندارند، باید اهمیت داشته باشد (به ویژه در مورد دومی که همچنان تحت تحریم شدید است)، زیرا مبادلات خارجی این دو کشورممکن است بیشتر به یورو باشد، و یا اگر هم احتمالاً به دلار آمریکا باشد، مستقیماً به بازار کالاهای ارزان آمریکا چندان دسترسی ندارند.

به همه‌ی اینها البته تاثیر رکود قریب‌الوقوع جهانی، و تاثیر متعادل کننده‌ی آن را بر حجم تقاضا دربازار جهانی نفت، باید افزود. بدین ترتیب، در تحلیل نهائی، بدون هیچگونه تغییر ساختاری و پایداری گرانیگاه قیمت تولید در جهان، هر گونه تغییر در بهای نفت (و تلویحاً هرگونه تغییر در مقدار درآمدهای نفتی کشورهای صادر کننده‌ی نفت)، مستقیم و یا غیرمستقیم، تابع مجموعه‌ی پیچیده‌ای ازعوامل متضاد و متناقضی است که در بالا به شرح آنها بسنده شد.

سیروس بینا متخصص اقتصاد سیاسی و استاد ممتاز پژوهش اقتصاد و مدیریت در دانشگاه مینه‌سوتا در آمریکا است. همچنین، وی نویسنده و ویراستار بیش از دویست اثر پژوهشی، از جمله کتاب *اقتصاد بحران نفت* (۱۹۸۵) و کتاب *کار مزدوری در پایان سده‌ی بیستم* (۱۹۹۶) است.

Copyright © 2008 by Cyrus Bina
http://cda.morris.umn.edu/~binac/index.htm

اصل مصاحبه به زبان اسپانیایی و برگردان انگلیسی آن در سایت نشریه‌ی «سامان نو» درج شده است:
www.saamaan-no.org

افت اقتصادی ژاپن در دورهای باطل

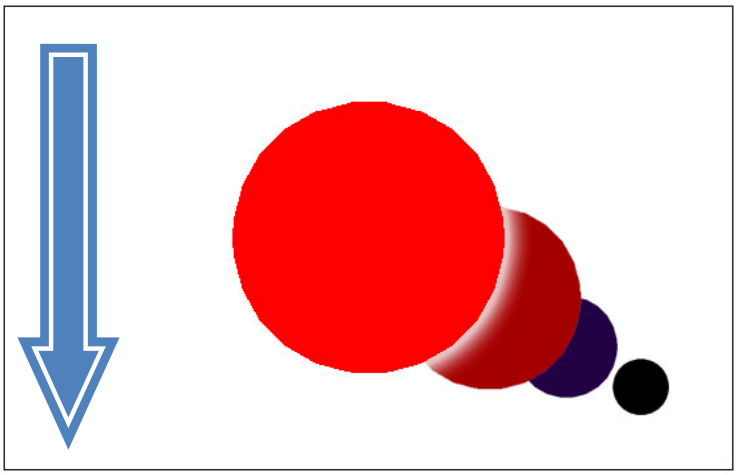

نویسنده: ماکوتو ایتو Makoto Itoh
برگردان: ایوب رحمانی

معرفی نویسنده :
ماکوتو ایتو در سال ۱۹۳۶ در توکیو بدنیا آمد. او در سال ۱۹۷۵ موفق به دریافت مدرک دکترا در اقتصاد از دانشگاه توکیو گردید و در سال ۱۹۸۰ به مقام پروفسوری در دپارتمان اقتصاد همان دانشگاه نایل آمد. اودر حال حاضر صاحب کرسی پروفسوری در دانشگاه کوکوشیکان در ژاپن است. ماکوتو ایتو همچنین به عنوان پروفسور میهمان، درس– گفتارهایی را در دانشگاههای معروف جهان مانند دانشگاه آکسفورد ، یورک و سیدنی ارائه داده است.
از ماکوتو ایتو تاکنون دهها کتاب به زبان ژاپنی و انگلیسی در اقتصاد و تئوری اقتصاد سیاسی به چاپ رسیده است. معروفترین کتابهای او به زبان انگلیسی عبارتاند از: "نظریه بنیادی سرمایهداری" (انتشارات مک میلان ۱۹۸۸)، " بحران اقتصاد جهانی و سرمایهداری ژاپن " (مک میلان ۱۹۹۰)، "اقتصاد سیاسی برای سوسیالیسم" (مک میلان ۱۹۹۵) و "مراحل توسعه سرمایهداری" (پال گریو ۲۰۰۱).
افزون بر کتابها، از ماکوتو ایتو تاکنون دهها مطلب و مقاله در نشریات و فصلنامههای معتبر جهانی به چاپ رسیده است.
«نوشتار زیر را ماکوتو ایتو ویژهی سامان نو نوشته است»

۱- بهبود بیرمق و ناپایدار در مسیر افت اقتصادی

در ماه مه سال ۲۰۰۷ پیشبینیها بر این بود که نرخ رشد واقعی در مجموع کشورهای عضو سازمان همکاریهای اقتصادی و توسعه OECD در سالهای ۲۰۰۷ و ۲۰۰۸ سالانه معادل ۲/۷ درصد خواهد بود. این نرخ رشد، از رشد سالانهی حدود ۵ درصد در دوران به اصطلاح طلایی تا پیش از آغاز رکود بلند، بسیار کمتر است. بنا به همان پیشبینیها نرخ رشد اقتصادی در سه منطقهی بزرگ OECD یعنی آمریکا، ژاپن و کشورهای عضو پول واحد یورو، در سال ۲۰۰۸ به ترتیب ۲/۵، ۲/۱ و ۲/۳ درصد خواهد بود، که این خود ۲/۳ درصد از رشد متوسط OECD کمتر است . این پیشبینیها قبل از شوک وامهای مسکن sub-prime shock در آمریکا در ماه اوت صورت گرفته بود. اکنون یقینا باید از ارقام پیشبینیشده کاست. در حقیقت بانک مرکزی ژاپن درپایان ماه اکتبر ۲۰۰۷ در پیشبینی خود راجع به رشد تولید ناخالص داخلی تجدیدنظر کرد و آن را از ۲/۱ در صد به ۱/۸ در صد کاهش داد. سپس در ژانویه ۲۰۰۸ دولت، بازهم در رقم پیشبینیشده در مورد نرخ رشد واقعی تجدیدنظر کرد و آن را برای سال مالی ۲۰۰۷ به ۱/۳ و برای سال ۲۰۰۸ به ۲ درصد کاهش داد.
اگر چه دولت ژاپن، در ارتباط با درازای زمان بهبود اقتصادی که از اوایل سال ۲۰۰۲ شروع شده بود به خود افتخار میکرد اما حقیقت این است که رشد اقتصادی ژاپن هنوز بیرمق و ناپایدار و از سطح رشد اقتصادی در آمریکا و کشورهای عضو پول واحد یورو پایینتر بود. نگرانی دولت هماکنون این است که دورهی بهبود اقتصادی به پایان رسیده و فضای افت اقتصادی درازمدت در حال بازگشت است. افزایش قیمت نفت و دیگر مواد معدنی همراه با خرابی بازارهای آمریکا و آسیا متعاقب بحران مالی مربوط به وامهای مسکن، برای اقتصاد ژاپن - که بازار داخلی آن برای کالاهای مصرفی راکد شده و مجدا در فشارقرار گرفته است – مسئلهساز خواهد بود.
اقتصاد ژاپن تا پایان دهه ۱۹۸۸ به خاطر توانمندیهایش مورد توجه دنیا بود. این اقتصاد خسارت ناشی از شوکهای نفتی اول و دوم (۱۹۷۳ و ۱۹۸۰- مترجم) را پشت سر گذاشت و به نرخ رشدی دست یافت که از اکثر اقتصادهای پیشرفته بالاتر بود (رشط متوسط ۳/۹ درصد بین سالهای ۱۹۷۴ تا ۱۹۹۰). اگر چه باید گفت که نرخ رشد ژاپن در این دوره کمتر از نصف نرخ رشدی است که این کشور در ربع چهارم قرن گذشته به آن دست یافته بود. شیوهی ژاپنی مدیریت اقتصادی مانند شغل مادامالعمر، نظام دستمزد مبتنی بر ارشدیت و وجود اتحادیههای کارگری مستقر و محدود به کمپانی خاص، باعث میشد که کارگران به کمپانی وفادار باشند و این امر به رغم رشد فزاینده ارزش ین ژاپن (یک دلار = ۳۶۰ ین در زمان فروپاشی سیستم برتون وودز Bretton Woods (۱) در ۱۹۷۱ ، به حدود ۱ دلار = ۱۰۰ ین در حال حاضر) باعث افزایش قدرت رقابتی این کمپانی-ها در بازار جهانی گردید. در نتیجهی این امر، ژاپن به طور فزایندهای از مازاد موزانهی تجاری برخوردار شد. در سال ۱۹۸۷

درآمد سرانه در ژاپن از درآمد سرانه آمریکا پیشی گرفت و این برداشت را به وجود آورد که در دنیا "ژاپن اول" است.
اما اقتصاد ژاپن در دهه ۱۹۹۰ که اکنون "دهه از دست‌رفته" نام گرفته، به‌طور غیرمنتظره به وخامت گرایید. نرخ رشد سالانه در این دهه به طور متوسط به ۱ درصد کاهش یافت و در بعضی از این سالها این نرخ، منفی بود. "دهه از دست‌رفته" خود را به قرن جدید نیز امتداد داد. بهبود اقتصادی که از اوایل ۲۰۰۲ شروع شده، به نظر نمی‌آید که که دورهای باطل و ساختاری‌ای را که مدام زمینه‌های افت اقتصاد ژاپن را به‌وجود می‌آورند، از میان برداشته باشد. بگذارید به تحلیل چهار مشکل بزرگی بپردازیم که این دورهای باطل را ایجاد می‌کنند.

۲- ترکیدن حباب بزرگ و اثرات آن

وخامت شدید اقتصاد ژاپن به طور دیالکتیکی از دوباره ساختارسازی Restructuring سرمایه‌داری این کشور در دهه‌ی ۱۹۸۰ ناشی شده است. در آن زمان شرکت‌های بزرگ ژاپنی با اتکاء به همکاری کارگران و اتحادیه‌های کارگری و کاربست تکنولوژی اطلاعاتی و سیستم‌های خودکار در تولید، و نیز به‌کارگیری کارگران ارزان نیمه‌وقت و دیگر کارگران غیردائم توانستند که مدام بر توان رقابتی خود بیافزایند.
در همان دهه، اکثر شرکت‌های بزرگ ژاپنی موفق شدند که قروض خود به بانک ها را بپردازند. آنها سپس به ذخیره‌سازی سرمایه پولی سرگردان روی آوردند بدون آنکه به همان میزان به سرمایه‌گذاری واقعی اقدام کنند. افزون بر این ، شرکت‌های یادشده با انتشار سهام و اوراق قرضه‌های قابل تبدیل در بازار سرمایه داخلی و خارجی، به مقدار ذخیره‌ی مالی خود افزودند.
بانک‌های ژاپنی، تاریخا به سطح نسبتا بالای پس‌انداز خانواده‌های ژاپنی (بیش از ۲۰ در صد در دهه هشتاد) اتکاء داشتند و تا دهه‌ی هفتاد، بیشتر به شرکت‌های بزرگ وام می‌دادند. هنگامی که بانک‌ها، قرض‌گیرندگان سنتی و مطمئن خود (شرکت‌های بزرگ) را از دست دادند مجبور شدند به عرصه‌های جدید روی بیاورند و بنابراین به‌طور فزاینده‌ای به وام‌دادن به شرکت‌های متوسط و کوچک و همینطور به بنگاه‌های مستغلات وشرکت‌های ساختمانی روی آوردند. افزون بر این، بانک‌های اعتباره به مصرف‌کنندگان، به خصوص در شکل اعطای وام مسکن را گسترش دادند.

بلافاصله بعد از پیمان پلازا Plaza Accord در ۱۹۸۵ که هدف‌اش کاهش ین و افزایش دلار بود، نرخ بهره در ژاپن شدیدا کاهش داده شد که این خود باعث بالارفتن سریع سطح تقاضای داخلی گردید. در این هنگام سرمایه پولی سرگردانِ شرکت‌های بزرگ، بانک‌های ژاپنی و دیگرموسسات مالی به حوزه دلالی در مستغلات و بازار بورس سهام توکیو سرازیر گردید. به این گونه، بین سال‌های ۱۹۸۶ تا پایان دهه‌ی هشتاد، در نتیجه‌ی بورس‌بازی، حباب بزرگی در بازار سرمایه و مستغلات شکل گرفت. این امر موجب رونق اقتصاد داخلی شد چنین می‌نمود این رونق نشان‌دهنده موفقیت‌آمیزبودن سیاست‌های اقتصادی جدید نئولیبرالی است. اما حباب در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ ترکید. در نتیجه در اواسط همان دهه، ۱۰۰۰ تریلیون ین از ارزش دارایی‌ها ناپدید شد. این رقم معادل ۲/۴ برابر تولید ناخالص داخلی بود. این رقم حتی درمقایسه رکود بزرگ ۱۹۲۹ که طی آن ، سرمایه ای معادل ۱/۹ برابر تولید نا خالص داخلی از دست رفت ، رقم بزرگی بود.
سقوط شدید ارزش دارایی‌ها موجب شد که بانک‌ها و دیگر موسسات مالی با مسئله‌ی قرض‌های بد و خانواده‌های ژاپنی با مشکل ارزش منفی خانه Negative Equity (نسبت قیمت خانه به وام آن- مترجم) روبروشدند. افزون بر این، در ۱۹۸۹ بانک تسویه حساب‌های بین‌المللی BIS با بانک‌ها به این توافق رسیده بود که آن دسته از بانک‌ها که در تجارت بین‌المللی فعال هستند می‌باید از سال ۱۹۹۲ به بعد، نسبت سرمایه خود را ۸ درصد بالاتر از ارزش دارایی‌های خود نگاه دارند. بانک‌های ژاپنی براین باور بودند که اگر ۴۵ درصد سرمایه‌ای را که آنها درنتیجه‌ی افزایش ارزش سهام (تفاوت بین قیمت‌های جاری سهام و قیمت آنها در هنگام خرید) بدست آورده بودند، جزو سرمایه‌ی خود به حساب آورند، توافق یاد شده رعایت خواهد شد. اما در عمل هنگامی که سرمایه‌ی بدست آمده که ناشی از بالارفتن ارزش سهام بود، ناپدید شد و یا در نتیجه سقوط بازار بورس توکیو، سرمایه بانک‌ها رشد منفی یافت، مشخص شد که رعایت توافق یاد شده مشکل است. بانک مرکزی ژاپن با هدف ایجاد تحرک در تقاضای داخلی و برای تخفیف‌دادن مشکلات بانک‌ها به تدریج نرخ رسمی بهره را از ۶ درصد در سال ۱۹۹۰ به ۰/۱ درصد در سال ۲۰۰۱ کاهش داد. اما بانک‌های ژاپن در استفاده از این شرایط آسان اعتباری برای گسترش اعطای وام با مشکل روبرو بودند. زیرا سرمایه‌ی خود بانک‌ها از جمله به خاطر سقوط ارزش مستغلات و قیمت سهام، به‌طور پیوسته در حال کاهش بود. بانک‌ها به جای گسترش‌دادن اعطای وام مجبور شدند که ازمیزان وام‌دهی بکاهند تا مقررات BIS را رعایت کرده باشند. از آنجا که در این دوره، مشتریان اصلی بانک‌ها را بیزنس‌های متوسط و کوچک، بنگاه‌های معاملاتی و شرکت‌های ساختمانی تشکیل می‌دادند، تداوم مشکلات بانک‌ها و محدودشدن اعتبارات بانکی باعث شد که همه‌ی آنها زیر فشار قرار بگیرند. به این ترتیب میزان ورشکستگی

بیزنس‌ها در سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۴ به ۱۴۰۰۰ در هر سال رسید. این رقم در سال ۲۰۰۰ به ۱۹۰۰۰ افزایش یافت.
از آنجا که دو سوم کارگران ژاپن در موسسات متوسط و کوچک اشتغال دارند، ورشکستگی این موسسات یکی از دلایل مهم رشد بیکاری در کشور بود. افزون بر این، بعد از سال ۱۹۹۲ تعداد مطلق شاغلین در بخش صنعت به دلیل افزایش فعالیت‌های فراملیتی شرکت‌های ژاپنی (از راه گسترش سرمایه‌گذاری مستقیم) سیر نزولی یافت. در نتیجه، نرخ بیکاری در ژاپن به تدریج از ۲ درصد در سال ۱۹۹۰ به ۵/۷ درصد در سال ۲۰۰۷ افزایش یافت. با در نظرداشتن این واقعیت که تعریف بیکاری در ژاپن به حد افراط کوته‌بینانه است، باورعمومی این است که آمار رسمی را باید دو برابر کرد تا این آمار با داده‌ها در کشورهای غربی مطابقت کند. در این صورت نرخ بیکاری در ژاپن در همان سطح اقتصادهای بی‌رونق اروپا خواهد بود.

۳- نئولیبرالیسم و تعمیق بحران مالی دولت

اقتصاد ژاپن در حال حاضر شامل سه بازیگر اصلی است: شرکت‌های خصوصی، دولت، کارگران و کارکنان Working People اولی‌ها به وضوح در طول دوره‌ی بهبود اقتصادی اخیر، بیش از حد نفع برده‌اند. درحقیقت، شرکت‌های بزرگی که در رده‌ی اول جدول بازار بورس توکیو (شرکت‌های دارای بیشترین سرمایه) قرار دارند، اعلام کرده‌اند که از سال مالی ۲۰۰۴ به این سو، بیشترین سود در تاریخ نصیب‌شان شده است. این درحالی است که بحران مالی دولت مرتبا وخیم‌تر شده و شرایط زندگی برای کارگران و کارکنان به همان سختی سابق باقی مانده است.
در بودجه دولت برای سال مالی ۲۰۰۵ پیش‌بینی‌شده بود که به‌رغم افزایش مالیات دریافتی از شرکت‌ها و مالیات بر مصرف (فروش)، مبلغ اوراق قرضه منتشره از سوی دولت (سوای اوراقی که زمان سررسید آنها فرارسیده) در این سال به ۱۶۹/۵ تریلیون خواهد رسید. این بالاترین رقم در تاریخ ژاپن بود. این بودجه می‌گفت که در پایان سال مالی ۲۰۰۵ مبلغ اوراق قرضه ملی به ۵۳۸/۴ تریلیون ین خواهد رسید و برای نخستین‌بار از تولید ناخالص داخلی فراتر خواهد رفت. این رقم اما در عمل به ۵۲۷ تریلیون بالغ شد و سپس مرتبا افزایش یافت؛ به طوری‌که درسال مالی ۲۰۰۷ به مبلغ ۵۴۷ تریلیون رسید که ده برابر درآمد مالیات سالانه بود. اگر میزان قروض دولت‌های محلی را به این رقم اضافه کنیم، جمع رقم قروض دولتی به ۷۷۳ تریلیون ین خواد بود که تقریبا دو برابرمجموع قرض‌های دولت در ۱۹۹۵ است. این مبلغ معادل ۶ میلیون ین (حدود ۶۰ هزار دلار) قرض سرانه، و ۱۲۴ درصد تولید ناخالص داخلی ژاپن است. این بالاترین مقدار قرض سرانه در بین هفت کشور پیشرفته جهان است.
مسخره این است که سیاست نئولیبرالی در ژاپن که از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ شروع شد و هدفاش برطرف‌کردن و یا از میان‌برداشتن کسر مالی دولت بود، مرتبا بر قروض معوقه دولت افزوده و بحران مالی دولت را عمیق‌ترکرده است.
افزایش عظیم قروض دولتی نتیجه‌ی سیاست‌های اقتصادی آشفته است. از یک طرف بودجه دولتی بنا بر انچه که قوس درآمدهای مالیاتی خوانده می‌شد به دلیل کاهش‌دادن مالیات بر کمپانی‌ها و ثروتمندان و نیز به دلیل تداوم سکون اقتصاد ژاپن در دهه‌ی ۱۹۹۰ زیر ضرب قرار گرفت. به پیروی از سیاست‌های نئولیبرالی آمریکا که از دهه‌ی هشتاد شروع شد، نرخ مالیات بر موسسات ژاپنی به تدریج از ۴۳ درصد به ۳۰ درصد و مالیات بر درآمدهای بالا از ۷۵ درصد به ۳۷ درصد کاهش داده شد. بعلاوه از مالیات بر ارث به طور قابل‌ملاحظه‌ای به نفع ثروتمندان کاسته شد. در مقابل در سال ۱۹۸۹ سیاست ۳ درصد مالیات بر مصرف پیاده گردید. مالیات بر مصرف در سال ۱۹۹۷ به ۵ درصد افزایش یافت. این در مجموع، بار بحران مالی دولت را بر دوش کارگران و کارکنان نهاد. درآمد حاصل از مالیات بر مصرف هم‌اکنون بیش از ۱۰ تریلیون ین است که تقریبا با درآمد حاصل از مالیات دریافتی ازشرکت‌ها برابر است. با این حال این میزان مالیات خیلی کمتر از آن است که مشکل قوس درامد مالیاتی را برطرف کند.
از طرف دیگر کاهش‌دادن هزینه‌های سالیانه دولت با مشکل روبر گردیده است. به پیروی از سیاست‌های نئولیبرالی ازمیزان هزینه‌های دولتی در بخش تامین اجتماعی و آموزش عمومی شدیدا کاسته شده است. اما سیاست‌های اقتصادی به اصطلاح اضطراری، یعنی در اساس سرمایه‌گذاری دراحداث شاهراه‌ها، ساختمان‌های دولتی و پروژه‌ی خطوط آهن برای قطارهای سریع‌السیر، مداوما تعقیب شده است. آنهم به این منظور که ازمشکلات و تنگناهایی که بانک‌ها در آن قرار دارند و ناشی ازاعطای وام‌های غیرمنطقی بر اساس قیمت‌های املاک و وام‌های بد به شرکت‌های ساختمانی بوده است، کاسته شود. برای مثال مجموع این‌گونه هزینه‌های دولتی بین سال‌های ۱۹۹۲ تا ۲۰۰۰ به ۱۲۰ تریلیون رسید. به این خاطر، و به درستی، ژاپن کشوری با "دولت ساختمانی" لقب گرفته است. دولت ژاپن در پسِ چهره‌ی رسمی سیاست‌های نئولیبرالی، از قضای روزگار سیاست کینزی‌گونه را در هزینه‌کردن

بحران ساختاری در سیاست‌های مالی دولت در ارتباط با درآمدها و هزینه‌ها نشان‌دهنده‌ی شکست آشکار نئولیبرالیسم، هم در پایه‌ریزی یک بودجه سالم و هم در بکار انداختن اقتصاد ژاپن است... این روند به نفع شرکت‌های سرمایه‌داری و در مجموع علیه مردم کارگر و کارکن و به ویژه علیه ضعیف‌ترین افراد جامعه است

تعقیب کرده و به این دلیل کسری بودجه‌ی عظیمی به بار آورده است. افزون بر این حدود ۳۰ تریلیون ین از پول مردم توسط دولت مستقیما به بانک‌ها تزریق شده است. به‌علاوه، هزینه‌های نظامی کاهش نیافته، این هزینه‌ها ازجمله هزینه‌ی حمایت از پایگاه‌های نظامی آمریکا، خرید سلاح‌های پیچیده از آن کشور و همکاری با جنگ آمریکا در خاورمیانه را شامل می‌شود. در حلقه‌ی صاحبان بیزینس در ژاپن به چنین هزینه‌هایی از این منظر نگریسته می‌شود که پرداخت این هزینه‌ها برای فروش کالاها و دیگر فعالیت‌ها در بازار آمریکا لازم است.

افزون بر این، گذار سریع ژاپن به "جامعه‌ی مسن"، کاهش‌دادن کل بودجه‌ی مربوط به سیاست‌های خدمات رفاه عمومی را با دشواری روبرو ساخته است. و این به‌رغم این واقعیت است که از میزان این خدمات به افراد بدون خانواده به شدت کاسته شده است. برای مثال سهمی که این افراد باید طبق سیستم بیمه درمانی برای استفاده از خدمات درمانی بپردازند، از ۱۰ درصد به ۲۰ درصد در ۱۹۹۷ و سپس به ۳۰ درصد در سال ۲۰۰۳ افزایش یافت.

در سال ۲۰۰۵ در نتیجه‌ی تعمیق بحران مالی دولت، مقدار بودجه دولتی هزینه‌شده برای پرداخت قرض‌های مربوط به اوراق قرضه‌های حجیم دولتی به ۱۸/۴ تریلیون یعنی به بیش از سه برابر بودجه‌ی عمومی اختصاص داده شده به آموزش و توسعه علوم و تکنولوژی بالغ گردید. بنابراین درآمدی معادل با کل هزینه‌های رفاهی، در بین صاحبان اوراق قرضه‌های دولتی که بخش بزرگ آنها را بانک‌ها و افراد ثروتمند تشکیل می‌دادند، توزیع شد.

بار سنگین پرداخت قروض (یا پرداخت بهره قروض دولتی) دور باطلی را بوجود آورده که بحران مالی دولت را تعمیق کرده و با گذاردن هزینه به دوش نسل بعدی، چشم‌انداز اقتصاد ژاپن را تیره کرده است. با توجه به این امر به سختی می‌توان انتظار داشت که دولت ژاپن برای بهبود اقتصادی بتواند دست به ابتکار بزند.

واضح است که چنین بحران ساختاری در سیاست‌های مالی دولت، در ارتباط با درآمدها و هزینه‌ها، نشان‌دهنده‌ی شکست آشکار نئولیبرالیسم هم در پایه‌ریزی یک بودجه سالم و هم در به کارانداختن اقتصاد ژاپن است. سیاست اتخاذشده برای مقابله با بحران عمیق‌شونده‌ی مالی دولت اگر چه سیاستی آشفته و بی‌انسجام است، با این وجود یک روند ثابت و مداومی رانشان می‌دهد: این روند به نفع شرکت‌های سرمایه‌داری و ثروتمندان و درمجموع علیه مردم کارگر و کارکن و به ویژه علیه ضعیف‌ترین افراد جامعه است .

چنین سیاست‌هایی کارکردشان این بوده که نابرابری در زندگی اقتصادی را گسترش داده‌اند. این سیاست‌ها حالا دیگر باید مفهوم قدیمی جامعه‌ی طبقاتی را حتی به یاد غیرمارکسیست‌ها هم آورده باشند.

۴- بدترشدن شرایط برای کارگران

مرحله‌ی بهبود اقتصاد ژاپن که از سال ۲۰۰۲ شروع شد از راه کاهش‌دادن قروض بد و بهبودیابی بخش مالی- بعد از بازساختارسازی طولانی بانک‌ها از راه ادغام بانک‌های بسیار بزرگ که در نهایت به ایجاد چهار بانک بزرگ انجامید - صورت گرفت. همراه با بهبود اقتصادی، نرخ رسمی آمار بیکاری در ژاپن بهتر شد و از ۵/۷ درصد در سال ۲۰۰۲ به ۴/۵ درصد در سال ۲۰۰۴ و سپس به ۳/۸ درصد در سال ۲۰۰۷ رسید. اگر چه آمار دولتی ممکن است این برداشت را به وجود بیاورد که سطح اشتغال به میزان زیاد بهبود یافته، اما این برداشت به چند دلیل نادرست است: اول اینکه همانطور که در قبل گفته شد تعریف بیکاری در ژاپن بسیار کوته‌بینانه است. دوم اینکه تعداد افراد شاغل ثابت مانده است و کاهش نرخ بیکاری به دلیل افزایش تعداد افرادی بوده که بازار کار را ترک کرده‌اند. سوم اینکه تعداد کسانی که نه در حال آموزش و نه در حال کار و نه در حال فراگیری هستند، رو به افزایش است؛ و چهارم اینکه کفییت اشتغال خراب‌تر شده است. بین سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۴ حدود ۱/ ۵ میلیون شغل نیمه‌وقت ایجاد شد و در همان حال بیش از این رقم از تعداد کارگران دایمی کاسته شد. به همین دلیل دستمزدها کاهش یافته است. در دوره‌ی بهبود سال‌های بین ۲۰۰۲ و ۲۰۰۴ کمک مزایا برای جبران درآمدهای کم، هم به طور کلی وهم به نسبت سرانه کاهش یافت. بنابراین سهم کار از درآمد ملی کاهش یافت و به سطح خود در اوایل دهه ۱۹۹۰ پایین رانده شد. به همین گونه در دوره‌ی بهبود، تقاضای مصرف در مجموع در مقایسه با تقاضا برای سرمایه‌گذاری در بخش خصوصی، ایستا بوده است.

باید توجه داشت که کاهش شدید قدرت اتحادیه‌های کارگری یک عامل مهم در این پیش‌زمینه بوده است . تعداد اعضای اتحادیه‌ها در بین کارگران شاغل از ۳۵/۴ درصد در سال ۱۹۷۰ به ۱۹/۶ درصد در سال ۲۰۰۳ کاهش یافت. به ویژه، خصوصی‌کردن سه کمپانی دولتی یعنی "خطوط راه‌آهن ملی ژاپن"JNR ، "کوپوراسیون ملی تلفن و تلگراف NTT " و "کوپوراسیون ملی نمک و تنبا کو" که مطابق سیاست نئولیبرالی صورت گرفت، ضربه‌ی سختی به جناح پیش‌روی جنبش کارگری وارد ساخت. شواری عمومی اتحادیه‌های کارگری ژاپن (سوهیو) که در جناح مرکز متمایل به چپ جنبش کارگری قرار داشت و اساسا پایگاه‌اش در بخش دولتی بود به اجبار خود را منحل کرد وسپس با کنفدراسیون کار ژاپن (دومی) متحد شد. حاصل این اتحاد، تشکیل سازمان جدید و سراسری اتحادیه‌های کارگری موسوم به

کنفدراسیون کل اتحادیه‌های کارگری ژاپن (رنگو) بود که در سال ۱۹۸۹ ایجاد شد.

این روند، همچنین باعث ایجاد شوک در حزب سوسیالیست ژاپن JSP گردید. فروپاشی شوری بر شدت این شوک افزود. این حزب که با حمایت "سوهیو" حدود یک سوم از کرسی‌های پارلمان را در اختیار داشت به تدریج کرسی‌های خود را از دست داد. حزب سوسیالیست، نام (و ماهیت)اش را در سال ۱۹۹۶ به حزب سوسیال دموکراتیک ژاپن SDPJ تغییر داد و در حال حاضر به یک حزب کوچک تبدیل شده است. این حزب در انتخابات سال ۲۰۰۳ تنها ۶ کرسی از مجموع ۴۸۰ کرسی درمجلس نمایندگان را به دست آورد. به همین ترتیب حزب کمونیست ژاپن JCP نیز که قوی شده بود و توانسته بود بخش کوچکی از باخت حزب سوسیالیست در دهه‌ی ۱۹۰۰ را به نفع خود تمام

کاهش جمعیت ژاپن به هیچ رو نشانگر برخورداری کارگران و کارکنان از شرایط راحت نیست، بلکه نشانه‌ی وجود بیماری ساختاری و عمیقی است که در گرایش بنیادی و تاریخی اقتصاد سرمایه‌داری ریشه دارد. بیماری‌ای که با برآمد سیاست نئولیبرالی گسترش و تعمیق یافته است

کند، در انتخابات سال ۳۰۰۳ تعداد ۱۱ کرسی خود را از دست داد و تنها توانست ۹ کرسی را تصاحب کند.

به این ترتیب کارگران و کارکنان در ژاپن به میزان قابل توجهی قدرت مذاکرات دستجمعی خود از طریق اتحادیه‌های کارگری و نیز توان نمایندگی‌شدن از طریق احزاب سیاسی خود را از دست دادند.

درحالی که تعداد کارگران نیمه‌وقت و دیگر کارگران غیردائم افزایش یافته، نرخ متوسط مزد گرایش نزولی داشته است. در سال ۱۹۹۸ قوانین حمایتی کار تقلیل داده شد. بنگاه‌های خصوصی کاریابی آزادی عمل بیشتری پیدا کردند و نوع شغل-هایی که این بنگاه‌ها می‌توانستند به آنها بپردازند افزایش یافت. اضافه‌کاری از پوشش مقرارت دولتی خارج شد و محدودیت در پرداخت براساس توافق دوجانبه و محدودیت زمانی یک‌ساله برای شغل نیمه‌وقت لغو گردید، تا شرکت‌های خصوصی بتوانند زمان طولانی‌تری از کار ارزان نیمه‌وقت (عموما کار زنان) استفاده کنند. هم اینک اضافه‌کاری طاقت‌فرسا و انواع دیگر شرایط سخت کار، زیر فشارهای بازار بی‌ثبات و رقابتی، شدت یافته است.

در روند بهبود اقتصادی، موارد مرگ ناشی از کار در سال ۲۰۰۲ به ۳۱۷ مورد افزایش یافت که ۱۶۰ مورد از آن به خاطر "کاروشی" (مرگ ناشی از اضافه‌کاری) بود. تعداد خودکشی در سال برای اولین‌بار در سال ۱۹۹۸ از مرز سی‌هزار نفر گذشت و در سال ۲۰۰۳ به رغم ۳۴۴۲۷ نفر رسید. ژاپن بالاترین آمار خودکشی را در میان کشورهای بزرگ پیشرفته دارد؛ دو برابر بیشتر از آمریکا. ازمیان علل خودکشی، مشکلات اقتصادی و معاش ۲۶ درصد، عدم موفقیت در کار ۶ درصد، و بیماری جسمی و روحی که به نوعی به کار مربوط می‌شوند ۴۵ در صد سهم را به خود اختصاص داده‌اند.

چنین رشدی در "کاروشی" و خود کشی نشان‌دهنده‌ی بدترشدن ناموزون شرایط کار و شرایط زندگی کارگران ژاپنی در برابر بهبود سودآوری شرکت‌های ژاپنی است .

از آنجا که پرداخت‌های نهایی جهت مصرف شخصی، نزدیک به ۶۰ درصد مجموع تقاضای موثر را در برمی‌گیرند، تداوم سکون در تقاضای مصرف که از شرایط بد کار ناشی می‌شود، یقینا حلقه‌ی مهمی در دور باطل اقتصاد ژاپن را تشکیل می‌دهد. اکنون این نگرانی وجود دارد که سربرآوردن مجدد تورم به دلیل افزایش نفت و دیگر محصولات معدنی، همزمان با فرایند بحرا ن مالی در بخش مسکن در آمریکا، زندگی اقتصادی کارگران و کارکنان و افراد ضیف در جامعه‌ی ژاپن- مانند بازنشستگان- را زیر ضرب خواهد گرفت و بنابراین تقاضای مصرف را بیش از پیش کاهش خواهد داد.

۵ - خطر کاهش جمعیت

یکی دیگر از نشانه‌های بدترشدن وضعیت برای کارگران و کارکنان در ژاپن کاهش شدید متوسط تولیدمثل است. برای انکه جمعیت کاهش نیابد متوسط تولیدمثل به نسبت هر زن باید از دو بیشتر باشد. این رقم در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ نسبت به هر زن ژاپنی ، بالاتر از دو بود. اما بعد از آن، این رقم به طور مرتب و به سرعت به ۱/۲۷ در سال‌های ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵ کاهش یافت. به این گونه جمعیت ژاپن از سال ۲۰۰۶ سیر نزولی یافته است. تداوم این روند در درازمدت معنایش این خواهد بود که جمعیت ژاپن در پایان این قرن به نصف خواهد رسید؛ سپس طی دو قرن جمعیت ژاپن به رقم قبلی خود در دوره‌ی فئودالی "ادو" تا پیش از آغاز مدرن‌سازی در دوران احیاء امپراتوری "میجی" در ۱۹۶۸ کاهش خواهد یافت.

کاهش رشد تولیدمثل در ژاپن، این کشور را در ردیف کشورهایی قرار داده است که بیشترین تغییرات جمعیتی از این نوع را تجربه می‌کنند. عواقب گذار سریع به جامعه‌ای مسن، تمام تناسب‌های نسبتا پایدار اقتصاد ژاپن از زمان جنگ جهانی دوم به بعد را به هم می‌زند. تمام خواسته‌های عادی‌شده‌ی اقتصادی و برنامه‌هایی چون طرح بازنشستگی، بیمه‌ی درمان عمومی، نهادهای آموزشی و برنامه‌های بودجه دولتی در معرض خطر قرار دارند. به همین گونه به بقاء اقتصاد ملی در ارتبط با چشم انداز رشد تقاضای مصرف و عرصه نیروی کار شدیدا زیان وارد شده است. همه‌ی

اینها دور باطل و طولانی اقتصاد ژاپن را که دارای مشکلات ساختاری است، تکمیل می‌کند.

مارکس در سرمایه (جلد اول فصل ۲۴ قسمت ۴) قانونی را به عنوان "قانون جامعه سرمایه‌داری" چنین فرموله می‌کند: "نه تنها تعداد زاد و ولد و مرگ و میر بلکه اندازه مطلق خانواده‌ها در رابطه‌ی معکوس با سطح دستمزدها و بنابراین در رابطه‌ی معکوس با میزان وسایل معیشت تحت اختیار گروه‌های مختلف کارگری قرار دارد". مارکس سخنان آدام اسمیت را نقل می‌کند که: "به نظر می‌رسد فقر به نفع تولیدمثل است". مارکس همچنین، پیش‌بینی س . لینگ را نقل می‌کند که: "اگر همه‌ی مردم شرایط راحتی می‌داشتند دنیا به زودی از جمعیت تهی می‌شد". در جهان معاصر، این قانون ممکن است که در مورد فشار انفجار جمعیت در بسیاری از کشورهای در حال توسعه صادق باشد. اما گرایش رو به کاهش جمعیت در ژاپن و دیگر کشورهای پیشرفته، نتیجه‌ی برخورداری کارگران و کارکنان از شرایط راحت نیست.

بلکه وضع برعکس است. به دلیل بسیج گسترده‌ی کارگران نسبتا ارزان زن برای کار در مراکز کاری مجهز به انواع تکنولوژی اطلاعاتی IT در طی روند بازساختارسازی که زیر فشار مداوم رکود و ایدئولوژی نئولیبرال صورت می‌گیرد، ازدواج به تاخیر انداخته شده است. به علاوه، بعد از "اصلاحات" نئولیبرالی، سیستم‌های مراقبت اجتماعی مانند قابل‌دسترس‌بودن مسکن باقیمت مناسب برای افراد جوان، ضمانت مرخصی دوران مراقبت از نوزاد و مراکز مراقبت از کودکان ناکافی باقی مانده و بهبود نیافته است. فشار ساعات طولانی کار و دستمزدهای ناچیز در مشاغل نه چندان امیدبخش (و نیز فشار زیاد ناشی از احتمال بیکاری)، الگوی سنتی پرورش و نگهداری فرزند در خانواده را برای بخش بزرگی از نسل جوان مشکل کرده است .

سرمایه‌داری بر زمینه کالایی‌کردن نیروی کار انسان از طریق نابودکردن اشکال و واحدهای اجتماعا مشترک توسعه یافته است. سرمایه‌داری ژاپن با شروع کردن از نابودسازی سامانه‌های فئودالی در روستاها و خانوارهای روستایی، کارگران هرچه بیشتری را به سوی بازار کار شهری به حرکت در آورد. از زمان ابقاء امپراتوری میجی و در نتیجه‌ی لغو محدودیت‌های فئودالی در ارتباط با جمعیت، جمعیت ژاپن چهار برابر شده است. به ویژه در دوران رشد بالای اقتصادی بعد از جنگ دوم جهانی تا سال۱۹۷۳، در نتیجه‌ی مهاجرت نسل جوان به محل‌های کار سرمایه‌داری، خانواده‌های بزرگ (معمولا شامل سه نسل) تجزیه شدند و جای خود را به خانواده‌هایی دادند که در برگیرنده دو نسل بودند. اکنون زیر تاثیر کاربست تکنولوژی اطلاعاتی در یک سرمایه‌داری کمپانی‌محور و نیز زیر فشار دستور عمل نئولیبرالی جهت مقابله با رقابت جهانی، چنین به نظر می‌رسد که هسته‌ی خانواده به طرف تقسیم بیشتر رانده می‌شود. و این برای گسترش‌دادن نیروی ارزان‌تر کارگر منفرد و همین‌طور برای گسترش بازار برای آن دسته از خدمات و کالاهای مصرفی بسیار سودآور مانند تلفن همراه، بازی‌های کامپیوتری و وسایل پخش موسیقی است که بنا به ماهیت‌شان باید به افراد فروخته شوند ونه به کل خانواده.

بنابراین، از یک لحاظ، جوامع پیشرفته‌ی سرمایه‌داری معاصر از قبیل ژاپن درنتیجه‌ی موفقیت بیش از حد خود در کالاسازی نیروی کار و ایجاد جامعه‌ی بازاری بی‌نهایت فردمحور، به طور تناقض‌آمیزی زیربنای اجتماعی خود، یعنی بازتولید انسان را متزلزل می‌کنند. (این مرا به یاد حکم مشهور شامپتر – اگر چه در زمینه‌ای کاملا متفاوت – می‌اندازد که: سرمایه‌داری در نتیجه‌ی موفقیت بیش ازحد خود در رشد موسسات غول‌پیکر و ازدست‌دادن شور خلاقانه، در حال افول است). به این گونه، کاهش جمعیت ژاپن به هیچ رو نشان‌گر برخورداری کارگران و کارکنان از شرایط راحت نیست. بلکه نشانه‌ی وجود بیماری ساختاری و عمیقی است که در گرایش بنیادی و تاریخی اقتصاد سرمایه‌داری بازار ریشه دارد. بیماری‌ای که جوامع را به سوی فردگرایی اتم‌وار می‌راند. بیماری‌ای که با برآمد سیاست نئولیبرالی - که می‌گذارد تا اصول سرمایه‌داری بازار، بی‌هیچ قید و بند بر توده‌ی مردم اعمال گردد- گسترش و تعمیق داده شد. بنابراین، در عصر جهانی‌سازی نئولیبرالی، بحران بازتولید انسان و نیز طبیعت، همان‌طور که در مورد ژاپن نشان داده شد، درنتیجه‌ی موفقیت بیش از حد در کالاسازی نیروی کار و ایجاد جامعه‌ی بازاری بی‌نهایت فردمحور، در حال تعمیق یافتن است.

پانوشت:

۱- کنفرانس برتون وودز در جولای ۱۹۴۴ و در اواخر جنگ دوم جهانی به ابتکار دولت‌های آمریکا و بریتانیا در مکانی به همین نام در آمریکا برگزار شد. نمایندگان تمام ۴۴ دول متفق در این کنفرانس شرکت داشتند. هدف کنفرانس بررسی راه‌های بازسازی اروپای بعد از جنگ و تنظیم و کنترل سیستم مالی بین‌المللی از طریق وضع قوانین، مقررات و برپایی نهادهای مالی جهانی بود. طرح ایجاد صندوق بین‌المللی پول و بانک بین‌المللی بازسازی و توسعه که در حال حاضر یکی از چهار نهاد صندوق جهانی است، در این کنفرانس تصویب شد .

مهم‌ترین توافق این کنفرانس توافقی بود که بعدها به سیستم برتون وودز معروف شد. این سیستم همه‌ی کشورهای عضو صندوق بین-المللی را موظف می‌کرد که نرخ مبادله پول ملی خود با دلار آمریکا را در زمان معین و توافق شده ثابت نگاه دارند. دلار آمریکا طبق همین سیستم، از سوی دولت آن کشور با پشتوانه طلا حمایت می‌شد و قابل تبدیل به طلا بود. این سیستم در ۱۹۷۱ با انصراف دولت آمریکا از تبدیل دلار به طلا، فرو پاشید. مترجم.

دو نوشتار درباره مناسبات پیشاسرمایه‌داری و موانع رشد سرمایه‌داری در ایران

نویسنده: احمد سیف

پطروشفسکی و تاریخ ایران

مشکلات و مصائب اقتصادی و اجتماعی نه یک شبه پدیدار می شوند و نه راه‌حل‌های معجزه‌آسا و یک‌شبه دارند. هر کوششی برای تخفیف و حذف این مشکلات می‌بایستی با این پرسش آغاز شود که این مصائب چگونه به وجود آمده‌اند؟ در گذر زمان، چه تغییرات و پیچیدگی‌هائی یافته‌اند و اکنون در چه وضعیتی هستند؟ حسن این نگرش، به گمان من، این است که به درک واقع‌بینانه‌تری از مشکلات می‌انجامد و این درک واقع‌بینانه‌تر بدون شک، شرط لازم برای یافتن راه‌حل‌های احتمالی است. دست‌آورد دیگر این نگرش این است که از تک‌بُعدی دیدن مصائب و مشکلات هم اجتناب می‌شود. چون دیدن و وارسیدن هر پدیده‌ای درروند تکاملی‌اش این حسن را دارد که جنبه‌های گوناگون از زوایای مختلف ارزیابی می‌شوند و تصویری هرچه نزدیکتر به واقعیت به دست می‌آید. تصاویر هرچه نزدیک‌تر به واقعیت، لازمه‌ی یافتن راه‌حل های موثر و مفید برای حل مشکلات هستند.

همین‌جا، پس این نکته را بگویم و بگذرم که اگرچه مشکلات و مصائب مربوط به توسعه، در کشورهای توسعه‌نیافته دارای جنبه-های کلی و عمومی است ولی، بخش غالب این مشکلات و مصائب درونی‌اند. یعنی ویژه‌اند و به همین دلیل،راه حل‌های ویژه می-طلبند. ناگفته روشن است که قصدم به هیچ وجه، نادیده‌گرفتن و یا کم‌بهادادن به نقش عامل ویا عوامل خارجی و برون ساختاری نیست. ولی درعین حال، بر این عقیده‌ام که عوامل برون ساختاری از کانال عوامل درونی است که بر تکامل و شیوه‌ی تحول یک نظام اقتصادی- اجتماعی تاثیر می‌گذارد. یعنی می‌خواهم بر این نکته تاکید کرده باشم که برای تحتِ سلطه‌درآمدن، نابرابری توان لازم است. یعنی آنکه مسلط می‌شود، بایستی نسبت به آنکه در تحت سلطه در می‌آید، دارای توان بیشتری بوده باشد[1]. یا به سخن دیگر، مقابله و رودرروئی دو عنصر هم‌توان به وضعیتی که یکی بر دیگری سلطه یابد، منتهی نمی‌شود. پس دو نکته بهم پیوسته رابایـد در نظر داشت.

- برای درک بهتر آنچه که در جهان امروز می‌گذرد، بررسی وارزیابی آنچه که در دیروز تاریخی‌مان گذشت، ضرورت حیاتی دارد.

- تاریخ این جوامع، از زمان پیدایش این بریدگی ایستا نبوده است. یعنی، اگرچه عوامل درون‌ساختاری منشاء و مبنای این بریدگی‌اند، ولی، مناسبات بین نظام‌هائی نابرابر، خود موجبات تشدید این نابرابری را فراهم نموده است. یعنی، سیاست‌پردازی‌های کنونی ما برای برون رفت از این وضعیتی که در آن هستیم، باید در برگیرنده وارسیدنی همه‌جانبه از این فرایند قهقرائی نیز باشد. به سخن دیگر، می‌خواهم این را گفته باشم که هم نادیدن نقش خود ما در کل این ماجرا، نادرست و گمراه‌کننده است و هم نادیدن نقش دیگران، چرا که حداقل در ۲تا ۳ قرن گذشته، عوامل درون ساختاری جامعه ما در پیوند تنگاتنگی که با عوامل برون ساختاری داشته‌اند، از آنها تاثیر گرفته و با همان تاثیرات بر عوامل داخلی جامعه تاثیر گذاشته‌اند.

این را اضافه کنم که منظورم از بررسی گذشته، تخفیف تاریخ و تاریخ‌گرائی به نبش قبر نیست. اگرچه شخص و شخصیت‌ها نیز در بعضی زمینه‌ها دارای اهمیت هستند، ولی تاریخ، بررسی شخصیت-ها نیست. شخصیت‌ها را برفراز تاریخ سوارکردن به همان مقدار نادرست است که کورکورانه به دنبال جبر تاریخ رفتن. شخصیت‌ها نه مفعولان تاریخند و نه فاعلان تاریخ. بلکه از ترکیب شخصیت‌ها و شرایط ویژه تاریخی در یک مقطع مشخص، تاریخ در جهت مشخصی متحول می‌شود. یعنی، شخصیت‌ها هم بر تاریخ تاثیر می‌گذارند و هم از آن تاریخ تاثیر می‌پذیرند[2].

برای این که تحلیل‌های تاریخی به مفهومی که در بالا گفته شد، کارساز باشند شرایطی لازم است.

- اگرچه نباید از شناخت تحولات تاریخی به طور کلی و یا در جوامع دیگر غافل ماند، ولی از کلیشه‌سازی و تحمیل مکانیکی مدل‌های تحول تاریخی باید به جد اجتناب نمود.

- تا آنجا که ممکن است بررسی تاریخی باید واقع‌بینانه و مستند به اسناد و مدارک قابل اعتماد باشد. منطق درونی یک بررسی تاریخی باید با منطق مفاهیم عام و پذیرفته شده تاریخ و جامعه-شناسی و اقتصاد هم‌خوانی داشته و با آن در تعارض نباشد. من در این جا بر اهمیت و ضرورت تعقل تاریخی تاکید می‌کنم. و از جمله مختصات این تعقل تاریخی این است که هر آنچه که در اسناد دست نوشته می‌آید، ضرورتا ارزش و اهمیت تاریخی ندارد؛ باید با این تعقل تاریخی هم‌خوان باشد

برای نشان‌دادن اهمیت بررسی تاریخی و ضرورت پای‌بندی به شرایطی که ذکرشان رفت، اجازه بدهید نمونه‌ای ارائه بدهم

تقریبا همه‌ی نوشته‌هائی که از ایران قبل از مشروطه در دست

داریم براین فرض عمده استوارند که ساختار تولیدی ایران در قبل از مشروطه فئودالی بوده است. تحلیل‌هائی که از نهضت مشروطه-طلبی در دست داریم نیز بر اساس پذیرش همین فرض کلی استوارند. در ظاهر امر، مسئله اشکالی ندارد. مضافا که برای درست‌درآمدن آن فرض اساسی، نهضت مشروطه‌طلبی هم نهضتی بورژوا - دموکراتیک ارزیابی شده است.[3] ولی بر اساس اسناد ارائه شده در همین نوشته‌ها، می‌توان نشان داد که در ایران قبل از مشروطه، موقعیت تولیدکنندگان مستقیم، موقعیت زمین‌داران، چگونگی تبدیل انواع بهره‌ی مالکانه (کاری، جنسی، پولی)، فرایند پیدایش و رشد شهرها، موقعیت اقتصادی شهرها و رابطه‌ی شهر و روستا درایران با آنچه که درعصر فئودالیسم کلاسیک وجودداشت، فرق می‌کرده است. عده‌ای کوشیدند با تفکیک جغرافیائی مقولات مشخص تاریخی، مثلا فئودالیسم و اطلاق «فئودالیسم شرقی» به ساختار اقتصادی - اجتماعی ایران و شماری از کشورهای دیگر این تفاوت‌های اساسی را ماستمالی کنند[4]. شماری دیگر با کم‌اهمیت جلوه‌دادن نامعقولانه و بعضا نادیده گرفتن نکات افتراق و برجسته-کردن شباهت‌های ظاهری در باره‌ی «فئودالیسم ایران» قلم‌پردازی کرده‌اند.[5] واقعیت این است که آنچه در این میان صدمه می‌بیند، بینش کارساز و مفید به تاریخ است که مسخ و سترون عرضه شده است.

برای اینکه روشن شود چه می‌گویم، باید نمونه‌ای بدست بدهم. برای این منظور، مورخ صاحب‌نام روسی، پطروشفسکی را در نظر می‌گیرم که برای علاقمندان به تاریخ ایران نامی است آشنا. تقریبا همه‌ی علاقمندان به تاریخ با بررسی‌های متعدد پطروشفسکی از تاریخ ایران آشنا هستند.

پطروشفسکی مدعی است که براساس بینش مارکس از تاریخ، تاریخ ایران را وارسیده است. به همین نکته ساده باید در دو سطح برخورد کرد:

الف - وارسیدن دیدگاه پطروشفسکی بدون توجه به این امر، کار بیهوده و غیرمفید و خودگول‌زنی است. به سخن دیگر، سئوال این است که بین آنچه که تاریخ به روایت مارکس است و آنچه در تحلیل پطروشفسکی داریم چه میزان هم‌خوانی و به چه مقدار تناقض وجود دارد؟

ب - آیا اصولا وارسیدن تاریخ با تکیه بر دیدگاه مارکس مفید هست یا خیر؟

مرکزثقل بررسی مارکس از تاریخ، بررسی مبارزه طبقاتی است. وارسیدن این که آیا چنین نگرشی به تاریخ درست است یا خیر، از چارچوب این نوشته کوتاه فرامی‌گذرد. ولی، پطروشفسکی در نوشته‌هایش درک مغشوش و درهمی از ترکیب طبقاتی، و مبارزه-ی طبقاتی در جامعه ایران عرضه می‌کند. برای نمونه، آنچه پطروشفسکی تحت عنوان «بهره‌ی فئودالی» بررسی می‌کند عمدتا بررسی اخذ مازاد از تولیدکننده مستقیم بوسیله‌ی دولت است. برای این که چنین نگرشی در قالبی که برای تاریخ ایران تهیه دیده جا بگیرد، او می‌افزاید:

«از آنچه گفته شد چنین نتیجه گرفته می‌شود که لازم نبوده حتما یک فرد فئودال مستقیما مالک زمین و آب باشد بلکه در ادوار معینی بویژه در دوران متقدم فئودالی... دولت، دولتی که توسط فئودال‌ها رهبری می-شده می‌توانست مالک اراضی و میاه باشد»[6]

ولی، «از آنچه گفته می‌شود»، در واقع گفتاوردی است از مارکس که در آن او می‌کوشد بین بهره و مالیات زمین تفکیک قائل شود. ولی پطروشفسکی با وارونه‌کردن دیدگاه مارکس از آن معجونی درست می‌کند تا برای تاریخ ایران «فئودال‌هائی» پیدا کند که مستقیما مالک زمین و آب نبودند بلکه دولتی را رهبری می کرده-اند که «فئودالی» بوده است.[7]

به سخن دیگر، به جای اینکه با بررسی مختصات طبقات اجتماعی، به ترکیب طبقاتی دولت حاکم برسد، پطروشفسکی با فئودالی-خواندن دولت و بهره‌ی فئودالی‌خواندن مازاد اخذ شده بوسیله‌ی همین دولت، ترکیب طبقاتی جامعه را فئودالی می‌داند. پطروشفسکی آن چنان به فئودالی‌خواندن جامعه متعهد است که حتی مالیاتِ پرداختی بوسیله تجار و صنعتگران را نیز «بهره‌ی فئودالی» می‌خواند[8]. چنین سهل‌انگاری‌هائی در تاریخ‌نویسی پی-آمدهای ناگواری دارد:

- برخلاف آنچه به نظر می‌رسد و ادعا می‌شود، «بهره‌ی فئودالی» در نگرش او، بار و ماهیت طبقاتی ندارد. مقوله‌ایست بی در و پیکر که شامل همه چیز می‌شود. بهمین دلیل، ارزیابی و بررسی ترکیب طبقاتی و در نتیجه، مبارزه طبقاتی در جامعه‌ی ایران را غیرممکن می‌سازد. به اشاره باید بگویم که تجار به عنوان یک طبقه‌ی غیرمولد که در تولید نقش مستقیمی ندارند، نمی‌توانند موضوع «بهره کشی و استثمار»، آنهم از نوع فئودالی‌اش باشند. تجار با مازادی که در فرآورده‌های تولیدی مستتر است و در فرایند مبادله تحقق می‌یابد (به صورت نقد در می‌آید) خود و زندگی مادی و فرهنگی خویش را تولید و بازتولید می‌کنند. حال اگر بخشی از این مازاد، به صورت مازاد و عوارض دولتی اخذ شود، هرچه باشد مناسبات بین دولت و تجار، مناسباتی مبنی بر بهره‌کشی نیست. آنچه که اتفاق می‌افتد این است که، بوروکراسی دولتی می‌کوشد در مازادی که تجار انباشت می‌کنند و یا در پروسه انباشت هستند، شریک شود.

تا آنجا که ممکن است بررسی تاریخی باید واقع‌بینانه و مستند به اسناد و مدارک قابل اعتماد باشد

- فئودالی‌خواندن مازاد اخذ شده در ایران، بررسی تاریخ را در چارچوب مورد قبول همین مورخین غیرممکن می‌سازد، مگر این که مفاهیم مشخص، بطور دل‌بخواه تعریف شوند.

بررسی‌های پطروشفسکی و دیگر مورخانی که بر فئودالی بودن ساختار جامعه‌ی ایران اصرار دارند، نشان می‌دهد که شکل عمده‌ی زمین‌داری در ایران مالکیت دولتی بوده است. ولی بلافاصله با فئودالی خواندن دولت و این نحوه‌ی مالکیت نتیجه‌ی دل‌خواه خود را می‌گیرند. نکته این است که وجود مالکیت دولتی گسترده نافی وجود مالکیت خصوصی (یعنی انحصار مالکیت زمین بوسیله‌ی یک طبقه‌ی معین) است. ممکن است حق بهره‌مندی سالیانه به اشخاص وابسته به بوروکراسی تفویض شود که می‌شده است. ولی درآن صورت، این متصرفان موقتی زمین، بخاطر ارتباطشان با بوروکراسی و نه با زمین، از مازاد تولید بهره‌مند می‌شوند. در فئودالیسم اما، مالک زمین بخاطر مالکیت زمین، همه‌کاره‌ی زندگی اجتماعی و اقتصادی است. درایران، آنچه که مناسبات فئودالی خوانده می‌شود، به واقع مناسبات هم‌زمان وابستگان بوروکراسی حاکم و تولیدکنندگان مستقیم با بوروکراسی است. تاثیر این مناسبات در همه‌ی زمینه‌ها، به ویژه در زندگی اقتصادی بخش کشاورزی بسیار مهم است. برای نمونه، به دو مورد اشاره می‌کنم.

- موقتی‌بودن حق بهره‌مندی، موجب کاهش سرمایه‌گذاری برای توسعه و گسترش قابلیت و توان تولیدی می‌شود که به نوبه تاثیرش را بر تولید و مازادِ تولید خواهد گذاشت. از آن گذشته، ناامنی و بی‌اطمینانی مستتر در این وضعیت، موجب بروز فساد و تباه‌شدن فرهنگ بازرگانی نیز می‌شود، یعنی، فعالیت‌های باج-طلبانه که دور نتیجه دهی بسیار کوتاهی دارند به فعالیت‌های تولیدی که بسی بیشتر طول می‌کشند، ترجیح داده می‌شوند. دفینه‌سازی مازاد- که تازه چندان زیاد نیست - باب می‌شود. فرهنگ غالب به عبارتی، فرهنگی دست به دهان، فاقد دوراندیشی و بی‌اطلاع و بی‌خبر از برنامه‌ریزی برای آینده – آینده‌ای که در نتیجه‌ی بی‌اطمینانی گسترده وجود ندارد – می‌شود. به اعتقاد من، یکی از دلایل اساسی کندی تحولات در اقتصاد ایران در دورانی که مورد بررسی است، همین عدم امنیت گسترده است.

- وقتی بوروکراسی حاکم بر ایران «فئودالی» ارزیابی می‌شود و وقتی وابستگان به این دستگاه «فئودال» خوانده می‌شوند، یک مشکل لاینحل پیش می‌آید و آنهم توضیح جنگ و ستیز دائمی این «فئودال‌ها» با دولت «فئودالی» است که قاعدتا باید حافظ و نماینده منافع طبقاتی‌شان بوده باشد.[9] نه فقط علت این جنگ و جدال‌ها روشن نمی‌شود بلکه برای این سئوال نیز هم پاسخی نیست که «فئودال‌ها» از تضعیف دولت حامی منافع طبقاتی خویش، چه نفعی می‌بردند؟

حتی اگر از این مسائل چشم بپوشیم، بررسی آنچه که پطروشفسکی «بهره‌ی فئودالی» می‌خواند با دو مشکل اساسی دیگر مواجه است.

- مازاد اخذ شده در مراحل مختلف تکامل تاریخی، به اشکال گوناگون تظاهر کرده است. پطروشفسکی در باره‌ی شکل مازاد اخذشده با قاطعیت نظر می‌دهد، ولی پی‌آمدهای دیدگاه خویش رادر نظر نمی‌گیرد.

وقتی بوروکراسی حاکم برایران «فئودالی» ارزیابی می‌شود و وقتی وابستگان به این دستگاه «فئودال» خوانده می‌شوند، یک مشکل لاینحل پیش می‌آید و آن‌هم توضیح جنگ و ستیز دائمی این «فئودال‌ها» با دولت «فئودالی» است

- مشکل دوم و حتی اساسی‌تر، ماهیت مازاد اخذشده در ایران است که با طبقه‌بندی پطروشفسکی جور در نمی‌آید.

برای روشن‌کردن این مشکلات،اجازه بدهید نظریات پطروشفسکی را مرور کنیم.

پطروشفسکی و دیگر نویسندگان «*تاریخ ایران*»، در تحلیل‌شان از مراحل اولیه‌ی «فئودالیسم» در ایران (در قرن‌های سوم تا هفتم میلادی) معتقدند که مالیات منبع اصلی درآمد دولت و بزرگان بود و عمدتا به «شکل بهره- مالیات گرفته می‌شد». مالیات ارضی «بخش معینی از محصول را تشکیل می‌داد که به ثلث مقدار آن سر می‌زد و خراگ نامیده می‌شد. و در زمان تسلط اعراب نیز این نام به شکل معرب، خراج، محفوظ می‌شد. خراج غالبا نقدا پرداخت می‌شد و نه به جنس. مردم استثمارشونده دائما برای انجام کارهای ساختمانی، دولتی از قبیل ساختمان حصار شهرها، و مجاری آبیاری و جاده‌ها و پل‌ها و نگهداری سیستم پیچیده ترعه‌های آبیاری جلب می‌شدند. بهره - مالیات را مامورین اداره‌ی مالیات‌ها یا به قول یکی از دانشمندان [انگلس] «مامورین اداره‌ی غارتِ اموالِ ملت از روستائیان وصول می‌کردند»[10]علاوه بر خراج، خراج سرانه‌ای نیز بود که اهالی ۲۰ ساله تا ۵۰ ساله به نسبت موقعیت مالی خویش بین ۴ تا ۱۲ درهم می‌پرداختند. اکثریت مالیات-دهندگان حداقل، یعنی ۴ درهم می‌پرداختند. بزرگان و اعیان و روحانیان و کارمندان دولت و دبیران و سپاهیان از پرداخت مالیات سرانه معاف بودند.[11] در این بررسی‌ها می‌خوانیم که خزانه‌ی دولت نه تنها مالیات سرانه بلکه بخشی از مالیات اراضی را نیز به نقد دریافت می‌کرد. در بخشی که به «فئودالیسم» ایران در فاصله‌ی قرن‌های هشتم تا دهم میلادی پرداخته می‌شود، آمده است که مالکیت فئودالی دولت بر اراضی کماکان شکل غالب زمین‌داری در ایران بود و زمین عمدتا بر اساس قواعد مزارعه کشت می‌شد.

عمده‌ترین شکل بهره‌کشی «فئودالی» هم همانند گذشته خراج بود و بسته به این که صاحب زمین علاوه بر زمین چه ابزار کاری دراختیار مزارعه‌گر گذاشته باشد، سهمش بین نصف تا نه دهم محصول نوسان داشت. به طور کلی، دو شکل خراج رواج داشت. یکی، مقاسمه و دیگری نیز مساحته نامیده می‌شد. مقاسمه عبارت بود از سهم معینی از محصول که به جنس اخذ می‌شد و مساحته نیز خراجی بود که از اراضی مساحت‌شده و ثبت‌شده در جزو جمع دولتی مآخوذ می‌گردید. این خراج بستگی داشت به جنس زمین و مزروع آن. میزان خراج مساحته بر اثر کمی یا زیادی محصول تغییر نمی‌کرد و به صورت جنسی و پولی پرداخت می‌شد[۱۲]. در فاصله‌ی قرن‌های دهم و یازدهم با این که شکل زمین‌داری تغییر کرد و مقدار زمین‌های اقطاعی به زیان زمین‌های دولتی و زمین-های شخصی افزایش یافت، ولی شیوه و شکل عمده‌ی اخذ مازاد دست نخورده باقی ماند. خراج یا مالیات- بهره به صورت نقدی و جنسی دریافت می‌شد و مزارعه شکل غالب مناسبات بین دولت [زمین‌دار عمده] و روستائیان بود. در قرن دوازدهم افزایش زمین-های اقطاعی ادامه یافت و در عین حال تکامل کیفی هم پیدا کرد. به این معنا که از صورت زمینی که حق انتفاع آن موقتا به کسی واگذار شده باشد در آمده و اگر هم از لحاظ حقوقی به تیول موروثی مبدل نشده بود، عملا چنین بود.[۱۳] این تغییر « در درجه-ی اول سرنوشت روستائیان را تحت‌تاثیر قرار داد. کسانی که اراضی اقطاعی را به ارث برده بودند برخلاف ماموران سابق [یعنی عمل-داران مالیاتی در اراضی دولتی و مقطعان موقتی در دوران اول استقرار اقطاع که تنها در اندیشه‌ی اخذ حداکثر خراج بودند] از لحاظ منافع خویش می‌بایست به وضع کار و زندگی مادی روستائیان ساکن اراضی اقطاعی رسیدگی کنند تا از سطح قابل تحملی تنزل نکند. در عین‌حال، در «*تاریخ ایران*» می‌خوانیم که «معهذا تابعیت و وابستگی کامل رعایا به مقطعان موروثی به ناچار وضع روستائیان را بدتر می‌کرد» و باعث می‌شد که «یک سلسله عوارض و خراج‌های ویژه و تازه‌ی فئودالی متداول شود که روستائیان به نفع صاحبان اقطاع می‌پرداختند».[۱۴] چون اطلاعات بیشتری در کتاب نیامده است، در نتیجه نمی‌دانیم که وضع روستائیان به واقع چگونه بود؟ بهتر شده بود و یا بدتر، ولی گذشته از این مسئله، عمده‌ترین انتقاد به شیوه‌ی استدلالی است که پطروشفسکی و دیگر مورخان شوروی سابق برای توضیح عمده‌بودن مزارعه به کار گرفته و در موارد مکرر آن را «یکی از خودویژگی‌های فئودالیسم ایران» دانسته‌اند.

نظام مزارعه یا متایر، اگرچه به مرحله‌ی ماقبل سرمایه‌سالاری مربوط می‌شود ولی دقیقا بهره‌ی فئودالی نیست و آن چه که تولید کننده دریافت می‌کند،اشکال بدوی مزد است. و از سوی دیگر، اگر تولیدکننده علاوه بر نیروی کار خویش، در تدارک عوامل دیگر تولید نیز مشارکت داشته باشد، به ازای آنها نیز سهمی دریافت خواهد نمود که به واقع اشکال بدوی سود است. در ضمن، آنچه که نصیب زمین‌دار می‌شود، تنها بهره زمین نیست. چون زمین‌دار نیزعلاوه بر زمین در تدارک بخشی از سرمایه‌ی جاری هم سهم دارد و آن چه به ازای سرمایه‌ی جاری می‌گیرد، بهره‌ی زمین نیست بلکه سود سرمایه است. به عبارت دیگر، نظام متایر یا مزارعه را باید به تعبیری به عنوان یک مرحله‌ی گذار از بهره‌کشی ماقبل سرمایه‌سالاری به اشکال بهره‌کشی سرمایه‌سالاری مورد بررسی و تدقیق قرار داد. و همین جا اضافه کنم که نمی‌توان چنین تعبیری را در باره‌ی ایران در قرن دهم یا یازدهم میلادی به کار برد. و اما، در بررسی‌های مورخان روسی بطور کلی و پطروشفسکی بطور اخص، نکات افتراق این نظام در ایران با آن چه که در فئودالیسم اروپا به عنوان مزارعه می‌شناسیم، بررسی و تحلیل نمی‌شود. از طرف دیگر، بر اساس این تحلیل‌ها می‌دانیم که عمده‌ترین شکل مازاد «بهره-مالیات» بود.[۱۵] به این ترتیب، روشن است که عمده‌ترین شکل مالکیت زمین، مالکیت خصوصی زمین نبود بلکه مالکیت دولتی بوده است. اگر مالکیت خصوصی بر زمین شکل غالب زمین‌داری نبوده، پس مازادی که از دهقان اخذ می‌شده است نمی‌توانسته بهره‌ی زمین مطلق باشد. از طرف دیگر، چون نظام سرمایه‌سالاری هم هنوز وجود ندارد، پس این مازاد را نمی‌توان بهره‌ی زمین تفضیلی دانست. بنابراین ما با وضعیتی روبرو هستیم که از دهقان بخشی از تولید به عنوان مازاد اخذ می‌شده است ولی این مازاد نمی‌تواند بهره‌ی زمین مطلق باشد [به علت سلطه‌ی مالکیت دولتی] و نه بهره‌ی زمین تفضیلی که پیش‌شرط وجود آن مناسبات سرمایه‌سالاری است. ماهیت بهره‌ی زمین در ایران مقوله‌ایست که باید با تحقیق و پژوهش بیشتر روشن شود. ولی مسلم است که «فئودالی» قلمدادکردن آن، گرچه راه‌حل ساده و در عین حال مسئولیت-گریزانه‌ایست ولی پاسخگوی مشکل نیست.

انتقاد دیگری که به پطروشفسکی و دیگران وارد است این که این پژوهندگان پی‌آمدهای دیدگاه خود را در باره‌ی شکل عمده‌ی اخذ مازاد - این ادعا که عمدتا به صورت نقدی پرداخت می‌شد- در نظر نگرفته‌اند. بعید نیست به خاطر مسئله‌زا بودن و دشواری قضیه از آن چشم پوشیده‌اند. در نظام اقتصادی فئودالی، بهره به شکل پول متکامل‌ترین شکل بهره و پیش‌درآمد فروپاشی اقتصاد فئودالی است. پیش‌شرط تبدیل بهره‌ی جنسی به بهره‌ی پولی گسترش تجارت، توسعه صنایع شهری و رشد و گسترش تولید کالائی بطور کلی است. وقتی که این تحولات و دگرگونی‌ها صورت می‌گیرد، رفته رفته شرایط برای دگرسان شدن کل نظام اقتصادی فئودالی آماده می‌شود. و اما، در باره‌ی ایران سئوال این است که اگر از قرن سوم میلادی بهره‌ی پولی در «فئودالیسم» ایران غالب بوده، این شکل متکامل‌تر بهره چه نقشی در فروپاشی نظام اقتصادی حاکم برایران ایفا کرده است؟ اگر نقشی نداشته، چرا در ایران این چنین بوده است؟ در بررسی‌های پژوهش‌گران شوروی- حداقل آن چه که من دیده و خوانده‌ام - برای این سئوالات جوابی نخواهیم یافت. به عوض، من بر آن سرم که نویسندگان روسی اگر چه از «ویژگی فئودالیسم» حرف زده‌اند،ولی به راستی برای جوامعی چون ایران «فئودالیسم ویژه‌ای» پیدا کرده‌اند که با آن چه از اقتصاد فئودالی

می‌دانیم، ناهم‌خوان است. برای نمونه، در «*تاریخ ایران*» می‌خوانیم که پرداخت نقدی بهره- مالیات در قرون سوم و پنجم در طول قرون هشتم تا دهم میلادی با پرداخت عمدتا جنسی بهره‌ی زمین جایگزین شد. تازه، این پس‌رفت تاریخی در شکل بهره‌ی زمین با تحولاتی در اقتصاد ایران همزمان شد که قاعدتا می‌بایست تاثیری جز این بر شکل مازاد اخذشده می‌گذاشت. به این قطعه توجه بفرمائید.

«در قرن نهم به ویژه در قرن دهم، زندگی شهری ترقیِ شایان کرد. در نتیجه‌ی اعتلای عمومی نیروهای تولیدی در قلمرو خلافت و به ویژه در ایران، شهرها رشد و ترقی کردند. افزایش مبادله‌ی کالا میان شهر و روستا و بازرگانی با چادرنشینانی که تقریبا در تمام ایالات بزرگ ایران زندگی می‌کردند و هم‌چنین تجارت به وسیله‌ی کاروان‌ها [که برای شهرهای بر سر راه بزرگ تجارتی اهمیت خاص داشت] همه‌ی این عوامل به رشد و ترقی شهرها کمک کرد»[16].

بعید نیست که تز پژوهش‌گران روسی مبنی بر جهان‌شمولی نظام فئودالی، آنتی‌تز خود را در کاربرد محدود مقوله‌های عام اقتصاد سیاسی، برای نمونه پول و تاثیر مناسبات پولی در فروپاشی ساختارهای اقتصادی ماقبل سرمایه‌سالاری یافته باشد. والا، چگونه امکان دارد که با این تحولات چشمگیر، شکل مازاد اخذ شده از شکل نقدی به بهره به شکل جنسی عقب‌گرد نماید؟

باور به یک نظام فئودالی ویژه از سوی این محققان نمی‌تواند آنقدرها که به نظر می‌رسد دور از ذهن باشد. وقتی در این نوشته‌ها دقیق می‌شویم، به فئودال‌های ویژه و تجار ویژه و سرمایه‌ی ربائی ویژه نیز بر می‌خوریم. با این همه ویژگی‌ها، البته، که هر تحلیل نامربوطی می‌تواند مربوط به نظر آید. چون معیاری برای سنجش و محک‌زدن در دست نیست. به عنوان مثال، می‌خوانیم که درست بر عکس وضعیتی که در جوامع فئودالی دیگر وجود داشت، در «فئودالیسم ایران» این تجار بودند که از فئودال‌ها پول قرض کرده و بهره‌ی پول را به صورت کالاهای مصرفی علی‌الخصوص منسوجات می‌پرداختند.[17] در نتیجه، «برخلاف آن‌چه در دوران قرون وسطی در اروپای غربی جریان داشته - تجار قطب بزرگ مخالف فئودال‌ها نبوده و با ایشان مبارزه نمی‌کردند. و بر عکس به اتفاق فئودال‌ها علیه نهضت پیشه‌وران و بینوایان شهری به پیکار می‌پرداختند».[18] در این پژوهش‌ها، با کشفیات محیرالعقولی در اقتصاد سیاسی مواجه هستیم که به واقع ربطی به بررسی تاریخی ندارد. در کدام مقطع تاریخی و درکدام مقطع جغرافیائی، فئودال‌ها صاحبان سرمایه‌ی ربائی [آن‌چه که قرار است به تجار قرض داده شود] بودند، که ایران نمونه‌ی دومش باشد؟ منبع و منشاء سرمایه‌ی ربائی برای فئودال‌ها کدام است؟ همین جا، به این نکته نیز اشاره بکنم و بگذرم که اگرچه نظام اقتصادی فئودالی را به عنوان نظامی جهان‌شمول نمی‌پذیرم ولی بر این باورم که نظام اقتصادی فئودالی دارای مشخصه‌هائی است که در چارچوب این نظام خصلت جهان‌شمولی دارند. به سخن دیگر، جوامع فئودالی ممکن است منشاء متفاوتی داشته باشند، و ممکن است از جنبه‌های مختلف با هم اختلاف داشته باشند و یا بسته به شرایط تاریخی، سیاسی و اجتماعی به نظام‌های متفاوتی دگرسان بشوند، ولی ساختار اساسی و قانون‌مندی‌های توسعه جوامع فئودالی نمی‌تواند در جوامعی که دراین مرحله هستند با یکدیگر اختلافات اساسی داشته باشد. از جمله این خصلت‌های مشترک، این است که قوانین عمومی تجارت و مبادله‌ی در بازار با اقتصاد فئودالی ناسازگاری دارد و گسترش تجارت و مبادله، زمینه‌ساز فروپاشی نظام فئودالی می‌گردد. به اعتقاد من، این رابطه‌ها همان قدر در «فئودالیسم ایران» باید صادق باشد که در فئودالیسم انگلستان یا هر جای دیگر.

در این پژوهش‌ها، با کشفیات محیرالعقولی در اقتصاد سیاسی مواجه هستیم که به واقع ربطی به بررسی تاریخی ندارد

نمونه‌ی دیگر را می‌توان از منشاء سرمایه ربائی و تاثیری که رشد و گسترش آن بر نظام فئودالی داشت ذکر نمود. علت این که بر این خصلت انگشت گذاشته‌ام، در کنار دیگر دلایل، این است که این دو در فروپاشی نظام اقتصادی فئودالی نقش موثری ایفاء کرده‌اند. مناسبات پولی و مناسباتی که بر مبادله استوارند باعث اضمحلال و ازبین رفتن مناسبات شخصی می‌شوند که یکی از عمده‌ترین وجوه مشخصه‌ی فئودالیسم است. درباره‌ی نقش سرمایه‌ی ربائی، این گفتنی است که بررسی‌های تاریخی از سرانجام فئودالیسم در اروپا نشان داده است که سرمایه ربائی گذشته از تاثیری که بر کل نظام داشته، موجب نابودی و اضمحلال زمین‌داران بزرگ گشت. به تعبیر مارکس، «نزول‌خواری که خون تولیدکننده‌ی کوچک را می‌مکد، دست در دست نزول‌خواری دارد که خون صاحبان ثروتمند زمین‌های بزرگ را می‌مکد».[19] به این ترتیب، در اروپای قرون وسطی، فئودال مقروض «بهره‌کشی‌اش را همزمان با بهره‌کشی بیشتر خود به وسیله‌ی سرمایه ربائی تشدید می‌کند»[20] ولی در ایران، مثل این که «فئودال‌ها» ذاتا به بهره‌کشی وحشیانه اعتقاد دارند! چون با آن که درآمدهای خود، منجمله درآمدهای حاصله از نزول‌خواری را در تجارت کاروانی سرمایه‌گذاری می‌کنند، با این وصف، تا نُه دهم تولید را از تولیدکنندگان مستقیم که با نظام مزارعه به کشت اشتغال داشتند اخذ می‌کردند[21]. این ادعا به این معنی است که تولید کننده‌ی مستقیم با باقی‌مانده تولید، یعنی یک دهم آن، می‌توانست به زندگی بخور و نمیر خویش ادامه

بدهد. و اما، وقتی قرار است تولیدکننده‌ی مستقیم با یک دهم محصول کارش خود و خانواده‌اش را تولید و بازتولید نماید، به عنوان پیش گزاره‌ی چنین امکانی باید تکنیک‌های تولیدی کشاورزی پیشرفته در اختیار داشته باشد. چون اگر فرض کنیم که غیر از این مازاد، چیز دیگری از سهم تولید کننده کسر نمی‌شد، تولید باید به حدی بوده باشد که یک دهم آن نیز برای این منظور کفایت نماید. ولی اوضاع در ایران چگونه بوده است؟ براساس آن چه که درهمین پژوهش‌ها راجع به تکنولوژی تولید و سطح تکامل ابزار کار خوانده‌ایم نه تنها تکنیک‌های تولیدی وابزار کار بسیار بدوی بودند بلکه برای قرن‌ها به همان صورت باقی ماندند. در نتیجه پرسشی که باقی می‌ماند این است، اگر تکنولوژی تولید به همان حدی که دراین پژوهش‌ها آمد ه است بدوی بود، پس چگونه اخذ نُه دهم تولید امکان‌پذیر می‌شد؟ آیا یک دهم آن چه که با این تفاصیل، نمی‌توانسته زیاد بوده باشد، برای تولید و تجدیدتولید روستائی و خانواده‌اش و شرایط موجودیت آنها کافی بود؟ توضیح پطروشفسکی در باره‌ی بدوی‌ماندن تکنولوژی تولید درجوامعی چون ایران به واقع خواندنی است.«جامعه‌ی فئودالی ایران مانند دیگر کشورهای آسیای غربی و آفریقای شمالی در این زمینه [پیشرفت آلات کشاورزی] مشوق و محرک ترقی نبوده است»[۲۲].

اگر این ادعا درست است، پس، اخذ نُه دهم تولید، نمی‌تواند امکان‌پذیر بوده باشد. از آن مهم‌تر، بیان یک واقعیت، علت وجودی آن واقعیت را توضیح نمی‌دهد. و پرسش اساسی کماکان، بی‌پاسخ می‌ماند. پرسش اساسی این است که چرا ایران و جوامع دیگر این چنین بوده‌اند؟ پاسخ به این پرسش، با دیدگاهی که از ۱۹۳۱ به این سو، بر مورخان مارکسیستی هم‌چون پطروشفسکی تحمیل شد و در بررسی‌هائی که از آن تاریخ به بعد در دست داریم تجلی یافت، غیرممکن است.

نوشتار بالا از کتاب "تاریخ آشفته یا آشفته‌نگاری تاریخ" انتشارات فروغ چاپ نخست در زمستان ۱۳۸۵ برگرفته شده است

موانع تاریخی رشد سرمایه‌داری در ایران

مارکس و انگلس در «*مانیفست*» نوشتند: «تاریخ مدون بشر تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است»[۱]. متفکران و اندیشه‌مندان چپ این نظر را می‌پذیرند. بر این مبنا درک تاریخ، بدون بررسی مبارزه‌ی طبقاتی جاری در بطن جوامع بشری غیرممکن است. آن کس که نظر اول، یعنی اصل بودن مبارزه طبقاتی، را بپذیرد، این نکته‌ی بعدی را هم می‌پذیرد که راه رسیدن به درک مفید از تاریخ جوامع وارسیدن تقابل‌های طبقاتی در آن جوامع است. در خصوص مرحله‌بندی تکامل تاریخی اما اختلافات زیادی وجود دارد. اگر این اختلافات فقط در محدوده‌ی انتزاعی و تئوریک باقی بماند مسئله‌ی مهمی نخواهد بود ولی درک نادرست از تاریخ تحولات جامعه به طور اجتناب‌ناپذیری به درک نادرست از ترکیب طبقاتی منجر می‌شود و پی‌آمد این درک مغشوش می‌تواند مسئله‌آفرین باشد. در بین متفکران چپ‌اندیش در پیوند با مقوله‌ی مرحله‌بندی تکامل تاریخی دو جریان عمده وجود دارد:

۱ - جریانی که به مفهوم تکامل تک خطی جوامع بشری باور دارد و براین گمان است که:

«همه از مسیری عبور می‌کنند که در اصل یکسان است... انکشاف جامعه با جایگزینی مراحل مختلف صورت می‌گیرد که براساس قوانین معینی تعریف شده است و بر این اساس از یک صورت‌بندی اقتصادی - اجتماعی به صورت‌بندی دیگر دگرسان می‌شود.»[۲]

اگر از بینش تقدیرگرایانه‌ی مستتر در این عبارات چشم‌پوشی کنیم این «مسیر یکسان» که به اعتقاد حامیان این نگرش در عین حال «نظام طبیعی» تحولات تاریخی جوامع بشری هم هست به این صورت بیان می‌شود که جوامع:

«از جامعه اشتراکی اولیه به برده‌داری، از برده‌داری به فئودالیزم، از فئودالیزم به سرمایه‌داری و سرانجام از سرمایه‌داری به کمونیزم...» دگرسان می‌شوند.[۳]

۲ - جریان دیگری هم هست که این «نظام طبیعی» را به رسمیت نمی‌شناسد و مدعی است که هر جامعه‌ای را باید بطور مشخص مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار داد تا بتوان رمز و راز تکامل تاریخی آن جامعه را باز شناخت.

عمده بررسی‌هائی که از تاریخ ایران به عمل آمده است به طور کلی از سوی حامیان جریان اول نگاشته شده است و به همین دلیل در نهایت امر بین تکامل تاریخی ایران و دیگر جوامع جهان تفاوت چشمگیری نمی‌بینند. طرفداران این شیوه‌ی نگرش خیلی که محبت کنند تصویر مخدوشی از شیوه‌ی تولید آسیائی عرضه می‌کنند و پس آنگاه با اثبات نادرستی کاربرد آن تصویر خاص به ایران به بازگفتن همان داستان‌های چندبار گفته شده می‌پردازند. این که نکات مبهم تاریخ ما روشن ناشده باقی می‌ماند مسئله‌ای نیست که توجهی برانگیزد.

با این مقدمه، اجازه بدهید که مطلب را با چند تا نقل قول ادامه بدهم:

ابتدا در اطلاعیه‌ی بست‌نشینان سفارت انگلیس در تهران در ۱۹۰۶ می‌خوانیم:

«عمده مقصود ما تحصیل امنیت و اطمینان از آینده است که از مال و جان و شرف و عرض و ناموس خودمان در امان باشیم»[۴]

نکته و نقل قول دوم را از استاد دهخدا می‌آورم که این هم مال همان سال است: به طعنه می‌گوید که لازم نیست به چوب و یا به تازیانه «ما را به ما معرفی فرمائید» بلکه «شما فقط اجازه بدهید که ما در تمیز و تشخیص کمال خودمان بشخصه مختار باشیم... [و اندکی بعد ادامه می‌دهد] «معنی کلمه جدید آزادی» همین است «که مدعیان تولیت قبرستان ایران کمال انسان را به معرفی‌های حکیمانه خودشان محدود نکرده و اجازه فرمایند نوع بشر به همان وسایل خلقی در تشخیص کمال و پیروی آن بدون هیچ دغدغه خاطر ساعی باشند...»[۵]. و اما برای نکته سوم می‌روم به سراغ یکی از شب‌نامه‌هائی که به زمان مشروطه‌خواهی در تهران پخش شده بود، «...قانون اصل مقصود و مطلوب ایرانیان مظلوم است. پس امروز، هرایرانی که خیر مملکت و آسایش جنس خود را می‌خواهد باید اغراض شخصی و مذاکرات بیهوده را کنار گذاشته از صمیم قلب ندا کند، فریاد نماید که قانون لازم داریم و از مجلس ملی وضع قانون می‌خواهیم...»[۶]

اگر به شرایط دنیا در سال‌های ۱۴۰۰–۱۵۰۰ میلادی توجه کنیم، بین کشورها و اقتصادهای مختلف تفاوت قابل توجهی وجود ندارد

و در شب‌نامه‌ی دیگری در همین ارتباط می‌خوانیم که «مقصود ما که مطالبه‌ی قانون می‌نمائیم به نوشتن قانون نیست. زیرا که قوانین مدونه ملتی و دولتی در میانه‌ی ما هست. بلکه مراد ما اجرای قانون است...»[۷]

پس حرفم را خلاصه کنم: خواسته‌های ما در ۱۹۰۶ یعنی در ۱۰۲ سال پیش **امنیت، آزادی و قانون‌مداری** بود.

گذشته از انقلاب مشروطه، مای ایرانی هم نهضت ملی مصدق را پشت سر گذاشته‌ایم و هم انقلاب بهمن ۱۳۵۷ را. ولی اگر با خودمان صادق باشیم، اکنون- در سال ۲۰۰۸ نیز، خواسته‌ها و نیازهای ما هم چنان همان است که در آن دوران بود. یعنی هنوز نه امنیت داریم و نه آزادی داریم و نه از فقیر و غنی، دولتمرد و آدم عادی، کسی به قانون عمل می‌کند.

یا اجازه بدهید به نمونه‌ی دیگری اشاره بکنم. اگر رفرم **میجی** درژاپن را سرآغاز تحولات درآن کشور بدانیم. درهمان سالها، درایران نیز کوشش‌هائی برای رفرم داشتیم. نتیجه آن چه در ژاپن اتفاق می‌افتد، اقتصاد پرتوانی است که مختصاتش را می‌دانیم و نتیجه آن چه درایران اتفاق می‌افتد همین ابتری است که داریم. نه صنعتی هستیم و نه کشاورزی و نه حتی خدماتی. الحمدالله نفت داریم و در این سالها هم که بهای نفت زیاد شده، ما هم می‌توانیم از جان آدم تا شیر مرغ را از هرجائی که حاضر باشند به ما بفروشند وارد کنیم. و ظاهرا کمتر کسی از قدرتمندان – چرا فقط قدرتمندان بلکه خیلی‌های دیگر- به فکر روزی است که زبانم لال، در این اقتصاد تنبل و رانت‌سالار ما، دلارِ نفتی نباشد یا کم باشد! تولید هم که نداریم و در آن صورت معلوم نیست، بر سر «مصرف» ما چه می‌آید و یا چه خواهد آمد؟

درعرصه‌های دیگر هم حداقل در ۱۵۰ سال گذشته بیشتر بگومگوهای ما در باره‌ی تقابل سنت با تجدد بوده است. البته کمتر اتفاق افتاد که برداشتمان را از تجدد- آنگونه که لازم و کافی باشد- بیان کرده باشیم. ولی اگر اندکی دقیق بشویم – به گمان من- روشن می‌شود که منظورمان از متجدد نبودن، به واقع، تداوم خصلت و کردار و ساختارهائی است که به گوهر، پیشاسرمایه‌داری- اند. به سخن دیگر، اگرچه مستقیما این‌گونه نگفته‌ایم و یا کمتر به این صورت گفته‌ایم، ولی حرف‌مان به واقع این بوده است که به دلایلی که اغلب بررسی نکرده‌ایم، مناسبات سرمایه‌داری در این جامعه رشد نکرد ه است.

خوب اگر این ادعاهای من درست است، هدف اصلی من در این نوشتار این خواهد بود که در این راستا اندکی توضیح بدهم و زمینه‌ی مختصر تاریخی از عدم رشد این مناسبات به دست بدهم.

اگر به شرایط دنیا درسال ۱۴۰۰-۱۵۰۰ میلادی توجه بکنیم، بین کشورها و اقتصادهای مختلف تفاوت قابل توجهی وجود ندارد. بخش اصلی اقتصاد در همه جا کشاورزی است. تولید هم عمدتا برای مصارف شخصی صورت می‌گیرد و تنها مازاد تولید به صورت کالا در می‌آید (یعنی مبادله می‌شود). جنبه‌های تکنیکی تولید، هم عمدتا دستی است و از ماشین‌آلات و بطور کلی از کاربرد علم در تولید شواهد زیادی نداریم. تقسیم کار گسترده هم وجود ندارد. ولی اگر ۴۰۰-۵۰۰ سال جلوتر بیائیم و مثلا به سال ۱۹۰۰ بنگریم، می‌بینیم که چهره‌ی جهان متحول شده است. اقتصادی مثل انگلیس، دراین موقع نه فقط صنعتی شده بلکه به صورت یک قدرت امپریالیستی هم درآمده است. انگلیس سال ۱۹۰۰ به انگلیس سال ۱۴۰۰ شباهت زیادی ندارد. ولی اگر به ایران بنگریم، ایران ۱۹۰۰ با ایران ۱۴۰۰ میلادی تقریبا در هیچ زمینه‌ای تفاوت چشمگیری ندارد. تولیدمان، ساختار سیاسی‌مان، کشاورزی‌مان... وضعیت راه‌های‌مان.... همانی است که ۵ قرن پیشتر بود.

البته اگر بخواهیم به بررسی وضعیت کنونی‌مان بپردازیم، بی‌گمان درست است که «عوامل بیرونی» در پیدایش مصیبت‌های کنونی- مان نقش داشته‌اند ولی من قبول ندارم که همه‌ی گناه به گردن

نیروهای بیرونی است. به خصوص نظرم این است که این «شکافی» که پیش آمد، علت اولیه و اصلی‌اش عمدتا ناشی از عوامل درون-ساختاری بود و بعد وقتی که عقب ماندیم، قدرت‌هائی که از ما جلو افتاده بودند، با استفاده از ضعف‌های ساختاری سوارمان شدند و به همین خاطر است که اگر بخواهیم مقایسه کنیم، کشوری مثل ایران در حال حاضر از کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، اکنون، بسی عقب‌مانده‌تر است تا به عنوان مثال، آن گونه که درسال ۱۷۰۰ بود. به همین دلیل، من براین گمانم که بررسی قرون ۱۸ و ۱۹ برای یافتن پاسخ پرسش‌هائی که داریم بسیار اساسی‌اند. در شرایطی که مناسبات نوین سرمایه‌سالاری در اروپا و سپس در آمریکا و بسیاری نقاط دیگر تتمه‌ی مناسبات پیشاسرمایه‌داری را از میان بر می‌دارد و راه را برای صنعت و پیشرفت علم و تکنیک هموار می‌سازد درایران اما مناسبات دست و پاگیر پیشاسرمایه‌سالاری تا نیمه دوم قرن بیستم با سخت جانی تداوم می‌یابد. اگرچه اقتصاد کشور هر روز بیش از روز پیش به نظام سرمایه‌سالاری جهانی وابسته می‌شود و حتی به صورت دنبالچه‌ی آن در می‌آید و حتی می‌توان گفت که توسعه‌ای ناقص‌الخلقه و به تعبیری سقط شده دارد ولی با این وجود، رگه‌های پررنگی از مناسبات و نظام ارزش‌گذاری عهد عتیق را تقریبا در همه‌ی زمینه‌ها با خود یدک می‌کشد و با همان موقعیت به قرن بیستم پرتاب می‌شود.

با این مقدمه، اجازه بدهید از تعریف مختصر سرمایه‌داری آغاز بکنم.

از منظری که من به دنیا می‌نگرم عمده‌ترین خصلت نظام سرمایه‌داری آن است که علاوه بر کنترل و مالکیت خصوصی عوامل اساسی تولید، نیروی کار- یعنی قابلیت و توانائی بشر برای کارکردن هم به صورت کالا در می‌آید و در بازار مورد داد و ستد قرار می‌گیرد. ناگفته روشن است که علاوه بر نیروی کار منابع و فرآورده‌های تولید شده نیز عمدتا از طریق بازار مبادله می‌شوند. تولید برای بازار در تقابل با تولید برای مصرف شخصی- اگرچه جزء جدائی‌ناپذیر نظام سرمایه‌سالاری است ولی به خودی خود نظام سرمایه‌داری نیست. برای پیدایش و رشد مناسبات سرمایه‌سالارانه کالاشدن نیروی کار یک‌پیش شرط حتمی و لازم است. برای این که نیروی کار بتواند به صورت کالا دربیاید، لازم است تحولات دیگری هم صورت بگیرد.

پیداشدن عرضه‌کنندگان آزاد نیروی کار که درگیر هیچ محدودیتی برای فروش کار خود در بازار نباشند. این جماعت نظر به این که غیر از نیروی کار خود برهیچ چیز دیگر (سرمایه، زمین...) مالکیتی ندارند ناچارند که با فروش نیروی کار خویش زندگی کنند. فروش نیروی کار یعنی فروش تنها مایملک قابل مبادله‌ی آنها، پیش‌شرط تولید و بازتولید این جماعت به‌عنوان عرضه‌کنندگان نیروی کار است. وقتی از آزاد بودنشان سخن می‌گویم منظورم این است که این عرضه‌کنندگان نیروی کار از یک طرف همچون برده و یا سرف در مالکیت کامل یا ناقص فرد یا طبقه‌ای نیستند واز طرف دیگر، برخلاف خرده‌مالکان روستائی و دهقانان صاحب زمین و یا پیشه‌وران خرده‌پا هیچ ابزار و عامل تولیدی در اختیارشان نیست. به این ترتیب، این خصلت متناقض را دارا هستند که از یک سو مجبورند برای گذران زندگی، نیروی کار خود را بفروشند و از سوی دیگر آزادند و می‌توانند چنین بکنند.

برای خرید این نیروی کار و به‌واقع تکمیل فرایند کار، باید خریدارانی هم (کارفرمایان) در اقتصاد پیدا شوند که سرمایه‌ی پولی دارند و مشتاق‌اند تا براین سرمایه‌ی انباشته شده بیافزایند. این تحولات همزمان که پیش‌درآمد مناسبات سرمایه‌سالاری است، انباشت بدوی یا آغازین سرمایه نام‌گذاری شده است.

هدف اساسی من در این نوشتار ارایه‌ی زمینه‌ای است برای درک پاره‌ای از عوامل داخلی و خارجی که به گمان من هم چون مانعی جدی و موثر انباشت آغازین سرمایه را در ایران سد کرده بود.

در بررسی تاریخ تکامل اجتماعی و به خصوص در مقوله وارسیدن تحولات تاریخی جامعه‌ی ایرانی ما، از چند شیوه‌ی نگرش می‌توان یاد کرد.

دیدگاهی که تاریخ را باز گفتن و روایت حوادث و رویدادها می‌داند و طبقاتی بودن جامعه را یا قبول ندارد و یا آن را برای وارسیدن جامعه مفید نمی‌داند. تا آنجا که من می‌دانم، در نوشته‌های تاریخی ما، این دیدگاه وجه غالب را دارد.

دیدگاهی که می‌کوشد تا با بررسی تقابل طبقاتی، سیر و روند حوادث را توضیح بدهد. این دیدگاه به مقدار زیادی تحت تاثیر «مارکسیسم روسی»، به خصوص آنچه که اندیشه‌مندان روسی از زمان استالین به این سو نوشته‌اند، قرار دارد و کوشیده است و می‌کوشد که همان مرحله‌بندی تکامل تاریخی را که در اروپا وجود داشت به ایران نیز معمول بدارد و برای همین منظور، بر این باور است که همان مراحل ۵ گانه[۸] برای بررسی تحولات تاریخی ایران نیز مفید و کارسازاند. اندیشه‌مندان چپ ایران، بطور غالب حامل این دیدگاه هستند.

دیدگاه دیگری نیز هست که اگر چه هنوز به صورت مدون تنظیم نشده است - گفتن دارد که شماری دراین زمینه کارهای بسیار پرارزشی ارائه نموده‌اند - ولی نه تاریخ را بازگوئی حوادث و رویدادها می‌داند و نه کاربرد مراحل ۵ گانه را به ایران کارساز و مفید می‌بینند. اگرچه ممکن است بین اندیشه‌مندان این گروه در این جا و آن جا اختلاف نظرهائی نیز باشد، ولی احتمالا درست است اگر گفته شود که این گروه، بطورکلی، معتقد به برنهاده «شیوه تولید آسیائی» و یا «استبداد شرقی» هستند.[۹] به نظر من درست است اگر گفته شود که اگر چه بیش از ۴۰ سال از این دست بحث و جدل‌ها در ایران می‌گذرد ولی تا همین اواخر این دیدگاه مورد

بی‌مهری اندیشه‌مندان ایرانی قرار داشت. از یک سو، به غیر از کسانی که در این راه می‌کوشیدند، چپ‌اندیشان وابسته به گروه قبل، با یک انگ و برچسب «بورژوائی» این دست بررسی‌ها را نفی می‌کردند و از سوی دیگر، حاکمیت ایران، به ویژه در دوره‌ی سلطنت نیز که راه را بر هر نوع بحث جدی در باره‌ی تحولات تاریخی ایران می‌بست. شواهد موجود نشان می‌دهد که رفته‌رفته شماری از اندیشه‌مندان ما، احتمالا پس از بی‌اعتباری آنچه که من «مارکسیسم روسی» نامیده‌ام، به جدی گرفتن این احتمال علاقمند شده‌اند. مشکل اصلی و اساسی این دیدگاه، همان طور که در بخش دیگری از این نوشتار خواهیم دید، این است که از ۱۹۳۱ به این سو، یعنی پس از کنفرانس لنین‌گراد، نه فقط از سوی حکومت‌ها که از سوی اندیشه‌مندان چپ [مدافع شوروی] نیز مورد بی‌مهری و انکار قرار گرفت. من خودم را در این دسته سوم می‌دانم و در نوشته‌های متعددی که در گذر سالیان منتشر کرده‌ام به این نکته پرداخته‌ام.

به جزئیات در این جا نخواهم پرداخت ولی بطور کلی وقتی به شرایط تحول جامعه در گستره‌ی تاریخ می‌نگریم و می‌خواهیم ریشه‌یابی بکنیم باید از عصر ماشین و قرن بیستم چشم‌پوشی کرده، به قرن‌های پیش‌تر برگردیم. برای دوره‌ای که ماشین نبود و بشر نیز هنوز دانش دندان‌گیری نداشت، این احتمالا درست است که در این دوران، شرایط عینی بیرونی به دو گروه عمده تقسیم‌شدنی بودند. از سوئی، ثروت طبیعی برای بقاء، مثلا خاک حاصلخیز، آبهای سرشار از ماهی، و ثروت طبیعی به صورت ابزار کار، یعنی آبشارها، رودخانه‌های قابل کشتی‌رانی، جنگل‌ها، معادن ذغال سنگ و فلزات. در مراحل اولیه‌ی تمدن بشری، ثروت طبیعی برای بقاء اهمیت بیشتری داشت و در مراحل پیشرفته‌تر که با بیشترشدن دانش بشری همراه بود، اهمیت ثروت طبیعی به صورت ابزار کار بیشتر می‌شود. پس، گذشته از این پیش‌گزاره، آنچه که اهمیت می‌یابد، وارسیدن شرایطی است که باعث می‌شود تا از آنچه‌هائی که هست به نحو معقول و روزافزون بهره‌مندی شود. طبیعتا اگر شرایط لازم برای بهره‌برداری معقولانه در دسترس نباشد، از آنچه‌هائی که هست نیز، بهره‌مندی کامل صورت نمی‌گیرد و از همین جاست، که بین جوامع مختلف، آنهائی که در آنها این شرایط فراهم بوده است و جوامعی که فاقد این شرایط هستند، پارگی و گسیختگی پیش می‌آید. می‌خواهم این نکته را بازگفته باشم که عواملی که موجب پدیدارشدن آن گسیختگی و بریدگی اولیه می‌شوند، به احتمال زیاد همه عوامل درون ساختاری‌اند. با این وجود، ناگفته نگذارم اما که برای وارسیدن اوضاع اکنونی‌مان، ولی نمی‌توان همین شیوه را به کار گرفت و از بررسی عوامل برون‌ساختاری در طول قرون، در کنار و همراه عوامل درون‌ساختاری غفلت کرد. هدف اصلی من در این جا ولی، وارسیدن این وجه از مسئله نیست.

پیش از آنکه به وجوهی از تاریخ ایران در قرن نوزدهم نگاهی بیاندازم، لازم است بگویم چرا بهره‌گیری از شیوه‌ی تولید آسیائی را برای درک بهتر از تحولات تاریخی ایران مفید می‌دانم. پیش از آن اما، نکته‌ای که قابل ذکر است این که نه مارکس و تا آنجا که این نویسنده با خبر است، نه هیچ کس دیگری بررسی کامل و منظمی از شیوه‌ی تولید آسیائی ارائه نکرده‌اند. همانطور که در جای دیگر به تفصیل نوشته‌ام[۱۰]، اشارات مارکس به مختصات این شیوه در آثار گوناگونش پراکنده است. در جائی می‌گوید که کلید گشودن معمای شرق در فقدان مالکیت خصوصی است. در جای دیگر فقدان مالکیت خصوصی را به مختصات جغرافیائی پیوند می‌زند. در نوشته‌ای از بطن شرایط اقلیمی و مختصات جغرافیائی، اهمیت داشتن دولت «وظیفه‌مند»[۱۱] را بیرون می‌کشد و در نوشته‌ی دیگر بنیاد آن دولت را پراکندگی جماعت‌های روستائی می‌داند. پراکندگی و انزوای این جماعت‌ها نتیجه‌ی خوداتکائی اقتصادی است که با وحدت صنایع دستی و کشاورزی تضمین می‌شود و تداوم می‌یابد. در نوشته‌ی دیگر، سادگی ساختار، سادگی تقسیم کار در روستا برایش عمده می‌شود که در ضمن توضیح دهنده‌ی تحول بطئی آن ساختار نیز هست. در جای دیگر از «پائین‌بودن تمدن» سخن می‌گوید و به همین خاطر، از جانب بعضی از نویسندگان به «اروپا محوربینی» متهم می‌شود. از پرداختن به بدوی بودن نیروهای مولده غفلت نمی‌کند.

بدیهی است که ساده‌ترین و در عین حال بی‌ثمرترین کار آن است که با تکیه بر این اشارات، از «تناقض‌های مارکس» سخن بگوئیم، کاری که از سوی ویتفوگل، اندرسون و هیندس و هرست صورت گرفته است.

چرا این کار بی ثمر است؟ برای این که همین مجموعه‌ی به ظاهر متناقض است که در کلیت خویش یک ساختار آسیائی را می‌سازد. یعنی می‌خواهم بگویم که ساختار آسیائی، ساختاری متناقض و پیچیده است و وارسیدن ارتباط متقابل این پدیده‌هاست که توضیح دهنده‌ی پیچیدگی این ساختار است. این که بکوشیم همه‌ی مناسبات را به مناسبات ساده‌ی علت و معلولی تخفیف بدهیم، بی‌گمان کارمان ساده می‌شود، ولی در عین ساده‌شدن، غیرمفید نیز می‌شود و راهگشا نیست. ما به یک تئوری زیادی ساده شده‌ی تاریخ که همه چیز را توصیف می‌کند، ولی هیچ چیز را توضیح نمی‌دهد، نیاز نداریم. کارمان از آن بسی سخت‌تر و دشوارتر است. با همه‌ی

آنچه که گفته‌ایم، این را هم اضافه کنم که اگر چه سرعت تحول در جامعه‌ی آسیائی، به دلایلی که خواهیم دید، کند است ولی با جامعه‌ای ایستا روبرو نیستیم. یعنی، این درست که تغییرات به کندی اتفاق می‌افتند، ولی بهرحال اتفاق می‌افتند. گشودن رمز و راز این تحولات، راه‌گشای درک درست‌تری از تاریخ جوامعی چون ایران است. باری، بطور کلی گفتن دارد که شیوه‌ی تولید آسیائی، شیوه‌ی تولیدی پیشاسرمایه‌سالاری است که به اختصار، با توجه ویژه به مورد ایران، با مختصات زیر مشخص می‌شود.

۱- **وجه عمده‌ی مناسبات تولیدی:** عدم امنیت مالکیت خصوصی عوامل اصلی تولید، (زمین) در این چنین جامعه‌ایست. آنچه که وجود دارد نه «مالکیت» غیرمشروط بلکه «تصرف» مشروط زمین است. البته منظورم از مشروط بودن تصرف، در تحلیل نهائی این است که همه چیز به میل و اراده‌ی مستبد اعظم، شاه، مشروط است نه به قوانین و یا حتی عرف. وقتی از تصرف در برابر مالکیت غیرمشروط سخن می‌گوئیم، بلافاصله با مقوله‌ی دائمی نبودن تصرف روبرو هستیم و دائمی نبودن، به نوبه مقوله‌ایست بسیار مسئله‌افزا که به گوشه‌هائی از آن خواهم پرداخت. برای روشن شدنِ این نکته به اختصار به بررسی مفهوم «مالکیت» می‌پردازم. پرسش این است که آیا مالکیت همیشه در گسترای تاریخ به صورت مالکیت خصوصی بوده است؟ پاسخ به این پرسش چه در ایران و چه در دیگر جوامع، منفی است. تا آنجا که می‌دانیم، اولین شکل مالکیت در عهد عتیق، مالکیت اشتراکی بود. یعنی، مجموعه‌ای از انسان‌ها که در منطقه‌ای زندگی می‌کرده‌اند، به طور دستجمعی بر منابع طبیعی [از جمله زمین] مالکیت جمعی داشتند و به همان نحو از آن بهره‌مند می‌شدند. بدون اینکه بخواهیم به تفصیل به بررسی آن دوره‌ها بپردازیم، باید بگوئیم که پذیرش پیدایش مالکیت به صورت مالکیت جمعی، بلافاصله سئوال دیگری را پیش می‌کشد که فروپاشی این مالکیت جمعی در جوامع مختلف چه گونه اتفاق افتاد؟ آنچه که می‌دانیم، این که اگر چه از مالکیت اشتراکی به صورت عام سخن می‌گوئیم، ولی به نظر می‌رسد که ساختار این جماعت‌های اولیه در همه‌ی جوامع یکسان نبوده است و به همین خاطر، نمی‌توان تنها از یک شیوه‌ی فروپاشی سخن گفت. به این نکته باز خواهیم گشت.

۲- **شرایط اقلیمی و مختصات جغرافیائی:** وجود صحراهای گسترده و بطور کلی کمبود منابع آبی مستمر که آبیاری مصنوعی را برای تداوم تولید کشاورزی اسکان‌یافته ضروری می‌سازد.[۱۲] اگر این نکته را به مفهوم مالکیت پیوند بدهیم، به این نکته خواهیم رسید که احتمالا به عنوان یک دیدگاه کلی درست است که پیدایش مالکیت خصوصی، از جمله به این بستگی دارد که بهره‌گیری از منابع طبیعی، از جمله زمین، تا به کجا با کار و امکانات فردی امکان‌پذیر است؟ بدیهی است که به عنوان یک نکته‌ی کلی درست است که در جوامعی که این بهره‌گیری با مشکل و مصائبی که رفع آنها از عهده فرد بیرون بود، روبرو نبودند، این فروپاشی سریع‌تر و آسان‌تر صورت گرفت تا در جوامعی چون ایران که احتمالا این چنین نبود. اشکال گوناگون مالکیت اشتراکی را به صورت زیر می‌توان ارائه نمود.

مالکیت اشتراکی آلمانی	فرد ⇐ زمین ⇐ جماعت
مالکیت اشتراکی کلاسیک	جماعت ⇐ فرد ⇐ زمین
مالکیت اشتراکی آسیائی	فرد ⇐ جماعت ⇐ زمین

تفاوت این اشکال در این است که در حالیکه در اشکال آلمانی و کلاسیک، فرد مستقیما با زمین [ابزار عمده‌ی تولید در این دوره تاریخی] در ارتباط قرار می‌گیرد، در شکل آسیائی این ارتباط مستقیم و بلاواسطه وجود ندارد. فرد موقعی می‌تواند بر زمین حق تصرف داشته باشد که ابتدا به عضویت جماعت در آمده باشد. چرا این چنین است؟ عمده‌ترین دلیل در توجیه این ارتباط غیرمستقیم این است که در جوامع آسیائی در مراحل اولیه‌ی تکاملی، آماده کردن زمین برای بهره‌برداری بدون کار جمعی ممکن نیست و به ویژه در عصر و دوره‌ای که نیروهای مولده نیز تکامل نایافته‌اند، زمینه‌های عینی برای ارتباط مستقیم بین فرد و زمین در این چنین شرایطی وجود نخواهد داشت. در ضمن مفید است اگر توجه کنیم که شرط عینی و اساسی کار، به صورت محصول کار ظاهر نمی‌شود. بلکه در ابتدا به صورت طبیعت وجود دارد. از یک‌سو بشر وجود دارد و از سوی دیگر، زمین به عنوان شرط عینی برای بازتولید بشر.

از آن گذشته، از یک دیدگاه تاریخی، این ادعا احتمالا درست است که «کارهای انجام شده فردی بر روی یک قطعه کوچک زمین، منشاء مال‌اندوزی شخصی است که به انباشت ثروت فردی، حیوانات اهلی، پول و حتی گاهی سرف و یا برده، منجر می‌شود».[۱۳] شرط لازم برای انجام این مهم این است که فرد از جماعت مستقل بوده و بتواند مستقل از آن دست به عمل بزند.

پس تا به همین‌جا روشن شد که در جوامعی چون ایران که شرایط اقلیمی نامساعدی داشته‌اند، از همان آغاز بر سر راه پیدایش مالکیت خصوصی عوامل تولید موانعی بروز می‌کند. از آن گذشته، ضرورت این که یک فرد، باید برای بهره‌مندی از زمین عضو جماعتی باشد، در عرصه‌ی فرهنگی باعث پدیدارشدن فرهنگ قبیله‌ای می‌گردد. در جماعات اشتراکی غیرآسیائی، فروپاشی مالکیت اشتراکی و فراروئیدن مالکیت خصوصی با مشکل اساسی روبرو نیست. ولی وضع در جماعت اشتراکی آسیائی به گونه‌ای دیگر است. در همین راستا، این پرسش انگلس مهم است که:

«چراست و چگونه است که شرقی‌ها به مالکیت زمین، حتی به صورت فئودالی‌اش نرسیدند؟ من فکر می‌کنم علتش ترکیبی از شرایط اقلیمی‌شان است با کیفیت زمین، به ویژه صحراهای گسترده که از تنگه‌ی صحرا، از طریق عربستان، ایران، هندوستان و تاتارستان تا مرتفع‌ترین دشت‌های آسیائی ادامه می‌یابد»[۱۴]. و ادامه می‌دهد در این سرزمین‌ها، «آبیاری مصنوعی اولین شرط تولیدات کشاورزی است و باید یا از سوی جماعت، یا ایالت و یا حکومت مرکزی فراهم شود»[۱۵]. مارکس نیز نظر مشابهی ابراز کرده و نوشت که «این شرط اساسی استفاده اقتصادی و اشتراکی از آب، در

تقسیم بدوی کار موجب می‌شود که شیوه‌ی تولید عمدتا «طبیعی» باقی بماند و در وجه عمده برای برآوردن نیازهای شخصی و نه برای مبادله در بازار

فلاندرز و ایتالیا به همکاری داوطلبانه بین مالکان خصوصی منجر شد. ولی در کشورهای شرقی سرزمین‌شان بسیار گسترده‌تر از آن بود که به همکاری داوطلبانه منجر شود و به علاوه، تمدن پائینی داشتند، در نتیجه، مداخله‌ی قدرت متمرکز دولتی ضروری شد. در نتیجه، یک عملکرد اقتصادی برای دولت‌های شرقی - عملکرد تهیه و تدارک کارهای عمومی - ایجاد شد. قابل کشت‌کردن زمین، نه فقط به چگونگی هزینه‌کردن مازاد تولید از سوی حکومت مرکزی وابسته است، بلکه به شدت از انهدام یا بی‌توجهی به نظام‌های آبیاری و لاروبی لطمه می‌خورد. وجود مناطق گسترده‌ای که در گذشته حاصلخیز بوده‌اند- برای نمونه فلات پامیر و پترا و خرابه‌های موجود در یمن، ایالات بزرگی در مصر، ایران و هندوستان، که زمانی حاصلخیز بوده ولی اکنون بی‌حاصل و لم‌یزرع هستند- شواهدی نشاندهنده‌ی همین رابطه‌ی شکننده بین حاصلخیزی زمین و عملکرد دولت‌هاست. این خصیصه هم‌چنین توضیح می‌دهد که چگونه یک جنگ منهدم‌کننده توانسته است منطقه‌ای و یا حتی کشوری را برای قرن‌ها خالی از سکنه کرده و همه‌ی تمدنش را نابود سازد»[16]. همو در همین نوشته به این نکته نیز اشاره دارد که «از زمان‌های بسیار دور» دولت‌های آسیائی سه شاخه بیشتر نداشتند، **شاخه مالیه، یا غارت در داخل، شاخه جنگ و نظامی‌گری، درواقع برای غارت دیگران و بالاخره، شاخه کارهای عمومی، برای تهیه و تدارک شرایط لازم برای تولید و بازتولید.** و ادامه می‌دهد که به خاطر همین خصلت است که «در امپراطوری‌های آسیائی، ما کاملا عادت کرده‌ایم که کشاورزی در تحت یک دولت منهدم شود و بعد در تحت دولت دیگری، رونق گیرد. همانطور که در اروپا، مقدار محصول با بدی یا خوبی هوا تغییر می‌کند، در این امپراطوری‌ها این تغییرات با ماهیت دولت اتفاق می‌افتد».[17]

شماری از پژوهشگران، برای نمونه ویتفوگل، با تکیه بر همین اشارات مارکس بدون توجه به آنچه که همو در نوشته‌های دیگرش نوشته است، جامعه‌ی شرقی را «بنا شده بر آب» تصویر کرده و از سوی دیگر، هر نوع بوروکراسی سرکوبگر را «آسیائی» خوانده‌اند. ولی لازم به یادآوریست که تحلیل مارکس مشخصا بر این پایه استوار است که نیروهای مولده جامعه هنوز رشد نایافته‌اند، تقسیم اجتماعی کار بدوی و تکامل نیافته است و در همین راستاست که از «جماعات روستائی خودکفا» در نظام آسیائی سخن می‌گوید و ادامه می‌دهد که دقیقا به همین خاطر است که این جماعات پراکنده و با یکدیگر بی‌ارتباط «همیشه اساس محکمی برای استبداد شرقی بوده‌اند»[18]. در نوشته دیگری، مارکس به همین نکته باز می‌گردد و می‌نویسد، «در میان استبداد شرقی و مالک نبودن که درواقع به صورت مشروع در این چنین جوامعی وجود دارد، مالکیت جمعی ولی به صورت بنیاد آن وجود دارد و علتش نیز وحدت صنعت دستی با کشاورزی در درون جماعات کوچک است که در کلیت خویش به خودکفائی می‌رسد و دارای همه‌ی شرایط لازم برای بازتولید و تولید مازاد در درون خویش است»[19]

۳- **جماعات روستائی خودکفا**: همانگونه که پیش‌تر به اشاره گذشتیم، وحدت کشاورزی و صنایع دستی، یعنی مشخصه‌ی آنچه که از سوی مارکس، «جماعات روستائی خودکفا» نامیده شد. منظورم از وحدت کشاورزی و صنایع دستی هم این است که به عنوان مثال، یک خانوار روستائی در کنار زمینی که کشت می‌کند، احتمالا چند تا دوک نخریسی هم دارد که در اوقات فراغت به نخ ریسی و حتی بافندگی هم می‌پردازد و به این ترتیب، نیازهای خانوار به پارچه نیز با تولیدات خانگی برآورد می شود. ولی سئوال اساسی این است که دلایل وجود این وحدت در این جوامع در چیست؟ به اختصار به چند عامل اشاره می‌کنم:

- نیروهای مولده توسعه و تکامل نیافته که از جمله به صورت تقسیم بدوی کار در جامعه در می‌آید. تقسیم بدوی کار موجب می‌شود که شیوه‌ی تولید عمدتا «طبیعی» باقی بماند و در وجه عمده برای برآوردن نیازهای شخصی و نه برای مبادله در بازار.

- پراکندگی این جماعات از یکدیگر و شیوه طبیعی تولید و به خصوص تولید برای برآوردن مصرف خویش، موجب می‌شود که امکانات ارتباطی، جاده و راه توسعه پیدا نکند و عدم‌توسعه امکانات ارتباطی موجب تداوم این پراکندگی می‌شود. از سوئی باید توجه داشت که خودکفائی این جماعات در واقع ناشی از یک ضرورت عینی است، یعنی، با وجود فواصل بعید، چاره‌ای غیر از خودکفائی نیست. درعین حال، گفتن دارد که همین خودکفائی اجتناب‌ناپذیر، نیز به نوبه، به صورت مانعی بر سر راه رشد نیروهای مولده- تقسیم گسترده‌تر کار دراقتصاد- در خواهد آمد. راه مقابله با این پراکندگی این است که امکانات ارتباطی گسترش پیدا نماید. در حالت دیگر، این که نیروهای مولده رشد نموده و بتوانند مازاد بر نیازهای جماعت تولید نمایند. وقتی مازاد تولید وجود داشته باشد، وجود این مازاد ضرورت ایجاد امکانات ارتباطی را پیش می‌کشد. به همین خاطر نیز هست که مبادله مازاد در نظام آسیائی، اگر اتفاق بیافتد **بین این جماعت‌های گوناگون است و نه در درون این جماعت‌ها**. لازمه‌ی پیدایش مبادله در درون جماعت، علاوه بر رشد نیروهای مولده، این است که افراد بر تولید مازاد خود **حق و حقوق بلاشرط** داشته باشند و بتوانند مازاد خویش را با مازاد دیگران، که آنها نیز

باید در همین شرایط باشند، مبادله نمایند. وجود این پیش‌شرط‌ها، موجب گسترش مبادله درون جماعتی و به همراه آن موجب رشد بیشتر نیروهای مولده می‌شود و رشد عمودی واحدهای تولیدی را امکان‌پذیر می‌سازد. ولی همان گونه که پیش‌تر گفته بودیم، در یک جماعت آسیائی- مثل ایران- فرد فاقد این حق و حقوق است و مازاد تولیدش، عمدتا از سوی نمایندگان حکومت مرکزی و یا خود حکومت مرکزی عملا مصادره می‌شود. و به همین خاطر نیز هست که علاوه بر مبادله بین جماعات گوناگون، عمده‌ترین وجه مبادله در یک نظام آسیائی، مبادله **یک جانبه با شهر** است که عمدتا اقامتگاه گردانندگان بوروکراسی است. مشکل اصلی و اساسی از آنجا پیش می‌آید که شهر در مبادله‌اش با روستا، چیزی که چیزی باشد، برای عرضه‌کردن در این مبادله ندارد. گردانندگان بوروکراسی با زندگی انگل‌وار خویش، در عین حال، موجبات پیدایش و گسترش فرهنگ اقتصادی انگل‌پروری نیز می‌شوند که در اغلب جوامع آسیائی نمودی عیان دارد. اگر حکومت مرکزی در تحت رهبری فرد «**شایسته**»ای باشد ممکن است بخشی از این مازاد صرف بازسازی و احیاء و احتمالا گسترش کارهای عمومی بشود که موجبات رونق اقتصادی را فراهم می‌کند **[برای نمونه وضعیتی که در زمان شاه عباس صفوی درایران وجود داشت]**. و اگرجز این باشد، که شهر و شهرنشینان، تتمه خون این جماعات را نیز می‌کِشند و بحران و شکنندگی اقتصادی دائمی و مستمر می‌شود.

۴- در نتیجه آنچه تاکنون گفته‌ایم، گفتن دارد که سرعت رشد نیروهای مولده در نظام آسیائی به ناچار بسیار بطئی و کند است و به نظر می‌رسد که گوئی ایستاست. به همین خاطر نیز هست که برای نمونه وقتی به تاریخ ایران نگاه می‌کنیم، روشن نیست که تفاوت موجود بین ایران در دوران صفوی و در دوران قاجاریه، در حوزه اقتصاد و سیاست و فرهنگ، به راستی در چیست؟

۵- در نتیجه‌ی وحدت کشاورزی و صنعت دستی که پیش‌تر از آن سخن گفته بودیم، شهر در نظام آسیائی، در مقایسه با شهر در نظامات فئودالی هم منشاء متفاوتی دارد و هم عملکرد دیگری. در یک نظام آسیائی، شهر عمدتا غیرمولد و انگل‌صفت است و این خصلت خاص شهرنشینی آسیائی است که در شهرنشینان نیز متبلور می‌شود، یعنی، به جای «بورژوازی» آنچه در این «شهرها» داریم عمدتا باج‌طلب و دلال مسلک و رانت خوارند. در حالیکه در جوامع اروپائی، شهر مرکز پاگرفتن و رونق صنایعی است که در مسیر توسعه و تکامل خویش، نقش موثری در فروپاشی نظام فئودالی ایفاء می‌نماید. از سوئی، پناهگاهی می‌شود برای سرف‌های فراری و در ضمن با بهره‌کشی از کار آنان در فرایند تولید، هم خود غنی‌تر و پرقدرت‌تر می‌شود و هم به رشد طبقه‌ای تازه و نوپا - بورژوازی - کمک می‌رساند که به موقع خودش مشعل‌دار تحولات ضدفئودالی می‌شود. در نظام آسیائی ولی، عدم امنیت و عدم ثبات مالکیت به رشد واحدهای تولیدی کمک نمی‌کند. به‌علاوه، شهر عمدتا جائی است که مازاد جماعات گوناگون در آن جمع می‌شود [برای نمونه در ایران قرن نوزدهم، تهران بهترین نمونه یک شهر آسیائی است] و به واقع «محل زندگی رئیس دولت [شاه] و اعوان و انصار اوست [در مورد ایران، تیول‌داران و دیگر انگل‌واره‌های حکومتی] و مازاد به دست آمده را یا با فرآورده‌های وارداتی مبادله می‌کنند و یا به مصرف به کار گرفتن کار و کارگر می‌رسانند [خدمه و دفتر و دستکی که اغلب تیول‌داران داشتند].

شیوه‌ی تولید آسیائی با عواملی که موجب تضعیف مالکیت خصوصی عوامل تولید در اقتصاد شکل می‌گیرند، مشخص می‌شود. از مختصات آن، وجود جوامع خودکفای روستائی، وابسته بودن بهره‌گیری از زمین به کار دستجمعی، و رشد نازل نیروهای مولده است. در نتیجه‌ی همین عوامل، سرعت رشد و تحول در این ساختار کند و بطئی است. در نتیجه‌ی عوامل پیش‌گفته،

- بخش عمده‌ی تولید برای مصرف جماعات است و در نتیجه، به بازار و مبادله در بازارنمی‌رسد.

- تنها مازاد تولید است که در روند مبادله به جریان می‌افتد. یعنی می‌خواهم بگویم که برای مبادله چیزی تولید نمی‌شود بلکه اتفاق می‌افتد که تولید بیش از نیاز است و مازاد وارد چرخه‌ی مبادله خواهد شد. نظر به تصادفی بودن مازاد، زیرساخت‌های لازم برای تسهیل مبادله، راه و جاده، به صورت بدوی و تکامل نایافته باقی می‌مانند و گسترش نمی‌یابند.

- مبادله در درون جماعت بسیار ناچیز است و به همین خاطر، انباشت ثروت هم قابل توجه نیست.

- در نتیجه‌ی عدم امنیت اجتماعی و سیاسی، همان مازاد ناچیز نیز عمدتا به صورت دفینه در می‌آید و از فرایند تولید و باز تولید بر کنار می‌ماند.

علت اصلی این وضعیت، ترکیب پیچیده‌ایست از نیروهای مولده تکامل‌نیافته، خوداتکائی اقتصادی جماعات که با تاثیرات منفی‌اش بر روی مبادله، موجب ساده بودن و ساده ماندن تقسیم کار اجتماعی می‌شود و به نوبه حفظ و تداوم خوداتکائی را ضروری می‌سازد. برای نمونه به این اشاره مارکس به روسیه تزاری بنگرید، که می‌نویسد در وجه عمده، «دهکده‌هائی هستند که تمام ساکنان آن برای نسل‌ها هم بافنده بودند و هم رنگرز، یا کفاش بودند و قفل و ابزارساز»[۲۰]. و یا در دهات هندوستان، «ریسندگی و بافندگی در همه‌ی خانوارها، صنایع مکمل است»[۲۱]. بی‌گمان از ایران نیز می‌توان به همین نمونه‌ها اشاره کرد. وقتی در جماعتی همگان همه کار می‌کنند، در میان آن جماعت، **جائی برای تقسیم کار وتخصص باقی نمی‌ماند**. ولی همین جماعت‌ها اگر چه ساختارشان ساده است ولی نظامات خاص اداره‌ی خودگردان خویش را دارا هستند و به اصطلاح «ساکنان ارشد» دارند. این ساکنان ارشد در جائی، «قاضی و داروغه و مسئول مالیات‌هاست». ممکن است در جای دیگر «دفتردار و مباشر املاک باشد که حساب‌وکتاب کشت و زرع در دست اوست. به تعقیب خلافکاران می‌پردازد. از غریبه‌ها که به جماعت وارد می‌شوند، حفاظت کرده، آنها را به جماعت دیگر می‌رسانند. مرزبانان که حافظ منافع جماعت در برابر جماعات دیگرند. میرآب که توزیع آب از مخازن

در مسئولیت اوست... فلزکار و نجار که نه فقط ابزارهای ساده کشاورزی می‌سازند که آنها را تعمیر می‌کنند».[۲۲] در نتیجه‌ی این مختصات است که قوانینی که تقسیم کار در درون جماعت را تعیین می‌کند، به صورت قانون طبیعی در می‌آید. هرکدام و هر گروه که کاری را انجام می‌دهد در کارگاه کوچک خویش به شیوه‌های سنتی خود، به‌همان صورتی که خود از دیگران آموخته است، از کوچکترین تا مهم‌ترین جزء کار را خودش انجام می‌دهد. سادگی سازمان تولید در این جماعات که دائما خود را تولید و بازتولید می‌کند، یکی از بنیان‌های اساسی بطئی بودن تغییر و تحول در این جماعات است.

با این همه، حلقه‌ی مفقوده‌ی آنچه که تاکنون گفته‌ام، وارسیدن ترکیب طبقاتی در جوامع آسیائی - ایران - است. اشارات پراکنده‌ی مارکس اگر چه راه‌گشا و مفیداند ولی کافی نیستند و این ترکیب را به روشنی و وضوح تعیین نمی‌کنند. به نظر می‌رسد که در این جوامع، طبقه‌ی تحت ستم، شامل همه‌ی ساکنان این جماعت است که بوسیله‌ی قدرت مافوق، دولت که مالکیت شرط اساسی تولید - زمین - را دراختیار دارد به صورت «بندگان عمومی»[۲۳] در آمده‌اند. حتی اگر این انگاره را بپذیریم، بخش عمده‌ی حلقه همچنان گم‌شده باقی می‌ماند. طبقه‌ی بهره‌کش یا استثمارکنندگان در جوامع آسیائی کیانند؟ اگرچه پاسخ شایسته به این پرسش به تحقیق و پژوهش های بسیار بیشتر نیازمند است ولی به اشاره باید گفت که ما با بهره‌کشی در دو سطح در جامعه‌ی آسیائی مواجه هستیم. یک سطح استثمار در درون جماعات است، یعنی مناسبات بین تولیدکنندگان مستقیم و «ساکنان ارشد» و سطح دیگر، بهره‌کشی بین این جماعت‌ها و «قدرت مافوق» است، یعنی، حکومت مرکزی و حکام محلی و منطقه‌ای. خصلت تعیین‌کننده ترکیب طبقاتی جوامع آسیائی از دیگر جوامع پیشاسرمایه‌داری در مناسبات بین جماعات و قدرت مافوق نهفته است. از دیدگاه مارکس در یک سوی این مناسبات، مستبد اعظم، سلطان و شاه قرار دارد. ولی مضحک است که حتی با قبول مالکیت شاه بر همه‌ی زمین‌ها تنها یک فرد را استثمارگر چنین ساختاری بدانیم. در اشاره به مصر، مارکس از روحانیون مصری سخن می‌گوید که وظیفه‌ی اجتماعی برآمده از کشت آبی را به‌عهده گرفتند و کوشیدند خود را به صورت کاست مسلط در بیاورند[۲۴]. مارکس درمقدمه‌اش بر *انتقاد از اقتصاد سیاسی*، از مباشران مالیاتی به‌عنوان «گروه اجتماعی خاص» نام می‌برد که بر مبنای عرف بر بخشی از تولید اجتماعی چنگ می‌اندازند. ناگفته نگذارم که همین مباشران مالیاتی هستند که در شماری از تاریخ‌های ما «فئودال» به حساب می‌آیند و نظام را «فئودالی» می‌کنند. وی در بخش دیگری از خدمتگزاران دولت و ارتش و اعضای دیگر در میان به اصطلاح «ساکنان ارشد» سخن می‌گوید که اگر چه کار مولد نمی‌کنند ودر بهبود تولید نقشی ندارند، اغلب نقش مخربی هم ایفاء می‌کنند. همین افراد، بخش قابل توجهی از ثروت مادی را تصاحب می‌نمایند، یا در ازای بهای «فرآورده‌های غیرمادی خویش» - مثلا منجمی که پیش‌گوئی می‌کند به‌خاطر پیشگوئی‌اش — و اگر آن نباشد، «آن را با قهر تصاحب می‌کنند» و در نتیجه، از «دیدگاه اقتصادی این گروه‌ها طبقه‌ی استثمارگری را می‌سازند که چون انگل از کار تولید کننده‌ی مستقیم روزگار می‌گذرانند».[۲۵]

به موقع از ایران نمونه‌های ملموس‌تری به دست خواهم داد ولی بد نیست برای روشن شدن آن‌چه تا بحال گفته‌ام، توجه شما را به یک نمونه جلب کنم تا ببینید که این مختصات درجامعه‌ی خودمان به چه شیوه هائی درآمده بود.

حاج سیاح در اطراف تربت‌حیدریه در دهی از وضع حاکم می‌پرسد، به او جواب می‌دهند:

«حکام، مالک جان و عیال و مال مردمند. مثلی مشهور است - دستی که حاکم بریده دیه ندارد. کاش تنها حاکم بودند. نایب‌الحکومه، منشی‌باشی، فراش‌باشی، پیشخدمت‌باشی، تفنگ‌دارباشی، میرآخور، ملاباشی، حکیم‌باشی، داروغه، پاکار، کدخدا، هر یک هرچه بکنند جلوگیر ندارند. وای بحال کسی که شکایت کند. ...آقا، غلام و بنده‌ی زرخرید، بسیار بسیار حالش از ما بهتر است. این را مبالغه نمی‌گویم. دلیل دارم. زیرا بنده ملک یک نفر است او می‌داند باید به یک نفر خدمت کند و آن یک نفر معاش او را داده، از جور دیگران حفظ می‌نماید. اما ما نمی‌دانیم ملک کیستیم و به کدام یک [باید] خدمت کنیم؟ حافظ ما کیست؟ کاش یک ترتیبی به این تعدیات می‌دادند که هم برای ما و هم برای ظالمان خوب بود. مثلا معین شود که در سال از آنچه ما تحصیل می‌کنیم چقدر به آخوند و چقدر به سید و چقدر به درویش و چقدر به حکام و هر یک از مامورین او بدهیم و می‌دانستیم یک یا دو نفر مثلا آخوند یا سید یا فراش یا کدخدا یا نوکر مالک، بر ما حکمفرماست و سالیانه چه خواهند برد، آن وقت ترتیبی می‌دادیم که باقی آنچه می‌برند معاش ما باشد و اطمینان داشتیم به ما می‌ماند. اما از بدبختی نمی‌دانیم امسال باید تحمیل چند سید را یا فراش را بکشیم و چه خواهند خواست؟ آیا مایه‌ی زندگانی به ما می‌ماند یا نه؟...»[۲۶]

من بر آن سرم که این گفتاورد و مشاهدات مشابه از سوی ناظران دیگر، تصویر مناسب و واقعی از ترکیب طبقاتی جامعه‌ی ایران به دست می‌دهد که با دیدگاه مارکس در آنچه که او شیوه‌ی تولید آسیائی خوانده است، هم‌خوانی دارد. یعنی در همین عبارت، به وضوح شما می‌توانید این طبقات انگلی را که به راستی باری بردوش تولیدکنندگان مستقیم بوده‌اند را مشاهده بکنید.

پس، روایت به این صورت در می‌آید که در یک نظام آسیائی با زنجیره‌ای از «امتیازات» ریز و درشت روبرو هستیم، که به دلایل گوناگون در اختیار، گردانندگان بوروکراسی و یا «ساکنان ارشد» جماعات قرار می‌گیرد. با این همه، دشواری تحلیل و بررسی مناسبات اجتماعی از آنجا پیش می‌آید که در اغلب موارد این «امتیازات» ثباتی ندارند. یعنی اگر چه امروز هست ولی دلیلی ندارد، فردا هم باشد و به همین خاطر، عمده‌ترین مشخصه‌ی یک جامعهٔ آسیائی این است که اشرافیت جاافتاده ندارد و همین خصلت برای درک فراگرد تحولات این جوامع بسیار اساسی است. خودکامگی و مطلق بودن قدرت «مالک اعظم» کنترل و محدود نمی‌شود. هر آنگاه که تغییری پیش بیاید، تغییر در ساختار نیست،

بلکه، بازتولید همان ساختار قبلی است که مستبد و خودکامه‌ی دیگری بر تارک آن نشسته است (آن چه را که بعضی‌ها درایران تئوری دور تسلسل و یا کمی عامیانه‌تر «تکرار تاریخ» می‌نامند). و در اغلب موارد، آنچه به دنبالش می‌آید، بازتوزیع این امتیازات است. این شیوه‌ی کار نه تنها مشخصه انتقال قدرت از یک مستبد به مستبد دیگر است، بلکه وقتی که مسئله تغییر سلسله نیز پیش می‌آید، همین روایت جاری است. فقدان اشرافیت جاافتاده به این ساختار تداوم می‌بخشد و در عین حال، در حوزه‌ی فرهنگ اجتماعی باعث ریشه بستن و تعمیق فرهنگی غارتی می‌شود، بی‌اعتقاد و ناباور به آینده و دائما گرفتار حال و آنچه‌هائی که در همین لحظه‌ی اکنون هست، نه این که با کار و درایت بیشتر در فردا هم می‌تواند باشد. این فرهنگ به فردا اعتقاد ندارد و بهمین خاطر نیز هست که اغلب مُصرف و تلف‌کننده نیز می‌شود. از سوئی مازاد تولید ناچیز است و از سوی دیگر، مازاد تولید هم در فرایند تولید به کار نمی‌افتد. نتیجه‌ی کار روشن است. کُندی سیر تحولات و دگرسانی‌های اقتصادی و کوچکی و حقارت تولید ملی دراین جامعه. بی‌حقی همگانی جائی برای رشد در دیگر زمینه‌ها، مثلا قابلیت‌های فردی، باقی نمی‌گذارد. برای قرن‌های متمادی این ساختار می‌توانست بدون اینکه از اساس دگرگون شود، خود را بازتولید نماید- یعنی در قرون قدیمی‌تر که هنوز سرمایه‌سالاری به عنوان یک نظام در هیچ کشوری قوام نیافته بود. با بیش و کم تفاوتی همه جوامع درکلیات شبیه یک‌دیگر بودند. ولی وقتی بریدگی جا می‌افتد، یعنی در شماری از کشورهای جهان نظام سرمایه‌سالاری پیدا می‌شود، و از جمله تولید برای مبادله در بازار، به صورت اساس این نظامِ تازه در می‌آید، کل ماجرا به صورت دیگری در می‌آید. مناسبات و ارتباطات گسترده و روزافزون جوامعی چون ایران که شرایط داخلی مطلوبی ندارند، با جوامع متکامل‌تر، مکانیسم تعادل‌آفرین نظام آسیائی‌شان را درهم می‌ریزد[۲۷] و از این زمانه به بعد است که مشکلات و مصائب این جوامع به صورت مزمن در می‌آید. ساختار آسیائی نه فقط از درون متلاشی نمی‌شود، بلکه کاملا متلاشی نمی‌شود. جماعت‌های خودکفا اما متحول می‌شوند – یعنی بخش به اصطلاح صنعتی‌اش منهدم می‌شود- ولی ساختار سیاسی خودکامه در جامعه به‌همان شکل و شمایل گذشته تداوم می‌یابد. درهم‌شکسته‌شدن خودکفائی این جماعت‌ها که نتیجه‌ی تحول عوامل درون ساختاری نیست به نوبه باعث پیدایش تنگناهای دیگری می‌شود. وحدت صنایع و بخش کشاورزی درهم‌می‌شکند (از بین رفتن صنایع دستی در روستا، به خصوص صنایع بافندگی) ولی به جایش صنایع رشدیابنده در شهرها نمی‌نشیند. شهرها در این ساختار کماکان خصلت انگلی خود را حفظ می‌کنند. اگر چه از کیسه‌ی روستا زندگی می‌کنند ولی به روستا چیزی نمی‌دهند. بی‌رمق‌شدن تولید روستا در شرایط فقدان صنعت در شهرها- مثلا در ایران- نه فقط عمده‌ترین وجه عقب‌ماندگی این جوامع است بلکه شمار هر روز افزون‌تری از جمعیت را به بیرون از ساختار پرتاب می‌کند (مهاجرت ایرانیان به قفقاز، مصر و ترکیه و حتی به هندوستان در اواخرقرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰). این مهاجران پرشمار نه فقط جان خویش بلکه قابلیت و توانائی خویش برای تولید مازاد را نیز از اقتصاد به در می‌برند. در همین راستاست که هر روزه فشار بیشتری بر روستا وارد می‌آید، بدون این که امکاناتی برای تحمل این فشارهای بیشتر در اختیار روستا قرار بگیرد. همگانی‌شدن فقر پی‌آمد این مسیر تحولی است.

همین جا این را هم اضافه بکنم که نکته‌ام این است که شرایط داخلی این جامعه در این راستا برای پیدایش مناسبات سرمایه‌داری متحول نشده بود ولی با تحولاتی که به خصوص در قرن نوزدهم در جهان اتفاق می‌افتد، به یک معنا ناچار می‌شویم بخش‌هائی از «سرمایه‌داری» را «وارد» بکنیم. و چون این وارد کردن در هیچ شرایطی نمی‌تواند کامل باشد در نتیجه، حتی وقتی در میانه‌ی قرن بیستم که به اصطلاح اقتصادمان «سرمایه‌داری» می‌شود، این اقتصاد و جامعه‌ی سرمایه‌داری ما، به یک اقتصاد فئودالی شباهت بیشتری دارد تا به سرمایه‌داری. کارگران ما بی‌شباهت به سرف‌ها نیستند که از هیچ حق و حقوق اجتماعی و سیاسی و ... برخوردار نبودند. و سرمایه‌داران هم در وجه عمده همانند اسلاف فئودال خود «رانت»خوارند. حاکمیت سیاسی هم که همچنان قرون وسطائی باقی می‌ماند. چه به زمانه‌ی نظام سلطنتی و چه اکنون این مشخصه‌ها قابل رویت‌اند.

اگر بخواهم خیلی مشخص در باره‌ی ایران حرف بزنم باید فهرست‌وار به چند عامل اشاره بکنم.

عوامل بازدارنده رشد مناسبات سرمایه‌داری درایران

وضعیت در بخش کشاورزی، به عنوان بخش عمده اقتصاد

تکنیک‌های تولیدی بدوی

فروپاشی امکانات آبیاری مصنوعی- قنات-

عدم امنیت مالکیت

مالیات‌ستانی بی‌قاعده و بی‌ارتباط با تولید و بازدهی زمین

پی آمد این عوامل، از یک سو پائین‌بودن متوسط درآمد سرانه دراقتصاد بود و از سوی دیگر، ناچیزبودن مازاد قابل معاوضه و قابل سرمایه‌گذاری. حال آن نیز بماند که خودکامگی ساختار سیاسی، مانع جدی بر سر سرمایه‌گذاری بود. یعنی ما وضعیتی داشتیم که به اصطلاح سرمایه‌گذاری نکردن مازاد وقتی که مازادی بود، به واقع عکس‌العملی «عقلائی» بود .

درآمد سرانه پائین یعنی بازار کوچک برای بخش غیرکشاورزی، بدوی بودن تکنیک هم- به این معنا بود که بازار بین‌المللی هم در دسترس نبود (یعنی قند و شکر و یا پارچه ایرانی در بازارهای اروپائی تقاضائی نداشت) حالا بماند که سیاست‌های دروازه‌های باز که در قرن نوزدهم بر ایران تحمیل شد (در پی‌آمد قرارداد ترکمانچای) عملا، بخش غیرکشاورزی ایران را منهدم کرد. مازاد ناچیز سر از سرمایه‌گذاری ناچیز درآورد و بازدهی کار و تولید بهبود نیافت و به همین خاطر، تولید ملی ما عمدتا ناچیز باقی ماند. حالا بماند که شواهد زیادی در دسترس داریم که دارندگان

مازاد- به اصطلاح زمین‌داران و وابستگان دولتی تمایل و علاقه‌ای هم به سرمایه‌گذاری نداشتند (به خاطر عدم امنیت جان و مال)- یعنی این مازاد اگر صرف خرید کالاهای لوکس وارداتی نمی‌شد، به صورت دفینه در می‌آمد (و حتی وقتی به زمان مشروطه می‌رسیم می‌بینیم کم نیستند مازاددارانی که در بانک‌های اروپائی ودیعه دارند. همین عادت مرضیه اکنون نیز در میان مازاددارن ایرانی رایج است. یادتان هست که مدتی پیش آش آن قدر شور شد که حتی داد رئیس قوه قضائیه کنونی هم درآمده بود).

درهمین چارچوب کلی، وضعیت مالی روستائیان، یعنی حدودا ۸۰ تا ۹۰ درصد جمعیت ایران در این دوره که منبع عمده درآمدشان کار بر روی زمین بود به راستی اسفبار بود. ناگفته روشن است که وضعیت مالی این درصد عظیم از جمعیت تاثیرات خیلی جدی بر بقیه‌ی اقتصاد خواهد داشت. می‌دانیم که تا ۱۹۰۶ ما هیچ‌گونه قانونی در دفاع از مالکیت خصوصی نداشتیم و حتی در نبود یک نظام ثبت زمین، اندازه‌گیری دقیق مقدار مالیات و باجستانی بسیار دشوار است ولی در ضمن اطلاعات پراکنده‌ی زیادی داریم که نشان از وخامت اوضاع می‌دهد. به عنوان یک نمونه به این توصیف دقت کنید که پلی لوئیس در ۱۸۷۴ از اوضاع حاکم بر ایران نوشته است:

«یکی از پیامدهای این نظام اجاره‌داری این است که بزرگران بسیار بیشتر از آن چه که به خزانه دولت می‌رود اجاره می‌پردازند. برای مثال «الف» حکمرانی ایالتی را از شاه اجاره می‌کند به مبلغ «ب» به اضافه «ث» که رشوه‌ای است که باید پرداخت. مقدار «ب» معمولا ثابت است ولی مقدار «ث» هر ساله تغییر می‌کند. «الف» به نوبه خود ده‌هائی را که از شاه اجاره کرده به دیگران اجاره می‌دهد. شخص «ر» چند ده را از «الف» اجاره می‌کند و خود هر ده را جداگانه به «ف» اجاره می‌دهد. «ف» به نوبه خود به «ق» ماموریت می‌دهد که به نیابت او اجاره‌ها را از زارعین جمع‌آوری کند. ناگفته روشن است که هرکدام می‌کوشند از این قراردادها نفعی هم ببرند به این ترتیب بزرگران به جای این که مبلغ «ب» را بپردازند که به خزانه شاه می‌رود باید مبلغ «ب» و «ث» را به اضافه آن چه «ر» و «ف» و «ق»به جیب می‌زنند بپردازند. زارع نمی‌تواند این مبالغ را بپردازد « ق» به «ف» شکایت می‌کند و « ف» به «ر» و همین طور تا می‌رسد به «الف» که با پایتخت قرارداد بسته است. « الف» به اجاره‌داران ثانوی اجازه اعمال زور می‌دهد و آنان نیز چنین می‌کنند. سال بعد، بعضی از زارعان ده را ترک می‌کنند و بخشی از زمین‌ها کشت نمی‌شود. از مردم ایالات آن گونه مالیات و اجاره اخذ می‌شود که انگار با تمام شدن مدت اجاره حاکم، دنیا قرار است به آخر برسد...»

دراین تصویر، ما شاهد یک تصاعد حسابی از غارتگری هستم که از شخص شاه شروع می‌شود و به تحتانی‌ترین لایه یعنی دهقانان ختم می‌شود. هر واحدی و هر لایه می‌کوشد که از لایه مادون حداکثر ممکن را به هر وسیله‌ای که امکان‌پذیر بوده اخذ کند. همه‌گیربودن این نظام مبتنی با غارت و چپاول به حدی بود که در کمتر نوشته‌ای - البته به جز تاریخ‌های رسمی خودمان- که نمونه‌هائی از آن عرضه نشده باشد. البته تخمین این که چه میزان بر تولیدکنندگان فشار می‌آمده در نوشته‌های مختلف فرق می‌کند و من هم خیال ندارم سرتان را با این ارقام به درد بیاورم.

دراین شرایط، نکته‌ای که برای بررسی ما بسیار اساسی است این که اگر این روستائی از روستا به شهر فرار می‌کرد، باز هم تغییر قابل توجهی در وضع‌اش ایجاد نمی‌شد. به این دلیل:

- درشهر هم کار مولد زیادی نبود که او بتواند انجام بدهد (یعنی کارخانه و کارگاه نداشتیم).

- در وضعیت بی‌حق و حقوقی تمام و کاملش هم بهبودی پیدا نمی‌شد. چون در کارگاه‌هائی که داشتیم- مثلا در تبریز و یا در اراک - صاحبان کارگاه هم به کارگران همانند «سرف» برخورد می‌کردند. زیاد اتفاق می‌افتاد که حقوق ناچیزشان را نیز نمی‌دادند و یا به شیوه‌های دیگر اذیت و آزارشان می‌کردند.

- چه راهی باقی می‌ماند؟ بخصوص در اواخر قرن نوزدهم، این که روستائی به جان‌آمده جانش را بگذارد در یک توبره و برود به جنوب روسیه یا هندوستان و یا... نه فقط خودش و کارش، که احتمالا از این دو مهم‌تر، توانائی‌اش برای تولید مازاد را نیز از اقتصاد ایران به در می‌برد.

اجازه بدهید به طرف دیگر این «معادله» هم اشاره‌ای بکنیم.

چند بار به عدم امنیت جان و مال اشاره کردم واگرچه فکر می‌کنم این نکته باید برای شما هم روشن باشد ولی بگذارید چند تا نمونه بدهم. سلبی در کتابش گزارش می‌کند (در ۱۸۴۲) که در شوشتر شاهد بوده که معتمدالدوله – حاکم - پس از دریافت هدایای بسیار از بزرگان شهر (چه به صورت نقد و چه اسب و قاطر و هر شئی ارزشمند دیگر) یک روز قبل از ترک شهر یکی از خوانین را به حضور خواست و به او اطلاع داد که می‌خواهد زمین‌های بین رود کارون و کانال آب گرگر را به او اجاره بدهد و مقدار اجاره را هم معلوم کرد و از خان محلی خواست که ظرف سه روز آینده اجاره دو سال را بپردازد. به گفته‌ی سلبی مقدار اجاره درخواستی به مراتب بیشتر از درآمد احتمالی آن منطقه بود. با این همه معتمدالدوله با چنان جلال و جبروتی دستورداد که خان محلی به هر جان‌کندنی بود مبلغ درخواستی را تهیه کرد و تحویل داد. ولی

چیزی نگذشت که معتمدالدوله اجاره سال سوم را طلب کرد و آن را هم گرفت[۲۸]. او ادامه می‌دهد که با توجه به تکرار حوادثی این چنین است که در این کشور «مالکیت افراد امنیتی ندارد و عدم-امنیت مالکیت موجب می‌شود که تاجر تجارت نکند، کشت‌کار کشت نکند و صنعت‌کار هم صنعتش را بسط ندهد»[۲۹]. درموردی دیگر حدودا ۳۵ سال بعد حاج سیاح از فارس گزارش نمود که «معتمدالدوله (عموی ناصرالدین شاه) از حاجی مشیرالملک ۱۲۰۰۰۰ تومان و ۱۲۰ قاطر گرفته پول‌ها را به آن‌ها بار کرده، یکصد و بیست طاقه شال کشمیر هم گرفته روی بارها کشیده برای شاه به تهران فرستاد. غیر از آن چه که برای خود گرفته،... از حاجی میرزا محمد معدل‌الملک هم ۱۴۰۰۰ تومان گرفته...»[۳۰]. دراواخر قرن نوزدهم هم از امین الضرب به بهانه یا جرم تقلب در ضرب پول ۸۰۰۰۰۰ تومان گرفتند[۳۱]. تردیدی نیست که وجود چنین منابعی خود دلیل وجود انباشت «ثروت» در ایران بود ولی از سوی دیگر، در این هم تردیدی نیست که این «ثروت» ثروتی نبود که بتواند در جریان تولید به کار بیفتد. این ثروت به یک تعبیر ثروت احتکارشده و از گردش تولید بیرون برده شده بود و به همین دلیل تاثیرش برفرایند تولید و برفرایند کار اگرنه مخرب که بسیار بسیار ناچیز بود. درکنار این نوع دفینه‌ها، نوع دیگری هم از دفینه داشتیم که بر فرایند کار تاثیر مشابه داشت. ناظری در ۱۸۹۴ تخمین زد که که «گنجینه مسجد امام کربلا و نجف بدون محاسبه ارزش تزئینات جواهرکاری داخلی آن حدودا ۳۰ میلیون لیره ترک ارزش دارد. طلاکاری مسجد علی در نجف بنا بر یک روایت برای نادرشاه ۳۰۰ هزار لیره ترک خرج داشته است. طلاکاری مسجد حسین (ع) در کربلا و مسجد امام موسی (ع) در کاظمین به ترتیب ۱۰۰ هزار لیره ترک و ۶۰ هزار لیره ترک خرج داشته است . بخش اعظم این گنجینه‌ها از ایران آمده است»[۳۲]. اگرچه به دقت نمی‌دانم که چه میزان از این منابع از ایران آمده بود ولی احتمالا ادعای ناظر درست است که بخش اعظم آن باید از ایران آمده باشد. به این ترتیب براساس نرخ مبادله‌ای که در ۱۸۹۴ بین لیره ترک و ریال ایران وجود داشت، ارزش کل این گنجینه‌ها ۱۵۰ میلیون تومان می‌شود. برای این که اهمیت این رقم را بهتر درک کنید بد نیست اشاره کنم که کل درآمد دولت ایران، از جمله درآمدهای گمرک در سال‌های ۱۸۹۰ فقط ۶ تا ۶/۵ میلیون تومان بود.[۳۳] به سخن دیگر، کل آن چه که در این مقابر به کار گرفته شد معادل کل درآمدهای دولت ایران برای ۲۵ سال بود!

به دو نکته دیگر نیز باید اشاره کرد.

- در آن دوره، در ایران طلا و نقره واحد پولی بودند، و مدتی بعد است که پول کاغذی، یعنی اسکناس‌های بانک شاهنشاهی به جریان می‌افتد.

- ایران در این دوره طلا و نقره تولید نمی‌کرد.

یعنی می‌خواهم اشاره کنم که به در بردن این همه طلا و نقره- یعنی به واقع پول در گردش- پی‌آمدهای ناگوار زیادی برای اقتصاد داشت.

در پایان اشاره‌ای هم به «بورژوازی» تجاری ایران بکنم و بحث را خاتمه بدهم.

در انباشت آغازین سرمایه با آن چه که به آن گردش پولی می-گوئیم روبرو هستیم که نتیجه‌اش در دور اول انباشت سرمایه پولی است. به سخن دیگر طبقه تجار یا بورژوازی تجاری آن گروه افرادی هستند که صاحب پول، سرمایه تجارتی‌اند و باهدف مشخص کسب سود بیشتر وارد مبادله می‌شوند. یعنی تجار با پول آغاز کرده و بعد کالا می‌خرند برای این که آن کالا را بفروشند و در این فرایند، بخشی از مازاد مستتر در کالا هم گیرشان می‌آید. یعنی از پول شروع می‌کنند و سرانجام به پول می رسند. یعنی:

پول۱ ← کالا ← پول ۲

که البته پول ۲ قاعدتا باید از پول۱بیشتر باشد- البته مواردی هم پیش می‌آید که این چنین نمی‌شود و پی‌آمدش هم البته وقتی جریان حاد می‌شود، ورشکستگی است. درایران ولی، این نوع تجار تعدادشان خیلی ناچیز بود و در واقع پول۱ مقدار قابل توجهی نبود. بخش عمده از کسانی که به آنها «بورژوازی» تجاری می-گویند، به واقع زمین‌دار و تیول‌داربودند. نکته این است که این جماعت، نه دارندگان پول بلکه دارندگان کالائی بودند که عمدتا به صورت بهره زمین اخذ کرده و می‌خواستند آنها را با پول مبادله کنند. یعنی درایران نه با جریان پولی بلکه عمدتا با جریان کالائی روبرو بودیم:

کالا۱ ← پول ← کالای ۲

مثلا برادران طومانیانس که احتمالا به استثنای امین‌الضرب «از دیگران ثروتمندتر بوده و تجارتشان از هر تاجر ایران بیشتر بوده است» با این همه بخش عمده سرمایه‌شان ریشه نه در مبادله تجارتی بلکه در زمین داشت. در سند محرمانه وزارت خارجه انگلستان می‌خوانیم که «تجارت صادراتی‌شان به روسیه بسیار عظیم است... بخش عمده مواد صادراتی در زمین‌های خودشان در آذربایجان که بسیار هم گسترده است کشت می‌شود»[۳۴] درباره برادران آرزومانیانس که از نظر ثروت چهارمین تاجر تهران بودند می‌خوانیم «تجارت‌شان تقریبا بالکل صادرات است... آن‌ها مالک زمین‌های زیادی هستند ولی سرمایه نقدی‌شان زیاد نیست»[۳۵]. البته نمونه‌های زیاد دیگری هم هست. نتیجه این که مبادله کالائی که در ایران اغلب با مبادله پولی اشتباه گرفته می‌شود، به یک معنا مبادله بسته‌ای است که سر از انباشت پول بیشتر در نمی‌آورد. کالائی وجود دارد که به پول تبدیل می‌شود، و بخشی از این پول، برای روز مبادا به صورت دفینه در می‌آید و بخش دیگر نیز به مصرف می‌رسد. ولی در جریان پولی، پول به صورت روغنی برای به‌کار انداختن فرایند کار در می‌آید. یعنی تاجری که پول بیشتری درآورده است، متقاضی کالای بیشتری می‌شود که لازم است در اقتصاد تولید شود. ولی وقتی به ایران نگاه می‌کنیم، مثلا در اواسط سال‌های ۱۸۹۰، رئیس هیئت تجارت تهران شخصی بود به نام حاجی ملک‌التجار که «تجارتش بسیار ناچیز است حتی می‌شود گفت تجارت نمی‌کند اما زمین‌دار معتبریست»[۳۶]. این وضعیت با

کم و بیش تفاوتی در دیگر نقاط هم وجود داشت. برای نمونه، رئیس «کمپانی تجارتی فارس» زمین‌دار بزرگی بود به نام آقاشیخ عبدالقاسم و هم چنین روسای تجار تبریز و اصفهان هم همانند دیگر همکاران در تهران و فارس زمین‌دار بودند نه تاجر به مفهومی که می‌شناسیم.[۳۷] برای توضیح بیشتر این نکته هم بد نیست به چند داده‌ی آماری اشاره کنم. براساس اطلاعات مندرج در یک سند محرمانه وزارت امور خارجه بریتانیا، در نیمه‌ی دهه ۱۸۹۰ از ۲۸ تاجر معتبر تهران که سرمایه‌ای بیش از ۱۰۰۰۰ تومان یعنی ۲۰۰۰پوند داشتند، ۱۱ تن عمدتا صرافی می‌کردند، و ۹ تای دیگر هم عمدتا زمین‌دار و ملاک بودند و تجارت برای‌شان در درجه دوم اهمیت قرار داشت[۳۸]. از تبریز خبر داریم که تجارت منسوجات پنبه‌ای از اروپا که به طور متوسط ۲/۳ واردات ایران از اروپا بود «تقریبا کاملا در انحصار سه یا چهار شرکت یونانی است که مرکزشان در منچستر است»[۳۹] ناپیر از مشهد گزارش کرد که «اگرچه عجیب است ولی تاجران عمده مشهد همه خارجی هستند»[۴۰]. مکلین در ۱۹۰۴ از بوشهر نوشت که تجارت با بریتانیا «عمدتا دردست شرکت‌های انگلیسی مقیم بوشهر است» و همو وقتی که از تجارت برنج درگیلان سخن می‌گفت نوشت که «این تجارت عمدتا دردست تجار ارمنی روسی است»[۴۱]. گلیدو نیوکومن که در راس هیئت تجارتی بریتانیا یکی دوسال قبل از مشروطه گزارش جامعی از موقعیت بازرگانی مناطق جنوبی ایران تهیه کرد اظهار داشت که تجارت کرمان به استثنای قالی «تماما دردست هندوهای شکارپور است که در ضمن صراف هم هستند»[۴۲]. با این تفاصیل تعجبی ندارد که سرمایه‌ی تجاری انباشت‌شده توسط تجار ایرانی قابل توجه نبوده باشد. کنسول پریس در خصوص کرمان نوشت، «تاجری که ۱۰۰۰۰ تومان سرمایه داشته باشد در این شهر نیست»[۴۳]. کنسول رابینو در حول‌وحوش مشروطه از استرآباد گزارش داد که «در شهر تاجری که ثروت کلان داشته باشد وجود ندارد. سرمایه‌شان بطور متوسط معادل ۱۰۰ تا ۲۰۰ پوند است».[۴۴] اگرچه در جای دیگر[۴۵] به تفصیل در باره وحدت صنایع دستی و کشاورزی [جوامع خودکفا] در ایران نوشته‌ام ولی بی‌مناسبت نیست که در پیوند با مباحث مطرح شده در این جا، گوشه‌هائی از آن را بازگو کنم. بر خلاف باور عمومی، ما حتی در ایران قرن نوزدهم هم جوامع خودکفا داشتیم. گذشته از اینکه وضعیت ناهنجار امکانات ارتباطی ترجمان ناچیز بودن مبادله بین مناطق مختلف بود. شواهد دیگری هم برای اثبات این مدعا در دست داریم. در قرن نوزدهم چیزی به نام بازار ملی و سراسری در ایران وجود ندارد. شاهد این امر هم تفاوت چشمگیر قیمت‌هاست. تردیدی نیست که نزدیکی یا دوری به منبع تولید و هزینه حمل و نقل باعث می‌شود که در سرتاسر مملکت قیمت واحد نداشته باشیم. ولی از سوی دیگر تردیدی نیست که مبادلات گسترده بین مناطق مختلف این تفاوت قیمت‌ها را تخفیف خواهد داد. و اما در ایران، برای نمونه در ۱۸۶۰ قیمت بدترین نوع آرد در تهران بیش از ۷ شیلینگ برای هر من بود در حالیکه در مشهدسر (بابلسر کنونی) قیمت یک من آرد بسیار مرغوب کمی بیشتر از ۲ شیلینگ بود[۴۶]. در ۱۸۸۶ قیمت گندم در همدان خرواری ۲۵ قران بود و با این وصف بازار نداشت و به فروش نمی‌رفت در حالیکه در همان موقع در تهران گندم خرواری ۷ تومان هم گیر نمی‌آمد[۴۷]. در اوائل دهه‌ی ۱۸۷۰ در حالیکه قحطی در همدان کشتار می‌کرد در کرمانشاه «۸۰۰۰۰ تن گندم در انبارها می‌پوسید و مفید فایده‌ای برای کسی نبود... در حالیکه در کرمانشاه قیمت گندم خرواری ۷ قران بود، در تهران یا بوشهر قیمت گندم هیچگاه از خرواری ۳۰ تا ۴۰ قران کمتر نبود و اغلب بیشتر از آن بود.»[۴۸].

از طرف دیگر این نیز قابل توجه است که در ایران قرن نوزدهم نه معیار واحد وزن وجود داشت و نه معیار واحد طول و حتی واحد پول هم در همه جای ایران یکسان نبود. فقدان این معیارهای واحد، به گمان من، بیانگر آن است که مبادلات بین مناطق مختلف چندان قابل توجه نبود. به سخن دیگر آن مناطق به درجات گوناگون خودکفا بوده‌اند.

واحد وزن در ایران قرن نوزدهم به گرم [۴۹]

من ری	۱۲۰۰۰	من تبریز	۳۰۰۰
من شیراز	۳۳۷۵	من بوشهر	۳۵۶۲
من کهنه	۴۶۸۷	من شاه	۶۰۰۰
من مشهد	۳۱۱۷	من رطل	۳۷۵۰
من شوشتر	۷۲۰۰	من رامهرمز	۴۵۸۲۲
من مراغه	۶۴۶۸	من بندرعباس	۹۰۰۰
من هاشمی	۵۷۰۰۰		

واحد اندازه‌گیری اگر چه در همه جا «ذرع» نامیده می‌شد ولی در مناطق مختلف طول آن متفاوت بود.

اندازه‌ی ذرع در ایران قرن نوزدهم به اینچ [۵۰]

ذرع تهران	۴۰-۴۱/۲۵
ذرع شیراز	۴۲
ذرع یزد	۴۰
ذرع تبریز	۴۴/۲
ذرع مشهد	۴۱

در باره‌ی واحد پول به گزارش کنسول ابوت قران یزد ۲۵ شاهی بود و قران کرمان هم ۲۸ شاهی و این دو در مقایسه با قران تهران یا تبریز که ۲۰ شاهی بود برای قران اضافه ارزشی معادل ۲۵ و ۴۰ در صد نشان می‌دهد[۵۱].

البته درباره همه‌ی نکته‌هائی که به آنها اشاره کرده‌ام می‌توان اطلاعات بسیار بیشتری به دست داد.

جمع‌بندی

مشکلات اجتماعی و اقتصادی هر جامعه با ریشه‌هایش به گذشته پیوند می‌خورد و با پی‌آمدهایش، حال را به آینده پیوند می‌زند. درک این مشکلات، بدون کوشش برای یافتن این ریشه‌ها در

گذشته، کار عبثی خواهد بود. وقتی ادراکات ما از گذشته کافی نباشد، برداشت‌مان از حال هم کسری دارد و با ادراک ناکافی از گذشته و برداشت معیوب از حال، بدیهی است که آینده‌مان نیز تعریفی نخواهد داشت و شاید بهتر است بگویم که نتواند داشت.

قرن نوزدهم بر خلاف دیدگاهی که در میان شماری از همکاران فرهنگی رایج است به اعتقاد من قرن گم‌شده‌ای بود که در طول آن، نه ساختار سیاسی ایران دستخوش تحول شد و نه ساختار اقتصادی آن بهبود یافت. اگر در ابتدای قرن، به زمان آن مستبد ریش‌بلندِ کوتاه‌عقل قانون‌گریزی و قانون‌ستیزی داشتیم، همین وضعیت در سال‌های پایانی قرن نوزدهم هم حاکم بود. در عرصه‌های اقتصادی نیز دلال‌مسلکی و دلال‌پیشگی گسترده و همه‌جاگیر هم برای همه‌ی این مدت دست‌نخورده ماند. در حوزه‌های دیگر نیز تحول قابل ذکری اتفاق نیافتاد. آن چه از ارتباط با اروپا به دست آمد، نه نشانه‌ی حرکتی به جلو که در بهترین وضعیت، حالت درجازدن و در خودپوسیدن را داشت. بازارهای ایران به روی کالاهای فرنگی باز شد ولی پی‌آمدش دگرسان‌کردن شیوه‌ی تولید در ایران نبود؛ اگر پی‌آمد قابل توجهی داشته باشد، پی‌آمدش گسترش و رشد دلال-مسلکی بود. اگر در مقطعی صدور تریاک به جای صدور ابریشم خام می‌نشیند و یا مدتی بعد صدور قالی و شال عمده می‌شود ولی در همه‌ی این موارد، شیوه‌ی تولید هم‌چنان طبیعی و دستی باقی می‌ماند. نه تکنولوژی تولید تحول می‌یابد و نه مناسبات حاکم بر روابط بین تولیدکننده و مالکان و متصرفان عامل عمده‌ی تولید، یعنی زمین. بهره‌ی مالکانه در پایان قرن به همان شیوه‌ای اخذ می‌شد که در ابتدای قرن و حتی در دوقرن پیشتر. عدم امنیت مال و جان نیز همان‌گونه باقی می‌ماند که دویست سال پیش‌تر بود. شیوه‌ی حکومتی نیز بدون تغییر می‌ماند و مخروط خودکامگی هم-چنان همه‌جاگستر است.

در این ساختار مخرب و زندگی سوز تنها مقامی که زور نمی‌شنید ولی همیشه زور می‌گفت، مستبد اعظم، شاه بود که بر تارک این مخروط خودکامگی نشسته بود. برای بقیه‌ی لایه‌های این مخروط، به‌غیر از تحتاتی‌ترین لایه که در ضمن پرشمارترین آن هم هست، زندگی هر روزه ترکیبی بود از زور شنیدن و در لحظه‌ای دیگر زور گفتن. کل زندگی اقتصادی و اجتماعی بر این مدار اجحاف‌سالاری می‌چرخد.

برای مثال، اگرچه ناصرالدین شاه به ظل‌السلطان زور می‌گفت ولی ظل‌السلطان نیز در محدوده‌ی حکمرانی خویش نه کاریکاتور پدر، بلکه قسی‌القلب‌تر از او بود چون در ضمن می‌کوشید تا تاوان زورشنیدن از پدر را از اعضای لایه‌های دیگر باز ستاند. و نتیجه این شد که همه‌ی زندگی ایران در طول این قرن در همه‌ی عرصه‌ها به صورت مخرب‌ترین و در عین حال زشت‌ترین شیوه‌ی هرج ومرج و هر کی به هر کی در می‌آید. ایران و ایرانی تا زمانی که در تحت چنین نظام خودکامه‌ای روزگار می‌گذراند، بی‌آینده می‌شود و بی‌امیدی به آینده، نه فقط بهترین زمینه برای به هرزرفتن قابلیت-هاست بلکه مسئولیت‌گریزی را هم تشدید می‌کند.

یادداشت‌ها (نوشتار نخست)

البته در سالهای اخیر، گروهی از محققان و نویسندگان در راستای مقابله با ذهنیت توطئه پندار و توطئه سالار ایرانی ها، به خطای دیگری گرفتار آمده اند. اگرچه این هدف محترم را دارند تا ایرانیان را متوجه مسئولیت های خود بنمایند، ولی در عین حال، با این که خود نمی پذیرند و داد و بیداد نیز راه می اندازند، ولی از آنچه که نوشته اند و به شیوه ای که نوشته اند، غیر از برائت استعمار و امپریالیسم نتیجه ای به دست نمی آید. از یک نکته درست آغاز می کنند – که بریدگی اولیه در نتیجهٔ عوامل داخلی پیدا شد– ولی همین نکته درست را آن قدر کش می دهند که مثلا، به بازنویسی تاریخ قرن نوزدهم ایران دست می زنند (بنگرید به افاضات آقای دکتر زیبا کلام: *در ما چگونه ما، شدیم*. و هم چنین و بخصوص در: *سنت و مدرنیستم*).

۲ البته در میان مورخان خودی، کم نیستند کسانی که تاریخ را بازگوئی حوادث ورویداد ها می دانند و داستان های سرگرم کننده می نویسند که درآن نه منشاء رویدادها و حوادث تاریخی معلوم است و نه پی آمد بعدی آنها. آنچه را که تاریخ می نامند، اغلب با کند وکاوی در ذهن این یا آن « شخصیت» وارسی می کنند و چون ساختار نظری معلوم و مشخصی هم ندارند، نتیجه این می شود که این دست « تحلیل های» تاریخی اغلب سرشار از تناقض و ناهمخوانی است. اگرچه برای تاریخ، این نوع تحلیل ها مثمر ثمری نیست و دست آورد قابل پذیرشی ندارد ولی برای این دست مورخین، که گاه با جنجال آفرینی دست به قلم می برند، همین تحلیل های ناهمخوان منشاء « خیر وبرکت» شده است. ضرورتی به ذکر نام و نشان نیست. به مصداق ضرب المثل خودمان،عاقل را اشاره ای کافیست.

۳ جالب است که شماری از تاریخ نگاران ما، که ظاهرا هدف عمده خود را مقابله با آنچه که خود تاریخنگاری «مارکسیستی» می نامند، گذاشته‌اند گمان می کنند اگر به جای «بورژوادموکراتیک» از « تجدد طلبی» و « رفرم» سخن بگویند، هم تحلیل درست تری ارائه داده اند و هم « نادرستی» دیدگاه مارکسیستی را نشان داده اند. این نگرش آدم را به یاد روایتی می اندازد که جلال الدین خوارزمشاه در جنگ و گریزی که با سربازان مغولی داشت سرانجام به کلبه آسیابانی می رسدو می خواهد شب درآنجا بماند. مدتی بعدچون احساس سردی می کند، از آسیابان لحافی، یا بالاپوشی می طلبد. آسیابان اشاره می طلبد به پالانی که در گوشه ای افتاده است و می گوید که جز این چیزی ندارم. جلال الدین با عصبانی آن را رد می کند. مدتی می گذرد و او هم چنان از سرما رنج می برد و مجددا از آسیابان بالاپوشی می طلبد و آسیابان همان جواب قبلی را می دهد. باز جلال الدین با ناراحتی رد می کند. یک ساعتی بعد که سرما به راستی زیاد می شود، جلال الدین باز بالاپوشی می طلبد و آسیابان نیز همان جواب قبلی را می دهد. جلال الدین که دیگر طاقتش طاق شده بود، می گوید: « اسمش را نیار، بیانداز روم...». حالا، حکایت این مورخان گرانمایهٔ ماست. اسمش را نیاور ولی ....

۴– برای نمونه نگاه کنید به فرهاد نعمانی: *تکامل فئودالیسم در ایران*، تهران ۱۳۵۹

۵– برای مثال نگاه کنیدبه محمدرضا فشاهی : *تحولات فکری و اجتماعی در جامعهٔفئودالی ایران*، تهران ۱۳۵۴ ، مرتض راوندی: *تاریخ اجتماعی ایران*، جلد سوم، تهران، ۱۳۵۶

۶– پطروشفسکی: *کشاورزی ومناسبات ارضی در ایران عهد مغول*، تهران، ۱۳۴۴، جلد دوم، ص ۶ (منبعد، مناسبات)

۷– برای اصل گفتاورد مارکس، بنگرید به *سرمایه*، جلد سوم،مسکو ۱۹۷۷، ص ۷۹۱ (به انگلیسی).

۸– پطروشفسکی، کشاورزی...،همان، صفحات، ۲۶۸، ۲۷۵و ۲۷۸. هم چنین بنگرید به پطروشفسکی و دیگران: *تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان قرن هیجدهم*، تهران ۱۳۵۴، صفحات ۵۲–۲۵۰، ۲۸۴، ۶۴–۲۶۳ (منبعد، تاریخ) . دیگر مورخان روسی نیز هم، همین کار را کرده اند. اشرفیان – آرونوا: *دولت نادرشاه افشار*، ترجمهٔحمید مومنی، تهران، ۱۳۵۶، صفحات ۰۹–۱۰۲، (منبعد،دولت).

۹– بنگرید به تاریخ، صفحات، ۲۵۹، ۲۷۰، ۳۶۸، ۸۳–۴۸۲، ۵۶–۵۵۴. هم چنین نگاه کنید به دولت،صفحات، ۱۶۵، ۲۶۲

۱۰– تاریخ، ص ۸۰

یادداشت‌های نوشتار دوم

۱- همان، ص ۱۰۵
۲- همان، صص ۸۶-۱۸۵
۳- همان، ص ۲۸۳
۴ - همان، صص ۸۴-۲۸۳
۵- تا آن جا که من می فهمم، ترکیب « بهره - مالیات» یعنی وقتی دولت زمین دار عمده است و آنچه که از تولید کننده مستقیم دریافت می کند بخشی، « بهره زمین» است به عنوان مالک زمین، و بخشی دیگر نیز « مالیات» است که به عنوان دولت اخذ می‌کند.
۶- همان، ص ۱۸۷
۷- همان، ص ۲۴۹
۸- همان، ص ۲۴۹
۹- مارکس، *سرمایه*، جلد سوم، ص ۵۹۵
۲۰- همان، ص ۵۹۶
۲۱- پطروشفسکی: مناسبات، تهران ۱۳۴۴، جلد اول، ص ۷۵
۲۲- همان، ص ۲۵۸. برای یک بررسی مفصل از تکنولوژی تولید در ایران بنگرید به صفحات ۶۷-۲۴۷
- مارکس و انگلس: مانیفست حزب کمونیست، پکن ۱۹۷۲، ص ۳۴ (متن فارسی)
۲- کورنین: اساس مارکسیسم- لنینیسم، مسکو ۱۹۶۱، ص ۱۵۳ (همه منابع به انگلیسی است مگر اینکه خلاف آن تصریح شود).
۳- کوزلف: اقتصاد سیاسی — سرمایه‌داری، مسکو ۱۹۷۷، ص ۳۵
۴- نهضت مشروطه ایران- برپایه اسناد وزارت امور خارجه، تهران ۱۳۷۰، ص ۱۴۷
۵- صوراسرافیل، شماره ۱۲، ۵ سپتامبر ۱۹۰۷، ص ۲
۶- محمد مهدی شریف کاشانی: واقعات اتفاقیه در روزگار، جلد اول، تهران ۱۳۶۲، ص ۱۱۸
۷- همان، ص ۱۲۰
۸- منظورم از مراحل ۵ گانه هم: جامعه اشتراکی اولیه، برده داری، فئودالیسم، سرمایه‌داری، و نهایتا سوسیالیسم و کمونیسم است.
۹- البته استاد فرزانه دکتر همایون کاتوزیان در کارهای بسیار پرارزش خویش از «استبداد ایرانی» سخن می‌گویند که به اعتقاد من مختصاتش به «استبداد شرقی» بیشتر شباهت دارد تا چیزی که مشخصا «ایرانی» باشد.
۱۰- بنگرید به احمد سیف: استبداد، مسئله مالکیت و انباشت سرمایه در ایران، نشر رسانش، ۱۲۸۰
۱۱- من « دولت وظیفه‌مند» را به ازای functional state در انگلیسی گذاشته‌ام چون واژه بهتری به نظرم نمی رسد. تا جائی که من می فهمم هم این نوع دولت‌ها برای ایجاد و حفظ پیش‌شرط‌های اساسی تولید در اقتصاد وظایفی دارد که باید انجام بدهد که برای مثال، در جوامع خشک و کم‌باران، ایجاد شبکه‌های آبیاری مصنوعی است و در جوامع دیگر، می‌تواند به شکل و صورت‌های دیگری هم در بیاید.
۱۲- بنگرید به مارکس، حاکمیت بریتانیا بر هندوستان، در مجموعه‌ی مقالات در باره‌ی بریتانیا، مسکو، ۱۹۷۷، ص ۱۶۷
۱۳- مارکس : پاسخ به نامه... در مجموعه‌ی : فرماسیون ماقبل سرمایه‌داری» ، مسکو، ۱۹۷۵، ص ۲۹۶
۱۴- نامه‌ی انگلس به مارکس، ۶ ژوئن ۱۸۵۳، از مجموعه‌ی «در باره‌ی استعمار» ص ۳۱۲
۱۵- همانجا
۶- مارکس: حاکمیت بریتانیا بر هندوستان، همان، ص ۷۲
۷- همانجا
۸- همان، ص ۷۵
۹- مارکس، گرندریسه، لندن، ص ۴۷۳
۲۰- مارکس، سرمایه، جلد دوم، ص ۲۴۵
۲۱- همان، ص ۳۳۷
۲۲- مارکس، سرمایه ، جلد اول، ص ۳۳۸
۲۳- اصطلاح معمول‌ترش درایران «رعیت پادشاه» بود که در اسناد تاریخی حضوری چشمگیر دارد. خودکامگی و تمام‌خواهی نظام سیاسی در ایران به این صورت بود که حتی «برگزیدگان» که خود بخشی از طبقه استثمارکننده بودند نیز در این دست نوشته‌ها و حتی نوشته‌های کمی جدیدتر به صورت «چاکر جان‌نثار» و یا «غلام خان-زاد» در می‌آمده‌اند.
۲۴- مارکس، سرمایه، جلد اول، ص ۴۸۱
۲۵- مارکس، تئوری‌های ارزش اضافی، بخش اول، ص ۱۷۵
۲۶- سیاح، خاطرات... ص ۳۹-۱۳۸
۲۷- به‌همین خاطر نیز هست که مدافعان این نظام همیشه با ترفندهای گوناگون با این ارتباطات مخالفت می‌کردند. برای نمونه، اعتمادالسلطنه در خاطرات خود نوشته است که « امروز [۳ صفر ۱۳۰۴ قمری] مجدالدوله گفت خانه‌ی ناظم الدوله رفته بودم. بوآتال نمونه‌ی کوچکی از راه آهن آورده بود. شاه فرمود گُه خورده بود، شتر وقاطر و خر صدهزارمرتبه از راه آهن بهتر است. حال چهل پنجاه نفر فرنگی طهران هستند، ما عاجزیم. اگر راه آهن ساخته شود، هزار نفر بیایند چه خواهیم کرد؟ » (روزنامه‌ی خاطرات... ص ۴۶۳)
۲۸- دبلیو ب. سلبی: خاطرات مسافرت ار کارون و رودخانه دزفول و کانال آب گرگر به شوشتر، مجله انجمن سلطنتی جغرافیائی، ۱۸۴۴ ص ۲۳۳
۲۹- همان، ص ۲۳۴
۳۰- محمدعلی سیاح: خاطرات حاج سیاح یا دوره خوف و وحشت، به کوشش حمید سیاح تهران ۱۳۴۶ ص ۱۶۰
۳۱- وی.ا. کوسالوفسکی: خاطرات... تهران ۱۳۵۵ ص ۱۸۲
۳۲- اچ ال رابینو: تجارت ایالت کرمانشاه، اسناد پارلمانی ۱۹۰۴ جلد۱۰۰
۳۳- ام دوراند: گزارشی درباره‌ی وضعیت ایران، اسناد محرمانه شماره ۶۷۰۴، ۱۸۹۵ ص ۳۷
۳۴- اچ پیکو: یادداشت‌هائی درباره‌ی زندگی‌نامه خاندان سلطنت، نجبا، تجار، روحانیون، اسناد محرمانه شماره ۷۰۲۸، ۱۸۹۷، ص ۶۷
۳۵- همان، ص ۶۴
۳۶- همان، ص ۶۵
۳۷- همان، ص۷۲، ۹۰، ۱۱۵
۳۸- همان ، صص ۶۳-۶۸
۳۹- اچ جونز: تجارت آذربایجان، اسناد پارلمانی ۱۸۷۱ جلد ۶۵
۴۰- جی سی ناپیر: مجموعه گزارشات و خاطرات... اکیدا محرمانه ، لندن ۱۸۷۶
۴۱- اچ دبلیو مک لین: گزارشی درباره‌ی شرایط و دورنمای تجارت بریتانیا درایران، اسناد پارلمانی ، ۱۹۰۴ ، جلد ۹۵
۴۲- ا.آچ گلیدونیوکومن: گزارش هیئت بازرگانی هند-انگلیس به جنوب شرقی ایران درطول ۰۵-۱۹۰۴، اسناد محرمانه شماره ۸۷۷۸*، ۱۹۰۵ صص ۴۹ و ۶۱
۴۳- چی آر پریس: مسافرت به یزد ، کرمان، شیراز و تجارت اصفهان ، اسناد پارلمانی ۱۸۹۴، جلد ۸۷، ص ۵
۴۴- اچ ال رابینو: تجارت ایالت استرآباد، اسناد پارلمانی ، ۱۹۰۹، جلد ۹۷
۴۵- بنگرید به احمد سیف: *اقتصاد ایران در قرن نوزدهم*، ۱۳۷۳، فصل ۱۱، «وحدت کشاورزی و صنایع دستی در ایران».
۴۶- ایستویک: گزارش کنسولی: تجارت ایران، در مجموعه‌ی اسناد و مدارک پارلمانی، سال ۱۸۶۲، جلد ۵۸. (شماره‌ی صفحه ندارد).
۴۷- هربرت: "درآمد ایران" اسناد محرمانه، شماره ۵۲۵۰، سال ۱۸۸۶ و "اوضاع داخلی ایران"، اسناد محرمانه، شماره‌ی ۵۳۹۲، سال ۱۸۸۶.
۴۸- بیتمن- چامپیون: " در باره‌ی شیوه‌های گوناگون ارتباطی بین ایران مرکزی و دریا" در:*Royal Geographical Society Proceedings* ، سال ۱۸۸۳، ص ۱۲۷
۴۹- بنگرید به ابوت: "مسافرت به سواحل دریای خزر..." اسناد محرمانه، شماره‌ی ۱۳۶، سال ۱۸۴۸، ص ۱۷ . هم‌چنین بنگرید به گلیدو-نیومن: گزارش هیئت تجارتی انگلیسی- هندی به جنوب شرقی ایران در ۰۵-۱۹۰۴، اسناد محرمانه، شماره ۸۷۷۸، ضمیمه الف، ص ۱۰۱
۵۰- گلیدو-نیومن: همان، همان ص ۱۰۱
۵۱- ابوت: مانوفاکتور و تولید در شهرهای مختلف ایران..." ۱۸۵۰-۱۸۴۹، اسناد وزارت امور خارجه، سری ۶۰ مجلد ۱۶۵

چند ویژگی دیگر از تاریخ تکوین سرمایه‌داری و تاثیرات آن در ایران

بهزاد کاظمی
ساسان دانش

پیشگفتار

بحران کنونی در نظام سرمایه‌داری، ضرورت پژوهش در اقتصاد جهانی و اهمیت ریشه‌یابی تضادهای دوره‌ی موسوم به "گلوبالیزاسیون" را به مراتب افزایش داده است. بدون تردید پژوهش‌گران سوسیالیست در عرصه‌ی جهانی تلاش‌های بسیاری برای تبیین این روابط و مناسبات کرده‌اند. محور مطلب‌های این شماره‌ی نشریه‌ی پژوهش‌های سوسیالیستی «سامان نو» نیز به عملکرد طبقاتی، ساختار تاریخی و ماهیت نظام سرمایه‌داری اختصاص یافته است. بی‌شک ریشه‌یابی بحران کنونی اقتصاد جهانی و تأثیر آن بر اقتصاد کشورهای توسعه‌نیافته‌ای هم‌چون ایران، بدون شناخت درست از ماهیت تاریخی و روند شکل‌گیری مراحل مختلف نظام سرمایه‌داری ناممکن و یا ناقص خواهد بود. باید خاطرنشان ساخت که نویسندگان این نوشتار مدعی نیستند که تبیین و پژوهش همه‌جانبه‌ای از روند تاریخی نظام سرمایه‌داری، ارایه خواهند داد؛ انگیزه‌ی اصلی این نوشتار، تنها برجسته کردن کمبودها و نقصان‌های مهم در پژوهش‌های بیشتر نظریه‌پردازانی است که در عرصه‌ی اقتصاد ایران کوشش ورزیده‌اند. متأسفانه به جز تعدادی انگشت شمار، بسیاری از پژوهش‌گران، به بررسی دوره‌های مشخصی از مناسبات تاریخی و جهانی نظام سرمایه‌داری کم بها داده‌اند و یا تأثیر سیاست‌های اقتصادی جهان سرمایه‌داری بر اقتصاد ایران را نادیده گرفته‌اند. برای مثال، دوره‌ی بیش از ۳۰ ساله‌ی تاریخچه‌ی حرکت جهانی سرمایه که آغاز آن، پس از پایان‌یافتن جنگ جهانی دوم تا آغاز سلطه‌ی دوره‌ی موسوم به گلوبالیزاسیون،(اواخر دهه‌ی هفتاد میلادی)، تحت پوشش سیاست نئولیبرالیسم شده است را یا نادیده انگاشته‌اند و یا تنها به اشاره‌هایی کلی بسنده کرده‌اند. دوره‌ای که در پژوهش‌های سوسیالیستی به مرحله‌ی "سرمایه‌داری پسین" نامیده شده است.* اهمیت این موضوع از آنجا ناشی می‌شود که این دوره از حرکت سرمایه‌ی جهانی اثرهای مهم، مستقیم و عمیقی بر اقتصاد و بافت اجتماعی جامعه‌ی ایران گذاشته است؛ دوره‌ای از نظام سرمایه‌داری جهانی که منجر به اصلاحات در کشورهای توسعه نیافته‌ای همچون ایران شد. درواقع، پروژه‌ی اصلاحات دیکته شده‌ی شاه نتیجه‌ی نیاز حرکت جهانی سرمایه در دوره‌ی تکوین امپریالیستی "سرمایه‌داری پسین" است. بدین سان، سلطه‌ی نهایی روابط و مناسبات "سرمایه‌داری" در جامعه‌ی ایران قطعیت یافت و از طریق اصلاحات "انقلاب سفید" جایگزین مناسبات پیشین شد. در مدت نزدیک به ده سال تضادهای این شکل از استعمار نوین جهانی در اقتصاد و جامعه‌ی ایران آشکار شد. تناقض‌ها و تضادهای ساختار اقتصاد پرازتضاد و ناموزونی که عامل اصلی پیدایش بحران اجتماعی و سیاسی پیش از انقلاب ۱۳۵۷ و سبب‌ساز واژگونی نظام پادشاهی شد. از این روی، پژوهش پیرامون مرحله‌ی "سرمایه‌داری پسین" از دو جنبه، اهمیت بسزایی دارد: از یک سو، پیش‌زمینه‌ی تاریخی و شناخت علمی لازم از سیاست‌های "نئولیبرالیسم" و واپسین مرحله‌ی نظام سرمایه‌داری (گلوبالیزاسیون) را از منظر جهانی، فراهم می‌آورد و از سوی دیگر، از دیدگاه داخلی، بدون دانستن دلایل "صنعتی‌شدن" و اصلاحات موسوم به "انقلاب سفید شاه و مردم"، پژوهش پیرامون مناسبات کنونی نظام سرمایه‌داری "جمهوری اسلامی"، امکان‌پذیر نخواهد بود؛ تبیین عملکرد و حرکت سرمایه در نظام "جمهوری اسلامی"، به شناخت درست از ماهیت روابط سرمایه‌داری در نظام پیشین پادشاهی بستگی دارد. به هرروی، این نوشتار دربرگیرنده‌ی پژوهش کامل پیرامون مرحله‌ی "گلوبالیزاسیون" در عرصه‌ی جهانی و بررسی و پژوهش پیرامون نظام سرمایه‌داری ایران در طی سی سال پس از انقلاب نیست.

افزون براین، باید به تفسیرهای نادرست تاریخی که از مناسبات اجتماعی و اقتصادی پیشین جامعه‌ی ایران شده است نیز پرداخت. تعداد قابل توجهی از پژوهش‌گران "مارکسیست"، یک دوره‌ی مهم تاریخی از مناسبات پیشاسرمایه‌داری ایران را درست به مانند و منطبق بر سیر تحولات تاریخی در جوامع اروپای غربی ارزیابی کرده و آن دوره را متکی به سوخت وساز روابط فئودالی دانسته‌اند. این را نیز می‌دانیم که مارکس و انگلس مناسبات تاریخی و طبقاتی بیشتر کشورهای شرقی را نه "فئودالیسم" بلکه "وجه تولید آسیایی" ارزیابی کرده‌اند. بی‌شک روابط اقتصادی، اجتماعی و مناسبات طبقاتی – تاریخی در کشورهای شرق (چین، هندوستان و ایران) مغایر با آن روند تاریخی است که در جوامع کلاسیک فئودالی اروپای غربی و شمالی رخ داد. این بحث در مورد تاریخ ایران، به این دلیل اهمیت ویژه‌ای می‌یابد که

بـدون شـناخت کـافی از تـاریخ روابـط پیشاسـرمایه‌داری ایـران و عملکرد "وجه تولید آسیایی" نمی‌تـوان بـه چرایـی و سـامان‌یـابی دستگاه روحانیت شیعه در دوران حاکمیت صفویان پرداخت. بدون چنین شناختی، تبیین دلایل همکاری و یا مخالفت‌های تـاریخی سیصد سال گذشته‌ی دو دسـتگاه حکومـت مرکـزی و روحانیـت شیعه با یکدیگر ممکن نخواهد بود.

افزون براین، یکی از مهم‌ترین شاخص‌های پیدایش و فرآیند نظام سرمایه‌داری، رشد ناموزون و مرکب آن در عرصه‌ی جهانی و ملی بوده است: از یک سو بـا پیـدایش نظـام سـرمایه‌داری، مناسـبات اجتماعی و نیروها و روابط تولیدی جهان دستخوش تغییر شـده است، اما این تغییرات نه به صورت هماهنگ و یک شکل، بلکه به صورتی ناموزون انجـام یافتـه اسـت؛ نظـام سـرمایه‌داری، عناصـر اجتماعی و تولیدی یک منطقه و یا یک کشـور را توسـعه مـی‌داد اما به طور همزمان، عناصر اقتصادی و تولیدی منطقه‌ای دیگـر از همان کشـور و یـا یـک منطقـه‌ی دیگـر را محـدود، منحـرف یـا "غیرعادی" می‌ساخت. به عبارت ساده‌تر، جایگاه نخسـتینِ رشـد ناموزون اقتصاد جهانی در ناموزونی فرآینـدهای انباشـت اولیـه‌ی سرمایه در منطقه‌ها و در کشورهای گوناگون قـرار دارد. از سـوی دیگر، رشد سرمایه‌داری در یک منطقـه و یـا یـک کشـور، مسـیر یگانه‌ای را با آنچه که به طور مثال در انگلسـتان و اروپـای غربـی شکل گرفته بود، طی نکرد و بـه صـورتی "مرکـب" انجـام یافتـه است؛ رشد سرمایه‌داری در گستره‌ی جهانی، آمیزش و ترکیبی از عناصـر و روابـط تولیـدی مراحـل پیشـین و جدیـدتر مناسـبات سرمایه‌داری است. این مسیر به شیوه‌ای پیچیـده و درهـم‌تنیـده انجام گرفته است. برای مثال، در قـرن نـوزدهم مـیلادی، مسـیر رشد نظام سرمایه‌داری ایالات متحده به همان ترتیبـی کـه نظـام سرمایه‌داری انگلستان رشد کرد نبود؛ مهاجران اروپایی در قـاره‌ی آمریکا، تاریخ را از دوران پارینه سنگی آغاز نکردند. رشد صـنعتی آمریکا با دراختیار گرفتن هر آنچه که از نظـر نیروهـای مولـده‌ی پیشرفته و فن‌آوری نوین در عرصه‌ی جهانی موجود بود، به عنوان یـک سیسـتم کلـی از مراحـل تودرتـوی تـاریخی، اقتصـادی و اجتماعی عملی شد؛ به زبان ساده، مردم جوامع "عقب‌افتاده" تیر وکمان خود را دور انداختند و تفنگ مردم جوامـع "پیشـرفته" را به دست گرفتند. بـدون آنکـه ایـن جوامـع تمـام مراحـل مسـیر تاریخی میان تحول تیرو کمان بـه سـلاح آتشـین را طـی کـرده باشند. بدین سان، چگونگی رشد ناموزون و مرکب، یکی از قوانین مهم عملکرد "سرمایه" در عرصه‌ی جهانی و ملی بوده است.

در این نوشتار کوشش شده اسـت کـه تنهـا بـه سرفصـل‌هـای مهـم پیش‌زمینه‌های تاریخی تکوین نظام جهانی سرمایه‌داری اشـاره شـود. البته در مواردی توضیحات بیشـتری دربـاره‌ی چنـد عامـل ناآشـنا و کمتر شناخته‌شده ارایه شده است؛ عواملی که در شکل‌گیری انباشت اولیه‌ی سرمایه، تضعیف روابط فئـودالی و شـکوفایی تجـارت جهـانی سهم داشته‌اند؛ به همین دلیل به برخی عوامل شناخته‌شـده‌ی نظـام سرمایه‌داری جهانی، تنها اشاره‌ی کلی شده است.

انباشت اولیه‌ی سرمایه در غرب

پیش‌زمینه‌های اصلی انباشت اولیه‌ی سرمایه و سرچشمه‌ی رشـد مناسبات نظام سرمایه‌داری در غرب را می‌توان با آغاز جنگ‌هـای صلیبی در قرن ۱۱ میلادی رقم زد. (۱) در طـی دو قـرن، حجـم عظیمی از منابع مالی و ثروت‌های خاورمیانه به غارت رفـت و بـه غـرب آورده شـد. بخـش مهمـی از بازمانـدگان ایـن غـارتگری و چپاول، مدتی بعد به نطفه‌های صاحبان سرمایه‌ی مالی و تجـاری مبدل شدند. در واقع، یکـی از مهـم‌تـرین دلایـل "بـازپس‌گیـری سرزمین مقدس از کفار مسلمان"!، فقر رایج در اروپای شـمالی و غربی و سرزمین‌های تحت نفوذ کلیسای کاتولیک بود.

ناگفته نباید گذشت کـه امپراتـوری بیـزانس و پیـروان کلیسـای "ثروتمند" ارتدُکس که در قسطنطنیه مستقر بودنـد، در اروپـای شرقی و مرکزی نفوذ بسـیاری داشـتند و در مجـاورت سـرزمین "مقدس" می‌زیستند، با اینکه از همسـایگی بـا مسـلمانان راضـی نبودند اما علاقـه‌ی چنـدانی بـه "جهـاد دنیـای مسـیحیت" نیـز نداشتند.

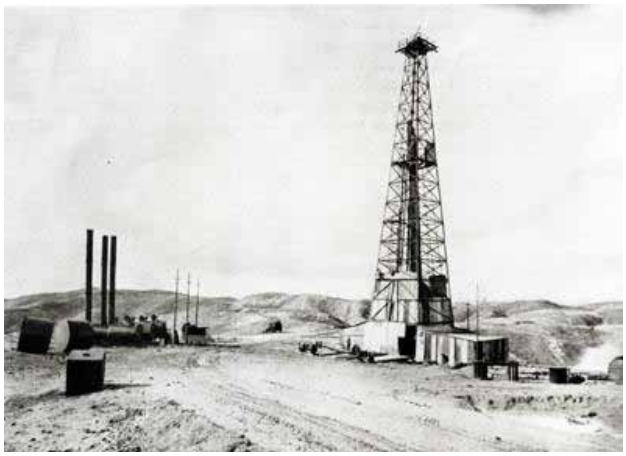

هرچند پژوهش‌گران به این موضوع کمتـر پرداختـه‌انـد، اماعامـل دیگری که پیش زمینه‌ی شـکاف در مناسـبات فئـودالی و ایجـاد شرایطی که سرمایه‌داری بتواند در اروپا رشد کند، همانـا بیمـاری طاعون بود.

در قرن چهارده میلادی، بیماری طاعون در اروپـا شـیوع یافـت و نقش مهمی در جداشدن دهقانان از زمین، به ویـژه در انگلسـتان داشت. این بیماری مهلک، پیش‌زمینه‌ی رشـد صـنایعی همچـون ریسندگی و بافندگی گردید و سبب‌ساز پیدایش نخستین صـنایع مانوفاکتور و مبادله‌ی میان شهر و روستا شد! در تابسـتان ۱۳۴۸ میلادی، بیماری واگیـردار طـاعون، موسـوم بـه مـرگ سـیاه بـه جزیره‌ی بریتانیا سرایت یافت و در مدت کمتـر از دوسـال حـدود ۳۰ تا ۴۰ درصد از جمعیت انگلستان را کشت. تخمین زده‌اند که از جمعیت ۵ یا ۶ میلیونی کشور انگلستان، نزدیک به ۲ میلیـون نفر پس از ابتلا به بیماری طاعون جان باختنـد؛ ۳۰ هـزار نفـر از ۷۰ هزار نفر ساکنان لندن نیز از این بیماری همه‌گیر نابود شدند. بیشترین تعداد کشته شـدگان را روحـانیون تشـکیل مـی‌دادنـد؛ ترس و وحشت از "خشم خداوند" همه‌ی جامعه را فراگرفته بـود و از آنجا که وظیفه‌ی روحانیون کاتولیک، طلب واپسـین آمـرزش

ربانی برای بیماران رو به مرگ بود، تقریبا ۷۰ درصد کشیشان به طاعون مبتلا شدند و درگذشتند. نابودی بخش مهمی از روحانیون موجب توقف تبلیغات و آموزش‌های مرتب قشر روحانی مسیحی و در نتیجه، کاهش نفوذ کلیسای کاتولیک در ساختار فکری و بافت جامعه شد. عدم توضیحات قانع‌کننده‌ی مذهب از شیوع این بیماری مهلک برای کسانی که از ابتلا به طاعون جان سالم به در برده بودند، سبب‌ساز پیش‌زمینه‌های مهم جنبش اصلاح‌گرایی دینی و "پروتستانیسم" انگلستان گردید.

به هر روی، طاعون موجب شد که کشاورزان از مزارع فرار کنند و دام‌ها، کِشت، داشت و برداشت خود را به "امان خدا" رها سازند. شیوع طاعون در قرن ۱۴، ۱۵ و تا نیمه‌ی نخست قرن ۱۶ میلادی چندین بار به وقوع پیوست و بخش مهمی از نیروی کار را از بین برد و به علت کمبود کشاورزان، روابط فئودالی متزلزل شد. بدین سان، تقاضا برای جلب نیروی کار بالا رفت و به ناچار میزان هزینه‌ی تولید محصولات کشاورزی افزایش یافت. زمین‌داران، مزایای بیشتری برای جلب نیروی کار در نظر گرفته بودند. اما هزینه‌های کشاورزی و استخدام نیروی کار بسیار افزایش یافت و استاندارد زندگی کشاورزانی که از بیماری طاعون جان سالم بدر برده بودند نیز اندکی بالا رفت. از این روی، منافع زمین‌داران، از تولید محصولات کشاورزی تأمین نمی‌شد. از آنجا که دامداری، نیاز کمتری به نیروی کار داشت، زمین‌های قابل کشت به چراگاه‌ها تبدیل شدند. پس از چند دهه، تولید پشم گوسفندان با انباشت مواجه شد و اقتصاد ایستای جامعه‌ی فئودالی را دگرگون ساخت و موجب رشد اولیه‌ی صنعت ریسندگی و بافندگی شد. بدین سان، ماهیت اقتصاد فئودالی رو به سستی گرایید تا با شرایط اجتماعی جدید منطبق شود.

بیماری طاعون تأثیر مهم دیگری نیز در روابط متقابل زمین‌داران و کشاورزان گذاشته بود. با کاهش جمعیت، بیشتر زمین‌داران به دریافت سهم زمین‌داری و درآمدهای حاصل از مناسبات فئودالی قادر نبودند و ناچار شدند که زمین‌های خود را به دهقانان اجاره دهند. (۲)

کسب حق گزینش محدود، افزایش درآمد و امکانات، به نفع دهقانان تمام شده بود. ساختار اقتصادی و اجتماعی کشور انگلستان در حال رها شدن از مناسبات ایستای فئودالی بود و همین امر، جامعه را تا حدودی متحرک و انعطاف‌پذیر کرده بود. بخشی از دهقانان از زمین‌ها جدا شده و به شهرها و مناطقی که سطح دستمزد و امکانات بهتری داشت کوچ کرده بودند. هرچند این شکوفایی اقتصادی دیری نپایید. با وجود برچیده شدن بخش مهمی از مناسبات پیشین اما، زیربنای ساختار مناسبات فئودالی بسیار قوی بود. پس از مدتی در میانه‌ی قرن ۱۵ میلادی استاندارد سطح زندگی کاهش یافت. به هر روی به قول مانیفست کمونیست: «از سرف‌های قرون وسطا اهالی آزاد نخستین شهرها پدید آمدند؛ از این صنف شهرنشینان آزاد نخستین عناصر بورژوازی نشو نما یافتند».

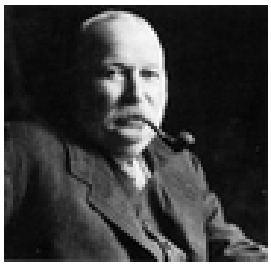

ویلیام دارسی

اما چندی نگذشت که یک رویداد مهم تاریخی دیگر نیز موجب شد تا مناسبات فئودالی تضعیف شود؛ انگیزش "یافتن راه‌های دریایی جدید و شکوفایی بازرگانی و رشد سرمایه‌ی تجاری" در جامعه‌ی اروپای غربی، روابط تولیدی و اقتصادی را دگرگون کرد و تأثیر خود را برای همیشه بر روابط سیاسی، مذهبی و فرهنگی جامعه، برجای گذاشت. (۳) بدین سان، مجموعه‌ی رویدادهای این دوره‌ی تاریخی پیش‌زمینه‌ای برای رشد مناسبات نظام سرمایه‌داری در اروپای غربی گردید؛ شاید کشف راه‌های دریایی و به ویژه موفقیت حاصل از دورزدن دماغه‌ی "امید نیک" آفریقای جنوبی در سال ۱۴۸۸ میلادی و روانه‌شدن کشتی‌های اروپایی به بازارهای شرق از مهم‌ترین این عوامل بوده باشد. این امر مهم از یک سو منجر به رونق بنادر و شهرهای اروپایی گردید و از سوی دیگر شریان اقتصادی- تجاری "جاده ابریشم" را ویران کرد و آسیب‌های جبران‌ناپذیری به تمدن شهرهای این مسیر و به ویژه اقتصاد جوامع کشورهای چین، هندوستان و ایران زد. سوداگران و بازرگانان کشورهای انگلستان و فرانسه به مسیری دست یافتند که پیش از آن پرتغالی‌ها، هلندی‌ها و اسپانیایی‌ها آن را گشوده بودند. بدین سان، سلطه‌ی کشتی‌های اروپایی بر دریاهای شناخته‌شده‌ی آن دوران، نقش تعیین‌کننده‌ای بر اقتصاد و بازار جهانی گذاشت. نتیجه‌ی این فرآیند چنان شد که بازرگانان در بنادر ونیز، مارسی، روتردام، لندن و دیگر مراکز مهم تجاری اروپا اهمیت روزافزونی یافتند.

رشد تدریجی صنایع مانوفاکتور به موازات رشد تجاری، آهنگ بیشتری به خود گرفت و مبادلات میان شهر و روستا شتابی دوچندان یافت و جامعه، به شدت دچار تحرکی شد که بسترساز تحول اجتماعی گردید.

البته کشف آمریکا در سال ۱۴۹۲ و سپس چپاول ساکنان دنیای جدید، چنان شتابی به رشد مناسبات بورژوایی داد که در تاریخ جهان سابقه نداشت. تسخیر سرزمین‌های جدید و غارت فلزات قیمتی، همچون طلا و نقره، سرآغاز دوره‌ی جدیدی در رقابت میان قدرت‌های اروپایی و رشد مناسبات سرمایه‌داری گردید. سوداگران، باج‌گیران و "دزدان دریایی" اسپانیایی، پرتغالی، هلندی، فرانسوی و انگلیسی برای ربودن ثروت‌های فراوان سرزمین جدید با یکدیگر رقابت می‌کردند و از دربارهای شاهان اروپایی، القاب تشریفاتی سِر، لرد، دریاسالار، دُوک و... دریافت می‌کردند. زمین‌های حاصل‌خیز و معدن‌های غنی قاره‌ی تازه کشف‌شده‌ی آمریکا به نیروی کار بسیار گسترده نیاز داشت؛ در آغاز، برده‌سازی ساکنان بومی آمریکا و سپس آدم‌ربایی و برده‌فروشی تعداد زیادی از ساکنان آفریقا و انتقال آنها به آمریکا

حاصل چنین دوره‌ای بود. سال‌های ۱۴۵۰ تا ۱۹۰۰ میلادی بیش از یازده میلیون نفر از مردم آفریقا ربوده و به عنوان برده روانه‌ی آمریکا شدند (۴) و بیش از ۲۰ درصد یعنی حدود دو میلیون و دویست هزار نفر در میانه‌ی راه در اقیانوس اطلس جان باختند. (۵) تجارت خونین برده‌ها، سود فراوانی داشت که منجر به رونق اقتصادی بندرهای اروپایی، به ویژه لیورپول و آمستردام شد و به رشد سرمایه‌داری و مناسبات کالایی یاری رساند. بی‌شک "مثلث تجاری" میان سه قاره، نقش مهمی در این فرآیند سودآور داشت؛ بندرهای لیورپول و بریستول انگلستان سرآغاز این "مثلث تجاری" بود. پارچه، اسب، تفنگ، مهره‌های تزئینی و... بار کشتی‌ها می‌شد و به غرب آفریقا می‌رفت. همان کشتی‌ها پس از تخلیه‌ی بارهای خود، انسان‌های ربوده‌شده در زنجیر را از آفریقا سوار می‌کردند و روانه‌ی مزرعه‌ها و معدن‌های آمریکا می‌شدند و سپس محصول کار برده‌ها را که کالاهایی همچون کتان،

شکر، تنباکو، ملاس (۶) molasses و رام (۷) rum، و... بود به بنادر اروپایی برمی‌گرداندند. البته مناسبات رو به رشد سرمایه‌داری فقط از انتقال انسان‌های ربوده شده به آمریکا سود نبرده است. به جز مزرعه‌ها و معدن‌های آمریکا، بازارهای بندرهای اقیانوس هند در شرق آفریقا، خاورمیانه و دیگر نقاط نیز منابع سود سرشاری برای تجارت سوداگران و آدم‌ربایان اروپایی بود. (۸) باید گفت که کلیسای مسیحیت، در توجیه "آسمانی" این جنایت‌ها و سودآوری بیکران سرمایه‌داران و زمین‌داران نقش مهمی ایفا کرد؛ "نجات ربانی کافران و بازگشت وحشیان به آغوش عیسی مسیح" پوشش عقیدتی و تبلیغاتی لازم سیاسی و اجتماعی برای لشکرکشی، جنگ‌افروزی و سوداندوزی زمین‌داران و سرمایه‌داران تجاری و صنعتی فراهم کرده بود. به هر روی، روند آغازین رشد سرمایه‌داری با آدم‌ربایی و تجارت انسان پیوند تنگاتنگ داشت. با فراگیرشدن وجه تولید سرمایه‌داری و اقتصاد کالایی مبتنی بر بازار، طبقه‌ی کارگر نیز در جامعه پدیدار گشت. این فرآیند تا جایی پیش رفت که هزینه‌ی نگهداری برده‌ها و پذیرش پرداخت خوراک و پوشاک برده‌ها از استخدام کارگران "آزاد" گران‌تر شد! بدین سان، پس از سپری‌شدن چندین قرن، در کنار برآیند مبارزه‌ی رهایی‌بخش بردگان، زمزمه‌ی لغو برده‌داری از سوی نمایندگان طبقات حاکم نیز به گوش رسید. (۹)

سرمایه و صدور کالا

پژوهش‌های بسیاری درباره‌ی پیش‌زمینه، روند و فرآیند درهم‌فروریزی فئودالیسم، مبادلات شهر و روستا، حجم گسترده‌ی تجارت جهانی، رشد صنایع مانوفاکتور و رقابت آزاد انجام یافته است. (۱۰) برای کوتاهی کلام از توضیح بیشتر در این باره پرهیز می‌کنیم. به هر روی، این مجموعه از عوامل گوناگون تاریخی و جهانی که برشمرده شد سبب‌ساز پیدایش سرمایه‌داری صنعتی و چیره شدن تولید کالایی در ساختارهای اقتصادی- اجتماعی، به ویژه در صنایع ریسندگی و بافندگی گردید. با "انقلاب صنعتی" و ماشینی‌شدن تولید و استفاده از ذغال‌سنگ و نیروی محرک بخار ظرفیت تولید و نیروهای مولده به میزان زیاد افزایش یافت. پارچه‌هایی که به شکل سنتی در کشورهای شرق تولید می‌شدند گران‌تر بود و توان رقابت با کالاهای ارزانی که در کارگاه‌ها و کارخانه‌های صنعتی انگلستان تولید می‌شدند را نداشتند. بدین سان، به موازات چپاول، تجارت انسان، باج‌گیری و دزدی دریایی و زمینی و حتا صدور سرمایه در قرن نوزدهم، تولید و صدور کالاهای صنعتی رو به رشد گذاشت و سرانجام بازارهای جهان را تسخیر کرد؛ مبادله‌ی نابرابر کالاهای ماشینی با انتقال "ارزش" از اقتصاد جوامع پیشاسرمایه‌داری به غرب به وجه غالب بهره‌کشی و منبع اصلی کسب سود درآمد. اگر دوره‌ی آغازین انباشت "سرمایه"، و غارت و استعمار آشکار مردم جهان را نخستین مرحله‌ی نظام سرمایه‌داری بنامیم، تولید کالا برای فروش در بازار و استثمار "پنهان" کارگران را می‌توان مرحله‌ی دوم این مناسبات نامید. نکته‌ی قابل بررسی این است که برخلاف نظریه‌ی رایج، در دوران "رقابت آزاد"، نظام سرمایه‌داری متکی به کمپانی‌ها یا دولت‌های غربی، از یک سو شرایط را برای مبادله‌ی کالاهای غربی به مناطق دیگر جهان تسهیل می‌ساختند – در اغلب اوقات با استفاده از نیروی نظامی - و از سوی دیگر، موانع دست و پاگیر گمرکی، تعرفه‌ای – باز هم متکی به نیروی نظامی - برای فروش فرآورده‌های سنتی کشورهای چین، ایران و هندوستان ایجاد می‌کردند.

"صدور سرمایه" و دوره‌ی امپریالیسم

مرحله‌ی سوم نظام سرمایه‌داری را با سلطه‌ی شرکت‌ها و کارتل‌های بزرگ چندملیتی و انحصاری می‌توان بیان کرد. (۱۱) دوره‌ی سوم از درون مناسبات متکی بر "رقابت آزاد" نظام سرمایه‌داری جوانه زد و رشد کرد و به "سرمایه‌داری انحصاری" تبدیل گردید. در این دوره، صدور سرمایه از کشورهای صنعتی به دیگر کشورها به عنوان منبع اصلی سودآوری، جایگزین تولید کالا به مثابه منبع اصلی سودآوری شد. البته این دوره را به خاطر جایگزین شدن انرژی‌های حاصل از فرآورده‌های نفتی، برق و

تولید موتورهای تحرق داخلی به جای نیروی بخار، انقلاب صنعتی دوم نیز نامیده‌اند. دوباره باید تاکید کرد که دیگر اشکال پیشین سودآوری (مانند اشغال نظامی و چپاول، صدور کالا) هنوز در بخشی از ساختار وعملکرد نظام سرمایه‌داری جهانی کارکرد داشت، اما در این دوره، عامل اصلی کسب سود، صدور سرمایه به دیگر کشورها بود که در فرهنگ سیاسی جنبش سوسیالیستی به دوران سلطه‌گری جهانی نظام سرمایه‌داری و "امپریالیسم" موسوم است. البته باید خاطرنشان کرد که سلطه‌گری و "امپریالیسم" از قرن نوزدهم و بیستم میلادی و با "صدور سرمایه" آغاز نشد، بلکه استعمار و استثمار جهانیان از همان نخستین مرحله‌ی انباشت "سرمایه" و رشد سرمایه‌داری، همواره شالوده‌ی جداناپذیر و در کانون این نوع مناسبات تولیدی بوده است.

دوره‌ای که به جای "رقابت آزاد" نشست متکی به سیاست "تعیین، تثبیت و متمرکزکردن" قیمت کالاها بود. به موازات گسترش و توسعه‌ی شرکت‌ها و کارتل‌های بزرگ و کسب سود روزافزون انحصاری آنها، منابع بازار داخلی کاهش یافت و از این رو پیش‌زمینه‌ی مناسبی برای دولت‌های مدافع نظام سرمایه‌داری برای "صدور سرمایه" و توسعه‌طلبی جهانی و استعمارگری فراهم شد. دو جنگ بزرگ امپریالیستی برای تسخیر بازارهای جدید و سلطه‌ی جهانی، نتیجه‌ی چنین فرآیندی بود. به هرروی، ویژگی مهم این دوره از نظام سرمایه‌داری، بحران اشباع سرمایه و در نتیجه، صدور سرمایه به دیگر کشورها بود. در این مورد باید اشاره کرد که حتا کشور استعمارگر و سلطه‌گری همانند روسیه تزاری نیز از هجوم سرمایه‌ی خارجی مصون نمانده بود؛ از میان پنج قدرت استعمارگر اروپایی انگلستان، آلمان، فرانسه، روسیه تزاری و امپراتوری اتریش- مجارستان، تنها کشوری که واردکننده‌ی سرمایه‌ی خارجی و به نوعی "مستعمره"ی سرمایه‌ی فرانسوی و دیگر قدرت‌های بزرگ اقتصادی اروپا محسوب می‌شد، روسیه بود. (۱۲)

همانطور که گفته شد، گرایش اصلی سودآوری در نظام جهانی سرمایه‌داری در مرحله‌ی سوم، صدور سرمایه و به ویژه سرمایه‌گذاری در بخش مواد خام (معدنی و گیاهی) کشورهای پیشاسرمایه‌داری و توسعه نیافته بود. امپریالیسم و سرمایه‌داری جهانی با محروم کردن سرمایه‌داران بومی کشورهای توسعه‌نیافته از دخالت در تولید، فرآیندهای مستقل "ملی" برای انباشت سرمایه را متوقف ساخت. این روش، سرمایه‌داران بومی را ناچار می‌ساخت که به روابط غیرتولیدی، همچون بازرگانی خارجی یا خدمات نمایندگی برای شرکت‌های خارجی و یا به نزول‌خواری، تجارت زمین و... بپردازند. در واقع، ورود سرمایه‌ی خارجی سبب‌ساز تثبیت روابط کهنه‌ی پیشاسرمایه‌داری و تقویت نیروهای واپس‌گرای داخلی گردید. استعمار با تکیه بر صدور سرمایه و همکاری با نیروهای واپس‌گرای محلی، مانند بوروکراسی و دستگاه فاسد حکومتی، اشراف، زمین‌داران و روحانیان، توانست بیشترین سودآوری را نصیب انحصارات و کارتل‌های بزرگ سازد. دوره‌ای که در بیشتر کشورهای پیشاسرمایه‌داری، شاهد بروز مبارزات ضدامپریالیستی به رهبری نمایندگان بورژوازی بومی هستیم.

سرمایه‌داری پسین*

مرحله‌ی بعدی نظام جهانی سرمایه‌داری و مرحله‌ی نوین امپریالیسم را که پس از جنگ جهانی دوم آغاز شده است را "سرمایه‌داری پسین" نامیده‌اند.(۱۳) سرمایه‌داری انحصاری در این دوره با بحران دایمی انباشت سرمایه روبرو شد و رقابت شدیدی برای تصاحب سودهای افزونه به وجود آورد. از یک سو، مبارزه میان دو اردوی کار و سرمایه در کشورهای پیشرفته، بین دولت‌های بزرگ سرمایه‌داری و پیشاسرمایه‌داری و نیز در میان خود کشورهای سلطه‌گر همچنان وجود داشت. از سوی دیگر چپاول، صدور کالا و صدور سرمایه نیز به عنوان ویژگی‌های نهادینه‌شده‌ی سرمایه‌داری در جریان بود. اما، در این دوره منبع اصلی سودهای افزونه تغییر کرد. مسیر اصلی صدور سرمایه از کشورهای پیشرفته به کشورهای توسعه‌نیافته کاهش یافت و صدور سرمایه به طورعمده در میان کشورهای مهم صنعتی به جریان افتاد. شرکت‌های کلان صنعتی و صاحبان "سرمایه" در رقابت برای دستیابی به بهترین و آخرین دانش و فن‌آوری که با هزینه‌ای گزاف به دست می‌آمد، تحت فشار بسیار قرار گرفته بودند. صاحبان فن‌آوری نوین ماشین‌آلات تولیدی، در رقابتی روزمره با صنایع مشابه تولیدی، ناچار شدند که فن‌آوری کهنه‌شده را فراموش کنند و خود را با دانش و فن‌آوری نوین هماهنگ سازند. از یک سو، پژوهش و تکامل فن‌آوری نوین، مستلزم هزینه‌ی بسیاری بود. و از سوی دیگر، امکان به دور ریختن ماشین‌آلاتی که مجهز به فن‌آوری کهنه بودند چندان ساده نبود. به ویژه این که برای تولید این ماشین‌آلات قدیمی هزینه‌ی کلانی صرف شده بود. بدین سان، در این دوره، شاهد واگذاری و انتقال فن‌آوری کهنه و دست‌دوم ماشین‌آلات مستقر در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی به کشورهای توسعه‌نیافته هستیم. جهان سرمایه‌داری با دراختیارداشتن بهترین دستاوردهای فن‌آوری؛ "صنایع مونتاژ" و فن‌آوری کهنه‌شده‌ی تولید، ماشین‌آلات تولیدی (به ویژه در بخش تولید کالاهای مصرفی) را به دیگر کشورهای توسعه‌نیافته می‌فروخت. از این روی فروش فن‌آوری کهنه و ارسال کارخانه‌های تولیدکننده‌ی ماشین آلات و صنایع "مونتاژ" و همچنین فروش دانش فنی برای استفاده از این ماشین‌آلات، منبع اصلی سودآوری برای شرکت‌های چندملیتی وابسته به استعمار جهانی شد.

لازم به توضیح نیست که کشورهای دریافت‌کننده‌ی فن‌آوری کهنه، توانایی رقابت با کشورهای دارای فن‌آوری مدرن را نداشتند و کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی هنوز در مناسبات اقتصاد جهانی پیشتاز بودند؛ سرمایه‌داران کلان کشورهای صنعتی، با کنترل بازار جهانی و دراختیار داشتن دانش و فن‌آوری مدرن، تولیدات صنعتی را به طور چشمگیری ارزان‌تر، سریع‌تر و مرغوب‌تر به بازارهای جهانی عرضه می‌کردند.

این مرحله از نظام سرمایه‌داری، موجب دگرگونی‌های اجتماعی و اقتصادی شگرفی در بافت کشورهای توسعه‌نیافته شد. در مرحله‌ی پیشین، استعمار جهانی با صدور سرمایه و تکیه بر حکومت‌های فاسد و دست‌نشانده‌ی اشراف، زمین‌داران و واپس‌گرایان مذهبی در بخش مواد خام (معدنی و گیاهی) کشورهای توسعه نیافته، سرمایه‌گذاری می‌کرد و بورژوازی بومی را به کارهای غیرتولیدی تشویق می‌کرد. بدین ترتیب، کشورهای سلطه‌گر از صنعتی‌شدن این کشورها جلوگیری می‌کردند. اما در مرحله‌ی جدید، کشورهای پیشرفته برای فروش ماشین‌آلات دست دوم کارخانه‌های تولیدی خود، اقدام به "صنعتی‌شدن" کشورهای توسعه‌نیافته می‌کردند و در ایجاد کارخانه‌ها و موسسه‌های تولیدی و صنعتی این کشورها، همکاری می‌کردند.

باید یادآور شد که پایه‌های ساختار اقتصادی لازم و بافت اجتماعی مناسب، برای انتقال صنایع مونتاژ به کشورهای توسعه‌نیافته وجود نداشت؛ بخش مهمی از نیروی کار به خاطر وجود مناسبات کهن زمین‌داری، هنوز روی زمین کار می‌کرد و از طرفی دارای دانش، مهارت و تجربه‌ی لازم در عرصه‌ی صنایع بزرگ نبود. مشکلات بسیاری فراروی صنعتی شدن کشورهای پیرامونی قرارگرفته بود: کمبود یا نبود انباشت اولیه‌ی "سرمایه"، نداشتن سیستم بانکی و سازمانی برای برنامه‌ریزی متناسب متمرکز، راه‌های زمینی نامناسب، نبود بندرها و فرودگاه‌های بین‌المللی، نبود سیستم ارتباطی مانند پست، تلگراف و تلفن و کمبود تولید آب، برق و انرژی لازم و...

بدین‌سان، امپریالیسم و سرمایه‌ی جهانی، روند اصلاحات را در برخی کشورها که از شرایط لازم برای صنعتی‌شدن برخوردار بودند، آغاز کرد. در ایران "انقلاب سفید شاه و مردم" نتیجه‌ی این فرآیند بود.

مرحله‌ی بعدی استعمار جهانی، دوران کنونی است. این مرحله با "گلوبالیزاسیون" یا نئولیبرالیسم، چهره گشاده است. پس از روی کار آمدن حکومت "جمهوری اسلامی" در طی سی سال گذشته، هنوز پژوهش جامعی از تأثیرات این دوره از نظام سرمایه‌داری بر مناسبات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی ایران انجام نیافته است. به هر روی، نگاهی کلی به دلایل و پیش‌زمینه‌های تاریخی روابط تولیدی و اجتماعی ایران، تا مقطع انقلاب ۱۳۵۷، شاید به کنکاش و درک بهتری از ماهیت مناسبات امروز ایران، یاری برساند.

موانع تاریخی و چگونگی رشد و تکوین سرمایه‌داری در ایران

مارکس و انگلس، پژوهش‌های خود برای شناخت ماهیت مناسبات تاریخی در جوامع آسیایی را بر سه کشور چین، هندوستان و ایران متمرکز کردند. براساس این پژوهش که چندان هم ژرف و گسترده نبود، تفاوت‌های پایه‌ای میان مناسبات تولیدی، طبقاتی و روابط تاریخی در جوامع شرق با چگونگی تکوین طبقات و دولت در دوران باستان و فئودالیسم جوامع غربی، مورد نقد و بررسی قرار گرفتند. از منظر مارکس و انگلس، نامناسب بودن شرایط اقلیمی برای کشاورزی و دشواری بهره‌برداری از منابع و سیستم‌های آبیاری مهم‌ترین شاخصی است که منجر به شکل‌گیری مناسبات ویژه‌ای در آسیا و خاورمیانه شد. دولت در شرق، برای سامان‌دادن به سدسازی، حفر قنات و کانال‌کشی، نیازمند نیروی انسانی زیادی بود. مارکس و انگلس، این مناسبات را "وجه تولید آسیایی" نامیدند. بدین‌سان، شکل‌گیری بوروکراسی و دولت بسیار قدرتمند و متمرکز، حاصل "وجه تولید آسیایی" بود. دولت‌ها در چنین بستری، بی‌نهایت خودکامه عمل می‌کردند؛ بوروکراسی نیز خود را در "طبقه‌ی حاکم" و "دولت" متجلی می‌کرد؛ در نتیجه با درهم تنیدگی "طبقه‌ی حاکم" و "دولت"، هیچگونه دوگانگی میان این دو به چشم نمی‌خورد. در ایران و جوامع شرقی،

CHARLESTOWN, April 27, 1769.

TO BE SOLD,

On WEDNESDAY the Tenth Day of MAY next,

A CHOICE CARGO OF

Two Hundred & Fifty

NEGROES:

ARRIVED in the Ship

COUNTESS of SUSSEX, THOMAS DAVIES,

پوستر تبلیغی برای فروش برده

بوروکراسی دولتی، تا جایی که می‌توانست محصول مردم و جامعه را با بی‌رحمی می‌گرفت و صرف اقشار حاکم بر جامعه که همگی جزیی از دولت بودند، می‌کرد.

در حالیکه در یونان و روم باستان؛ نخست، طبقات شکل گرفتند و سپس دولت برای حفظ منافع طبقات حاکم پدیدار گشت و بدیهی می‌نمود که به شکلی از دموکراسی بدوی متکی باشد؛ دولت یا به طور مستقیم کارگزار برده‌داران، زمین‌داران و فئودال‌ها بود و یا اگر هم دولت مرکزی وجود داشت، خدمتگزار و فرمانبر برده‌داران و فئودال‌ها بود.

در نظام وجه تولید آسیایی، مالکیت خصوصی بر زمین شکل غالب مالکیت نبود. در کشورهای چین، هندوستان و ایران، البته با خودویژگی‌های هر کشور، دولت مرکزی، انحصار و اختیار کامل بر نوع مالکیت و کنترل اقتصادی، سیاسی و اجتماعی همه‌ی جامعه را داشت. شهرها، فقط مرکز بوروکراسی دولتی و امور نظامی به شمار می‌آمدند؛ ولی روستاها واحدهای تولیدیِ بسته، خودکفا و منسجمی بودند؛ شهر، محصول افزونه‌ی تولیدی را انگل‌وار تصاحب می‌کرد و در ازای آن چیزی به روستا نمی‌داد.

پادشاه، خاقان و یا راج، چهره‌ای نیمه‌خدایی داشت، هم نماد یگانگی و هم عامل خودکامگی قدرت دولتی به شمار می‌آمد. هنگامی که دولت‌های خودکامه‌ی آسیایی توسط نیروهای

متخاصم خارجی و یا شورش‌های داخلی فرومی‌پاشیدند، برای چندین دهه یا سده، هرج و مرج سیاسی رواج می‌یافت و امور کشاورزی و بازرگانی، دستخوش بحران می‌شد. این فرآیند "گریزاز مرکز" تا نابودی قدرت‌های کم‌توان محلی و برقراری دودمان نوین و مقتدر دیگری تداوم می‌یافت. دولت جدید با امن ساختن راه‌ها و سامان بخشیدن به سیستم آب‌رسانی برای امور کشاورزی، به بازسازی و سامان‌دهی همان مناسبات پیشین می‌پرداخت. به قول مارکس:

"کلید رمز تغییرناپذیری جامعه‌های آسیایی در سادگی سازمان تولیدی این روابط عادت‌گونه نهفته است که همیشه به شکلی واحد همان مناسبات پیشین را بازتولید می‌کنند و اگر به طور اتفاقی از بین بروند، در همان جا و با همان ویژگی گذشته، خود را بازسازی می‌کنند؛ این تغییرناپذیری با انقراض و بازسازی مداوم دولت‌های آسیایی و دگرگونگی‌های بی‌وقفه‌ی سلسله‌های پادشاهی، تضادی بسیار آشکار دارد. در واقع، توفان‌های عرصه‌ی سیاست، آرامش ساختار عناصر اقتصادی جامعه را برهم نمی‌زنند". (۱۴)

در فلات ایران این تسلسل و فراز و فرود تاریخی را با دوران پس از حمله‌ی یونانی‌ها، عرب‌ها و مغول‌ها می‌توان توضیح داد. پس از سپری شدن دوران تاخت و تاز سپاهیان چنگیز و تیمور، مدتی، سلسله‌های کم‌توان و محلی در گوشه و کنار فلات ایران حکومت کردند. اما سرانجام در دوران صفویه، تلاش برای سامان‌یابی دوباره‌ی تولید کشاورزی و امور بازرگانی، توسط یک دولت پرتوان و متمرکز آغاز شد. در آن دوره، کشور ایران از دو سو مورد هجوم عثمانی‌ها و ازبک‌ها که از مذهب اهل تسنن پیروی می‌کردند، قرار داشت. در واقع، شاه اسماعیل، نخستین پادشاه صفوی، هم رهبر سیاسی و هم رهبر مذهبی خاندان صفوی بود. بدین‌سان، دودمان صفویه با استفاده از مذهب تشیع دست به اقدامی دوسویه زد؛ از یک سو مذهب تشیع به عنوان یک ایدئولوژی موثر متحدکننده‌ی مرکزی برای بازسازی دولت درهم‌فروریخته‌ی ایران مورد استفاده قرار گرفت و از سوی دیگر، آیین تشیع، توجیه لازم شرعی برای جنگ علیه دشمنان خارجی "سنی مذهب" را فراهم آورد. صفویان با قساوتی بی‌مانند به ترویج مذهب شیعه روی آوردند. اما، ترویج تشیع و سرکوب پیروان مذهب تسنن در گستره‌ی سرزمین پهناوری مانند ایران کار چندان آسانی نبود. از این روی، دولت مرکزی به ایجاد دستگاه روحانیت شیعه دامن زد و اختیارهایی را به روحانیان شیعه واگذار کرد. روحانیت شیعه امور قضاوت، تدریس، ازدواج، طلاق، کفن و دفن را در اختیار داشت و همچنین درآمد هنگفتی از دریافت مالیات‌های مذهبی مانند جمع‌آوری خمس، زکات، سهم امام، سهم سید و... به دست آورد. با وجود اینکه دستگاه روحانیت شیعه بخشی از دولت به شمار می‌آمد، اما به سان یک "حکومت" خودمختار محلی عمل می‌کرد و موفق به کسب استقلال نسبی مالی و تا حدودی سیاسی از حکومت مرکزی گردیده بود. (۱۵)

بدین‌سان، طرح بازسازی دولت مرکزی قوی، در بستر ساختاری همچون "وجه تولید آسیایی" در دوران صفویه با موفقیت انجام یافت. اما برخلاف سلسله‌های پیشین متکی بر دولتی متمرکز و قوی که حیات‌شان تا به چند قرن هم طول می‌کشید، دوره‌ی شکوفایی اقتصادی و سیاسی دودمان صفویان چندان دوام نیاورد و به سرعت فروپاشید. (۱۶) بدیهی است که ناهنجاری و فساد توأمان حکومت مرکزی و "حکومت" دستگاه روحانیت تشیع، نقش مهمی در واژگونی دودمان صفویه ایفا کرد. اما دو عامل بیرونی و مهم دیگر نیز در عرصه‌ی جهانی سبب‌ساز تضعیف دولت مرکزی و پیش‌زمینه‌ی فروپاشی شیرازه‌ی مناسبات "وجه تولید آسیایی" گردید؛ یکم، یافتن راه‌های دریایی جدید که با دور زدن "دماغه امید نیک" آفریقا آغاز شد و دوم، فروپاشی فئودالیسم و پیدایش مناسبات سرمایه‌داری در اروپای غربی. از یک سو، سوداگران و دریانوردان با استفاده از راه‌های دریایی جدید، کنترل خود را بر تجارت جهانی تضمین کردند و سرعت بخشیدند، در نتیجه شهرهای مهم کشور ایران و کشورهای چین و هندوستان که در مسیر "جاده ابریشم" واقع شده بودند، از رونق افتاد. اما به موازات این تحول، بندرها و شهرهای اروپایی به کانون‌های پراهمیت بازرگانی و اقتصادی جهان تبدیل شدند. از سوی دیگر، ظهور مناسبات سرمایه‌داری، عامل مهم دیگری در پس‌رفت اقتصادی ایران و شرق گردید. بی‌شک رونق اقتصادی اروپا، سبب‌ساز ورشکستگی و رکود اقتصادی آسیا شد. در طی چند قرن، کشورهای مهم شرق، تابع اروپا شدند. اقتصاد جهان سرمایه‌داری بر مناسبات نامتغیر و دیرپای اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی ایران و شرق تأثیر بسزایی گذاشت. سنت‌ها و قانون‌های دیرینه و برخاسته از سوخت و ساز مناسبات "وجه تولید آسیایی" به سستی گرایید و یکی پس از دیگری فرو ریخت. شاید یکی از مهم‌ترین عوامل ارتباط جامعه‌ی ایران با سرمایه‌داری جهانی، غصب و خرید و فروش اراضی دولتی و "اموال همگانی" توسط شاهان قاجار بود. در کنار تیول‌داری، مالکیت خصوصی بر زمین نیز به تدریج گسترش یافت و طبقه‌ی با نفوذی از زمین‌داران پدیدار گشت. این فرآیند تاریخی، با پیدایش "صدور سرمایه" و ورود به مرحله‌ی سوم نظام سرمایه‌داری جهانی (امپریالیسم) توأم بود که تا آغاز قرن بیستم و انقلاب مشروطه ادامه داشت. استعمار جهانی با استفاده از ضعف و فساد حکومت مرکزی و در پیوند با اشراف، زمین‌داران و واپس‌گرایان مذهبی، جامعه‌ی ایران را در چنگال خود به اسارت داشت. بافت اجتماعی جامعه‌ی ایران نیز در مراوده با نظام سرمایه‌داری و "تمدن" اروپایی دستخوش تحولاتی جدی شد. اما استعمار جهانی با یاری دودمان قاجار، هیأت حاکمه و روحانیت شیعه به هیچ نیروی ترقی‌خواهی اجازه‌ی حرکت و فعالیت نمی‌دادند. حتا کوشش افرادی مانند میرزا تقی امیرکبیر نیز که اصلاحاتی را برای برطرف ساختن موانع اجتماعی رشد سرمایه‌داری آغاز کرد، ناکام ماند.

انقلابیان و رهبران واقعی مشروطه
از راست به چپ: علی مسیو، ستارخان و حیدر عمو اوغلی

انقلاب مشروطه

اشاره شد که مرحله‌ی سوم نظام سرمایه‌داری جهان با صدور سرمایه و سرمایه‌گذاری در بخش مواد خام معدنی و گیاهی کشورهای توسعه‌نیافته توام بود؛ سلطه‌ی سیاسی هیأت حاکمه‌ی ایران و واگذاری امتیازهای بازرگانی و مالی به دو دولت روسیه و انگلستان از شاخص‌های این دوره از تاریخ ایران است.

برای مثال، مظفرالدین شاه قاجار در ازای دریافت ۱۰ هزار پوند پول نقد، امتیاز "تجسس، کشف، بهره‌برداری، تولید، پالایش برای تجارت، انتقال و فروش گاز طبیعی، نفت خام، آسفالت و Ozokerite، در گستره‌ی امپراتوری ایران به جز پنج استان شمالی" را در سال ۱۹۰۱ میلادی برابر با ۱۲۸۰ خورشیدی به مدت ۶۰ سال به ویلیام دارسی، سرمایه‌دار انگلیسی واگذار کرد.(۱۶) در سال ۱۹۰۸، نخستین چاه نفت در شهر مسجدسلیمان، کشف و مورد بهره‌برداری قرار گرفت. مدتی بعد، دولت انگلستان، ۵۱ درصد از سهام شرکت دارسی را خرید و شرکت نفت ایران و انگلیس بنیان گذاشته شد. در واقع از این دوران به بعد است که بورژوازی بومی ایران از درآمدهای کلان مالی حاصل از تولید و فروش نفت محروم ماند. براساس اسنادی که پس از برکناری رضاشاه و آغاز جنبش ملی شدن صنعت نفت منتشر شد، مشخص گردید که درآمد شرکت نفت ایران و انگلستان در مقایسه با دولت ایران پنج برابر بیشتر بود؛ آن شرکت سالانه، ۸ میلیون لیره بیشتر از کل درآمد نفتی ایران، یعنی مبلغ ۴۰ میلیون لیره، به دولت انگلستان مالیات پرداخت می‌کرد. (۱۷)

پیش‌زمینه‌های تفکر آزادی‌خواهی و اصلاحات اجتماعی میان برخی از جناح‌های هیأت حاکمه و بورژوازی بومی تا پیش از انقلاب مشروطه پدیدار شده بود. در فرآیند انقلاب مشروطه پیمان معروف دو کشور امپریالیستی انگلستان و روسیه تزاری بر سر تقسیم ایران، در سال ۱۹۰۷ بسته شد. در همین راستا، بخش مهمی از بورژوازی بومی ایران که در آغاز کنش‌های اجتماعی، به مشروطه‌خواهی وانمود می‌کرد، به آرمان‌های انقلاب خیانت کرد. بدین سان، جنبش مشروطه‌خواهی به سرعت پژمرده شد. سردمداران "مشروطه‌خواهی" به خاطر وابستگی‌های طبقاتی و جایگاهشان در روابط اجتماعی، زمینه‌ی شکست قطعی انقلاب مشروطه را فراهم کرده بودند؛ البته جانفشانی‌های مردم زحمتکش که در انجمن‌های تبریز، رشت و چند شهر دیگر متشکل شده بودند، جنبش آزادیخواهی را به مدت چند سالی دامن زد. ولی استعمار جهانی به پشتیبانی دستگاه مستبد سلطنت، روحانیت واپس‌گرا و زمین‌داران کلان برخاست و با دریوزگی بورژوازی بومی، امکان اصلاحات در مناسبات پیشین و فراهم‌آوردن بستر رشد اقتصادی و صنعتی‌شدن ایران را مسدود ساخت.

پس از انقلاب اکتبر در روسیه و رهاشدن یک سر ریسمان استعمار جهانی، امپریالیسم انگلستان دستگاه حاکمه‌ی ایران را به پذیرفتن رژیم پهلوی وادار کرد. رضاشاه نیز برای تثبیت موقعیت خود، به یک سری اصلاحات اقدام کرد. سلطان‌زاده، رهبر حزب کمونیست ایران به شیواترین شکل، انگیزه‌ی واقعی و در پس پرده‌ی اقدام‌های رضا شاه پهلوی را افشا کرده است. (۱۸)

دیکتاتوری رضاشاهی با ورود ارتش متفقین در شهریور ۱۳۲۰ از هم گسیخت. از آن تاریخ تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ چندین جنبش اجتماعی در ایران و جهان شکل گرفت؛ جنبش مستقل کارگری، جنبش ملی در کردستان و آذربایجان و جنبش ضداستعماری برای ملی کردن صنایع نفت از مهم‌ترین رویدادهای این دوره است که با اتکا به دموکراسی نسبی ناشی از فروپاشی استبداد رضاشاهی و ضعف حکومت مرکزی به سرعت فراگیر شدند؛ به ویژه جنبش ملی شدن نفت از اهمیت خاص برخوردار بود. دوره‌ای که پس از پایان یافتن جنگ جهانی دوم، تناسب و توازن نفوذ قدرت‌های بزرگ بین‌المللی تغییر کرده بود. از یک سو، امپریالیسم آمریکا به عنوان ابرقدرت نوین جهان سرمایه‌داری، جانشین امپراتوری فرتوت انگلستان شده بود. از سوی دیگر، سلطه‌ی استالینیسم از اروپای شرقی و مرکزی تا خاوردور دامن گسترده بود. بدین سان، فضای مناسبی برای پیدایش و گسترش جنبش‌های ضداستعماری و آزادی‌بخش فراهم شده بود. این گرایش‌های "ضدامپریالیستی" با استفاده از ایدئولوژی ناسیونالیسم و یا موسوم به کمونیسم!، بیشتر به مبارزه علیه واپس‌گرایان داخلی و سلطه‌گران خارجی پرداختند و فعالیت خود را برای دستیابی به حق تعیین سرنوشت، کسب استقلال سیاسی و کنترل بر منابع و ثروت‌های "ملی" متمرکز کردند. شاخص‌های اصلی مبارزه‌های ضداستعماری در هندوستان، الجزایر، هندوچین، چین، کره، مصر، آمریکای لاتین و ... پیرامون چنین خواسته‌هایی جلوه می‌کرد.

در ایران نیز دکتر مصدق و "جبهه ملی"، رهبری جنبش ملی‌شدن صنعت نفت را به خاطر ناکارابودن و سرسپرده بودن حزب توده به شوروی در اختیار گرفت. جبهه ملی تلاش داشت تا با دورشدن از امپریالیسم "از نفس افتاده"ی انگلستان و برقراری ارتباط با امپریالیسم "تازه‌نفس" آمریکا کنترل تولید، فروش و بهره‌بری از با ارزش‌ترین ماده‌ی خام معدنی موجود، یعنی نفت را به عهده بگیرد. جنبش ضداستعماری به رهبری ناسیونالیست‌های ایرانی با وجودی که در آغاز، از پشتیبانی اکثریت مردم برخوردار

شده بود، اما شکست خورد. سلطه‌گران از "نفس‌افتاده و تازه-نفس" با کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، جنبش ضداستعماری مردم ایران را به خاک و خون کشیدند. علت اصلی شکست این جنبش، بیشتر ناشی از کنش‌ورزی‌های ناکارآمد سیاسی و سردرگمی رهبران آن بود. (۱۹)

اصلاحات دیکته شده‌ی شاه

اشاره شد که امپریالیسم در نخستین مرحله‌ی خویش با اشغال نظامی و پشتیبانی از حکومت‌های دست‌نشانده و واپس‌گرایان بومی، به غارت و چپاول مستقیم نیز اقدام می‌کرد. سپس، در روند تکامل مناسبات سرمایه‌داری، شیوه‌ی "کسب سود" با صدور کالا متحول شد و سپس با گذار به مرحله‌ی صدور سرمایه (دوران موسوم به امپریالیسم) و سرمایه‌گذاری در بخش مواد خام کشورهایی مانند ایران، بخش مهمی از سرمایه‌داران بومی را از مجراهای اصلی سودآوری بیرون راند. سرمایه‌داران بومی که سهم چندانی در اقتصاد "ملی" نداشتند برای کسب سهم در منافع بیشمار سرمایه‌داران "خارجی"، چاره‌ای جز برافراشتن پرچم "ملی‌گرایی" نداشتند. ماهیت اصلی اعتراض‌های ملی‌گرایانی همچون دکتر محمد مصدق، از همین منظر بوده است؛ به هر روی این جنبش نیز شکست خورد.

اما دوران پس از جنگ جهانی دوم، دوره‌ی جدیدی در فرآیند تکوین نظام سرمایه‌داری جهانی بود. مجرا و محور اصلی سودآوری از صدور سرمایه به فروش فن‌آوری کهنه، تغییر یافته بود. در این مرحله، سلطه‌گران برای "صنعتی شدن" کشوری مانند ایران و فروش ماشین‌آلات "دسته دوم" برای تولید کالاهای مصرفی و فروش فن‌آوری کهنه شده‌ی خود، سیاست جدیدی را اتخاذ کردند. البته امپریالیسم آمریکا در دوران حکومت مصدق، نطفه‌هایی را در بستر جامعه کاشت که در تکامل خویش منجر به اصلاحات موسوم به "انقلاب سفید شاه و مردم" گردید. این طرح "اعتبار مخصوص اصل چهار" نام داشت که در ۱۲ فروردین سال ۱۳۳۱ و به مبلغ بیش از ۲۳ میلیون دلار تصویب شد. این اعتبار مالی می‌بایست در اموری هزینه می-شد که آمریکایی‌ها تعیین می‌کردند: بهبود کلی اوضاع روستاها، برخوردارساختن روستاییان از حداکثر اطلاعات دانش کشاورزی و دامپروری، تهیه‌ی گفتارهای رادیویی برای پیشبرد اهداف این طرح، تهیه‌ی فیلم‌هایی که به توسعه‌ی فرهنگ و امور اجتماعی یاری رساند. در واقع مشخص بود که این اعتبار برای "فرهنگ-سازی" روستاییان، نخستین گام پروژه‌ی آمریکایی بود و اجرای طرح‌های کلان بعدی نیازمند چنین مقدماتی بود. البته به خاطر تحریم و تهدیدهای کشور انگلستان و وضعیت نابسامان و بحرانی دولت مصدق، اجرای طرح امپریالیسم آمریکا تا چند سال پس از کودتا و تضمین ثبات در حکومت شاه به تأخیر افتاد.

پیش‌زمینه‌های اجتماعی برای اصلاحات

در دوره‌ی جدید و در کشورهایی شبیه به ساختار اقتصادی-اجتماعی ایران، مناسبات سرمایه‌داری از بالا، جایگزین مناسبات پیشاسرمایه‌داری شدند. بیشتر نظریه‌پردازان و کارشناسان، براین باوراند که روند آمیزش نهایی جامعه‌ی ایران در سیستم سرمایه-داری جهانی، با پیاده‌شدن اصلاحات "انقلاب سفید شاه و مردم" در بهمن ۱۳۴۱، تبلور یافت. هدف از این اصلاحات، از پیش پای برداشتن موانع گسترش روابط کالایی سرمایه‌داری در جامعه‌ی توسعه نیافته‌ی ایران بود. بدین سان، برخلاف دوره‌ی پیشین "صدور سرمایه"، جهان سرمایه‌داری با مشارکت بورژوازی بومی و

اما دوران پس از جنگ جهانی دوم، دوره‌ی جدیدی در فرایند تکوین نظام سرمایه‌داری جهانی بود

تحت پشتیبانی و نظارت دولت‌های محلی، طرح خود را به مرحله‌ی اجرا گذاشت. البته بنیان‌گذار این شیوه‌ی جدید، امپریالیسم اروپایی و به ویژه انحصارات آلمان غربی بود. شرکت-های انحصاری کشور آلمان، پس از جنگ جهانی دوم و از دست دادن بسیاری از بازارهای خارجی، برای راه‌یافتن دوباره به این بازارها و رقابت با انحصارات آمریکایی، در صنایع مانوفاکتور آمریکای لاتین، سرمایه‌گذاری کردند و برای تحقق‌پذیری این شیوه، بورژوازی بومی را نیز به مشارکت طلبیدند. انحصارات آمریکایی نیز برای حفظ منافع خود به شیوه‌ای مشابه اقدام کردند. اما علت اصلی این سهم‌دهی به بورژوازی بومی، در سرمایه‌گذاری‌های امپریالیستی در کشورهای توسعه نیافته را نباید تنها به این نوع رقابت نسبت داد. همان‌طور که اشاره شد تحولات ارگانیک در این مرحله از نظام سرمایه‌داری، پس از جنگ جهانی دوم بود که این شیوه را رواج داد. تمرکز بین‌المللی سرمایه و لزوم ترکیب و تلفیق عمودی تولید نیز انحصارات بزرگ را وادار کرد که حتا "تولید" نیز از حالت تمرکز خارج شود و در نقاط مختلف جهان مرسوم گردد؛ ناموزونی توسعه‌ی مواد خام، اختراعات دایمی فن‌آوری و انباشت سرمایه در کشورهای گوناگون، پراکندگی "تولید" را برای به حداکثررساندن سود، ضروری ساخته بود. تغییر جهت در گرایش‌های اساسی دوران موسوم به مرحله‌ی سوم سرمایه‌داری (دوره‌ی کلاسیک امپریالیسم)، یعنی کاهش نسبی صدور سرمایه به کشورهای توسعه نیافته در مقایسه با صدور سرمایه به کشورهای پیشرفته، سرمایه‌گذاری در صنایع مانوفاکتور به جای مواد خام و کاهش

نسبی سود افزونه‌ی مستعمراتی در مقایسه با سود حاصل از معامله‌ی نابرابر، با یک تغییر مهم در اقتصاد نظام سرمایه‌داری همزمان شد. به عبارتی دیگر، استعمار جهانی فقط به غارت منابع و ثروت، صدور کالا و سرمایه به کشورهای توسعه نیافته بسنده نمی‌کرد. مجرای اصلی سودآوری تغییر یافته بود. ارسال فن‌آوری دست دوم یا به اصطلاح "صنایع مونتاژ"، در این دوره، سودآورترین بخش درآمدها و چپاول‌های سرمایه‌داری جهانی را در برگرفت. کشورهای استعمارگری که سال‌های طولانی در کشورهای پیرامونی، بازدارنده‌ی رشد سرمایه-داری بودند، در این مرحله‌ی جدید، خود پیشاپیش تلاش فراوان می‌کردند تا پروژه‌ی "صنعتی شدن" این گونه کشورها متحقق شود.

البته این نکته شفاف بود که نمی‌توان کالاهای سرمایه‌داری را در کشورهای توسعه نیافته تولید کرد و فروخت، مگر اینکه زیربنای ساختاری این گونه کشورها را دستخوش تغییر و تحول لازم کرد. همه‌ی جنجال‌های تبلیغاتی امپریالیسم و شاه پیرامون "توسعه‌ی صنعتی" ایران که با اقدام‌هایی همچون ایجاد بانک‌های توسعه‌ی صنعتی، تأسیس سازمان برنامه و بودجه، راه‌سازی، فرودگاه‌سازی، بندرسازی و فراهم آوردن ساختارهای لازم تولید آب، برق، انرژی همراه بود، همگی در خدمت این نیاز سلطه‌گران در این مرحله از تاریخچه‌ی حرکت سرمایه در گستره‌ی جهانی بود.

به جز یک مورد پژوهشی، همه‌ی تحلیل‌های نظریه‌پردازان در مورد این پروژه‌ی امپریالیستی، نادرست ارزیابی شدند؛ کارشناسان حزب توده مدعی شدند که این اصلاحات به خاطر "عقب‌نشینی اردوگاه امپریالیسم در برابر اردوگاه سوسیالیسم" بوده است؛ یا آن دسته از سازمان‌های چپ که این اصلاحات را واکنش تاکتیکی امپریالیسم نسبت به "جنبش‌های آزادی‌بخش ضدامپریالیستی" نامیدند؛ و یا فقط "استفاده از نیروی کار ارزان" کشورهای عقب‌مانده، ارزیابی کردند! (۲۰)

این تغییر، نه به معنای آزادشدن نیروهای مولده در کشورهای پیرامونی بود و نه به معنای همگون‌شدن اقتصاد جهانی. این دگرگونی، فقط شکل جدیدی از رشد ناموزون و مرکب نظام سرمایه‌داری بود. واقعیت امر این بود که این تغییرات به دلایل بسیاری سبب‌ساز تشدید بیشتر عقب‌افتادگی نسبی کشورهای توسعه‌نیافته شد. (۲۱)

بدین‌سان، امپریالیسم در این مرحله، حکومت غیرمستقیم خود را در چارچوب یک سیستم، به جای حکومت مستقیم جایگزین ساخت. کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی در این دوره کمک‌های "بلاعوض" و وام‌های دراز مدت خود را برای پوشش و تضمین بازار برای صنایع تولیدکننده‌ی ماشین-آلات تولیدی (صنایع مونتاژ) به طور چشم‌گیری افزایش دادند. اشاره شد که با این کمک‌های مالی، دولت‌های به اصطلاح مستقل کشورهای توسعه‌نیافته، زیربنای اقتصادی (توسعه سیستم بانکی، حمل‌ونقل و بخش‌های کلیدی اقتصادی) برای آسان‌سازی توسعه-ی تولید مانوفاکتور و در نتیجه جذب هر چه بیشتر کالاهای سرمایه‌ای کشورهای متروپل که به طورعمده شامل ماشین‌آلات مونتاژ می‌شدند را پی‌ریزی کردند.

اما یک مشکل اساسی و ساختاری در مقابل اجرای طرح و برنامه‌ی کشورهای امپریالیستی وجود داشت. ناموزون بودن روابط اجتماعی و تاریخی جوامعی از جمله کشور ایران، نسبت به روابط متحول شده‌ی اقتصادی، موانع بزرگی بر سر راه اجرای برنامه‌ی اینگونه واحدهای صنعتی مونتاژ، ایجاد کرده بود. پیشتر گفته شد که جهان سرمایه‌داری و استعمار بین‌المللی سهم مهمی در ایستایی تاریخی جوامعی مانند ایران به عهده داشت. بیشتر سرمایه‌داران بومی و ملی‌گرا به خاطر اعمال نفوذ دولت-های پیشرفته‌ی سرمایه‌داری از مجراهای اصلی سرمایه‌گذاری رانده شده بودند. امپریالیسم در دوران پیش از جنگ جهانی دوم (دوران موسوم به صدور سرمایه و سلطه‌ی انحصارات) به سرمایه-داران بومی کشورهای تحت سلطه‌ی خود به سختی اجازه‌ی سرمایه‌گذاری در صنایع مادر و به ویژه در بخش مواد خام معدنی و گیاهی آن کشورها می‌داد. در نتیجه، سرمایه‌داران بومی ناچار شدند در بخش‌های غیرتولیدی یا حاشیه‌ای مانند بازرگانی، بورس‌بازی، خرید و فروش زمین، نزول‌خواری و... سرمایه‌گذاری کنند. به همین دلیل اعتراض‌ها و مبارزه‌های "ضدامپریالیستی" بورژوازی بومی در دوره‌ی پیش از جنگ جهانی دوم به خاطر سهم‌خواهی از سودهای کلان شرکت‌های بزرگ متعلق به دولت-های استعمارگر بود. در این دوره، اما ساختار کسب سودآوری سرمایه‌ی جهانی تغییر یافته بود. در مرحله‌ی جدید "سرمایه-داری پسین"، امپریالیسم به محرک اصلی نوعی از سرمایه‌گذاری مولد بومی که در بخش های تولید کالاهای مصرفی انجام می-گرفت، مبدل شده بود. در این دوره، بورژوازی بومی و "ملی‌گرا" و بخشی از خرده‌بورژوازی به بازی گرفته شده و به پایه‌های اساسی نظام جهانی سرمایه‌داری در کشورهایی مانند ایران تبدیل شدند. بازرگانان و زمین‌داران دوره‌ی پیشین می‌بایست به شکل

صاحبان صنایع مانوفاکتور در می‌آمدند و بورس‌بازان سنتی و نزول‌خواران نیز به سیمای بانکداران مدرن تغییر چهره می‌دادند. البته به علت ضعف سرمایه‌ی بومی که این خود ناشی از دخالت سرمایه‌داری جهانی در مرحله‌ی پیشین بود، حرکت به سوی توسعه‌ی صنعتی، تنها با دخالت دولت کشورهای توسعه‌نیافته، عملی می‌شد. بدین سان، قدرت اجتماعی بوروکراسی دولتی، افسران ارتش، بخشی از خرده‌بورژوازی و مدیران صنایع دولتی افزایش یافت. در چارچوب اینگونه مناسبات تولیدی موسوم به "سرمایه‌داری کوتوله"، توان طبقاتی، ناشی از موقعیت‌های قدرت دولتی، به منابع مهمی برای انباشت خصوصی سرمایه، با روش‌هایی همچون زور، رشوه و دزدی حاصل می‌شد. روند پیدایش طبقه‌ی سرمایه‌دار متشکل از بوروکرات‌های دولتی فاسد، در بیشتر این کشورها در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم تبلور یافت. سرمایه-گذاری‌های مشترک «داخلی- خارجی» و «دولتی- خصوصی»، در واقع موجب شدند که هرگونه مرز مشخص بین بورژوازی و بورکراسی دولتی از یک سو و همچنین بین بورژوازی کمپرادور و ملی از سوی دیگر را ناپدید گردانند.

اینگونه بود که "جبهه ملی" نیز با طرح امپریالیستی "صنعتی-شدن" ایران، نفوذ پیشین خود را در درون جامعه از دست داد و به حاشیه‌ی حیات سیاسی و اجتماعی، رانده شد. برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی جبهه ملی از اصلاحات دیکته‌شده‌ی شاه عقب‌مانده‌تر بود. با توجه به شرایط جدید، آن لایه از سرمایه‌داران بومی پیرامون جبهه ملی که به خاطر جایگاه طبقاتی‌شان، به تولید در نظام سرمایه‌داری تمایل داشتند، از مصدق و منافع ملی گسستند و رو به سوی شاه آوردند. ولی بخش دیگری که از بازرگانان بازار تشکیل می‌شدند و سرمایه‌های کلان در اختیار داشتند به مجراهای اصلی سودآوری "صنعتی" کارگزاران دربار راه نیافتند. این لایه که با فرهنگی آلوده به مذهب، سلطنت‌طلب نیز بود با آشکارشدن مخالفت آیت‌الله خمینی و برخی از روحانیت شیعه با اصلاحات دیکته شده‌ی شاه، مخالفت کردند و به جمع مخالفان سیاست‌های اصلاحی دولت پیوستند.

مخالفت آیت‌الله خمینی و برخی از روحانیت با اصلاحات شاه، کاملا ارتجاعی بود، چرا که از هنگام روی‌کارآمدن دودمان صفویه، دستگاه روحانیت شیعه، پاره‌ای از امور و خدمات حقوقی، آموزشی و اجتماعی را در اختیار داشت. اما حکومت مرکزی محمدرضاشاه برای اجرای مفاد اصلاحات و "ایجاد جامعه‌ی مدرن صنعتی"، مصمم بود که برخی از این امور، از جمله وظایف حکومت‌های محلی و شهرداری‌ها، همچون جوامع مدرن صنعتی تلقی شود و از عرصه‌ی فعالیت روحانیت شیعه، دور شود. طرح خانه‌های اِنصاف، ایجاد انجمن‌های ایالتی و ولایتی، سپاه دانش، سپاه بهداشت و سپاه ترویج و آبادانی، سبب می‌شد که نفوذ، قدرت و درآمد روحانیان در امور قضاوت، ازدواج و طلاق، سوادآموزی و ... به شدت کاهش یابد. افزون بر این، دستگاه روحانیت شیعه علاوه بر مخالفت با حق رأی زنان و زن‌ستیزی تاریخی‌اش، همواره نگران بود که زمین‌های وقفی نیز شامل قانون اصلاحات ارضی شود.

پی‌آمد اصلاحات شاه

"انقلاب سفید شاه و مردم" و تغییرات در مقررات گمرکی، ایجاد بانک اعتبارات صنعتی، بانک توسعه‌ی صنعتی و معدنی، صندوق ضمانت صنعتی ایران و آمریکا، سازمان برنامه و بودجه، اجرای اصلاحات ارضی، ایجاد خانه‌های انصاف، سپاه دانش، بهداشت و ترویج و آبادانی، به ویژه اعطای حق رأی به زنان، همگی پیش-زمینه‌های لازم برای توسعه‌ی صنعتی در دوره‌ی موسوم به "سرمایه‌داری پسین" بود. شاید مهم‌ترین اقدام دولت شاه برای از میان برداشتن موانع گسترش سرمایه در بخش صنعتی، طرح تقسیم اراضی بود. با این اصلاحات، فرآیند تاریخی انباشت اولیه‌ی سرمایه که در ایران به خاطر آمیزش تدریجی در اقتصاد جهانی، آرام و سپس بسته شده بود، به سرعت، حالتی رشدیابنده یافت. به هر روی بخش عظیمی از دهقانان، زمین‌هایشان را رها کردند و به عنوان نیروی کار ارزان روانه‌ی شهرها شدند. دهقانان از مزرعه‌ها رانده شدند تا نیروی کار لازم مورد نیاز دوران "صنعتی شدن" و اقتصاد ناموزون مونتاژی ایران را در کارخانه‌ها تأمین کنند. سپاه دانش برای سوادآموزی روانه‌ی روستاها شد. از آنجایی که کار با ماشین‌آلات کارخانه‌ها، به اندک سواد و دانش، نیاز داشت؛ هدف از ایجاد این سپاه، سوادآموزی بخش مهمی از دهقانانی بود که زمین نداشتند و به شهرها روی آورده بودند. به زنان نیز حقوقی داده شد و دارای حق رأی شدند. نیروی کار زنان به عنوان کارگر، پرستار، آموزگار، ماشین‌نویس و ... به خاطر نیاز بخش خدمات جامعه‌ی سرمایه‌داری مورد استفاده قرار می-گرفت. بدینگونه، دهقانان از مزرعه‌ها و زنان از آشپزخانه‌ها، کنده شدند. جنبه‌های دیگر این برنامه نیز در خدمت فرآیند صنعتی-کردن جامعه‌ی ایران قرار داشت؛ فروش سهام کارخانه‌های دولتی، به عنوان پشتوانه‌ی اصلاحات ارضی، سهیم‌کردن کارگران در سود کارخانه‌ها، ایجاد سپاه بهداشت، سپاه ترویج و آبادانی و... بافت اجتماعی کشور ایران را در جهت منافع نظام سرمایه‌داری جهانی متحول کرد.

پروژه‌ی "صنعتی‌کردن" ایران را باید به عنوان طرحی که در خدمت نیاز سرمایه و سرمایه‌داری جهانی و در جهت پیشبرد منافع استعمار انجام گرفت، ارزیابی کرد. از این منظر، نتایج آن برای انحصارات بین‌المللی، بسیار موفقیت‌آمیز بود. درپی اجرای این طرح، سرمایه‌داری جهانی توانست، ارزش واردات ایران را به بیش از ۳۵ برابر افزایش دهد. با افزایش سرسام‌آور واردات و وخامت هرچه بیشتر مبادله‌ی اقتصادی ایران، به میزان استثمار، توسط کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، بیش از پیش تشدید یافت. بدین سان، امپریالیسم توانست، کشور ایران را به یکی از مراکز جذب کالاهای تکنولوژیک تبدیل سازد. نه تنها وسایل و ابزار تولید مورد استفاده‌ی صنایع تازه‌تأسیس ایران، بلکه مواد

خام مورد استفاده‌ی آنها و بسیاری از دیگر لوازم مورد نیاز واحدهای صنعتی نیز از خارج وارد می‌شد. با رشد صنایع، وابستگی اقتصاد ایران به بازار جهانی نه تنها از بین نرفت بلکه ژرفتر و روزافزون شد؛ وابستگی اقتصاد ایران به فن‌آوری دست دوم انحصارات عظیم استعمار جهانی، به اشکال دیگر وابستگی، در زنجیره‌ی اقتصاد جهانی افزود.

افزون براین، اتکا به اقتصاد تک محصولی در بخش تولید نفت، به رغم رشد صنعتی، اقتصاد در ایران بهبود نیافت. در سال ۱۳۳۶، صادرات محصولات نفتی، ۶۸ درصد کل صادرات ایران را تشکیل می‌داد، در حالی که د ر سال ۱۳۵۳، این رقم به ۹۷ درصد رسید. (۲۲)

کالاهای تولید شده در ایران نیز در بازارهای داخلی و خارجی با کالاهای مشابه تولید شده در کشورهای متروپل قادر به رقابت نبود. دولت ایران با ایجاد موانعی در قوانین واردات و تعیین مالیات‌ها و تعرفه‌های گمرکی سنگین بر کالاهای مشابه خارجی، قیمت این گونه کالاهای خارجی را در بازار داخلی افزایش می‌داد. بدین سان، کالاهای تولید شده در بازار داخلی، به نسبت ارزان‌تر خرید و فروش می‌شدند. ولی به علت محدود بودن بازار داخلی ایران، گردش خرید و فروش خیلی زود اشباع می‌شد. بنابراین تولیدات داخلی می‌بایست به بازارهای خارجی راه می‌یافتند و به رقابت با کالاهای مشابه در بازارهای خارجی می‌پرداختند. اما، این گونه کالاها که به طور عمده مصرفی بودند، نسبت به کالاهای خارجی گران‌تر تولید می‌شدند؛ چرا که آفرینش‌های فن‌آوری نوین، در اختیار کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی بود و به همین سبب کالاها را سریع‌تر، مرغوب‌تر و ارزان‌تر تولید و روانه‌ی بازارهای جهانی می‌کردند. بدین سان، حجم تولید فرآورده‌های کارخانه‌های ایران محدود باقی می‌ماند و توان رقابت با فرآورده‌های مشابه در بازارهای خارجی را نداشت. از این روی، اقتصاد ایران پس از روند رشد نسبی که پس از آغاز اصلاحات در دهه‌ی ۴۰ خورشیدی داشت به سرعت دچار بحران شد. البته با بالارفتن بهای نفت در سال ۱۳۵۲، این بحران اندکی فروکش کرد. اما، پس از مدت کوتاهی، ناکارآمدی برنامه‌های اقتصادی دولت و تورم ناشی از بالارفتن بهای نفت، بر مجموعه عوامل برشمرده در ساختار سرمایه‌داری ایران افزوده شد که منجر به بحران بزرگ اقتصادی، اجتماعی و همچنین بحران سیاسی پیش از انقلاب ۱۳۵۷ گردید.

برنامه‌ی صنعتی شدن استعماری ایران از همان آغاز با مشکلات ویژه‌ی‌هیأت حاکمه‌ی ایران که جنبه‌ی تاریخی نیز داشت، درهم تنیده شده بود.

از یک سو، حکومت محمدرضاشاه که از کودتای آمریکایی سال ۱۳۳۲ برخاسته بود، مسئولیت داشت تا زمین‌داران و ثروتمندان را به سرمایه‌گذاری در عرصه‌های مختلف اقتصاد کشور تشویق کند. بدین‌سان، از همان آغاز، فرآیند صنعتی‌شدن با فساد دستگاه اداری در کشور ایران گره خورده بود. شاه به ثروتمندانی که با دربار ارتباط داشتند و پذیرفته بودند در جهت تثبیت اصلاحات و رشد اقتصاد ایران سرمایه‌گذاری کنند، انحصار تولید کالاهای صنعتی و تولیدی را واگذار کرده بود؛ درست به مانند روابط تیول‌داری دوران پیشاسرمایه‌داری! طبقات ثروتمند دوره‌ی پیش از اصلاحات به سرمایه‌داران صنعتی مبدل شده بودند. البته حاتم‌بخشی شاه بدون پاسخ نمی‌ماند؛ "پیشکش" بخش مهمی از سهام کارخانه‌ها و موسسه‌های تولیدی و صنعتی به شاه و درباریان از رسوم رایج طبقه‌ی سرمایه‌دار تازه به دوران رسیده بود. طبقه‌ی بی‌ریشه و فاسدی که با احساس نخستین نسیم پیش از توفان انقلاب، هر آنچه که ارزشی داشت، به ارزهای خارجی تبدیل کرد و به آن سوی مرزهای ایران گریخت.

از سوی دیگر، روستائیانی که از تقسیم اراضی سهمی نبرده بودند برای کار در کارخانه‌های تازه تأسیس، به شهرهای بزرگ کوچ کردند. در چند سال نخست پس از اصلاحات، میلیون‌ها نفر جذب واحدهای تولیدی و صنعتی شدند. حاشیه‌نشینی در تهران و سایر شهرهای بزرگ، رشد چشمگیری داشت. طبقه‌ی کارگر ایران و حاشیه‌نشینان شهری به وزنه‌ی مهمی در حیات اجتماعی ایران مبدل شده بود. این طبقه‌ی جوان به خاطر اختناق حاکم در جامعه‌ی پس از کودتا و درهم‌فروریختن تشکل‌های کارگری، دارای تجربه‌های لازم برای جنبش‌های اجتماعی و کارگری نبود. با این وجود در فرآیند انقلاب ۱۳۵۷، طبقه‌ی کارگر "بی‌تجربه-ی" ایران، دست به اعتصاب سیاسی و سراسری زد و عامل اصلی فروپاشی نظام پادشاهی گردید.

همان‌طور که گفته شد پس از مدت کوتاهی، تضادهای نهانی در درون ساختار اقتصادی ایران نمایان شدند. نخستین قربانیان بحران اقتصادی پروژه‌ی صنعتی شدن ایران، بخش مهمی از همین مهاجران از روستاآمده و یا حاشیه‌نشینان بودند که به خاطر تضادهای ساختار اقتصادی ایران، به عنوان یک عنصر اجتماعی، جذب بازار کار و "جامعه‌ی صنعتی" نشده بودند و از طریق کارهای ساختمانی، دست‌فروشی، ماشین‌شویی، رخت-شویی و... زندگی خود را تأمین می‌کردند. در همین راستا، مسأله‌ی مسکن به یکی از مهم‌ترین مشکلات مهاجران روستایی درآمد. بخش مهمی از "ارتش ذخیره‌ی کار" به خاطر گران‌بودن هزینه‌ی مسکن، در حاشیه‌ی شهرها و مراکز بزرگ صنعتی دست به ساختن آلونک زدند. این لایه‌ی بزرگ اجتماعی از سنت‌های بومی و مذهبی خویش، از روستاها جدا شده بودند و در حاشیه‌ی شهرها در جستجوی هویت نوین اجتماعی، سرگردان بودند. در فرایند انقلاب ۱۳۵۷ ، لایه‌ی قابل توجهی از فرزندان "بی‌هویت" جماعت حاشیه‌نشین برخاسته از "انقلاب سفید" شاه، هویت اجتماعی خود را در "ضدانقلاب سیاه" خمینی یافتند و طعمه‌ی سپاه پاسداران و بسیجیان شدند. گفتنی است که آیت‌الله خمینی بهتر از حزب توده، جبهه ملی و حتا برخی از سازمان‌های چپ، ماهیت واقعی اصلاحات شاه را دریافته بود؛ حزب توده از

اصلاحات شاه حمایت کرده بود، رهبران جبهه ملی نیز نسبت به تحولات ناشی از اصلاحات شاه حیران مانده بودند و برخی سازمان‌های چپ هنوز مناسبات حاکم بر جامعه‌ی ایران را پیشاسرمایه‌داری و "نیمه فئودال - نیمه مستعمره" ارزیابی می‌کردند! اما روحانیت شیعه به رهبری آیت‌الله خمینی به علت آشنایی به بافت جامعه، شناخت بهتری درباره‌ی اصلاحات شاه و تضعیف موقعیت خود داشت. بدین سان، آیت‌الله خمینی از موقعیت سیاسی مناسب‌تری برخوردار شد. البته او از موضعی ارتجاعی خطابه‌های ضدسرمایه‌داری صادر می‌کرد؛ به هر روی، در نبود یک گزینه‌ی سوسیالیستی مجهز به برنامه‌ای دقیق و استراتژی رادیکال، روحانیت شیعه به رهبری خمینی توانست رهبری جنبش ضدشاه را برباید.

اردیبهشت ۱۳۸۷

بی توجهی یا عدم شناخت به این دوره‌ی مهم از روند رشد و تکوین نظام سرمایه‌داری جهانی در ادبیات سوسیالیستی ایران شگفت‌انگیز است. برخی از کارشناسان که به ترجمه‌ی آثار مارکسیستی پرداخته‌اند، با دوره‌ی موسوم به "سرمایه‌داری پسین" که مفهومی مشخص و شناخته‌شده‌ی جهانی در نقد اقتصاد سیاسی بوده است، بیگانه‌اند. برای مثال عنوان کتاب Late Capitalism اثر ارنست مندل، مارکسیست مشهور که در فارسی می‌توان به معنای "سرمایه‌داری پسین" یا "سرمایه‌داری متاخر" به کار برد را به "مرحوم سرمایه‌داری" ترجمه کرده‌اند! نگاه کنید به کتاب "تروتسکی و تروتسکیسم" نوشته‌ی الکس کالینیکوس، ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی، چاپ ۱۳۸۱، انتشارات خجسته، صفحه‌ی ۱۰۴.

پانوشت‌ها

۱- http://archives.econ.utah.edu/archives/pen-l/1999m09.e/msg00100.htm

۲- http://www.britainexpress.com/History/medieval/black-death.htm

۳- برای مثال، انقلاب انگلستان در سال ۱۶۴۸ و کشته‌شدن چارلز اول، پادشاه انگلستان، توسط بورژوازی نوپا و ایجاد "پارلمان"، نتیجه‌ی چنین فرایندی بود؛ از قرن چهاردهم میلادی ریچارد دوم، پادشاه انگلستان زیر فشار مجلس موسوم به "پارلمان اکسفورد" پذیرفته بود که آن مجلس نیز بر جمع‌آوری برخی مالیات‌ها و چگونه مصرف‌کردن هزینه‌های عمومی، به ویژه هزینه‌های نظامی نظارت داشته باشد. در آن پارلمان، تنها اسقف‌های اعظم، اسقف‌ها، راهبان بزرگ، شوالیه‌ها، اشراف و لردهای زمین‌دار عضویت داشتند. طی سپری شدن نزدیک به دو قرن، با رشد بورژوازی، نفوذ این طبقه‌ی جدید در پارلمان افزایش یافت و توانست خواست نظارت بر مالیات‌هایی که به سلطنت و هیات حاکمه می‌پرداخت را به دست بیاورد. اما چارلز اول کوشید که نظارت پارلمان و "مجلس عوام" بر جمع‌آوری و چگونگی مصرف مالیات را برچیند. به همین سبب پارلمان علیه پادشاه شورید و گردن‌اش را زد. "مادر پارلمان"های جهان یعنی مجلس انگلستان ارتباطی با مفهوم مدرن "دموکراسی" نداشت؛ چراکه فقط کسانی می‌توانستند رای بدهند و انتخاب بشوند که صاحب ملک بودند و مالیات می‌پرداختند. بخش عظیمی از جامعه از داشتن چنین حقی حتا تا قرن بیستم محروم بود.

۴- *Transformations in Slavery* by Paul E. Lovejoy, Cambridge University Press, 2000, ISBN 0-521-78430-1, 367 pages.

The Slave Trade by Hugh Thomas, Simon and Schuster, 1997, ISBN 0-68481063-8, 908 pages.

۵- http://news.bbc.co.uk/1/hi/world/africa/1523100.stm

۶- "ملاس" به رنگ قهوه‌ای تیره و شبیه عسل است که محصولی از ریشه‌ی نیشکر یا چغندر قند است و برای شیرین کردن فراورده‌های غذایی به کار می‌برند.

۷- "رام" مشروبی الکلی است که از نیشکر یا "ملاس" تهیه می‌شود.

۸- http://news.bbc.co.uk/1/hi/world/africa/1523100.stm

۹- برای مثال، فیلم "Burn" با شرکت مارلون براندو (ساخته شده در سال ۱۹۷۰) که در ایران با نام "شعله‌های آتش" شناخته شد به درستی از انگیزه‌ی اصلی لغو برده‌داری در قاره‌ی آمریکا پرده برداشته است.
Starring: Marlon Brando, Evaristo Márquez Director: Gillo Pontecorvo Burn! (1970)

۱۰- The Origin of Capitalism – a longer View by Ellen Meiksins Wood

۱۱- دو کتاب امریالیسم به مثابه بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری نوشته‌ی لنین و امریالیسم و اقتصاد جهانی نوشته بوخارین تا حدود زیادی این دوره از رشد نظام سرمایه‌داری را توضیح داده‌اند.

۱۲- سال اول انقلاب، ویکتور سرژ، چاپ انگلیسی، صفحه ۱۴۲

۱۳- برای مثال رجوع کنید به "نظریه‌ی اقتصاد مارکسیستی" و کتاب "سرمایه‌داری پسین" نوشته‌ی ارنست مندل. و تئوری "رشد ناموزون و مرکب" تروتسکی:
http://www.iisg.nl/research/vanderlinden.rtf

۱۴- تاریخ و آگاهی طبقاتی، لوکاچ، چاپ فارسی، صفحه ۱۶۸ و همچنین رجوع کنید به مکاتبات مارکس و انگلس در مورد شیوه‌ی تولید آسیایی.

۱۵- نگاه کنید به بخش "نگاهی به دلایل خودکامگی در تاریخ ایران"، کتاب ملی‌گرایان و افسانه‌ی دمکراسی، نوشته‌ی بهزاد کاظمی، چاپ ۱۹۹۹، نشر نظم کارگر، لندن، صفحه ۱۹

۱۶- در آن دوران دولت‌های چین، هندوستان و حتا ایران هنوز از نظر اقتصادی و بازرگانی تفاوت چندانی با کشورهای اروپایی نداشتند.

۱۷- http://gargles.net/william-knox-darcy-and-the-history-of-irani-oil

۱۸- ملی‌گرایان و افسانه‌ی دمکراسی، بهزاد کاظمی، چاپ ۱۹۹۹، نشر نظم کارگر، لندن، صفحه ۲۰۹

۱۹- ملی‌گرایان و افسانه‌ی دمکراسی، بهزاد کاظمی، چاپ ۱۹۹۹، نشر نظم کارگر، لندن، صفحه ۸۵

۲۰- ملی‌گرایان و افسانه‌ی دمکراسی، بهزاد کاظمی، چاپ ۱۹۹۹، نشر نظم کارگر، لندن، صفحه ۳۴۷

۲۱- برای شناخت جامع‌تری از این فرآیند نگاه کنید به سلسله بحث‌های "یادداشت‌هایی درباره‌ی صنعتی شدن ایران" نشریه‌ی کندوکاو، شماره‌های ۴ (پاییز ۱۳۵۵)، ۷ (بهار ۱۳۵۷) و ۸ (پاییز ۱۳۵۷)، صمد راد

۲۲- نشریه‌ی کندوکاو، شماره‌های ۴ (پاییز ۱۳۵۵)، ۷ (بهار ۱۳۵۷) و ۸ (پاییز ۱۳۵۷)، صمد راد

۲۳- نشریه‌ی کندوکاو، شماره‌های ۴ (پاییز ۱۳۵۵)، ۷ (بهار ۱۳۵۷) و ۸ (پاییز ۱۳۵۷)، صمد راد

نبرد طبقاتی، جنبش، حزب

مشکلاتی چند و راه‌حل‌های ممکن

نویسنده: کالین بارکر

برگردان: رضا مرادی اسپیلی

ویراستار: منصور موسوی

این مقاله ویژه‌ی "سامان نو" نوشته شده است

آیا مشکل خودِ سازمان است؟

مساله‌ی رابطه‌ی بین سازمان سوسیالیستی و جنبش‌های توده‌ای، یا «حزب و طبقه» مدت‌های طولانی موضوعی مجادله‌برانگیز بوده و اغلب جدل‌های کاملاً خصمانه‌یی را سبب شده است. اگر گاهی تنش‌آفرین بوده و نه روشنگر، به این خاطر بوده که بحث‌های مربوط به این مساله دستخوش سردرگمی پیرامون معانی عبارت‌های کلیدی و روابط متقابل میان آن‌ها بوده است.

بخشی از مشکل این است که برای دوره‌ی طولانی و شکل‌دهنده تا آغاز جنگ جهانی اول، هم سوسیالیست‌های رفرمیست و هم سوسیالیست‌های انقلابی، در سازمان‌های واحدی دوشادوش یکدیگر حضور داشتند و احتمالاً وقتی اصطلاحاتی مانند «نبرد طبقاتی»، «آگاهی طبقاتی»، «جنبش» و «حزب» را به کار می‌بردند، از موضوع مشترکی سخن می‌گفتند. دوره‌ی کوتاهی پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ تا حدی این موضوعات را روشن کرد، اما آشفتگی‌های فزاینده و پایان یافتن بحث درون مارکسیسم، همراه با رشد استالینیسم دوباره آب را گل‌آلود کرد.

تروتسکی در کنگره‌ی دوم بین‌الملل جدید کمونیستی، هنگام پاسخ‌دادن به این نظر که «همه در ضرورت حزب موافقند»، یک جنبه از این مشکل را خیلی خوب نشان داده است. او اشاره کرد که یک مشکل این بود که آن‌هایی که رسماً با ضرورت حزب موافق بودند، اغلب فرسنگ‌ها از موضوعات عمده‌ای مانند حمایت یا مخالفت با امپریالیسم، یا رفرمیسم پارلمانی، یا انقلاب طبقه‌ی کارگر دور بودند؛ این در حالی بود که کمونیست‌ها (که به ضرورت حزب اعتقاد داشتند) در بیش‌تر موضوعات با سندیکالیست‌های انقلابی (که چنین ضرورتی را رد می‌کردند) اشتراک نظر داشتند، نه با رفرمیست‌ها که کارگران اروپا را به جنگ کشاندند و با انقلاب‌های شورایی به‌شدت مخالف بودند. امروزه نیز مارکسیست‌های انقلابی در فروم اجتماعی جهانی با «آزادخواه‌های ضدحزبی»، که واقعاً می‌خواهند سر شرکت‌های بین‌المللی سرمایه‌داری را خرد کنند، نزدیکی بیشتری احساس می‌کنند تا با «سوسیالیست‌های هوادار حزب» که بر سر عراق با بوش و بلر سازش می‌کنند.

تردید اندکی وجود دارد که ریشه‌های عملی این سردرگمی‌ها در خیانت‌های عظیم و شکست‌های دو شاخه‌ی عمده‌ی کنشِ «سوسیالیستی» در سده‌ی گذشته نهفته است. یکم آن‌که رهبری‌های احزاب سوسیال دمکراسی اروپا از طبقات سرمایه‌دار ملیِ کشورشان در حمایت از قصابی توده‌ای جنگ جهانی اول عقب افتادند و به کرات ضدانقلابی بودن‌شان را اثبات کردند، به این معنی صریح که با مبارزه‌جویی مردمی به مثابه ی ابزار دگرگونی جامعه مخالفت کردند. امروزه تاریخ صدساله‌ی آمادگی عملی‌شان برای ترجیح دادن منافع سرمایه‌داری بر منافع پشتیبانان کارگرشان، آن‌ها را به کارآمدترین مدافعان نولیبرالیسم بدل کرده است.

اما دوم، همین احزاب کمونیستی که در واکنش به خیانت‌های سوسیال دمکراسی بلافاصله در سال‌های پس از ۱۹۱۷ ساخته شدند، خود تابع فرایندهای داخلی انحطاط بوروکراتیک بودند، چراکه رژیم سیاسیِ در خود شوروی منزوی به سرعت منحط شده بود و تحت حکومت استالین و جانشینانش به دیکتاتوری توتالیتر منجر شدند. احزاب کمونیست مرتبط با شوروی نیز به روایت دست دوم رفرمیسم تبدیل شدند.

با توجه به اینکه هم استالینیست‌ها و هم سوسیال دمکرات‌ها به یکسان در سیاست‌های خود «منافع حزب» را مقدم می‌دانستند، عجیب نیست که مبارزان امروزی در جستجوی یافتن پاسخ به مسایل سازمانی، به مواضع ضدحزبی کشیده می‌شوند. درواقع، در چپ امروز روحیه‌ای پیرامون بدگمانی به سازمان و به‌ویژه مفاهیم «سانترالیسم» و «رهبری» شکل گرفته است که هردو مفهوم را آنتی‌تز دمکراسی قلمداد می‌کند. درواقع، چرایی این موضوع که یکصد سال پیش در کتاب رُبرتو میشل با عنوان ***احزاب سیاسی*** (میشل ۱۹۱۵) مورد بحث قرار گرفت، هنوز معتبر تلقی می شود: احزاب سوسیال دمکراتیک و کمونیست به همراه اتحادیه‌های کارگری، همواره اثبات کرده‌اند که سازمان‌های متمرکز دستخوش انحطاط بوروکراتیک می‌شوند و به ابزارهای محافظه‌کاری سیاسی و اجتماعی تبدیل می‌گردند. آن‌چه بارها اتفاق افتاد، درواقع مدرکی است بر «قانون آهنینِ» تکامل الیگارشی که در سازمان‌های رسمی ریشه دارد. استدلال می‌شود که هرجا که طبقه‌ها و جنبش‌ها اشتباه اساسیِ جستجو برای سازماندهیِ مرکزی را مرتکب شوند، همین مساله پیش می‌آید.

این دیدگاه به نظر دانکن هالاس شامل نوعی روایت دنیوی آموزه‌ی گناه نخستین است (هالاس ۱۹۷۱). این دیدگاه هم‌چنین تنگنایی را برای اندیشه و کنش رادیکال ایجاد می‌کند، چراکه بر اساس آن هر پروژه‌ی کلان برای دگرگونی جامعه اگرنه واقعاً ناممکن دست کم مشکل به نظر می‌رسد. بیان این ایده که ناممکن است که کارگران هرگز بتوانند سازمان‌های خود را اداره کنند، چون در سطح ملی و بین‌المللی در امر هماهنگی آن‌ها مرتکب اشتباه می‌شوند، می‌تواند موجب ژرف‌ترین بدبینی یا کلبی‌مسلکی شود. میشل که بی‌گمان حالت کلبی‌مسلکی را القاء می‌کرد، کتاب‌اش را این‌گونه پایان بخشید:

جریان‌های دمکراتیک تاریخ شبیه موج‌های متوالی هستند. هر دو در کم‌عمقی مشابهی درهم می‌شکنند. حتا تجدیدحیات می‌یابند. این منظره‌ی پایدار همزمان شوق‌انگیز و نومیدکننده است. هرگاه دمکراسی‌ها به مرحله‌ی مشخصی از رشد رسیده‌اند، با پذیرش روح آریستوکراتیک و حتا در بسیاری از موارد شکل‌های آن، که از آغاز با جدیت علیه‌اش جنگیده بودند، استحاله‌یی تدریجی را متحمل شده‌اند. اکنون مدعیان جدید به اتهام زدن به خائنان برخاسته‌اند. پس از مبارزه‌های درخشان و قدرت‌های نادرخشان، با تحلیل رفتن در طبقه‌های قدیمیِ مسلط کارشان را تمام کردند؛ یک‌بار دیگر دشمنان جدیدی که به نام دمکراسی متوسل شده‌اند به جنگ آنان آمده‌اند. محتمل است که این بازی بی‌رحمانه پایانی نداشته باشد. میشل ۱۹۱۵

میشل به عنوان نظریه‌پردازی نخبه بیش‌تر با نگاهی تحقیرآمیز به کسانی که برای بیماری‌های اجتماعی به دنبال راه‌حل دایمی دمکراتیک می‌گردند، در جناح راست سوسیال دمکراسی ایستاده است. اما دیگرانی که از او پیروی کرده‌اند از چپ آمده‌اند. برای مثال، فرانسس فاکس پیون و ریچارد کلووارد با استدلالی قدرتمند و تاریخ مستند درخشانی از جنبش‌های تهیدستان در ایالات متحد سده‌ی بیستم نشان دادند که در هر موردی که مطالعه کرده‌اند تلاش‌های نادرست برای ساختن سازمان‌هایی با عضویت گسترده، توان مردم را از فعالیتی که به‌راستی نتایجی برای جنبش تهیدستان دربردارد، منحرف کرد. این فعالیت زاییده‌ی «اغتشاش» در نظام است. به این ترتیب، پیون و کلووارد «سازمان» را با «مبارزه‌جویی» هم‌وزن دانسته‌اند (پیون ۱۹۷۷). در استدلال آنها چند مشکل مفهومی وجود دارد، گرچه اکنون می‌توانیم متوجه یک پیامد سیاسی آن باشیم. آرزوهای آنان برای جنبش‌های تهیدستان بسیار محدود و بدبینانه است. درواقع، این آرزوها بسیار محدودتر از آرزوهایی است که مشخصه‌ی مارکسیسم کلاسیک است. به نظر می‌رسد که بهترین چیزی که می‌توانند ارائه کنند چند اعلامیه‌ی محدود یا تاثیراتی اندک بر فرایند تصمیم‌گیری است. تهیدستان چیزی ندارند مگر لحظه‌های تصادفی، اتفاقی و زودگذر، در این لحظات اغتشاش و «آشوب»شان نخبگان را، برای مدتی، قانع می‌کند که امتیازات ناچیزی به آنان بدهند. ظاهراً چنین امتیازاتی بهترین چیزی است که پیون و کلووارد می‌توانند امید داشته باشند. آن‌ها هرگز این امکان را مورد بحث قرار نمی‌دهند که تهیدستان ممکن است از حدود جایگاه کنونی‌شان فراتر روند و نه به امتیازات موقت از میز قدرت‌مداران، بلکه به تغییرات دائمی در جایگاه قدرت‌شان ــ و در واقع الغای خود به عنوان تهیدستان ــ دست یابند. به نظر می‌رسد که پیون و کلووارد هیچ *امکان استراتژیکی* برای جنبش‌ها را جز انتخاب بین «اغتشاش» و «آشوب» خام و یک «سازمان دایمی با پایگاه توده‌یی» بی‌تفاوت به حساب نمی‌آورند، گویی سازمان‌های توده‌یی باید همواره مانع مبارزه‌جویی موثر شوند و تهیدستان نمی‌توانند سازمان‌های خود را هدایت کنند.

هنجارهای نه چندان متفاوتی بر بخش‌هایی از چپ ضدسرمایه‌داری امروز تاثیر گذاشته که به سوی بحث‌هایی هم‌چون جدل اخیر جان هالووی، *تغییر جهان بدون تصاحب قدرت* (هالووی ۲۰۰۵)، کشیده شده است. پرهیز از تصاحب قدرت برای پرهیز از فساد به واسطه‌ی مقتضیاتِ قدرت ضروری است. بخش کاملی از جنبش ضدسرمایه‌داری، تا آن‌جا که چنین مباحثی را می‌پذیرد، خود را از ابزارهایی، مثلاً برای اجرای اقدامات مورد نیاز برای حل بحران زیست‌محیطی زمین، محروم می‌سازد، چراکه چنین اقداماتی مستلزم به‌کارگیری گسترده‌ی *قدرت* در مورد منابع انسانی و مادی است. افزون بر این، آن قدرت همان چیزی است که امروزه چپ‌های ضدسرمایه‌دار فاقدش هستند و تا زمانی که به اندرز هالووی گوش بسپارند، می‌خواهند به جای «گرفتن» آن از ثروتمندان و قدرتمندانی که اکنون آن را در تصاحب دارند، آن را به همان‌ها واگذارند. آنها حتا پیش از آنکه هالووی اثرش را چاپ کند، این فرضیه را در سال‌های ۱۹۸۰ـ۱۹۸۱ در جنبش همبستگی لهستان به آزمون گذاشته بودند. رهبران آن جنبش سرسختانه از استراتژی «انقلاب خود محدودگر» پیروی کردند، و از تهدید قدرت دولت، فراتر از این درخواست تکراری که چون «شریکی» با آن‌ها رفتار کرده است، خودداری کردند. نتیجه‌ی این استراتژی این شد که از بهار ۱۹۸۱ به بعد، رهبری جنبش همبستگی توان‌اش را صرف *عدم بسیج* حامیان‌اش کرد، به جای آن‌که آنها را به تظاهرات و سازماندهی بکشاند، چراکه عضویت در این جنبش پیوسته این خطر را در برداشت که پا به فراسوی مرزهای «خودمحدودگری» گذاشته شود. خود رهبران جنبش همبستگی چنان آن را تضعیف کردند که دولت، به شکل ارتش، به اندازه‌ی کافی اطمینان خاطر یافت که به آن‌ها یورش برد و همه را بازداشت کند و با سرکوبی عریان کل جنبش را درهم بکوبد.[1] درس‌های آن دوره‌ی غم‌انگیز باید به پیام‌آوران عدم‌تصاحب قدرت درنگ‌کردن را بیاموزد.

ظاهرا خصلت‌های «ضد حزبی» و «ضد سازمانی» سبب ناتوانی سیاسی می‌شوند. پیش از بررسی مشکلات مفهومی این خصلت‌ها، باید به اجمال مهم‌ترین پایه‌های تجربی‌شان را بررسی کنیم. آیا خود «سازمان» بود که *به خودیِ خود* باعث خیانت

سوسیال دمکراسی و استالینیسم به منافع طبقه‌ی کارگر شد؟ یا تبیین‌های ممکن و سودمندتر دیگری وجود دارند؟ برای جلوگیری از اطناب پاسخ ما خلاصه خواهد بود.

نخست به مورد سوسیال دمکراسی بپردازیم که اتهامات مربوط به بورکراتیسم و محافظه‌کاری علیه رهبران احزاب و اتحادیه‌های کارگری‌اش توسط منتقدانی چون میشل ـ اما از چپ نیز توسط رزا لوکزامبورگ ودیگران از لحاظ فاکتی همگی درست است. پرسش این است، چگونه آن‌ها را باید توضیح داد. من جای دیگری (بارکر ۲۰۰۱) بحث کرده‌ام که خود «سازمان» این نتایج را به بار نیاورد، بلکه *مقاصد سیاسی* در خدمت به شکل‌های سازمانی تکامل‌یافته در احزاب و اتحادیه‌های بین‌الملل دوم قرار گرفت. در واقع مشکل، بیش‌تر *سیاست‌های رفرمیستی* بود تا «سازمان». احزاب که پارلمانتاریست‌های مصممی بودند خود را نماینده‌ی کل طبقه‌ی کارگر دیدند، که همین که انتخاب شدند از سوی آنان (در بهترین حالت) گذار اجتماعی را نمایندگی خواهند کرد. وظیفه‌ی طبقه‌ی کارگر در این مرحله‌ی گذار رسیدن به شناختی از حزب و آرمان‌هایش و رای دادن به آن است. میزان حقیقی «آگاهی طبقاتی» عبارت است از درجه‌ی پذیرش این نقش از سوی کارگران و زندگی کردن با این معیار.

سوسیالیسم در واقع همان حزب سوسیالیست بر سر کار است که از طریق ملی‌کردن مالکیت و برنامه‌ریزی، قدرت دولتی را ارتقا می‌بخشد این دیدگاه «دولت‌گرا» از سوسیالیسم یا به تعبیر هال دریپر (دریپر ۱۹۶۲)، «سوسیالیسم از بالا» است. از آن بوروکراتیسم و محافظه‌کاری شدیدی پدید می‌آید که میشل و لوکزامبورگ، از راست و چپ، به آن اشاره کرده‌اند. و از آن‌جا که «سیاست» را از «اقتصاد» جدا می‌کند، باعث می‌شود سیاست‌مداران پارلمانی و اتحادیه‌های کارگری در فضاهای جداگانه‌یی خود را از یکدیگر دور نگه دارند و از هر گروه‌بندی این انتظار می‌رود که در کار دیگری دخالت نکند. این قضیه انفعال سیاسی کارگران را به همراه دارد که قرار است کاری نکنند مگر این‌که هر چند سال یک‌بار به حزب سوسیالیست رای بدهند و سیاست را به نمایندگان حزب واگذارند. چون رای آوردن فعالیت کلیدی است، حزب آماده است بر سر اصول خود سازش کند تا رای بیشتری را کسب کند. مادام که اتحادیه‌های کارگری مورد توجه‌اند، به حق بقای کارفرمایان احترام می‌گذارد و صرفاً آن‌ها را در ارتباط با شرایطی به چالش می‌کشد که طی آن نیروی کار اجیر می‌شود ـ شکلی که سبب گسست در تعهد اعضای عادی اتحادیه‌ها می‌شود. شاید مهم‌تر از همه این باشد که کانون فعالیت حزب و اتحادیه‌ها «کنش خودتغییری» طبقه‌ی کارگر نیست که تحت لوای آن سیاست حزب پی گرفته می‌شود: آن‌چه رفرمیسم بیش از هر چیز تضمین می‌کند، این است که طبقه‌ی کارگر طبقه‌ی کارگر باقی می‌ماند. در این تعبیر بنیادین، نقد اساسی لوکزامبورگ از سیاست‌های رفرمیستی (رویزیونیسم به زبان آن موقع) درست بود: آن‌هایی که از راه صلح‌آمیز و اصلاحات پارلمانی دفاع می‌کردند، فقط علیه مارکسیسم انقلابی به نفع مسیری متفاوت برای هدفی مورد توافق صحبت نمی‌کردند، بلکه یکسره از هدف متفاوتی حرف می‌زدند (لوکزامبورگ ۱۸۹۹).

اگر تاریخ سوسیال دمکراسی به نحو منسجمی تاریخ شکست سوسیالیسم است، همین را نیز می‌توان درباره‌ی احزاب استالینیستی پس از انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه بیان کرد. در مورد آن‌ها، تاریخ از نوع تاریخ عقب‌نشینی از سیاست‌های انترناسیونالیستی انقلابیِ بنیادگذاران حزبی به‌سوی ناسیونالیسم و رفرمیسمی است که مشخصه‌ی سوسیال دمکراسی شمرده می‌شد و در آغاز علیه آن احزاب کمونیستی سر به شورش برداشته بودند. علت‌های این عقب‌نشینی، آن‌ها را به نحو بهتری می‌توان با شرایط مادی تاثیرگذار بر دولت پساانقلابی روسیه توضیح و نه بر حسب گناهان ذاتی «سازمان» و «سانترالیسم».[۲]

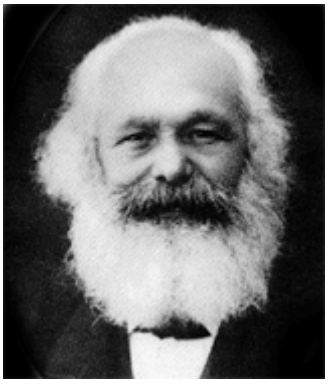

مارکس و نبرد طبقاتی

پیشنهاد می‌کنم برای جلوگیری از سردرگمی، معنا و روابط میان سه مفهوم کلیدی در مارکسیسم انقلابی را سامان دهیم: «نبرد طبقاتی»، «جنبش» و «حزب».[۳]

نبرد طبقاتی فرایند بنیادین جامعه‌ی طبقاتی و به‌ویژه سرمایه‌داری است. عبارات آشکار و تلنگرزننده‌ی *مانیفست کمونیستی* ــ «کل تاریخ، تاریخ نبرد طبقاتی است» ـ سنگ محک نظریه‌ی مارکسیستی است. گاه عبارت «نبرد طبقاتی» بد فهمیده می‌شود، به‌ویژه وقتی سوسیالیست‌ها از «سطح فزاینده‌ی نبرد طبقاتی» سخن می‌گویند و منظورشان این است که مقاومت مردم عادی در برابر حاکمان رو به رشد است ـ گویی «نبرد طبقاتی» عملی است که تنها طبقات *استثمارشده* به آن دست می‌زنند. اما نبرد بین طبقات نزاعی (دست کم) دو طرفه است که طبقات حاکم و دولت ها طرف‌های بسیار فعال آن هستند. شرایطی که در آن ظاهراً «سطح پایینی» از نبرد طبقاتی وجود داشته باشد، شرایطی است که به احتمال زیاد طبقه‌ی حاکم برای مدتی در تحمیل دیدگاهش از نظم بر جامعه از طریق سلطه یا سرکوبِ مخالفان عمده موفق شده است؛ به عبارت دیگر، شرایطی است که طبقه‌ی حاکم برای مدتی در هدایت نبرد طبقاتیِ سمت خودش به‌طور نسبی موفق شده است!

مارکس هیچ اعتباری را برای کشف طبقه‌ها و نبرد میان آن‌ها برای خود قایل نبود. نویسندگان بورژوازی پیش‌تر پیشرفت این نبرد و کالبدشناسی اقتصادی طبقات را توصیف کردند. مارکس نوشت: « کار جدیدی که کردم اثبات موارد زیر بود: ۱. وجود

طبقات تنها وابسته به مراحل ویژه‌ی تاریخی در تکامل تولید است ۲. نبرد طبقاتی الزاما به دیکتاتوری پرولتاریا خواهد انجامید ۳. خود این دیکتاتوری تنها شامل گذار به الغای طبقات و ایجاد جامعه‌ی بی‌طبقه است.» (مارکس۱۸۵۲ (۱۹۶۵): ۶۹). به نظر مارکس و انگلس، نبرد طبقاتی نه تنها مشخصه‌ی جامعه‌ی موجود بلکه ابزاری قطعی است که با آن می‌توان به دگرگونی آتی اجتماعی رسید.

کلید تغییر آینده‌ی جامعه در دستان همان طبقه‌ی کارگری است که تکامل سرمایه‌داری آن را پدید آورده و عمیقاً رشد داده است. خودسازماندهی طبقه‌ی کارگر کلید تغییر سوسیالیستی است. آن‌چنان‌که مارکس در جمله‌ی آغازین قوانین بین‌الملل اول نوشته است: «... رهایی طبقه‌ی کارگر تنها به دست خود این طبقه امکان‌پذیر است». در حالی‌که انقلاب‌های گذشته کنش اقلیت‌ها یا به سود اقلیت‌ها بودند، انقلاب‌های سوسیالیستی آینده کنش اکثریت به سود اکثریت، و در سرشت خود شامل گسترش عمیق نظارت دمکراتیک مردم بر جامعه، نه فقط به دنیای رسمیِ دولتِ سیاسی بلکه به هر جنبه از زندگی اقتصادی و اجتماعی نیز خواهد بود.

اندیشه‌ی مارکس و همکار و رفیق نزدیکش انگلس، از اندیشه‌ی دیگر متفکران رادیکال از این لحاظ متفاوت بود که بر توانایی کارگران عادی برای اداره‌ی مستقیم جامعه پافشاری می‌کردند ــ حتا اگر هم تلاش‌های‌شان تاکنون شکست خورده باشد. مساله‌ی عمده‌ای که جنبش‌های متوالی از طریق پاسخ خود چیزی به آن افزوده‌اند، این است: چگونه یک انقلاب مردمیِ واقعاً دمکراتیک پیروز می‌شود؟ گرامشی پاسخ داد که در حالی‌که «وحدت تاریخی طبقات حاکم در دولت متبلور می‌شود، ...طبقات فرودست بنا به تعریف متحد نیستند و نمی‌توانند متحد بشوند تا زمانی که بتوانند به دولت تبدیل شوند.» (گرامشی ۱۹۷۱ :۵۲) بنابراین، مشکل این‌گونه طرح می‌شود: چگونه یک طبقه‌ی فرودست می‌تواند متحد شود تا به یک دولت تبدیل شود؟ کلید نبرد برای خودرهایی کارگران، تکامل آنان، توسط خود کارگران، با توانایی‌های فکری و سازمانی است. کارگران برای آزادی باید خود را نه فقط از زنجیرهای سرمایه و دولت بلکه همزمان از باورهای نادرست درباره‌ی وضعیت و وظایف پیش روی‌شان در نبرد رها کنند.

به این ترتیب انقلاب سوسیالیستی نزد مارکس تفاوت اساسی با انقلاب بورژوایی دارد. انقلاب‌های بورژوایی در زمینه‌ای که تکامل اقتصادی پیشین آماده کرده رخ می‌دهد: روابط اجتماعی سرمایه‌داری پیش از آن‌که انقلاب‌های سیاسی ــ قانونی آنها را مجاز بشمارند و بسط دهند، در حال رشد بودند. افزون بر این رهبران انقلاب‌های بورژوایی الزاماً به آن‌چه می‌کردند «آگاه» نبودند، چرا که وظایف و اهدافی که خودشان برای این کار اعلام می‌کردند، اغلب با تاثیرات عملی‌شان نمی‌خواند. بورژوازی با هیچ تعبیر صریح سیاسی خود را در آن تغییرات سیاسی که حاکمیت سرمایه را تحکیم می‌کرد درگیر نمی‌کرد: چهره‌هایی متنوعی چون بوروکرات‌های تزاری و کارگزاران ساموارایی تا کمونیست‌ها و افسران ارتشِ ملی‌گرا می‌توانستند انقلاب‌های لازم را پیش ببرند و پیش هم بردند. اما انقلاب طبقه‌ی کارگر کاملا متفاوت است. پیش‌انگاشت سوسیالیسم از آغاز، تابعیت آگاهانه‌ی تولید اجتماعی از خواست دمکراتیکِ جمعیِ تولیدکنندگان همبسته است. ممکن است تکامل کمیِ طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری شرط لازم انقلاب سوسیالیستی باشد اما شرط کافی نیست که الزاماً *سیاست* را به همراه *آگاهی فراگیر* به عنوان کلید گذار سوسیالیستی در راس قرار می دهد. هیچ چیزی در ارتباط با انقلاب سوسیالیستی خود به خودی، ناآگاهانه و مکانیکی نیست. هیچ جنبه‌ی «گریزناپذیری» ندارد: موسولینی و هیتلر در سده‌ی بیستم به همراه تهدیدهای دوگانه‌ی جنگ هسته‌یی و مشکلات زیست‌محیطی، به عنوان «بدیل» های همیشگی نمونه‌های خوبی‌اند.

رزا لوکزامبورگ

مشکلاتی چند با میراث مارکس

اما میراث مارکس هم ابهام‌های خودش را داشت. به‌ویژه چهار ناحیه وجود دارند که این ابهام‌ها یا مشکلات حل ناشده می‌توانند مشکلات محسوسی بیافرینند.

یکم، با توجه به پیشرفت سیاسی طبقه‌ی کارگر، گاهی به نظر می‌رسد که مارکس آن‌چه را که جان مالینو (مالینو ۱۹۸۵) نظرگاه «جبرگرایی اقتصادی و تکامل‌گرایی خوش‌باورانه» می‌نامد، اقتباس کرده باشد که بر اساس آن پیشرفت آگاهی سوسیالیستی کارگران کمابیش پیامد خودبه‌خودی تجربه‌ی نبرد است. جای دیگر تفاسیری از تجارب کارگران ارائه می‌دهد که از رقابت و نیز همکاری میان آنان، و تسلط ایدئولوژی بورژوایی شکل گرفته است و می‌افزاید که «گرایش‌های جبرانی» در کارِ انکار هرگونه کنش خودبه‌خودی برای رشد سازمان‌ها و آگاهی کارگران اند. موضع نخست می‌تواند توجیهی برای سیاست انفعالی باشد، به این تعبیر که منتظر رشد اقتصادی می‌ماند تا آگاهی کارگران تغییر کند؛ موضع دوم دربردارنده‌ی مفهوم

کنش‌مندانه‌تری از سیاست سوسیالیستی است هرچند مارکس و انگلس هرگز کاملا شرحاش ندادند.

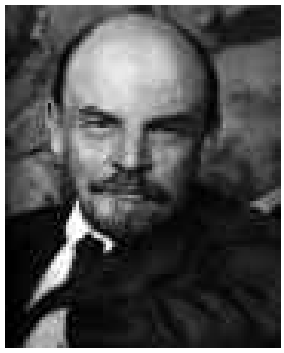

دوم آن‌که، نه مارکس و نه انگلس به این پدیده واضح که ابتدا در اوایل سده‌ی بیستم از احزاب گسترده‌ی کارگری با رهبری رفرمیستی بروز کرد، نپرداختند. این به این معنی نیست که آن دو شناختی از مساله‌ی *رفرمیسم* نداشتند: آن‌ها جنبه‌های متعدد این پدیده را در جنبش‌های رو به رشد سده‌ی نوزدهم تشریح وبا آن مخالفت کردند. آن‌چه ویژگی هم «سوسیالیست‌های بورژوا» را، که در *مانیفست کمونیستی* آمده بود، و هم «دمکرات‌های خرده بورژوا» که آن دو نقش‌شان را در انقلاب‌های ۱۸۴۸ فرانسه و آلمان نقد کرده‌اند مشخص می‌کند، باورها و الگوهایی است که در رفرمیسم سده‌های بیست و بیست و یکم نیز ظاهر شدند ـ اصرار بر دمکراسی پارلمانی، دولت رفاه و کمک‌های استخدامی، تلاش برای تحمل‌پذیرتر کردن شرایط کارگران هم‌زمان با کارگر نگه داشتن کارگران و از این دست، و بازی کردن نقش گورکن در جنبش‌های بزرگ انقلابی. آن دو این گرایش‌ها را با عبارت *پسرفت* در تکامل سرمایه‌داری به ویژه به مثابه محصول تباهی آرام خرده بورژوازی شرح می‌دهند. به این ترتیب رفرمیسم را نیروهای *خارجی وارد بر طبقه‌ی کارگر* می‌دانند در حالی‌که پرولتاریا را در سرشت خود انقلابی می‌دانند. رفرمیسم به مثابه پدیده‌ی دوران گذار، دوره‌یی که طبقه‌ی کارگر هنوز آن‌قدر توانایی ندارد که بتواند ماهیت انقلابی خود را بر جنبش‌های سیاسی توده‌یی نقش بزند، ظاهر می‌شود.

اما مشکل عمده در انگلستان، پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری سده‌ی نوزدهم و جایی که روند پرولتری شدن شتابان‌تر از همه جا بود روی داد. پس از شکست چارتیسم، طبقه‌ی کارگر انگلستان انقلابی‌تر نشد بلکه به‌طرز گسترده‌ای در روش‌ها، ایده‌ها و سازمان‌های رفرمیستی گیر افتاد. اتحادیه‌های کارگری بخش بخش شده و سیاست‌هایی جایگزین چالش‌های طبقاتی با طبقه‌ی حاکم شد که فعالان کارگری را به حزب لیبرال پیوند می‌داد. مارکس و انگلس پیشرفت‌ها را ثبت کردند و انگلس در سال ۱۸۵۸ گفت که طبقه‌ی کارگر انگلستان «بورژوا» شده است (مارکس ۱۹۶۵: ۱۱۰) و چند سال بعد ماتم نگرش «بزدلانه‌ی» کارگران لانکشایر به جنگ داخلی ایالات متحد را گرفت (مارکس ۱۹۶۲) و نیز (مارکس ۱۹۸۱). صفحه‌های آخر *درباره‌ی بریتانیا* چاپ مسکو پر است از موادی درباره‌ی پسرفت کارگران بریتانیا ... اما همه‌ی این تجربه‌ها به نظر می‌رسد که مارکس و انگلس را به بازبینی جدی مفاهیم‌شان از راه و روش شکل‌گیری و رشد آگاهی کارگران و چگونگی پیوند این آگاهی با قدرت رو به رشد الگوها و ایده‌های رفرمیسم رهنمون نکرده است، بلکه به گفته‌ی کارول جانسن (جانسن ۱۹۸۰) آنها به ویژه در توصیف پسرفت سیاسی بر همان دید *موقت* تکیه داشته‌اند: تاثیر خرده بورژوازی از گذشته، «سستی‌های» پدید آمده توسط رونق اقتصادی، تسلط انگلستان بر بازار جهانی، خیانت برخی از رهبران خاص، تاثیر مساله‌ی ایرلند، شکل‌گیری «اشرافیت کارگری» بین کارگران ماهر. همه‌ی این‌ها علت‌های «بیرونی» هستند. آن‌چه آنها در نظر نمی‌گیرند وجود چیزی ذاتی در وضعیت روزمره‌ی کارگران در سرمایه‌داریِ رشدیافته است که شاید به تبیین آگاهی رفرمیستی کمک می‌کند. اگر چنین می‌شد، مساله‌ی چگونگی هدایت عملی نبرد طبقاتی و مساله‌ی سازمان *حزبی* به دید تازه‌یی نیاز پیدا می‌کرد.

مارکس و انگلس در ۱۸۷۹ باید با مسئله‌ی رفرمیسم درون حزب آلمانی، که پیوندهای محکمی با آن داشتند، روبرو می‌شدند. آنها در «نامه‌ی همگانی» به رهبری حزب اعتراض کردند که دست‌راستی‌های سه‌گانه قدرت زیادی در سانسور روزنامه‌ی حزب یافته‌اند و مانع از انتقاد از نماینده‌ی حزب می‌شوند که به نفع قانون ضد سوسیالیستی بیسمارک رای داده و تلاش دارد کل حزب را به راست متمایل کند. مارکس و انگلس مطرح کردند که این آقایان، هوخبرگ، شرام و برنشتاین، نماینده‌ی گونه‌یی بودند که از سال ۱۸۴۸ می‌شناختند: آنان «نمایندگان خرده‌بورژوازی» بودند و می‌خواستند شرایطی را فراهم آورند تا این حزب حزب کارگران نباشد. آنها نتیجه گرفتند:

وقتی بین‌الملل شکل گرفت ما آشکارا این شعار را طرح کردیم: رهایی طبقه‌ی کارگر باید کار خود طبقه‌ی کارگر باشد. ما نمی‌توانیم با کسانی متحد شویم که آشکارا بیان می‌کنند کارگران برای رهایی خود هنوز ناآموخته هستند و باید نخست از بالا توسط بورژوا و خرده بورژوای انسان‌دوست آزاد شوند. (مارکس ۱۸۷۹(۱۹۷۵)).

سوم آن‌که، مارکس و انگلس گرایش داشتند که نبرد بین طبقات را چنان ببینند که گویی *بی‌میانجی* است. منظور من این است که آنان چنان نوشتند که گویی طبقات به مثابه کل بازیگران سیاسی *مستقیم* هستند یا باید باشند. برای مثال مارکس در تحلیل انقلاب‌های ۱۸۴۸، منظماً چنان از «طبقه‌ی کارگر» (یا پرولتاریا) و «خرده بورژوازی» می‌نویسد که گویی موجودیت‌های کمابیش همگنی هستند با دیدگاه‌های ایدئولوژیک و الگوهای فعالیتی و سازمانی یکپارچه.[۴] در این رویکرد چند مشکل وجود دارد. نخست آن‌که، با توجه به تنوع شکل‌ها و سطوح تجربه‌ی طبقاتی، سازمان‌های اتحادیه‌یی، تنوع و تمرکز صنعتی، خاستگاه قومی و ملی و جنسی و... لحظه‌ای تأمل چنین همگن‌بودنی را نمی‌پذیرد. دوم، ایده‌ی همگنی سیاسی و ایدئولوژیک دست‌کم از نظر شکلی با دیگر گونه‌ی قدرتمند در اندیشه‌ی مارکسیستی تناقض دارد: اصرار بر دمکراسی با تظاهرات‌اش، نه از منظر همگن بودن بلکه از منظر مجادله و تصمیم بین اکثریت و اقلیت، گرچه ماهیت اکثریت و اقلیت می‌تواند با تغییر شرایط و موارد تغییر یابد. دیدگاه مشخص‌تری به این نقطه‌ی عمومی نزدیک است که بر آن

است که شکل‌های کنش جمعیِ طبقه‌ی کارگر به طور منظم با واقعیت اولیه‌ی بخش‌ها مشخص می‌شود و این امر شکل‌های کنش و سازمان را درون آن کنش جمعی می‌سازد. اگر مساله این نبود اعتصاب‌کنندگان *صف‌های اعتصاب* را تدارک نمی‌دیدند که هدف عمده‌شان نه کارفرمایان که اعتصاب شکنان بالقوه یعنی *کارگران دیگر* اند. جنبش‌های انقلابی مردمی باید نه با اعضای طبقه‌ی حاکم (که معمولا از نبرد مستقیم برای منافع‌شان خودداری می‌کنند) بلکه با پلیس و سربازان یعنی «کارگران یونیفرم‌پوش»[۵] به مبارزه برخیزند. پیش‌فرض واقعی عبارت است از تمایزگذاری سیاسی و ایدئولوژیک میان صفوف کارگران.

نه تنها به آن روش بلکه در حالت انتقادی نیز فرض مارکس از کنش طبقاتی بی‌میانجی بر تاب آزمون تجربی را ندارد. مارکس در *نبرد طبقاتی در فرانسه* شرحی از فرآیندهایی می‌دهد که به شورش ژوئن ۱۸۴۸ پاریس انجامیدند و در آن به اوج رسیدند، یعنی زمانی که حامیان کارگاه‌های ملی چهار روزِ سخت دیگر با نیروهای حافظ نظم جنگیدند. مهم‌ترین سازمان منفرد علیه آنها گارد سیار بود. شکست مدافعان کارگاه‌های ملی شاید قطعی‌ترین رویدادی بود که سرنوشت جنبش انقلابی را در گستره‌ی اروپایِ ۱۸۴۸ شکل داد.

از نظر مارکس این کارگران پاریس بودند که پس ازآنکه بیش‌تر جنگ‌های خیابانی را از سر گذراندند، حکومت موقت را مجبور کردند تا در فوریه‌ی ۱۸۴۸ اعلام جمهوری کند. تهدید تظاهرات مسلح توده‌یی برای این امر کافی بود. مارکس نوشت «پرولتاریا بی درنگ به عنوان حزبی مستقل به صحنه آمد» و کل فرانسه را به مصاف طلبید تا وارد فهرست‌های علیه آن شوند. (مارکس ۱۸۵۰ (۱۹۷۳)) کارگران پاریسی نه تنها از درون «جمهوری بورژوا» بلکه از طریق «جمهوری محاصره شده توسط نهادهای اجتماعی» و به‌ویژه کمیسیونی که «موظف بود وسایلی را برای بهبود وضعیت طبقات کارگر بیابد!» راه خود را گشودند. این طبقه‌ی کارگر بود اما نه در موقعیتی که بتواند بررسی‌های نظری از وظایف‌اش ارایه دهد یا انقلاب خود را به سرانجام برساند، از این‌رو در پی تضمین منافع‌اش *در کنار* منافع بورژوازی بود و پرچم سرخ‌اش را در حضورپرچم سه رنگ فرانسه پایین آورد. آنها در نتیجه‌ی سطحِ به‌نسبه پایین تکامل سرمایه در فرانسه، هنوز کمابیش ضعیف بودند و نمی‌توانستند توده‌های گسترده‌ی خرده بورژوا و دهقانان را پشت بیرق مستقل خود به حرکت درآورند. (مارکس ۱۸۵۰ (۱۹۷۳))

دولت بورژوای جدید تصمیم گرفت تا اعتبار نهادهای مالی موجود را ابقا و به دوش مردم اندازد. مالیات‌های جدیدی بر دهقانان بست و نیروهای طبقه‌ی کارگر را تقسیم کرد، «*بخشی از پرولتاریا را رودرروی بخشی دیگر قرار داد.*» و این کار را با کمک گاردهای سیار انجام داد که مارکس با عبارات *طبقاتی* توصیف‌اش کرده است:

دولت موقت برای این منظور بیست و چهار جوخه‌ی گاردهای سیار تشکیل داد که هر یک از هزاران جوان پانزده تا بیست ساله تشکیل شده بود. بیش‌تر این جوان‌ها از لومپن‌پرولتاریا بودند که در همه شهرها توده‌ی کاملا متفاوتی از پرولتاریای صنعتی تشکیل می‌دهد و می‌توان دزدها و خلافکارانی از همه نوع را که در آشغالدانی‌های جامعه زندگی می‌کنند و مردمی بدون اصل مشخصی هستند، در آنها یافت، ولگردها، *آدم‌هایی بدون قلب و خانه*[۶] که بر اساس سطح فرهنگی ملیت ویژه‌شان تفاوت دارند، و هرگز نمی‌توانند از این خصلت *خانه به‌دوشی‌شان* دست بکشند[۷]؛ در سال‌های جوانی‌شان ـ که حکومت موقت استخدام‌شان کرد ــ کاملا رام و توانا به انجام بزرگ‌ترین اعمال قهرمانانه و متعالی‌ترین ایثار و پست‌ترین اشکال سرقت و شنیع‌ترین فساد بودند. حکومت موقت روزی ۱ فرانک و ۵۰ سانتیم به آنها می‌پرداخت که به معنی خریدن آنها بود. به آنها یونیفرم می‌داد که به معنی تفاوت قایل‌شدن‌شان با کارگران بود. گاه افسرانی از ارتش برای هدایت‌شان و گاه خودشان پسران جوانی از بورژوازی انتخاب می کردند تا با گزافه‌گویی‌هایی درباره‌ی مردن برای سرزمین پدری و فداکاری برای جمهوری آن‌ها را توی خط بیاورند.[۸]

در این ملاحظات ابهام مشخصی وجود دارد: گاردهای سیار هم «بخشی از پرولتاریا هستند» و هم «بیش‌تر... لومپن‌پرولتایا». ابهام‌ها هم در خود مارکس و هم در دیدگاه برگرفته از کارگران پاریسی درباره‌ی گاردهای سیار ادامه می‌یابد: بنابراین پرولتاریای پاریس با ارتشی از ۲۴۰۰۰ جوان قوی، بی‌کله و برآمده از اعماق مواجه بود. کارگران برای گاردهای سیار که از پاریس می‌گذشت *فریاد شادی سر می‌دادند*! در آنها قهرمانان سنگرهای خود را می شناختند و در تقابل با گارد ملی بورژوازی، گارد *پرولتری* می‌دانستند. اشتباه آنها بخشودنی بود. (مارکس ۱۸۵۰ (۱۹۷۳))

در میانه‌ی بحران اقتصادی، دولت موقت علاوه بر تامین مشاغلی برایِ یک بخش از گاردهای سیار، ارتش خود را از کارگران صنعتی، با ثبت نام صدها هزار تن در طرح کارگاه‌های ملی تدارک دید که اساساً شکلی از تامین اشتغال با دستمزدی اندک بود. این کارگاه‌های ملی هدف حمله‌ی مخالفان طرح دولت رفاه شدند. انتخاب مجمع ملی در ماه مه جمهوری را تثبیت کرد که دولت‌اش اکنون کارگاه‌های ملی را تقویت می‌کرد و سرانجام در ۲۱ ژوئن حکمی را منتشر کرد که مردان مجرد باید به اجبار از آن بیرون انداخته می‌شدند یا در ارتش ثبت نام می‌کردند. روز بعد

آخرین ناحیه‌ی ابهام میراث مارکس و انگلس در رفتارشان با مساله‌ی «حزب» است

کارگران به این چالش با «شورشی غول آسا پاسخ دادند که به این ترتیب نخستین جنگ بزرگ بین دو طبقه‌ی بزرگی که جامعه‌ی مدرن را بین خود تقسیم کرده‌اند درگرفت.» بعد از آن چند روزی حمام خون برپا شد و شورشیان با کشته شدن ۳۰۰۰ زندانی و تبعید ۱۵۰۰نفر بدون محاکمه شکست سختی خوردند. مارکس بیان می‌کند «پرولتاریای پاریس *به اجبار* وارد شورش ژوئنِ بورژوازی شد، این به خودی خود سرنوشت‌اش را نقش زد. نه نیاز فوری و اعلام شده به جنگ برای براندازی بورژوازی از طریق قدرت داشت و نه برای این وظیفه هم‌تراز بورژوازی بود.» (مارکس ۱۸۵۰ (۱۹۷۳)) پس از شکست شورش ژوئن طبقه‌ی کارگر هیچ نقش مستقلی در پیشرفت‌های نزولی جمهوری به سوی کودتای بناپارتیستی دسامبر ۱۸۵۱ نداشت که مارکس در هجدهم *برومر* آن را بسیار عالی تشریح کرده است.

هرکس که مارکس را خوانده باشد نمی‌تواند تردید جدی داشته باشد که قهرمانان اصلی نبرد ژوئن ۱۸۴۸ دو نیروی طبقاتی متفاوت بودند: در یک سو پرولتاریا و در سوی دیگر «لمپن‌پرولتاریای سازماندهی‌شده» به شکل گاردهای سیار که کار کثیف بورژوازی فرانسه را انجام می‌دادند. از دید مارکس شورش ژوئن نبرد بی‌میانجی میان دو نیروی طبقاتی بود.

اما امکان دیگری که در برخی از اظهارات یادشده‌ی مارکس در سطور بالا نیمه پنهان است، اکنون محتمل‌تر به‌نظر می‌رسد. از لحاظ افراد درگیر، شورش ژوئن هرچه بیش‌تر به «شورش بخشی از پرولتاریا علیه بخش دیگرش» می‌ماند. مارک تروگوت در کتاب خود، *ارتش فقرا*، سندی متقاعدکننده به دست داده است. (تروگوت۱۹۸۵) کار تروگوت در آرشیو ملی فرانسه نشان می‌دهد که از لحاظ ترکیب طبقات اجتماعی، هیچ تفاوت بارزی در ساختار اجتماعی اعضای عادی گارد سیار و مبارزان سنگربندی‌های پاریس که علیه آنها و در دفاع از کارگاه‌های ملی می‌جنگیدند وجود ندارد. اکثریت آنها از پیشه‌وران (افزارمندان) بیکار بودند. آن‌چه آنها را رویاروی هم قرار داده بود هیچ نوع عضویت طبقاتی بی‌میانجی نبود بلکه *وابستگی‌های سازمانی و سیاست‌های* گارد سیار از یک طرف و کارگاه‌های ملی از طرف دیگر بود.[۹]

تروگوت به عنوان بدیلی برای تحلیل صرف طبقاتی ژوئن ۱۸۴۸ این استدلال را پیش می‌کشد که «هر گرایش طبقاتی کنشگران با مجموعه‌یی از نیروهای سازمانی تصادفی مشروط می‌شود» (تروگوت ۱۹۸۴: ۱۸۴). آن‌چه قطعی است خاستگاه طبقاتی شرکت کنندگان در نزاع نیست بلکه سرنوشت سازمانی گاردهای سیار و کارگاه‌های ملی است که در هفته‌هایی که به ژوئن ختم شد، رشد کردند. در مورد گارد سیار:

... شرافت و اخلاق افسران با چند تغییر در فرماندهی کل دست نخورده مانده بود؛ خواسته‌های معوقه‌ی افسران رده پایین پیش از آن که فاش شود، برآورده و گروه‌های محلی مستقر در پادگان‌ها معمولا بیرون از منطقه‌هایی که مردها را استخدام می‌کردند در سراسر شهر و حومه پراکنده شدند. این اقدامات مانع از شکل‌گیری وفاداری‌های نیم بند و در ژوئن گارد سیار ثابت‌قدم‌ترین حامی رژیم در قدرت بود.

در مورد کارگاه‌های ملی «وضعیت پیچیده‌تر بود»:

دست‌کم در میانه‌های ماه مه مشابهت‌ها با گارد سیار زیاد بود. ساختار شبه‌نظامی کارگاه‌ها، ترفندهای مورد استفاده برای پاکسازی و کنترل افسران، مهار شکایت اعضا، و تلاش‌های کابینه برای منزوی کردن اعضا از مردم پاریس ـ همه‌ی اینها اعضا را به جمهوری میانه‌رو وفادار می‌کرد. اما در اواخر مه با حذف مدیر مسوول ایجاد این ساختار، کارگاه‌ها تغییر وتحولی اساسی را از سر گذراندند که می‌تواند به زبان همان سه متغیر بیان شود. افسران رده بالا به حال خود رها شدند، افسران رده پایین با کارگران رادیکالی که قبلا ازشان دوری می‌کردند، ائتلاف کردند و وقتی که دولت هراس پایدار اعضا را به این‌که این نهاد از هم خواهد پاشید، تایید کرد، این عملی‌ترین شکایت آنها را به اردوی شورشیان کشاند. (تروگوت ۱۹۸۴: ۱۸۵)

برای درک آغاز و انجام روزهای ژوئن مهم‌تر از درک خاستگاه طبقاتی، «آن‌چیزی است که این گروه‌ها در نتیجه‌ی تجربه‌ی جمعی اعضا در این دوره‌ی چهار ماهه تبدیل *شدند*.» (تروگوت ۱۹۸۴: ۱۸۷) تروگوت در بندی سرشار از اصطلاحات فنی آن‌چه را به عنوان پیامد نظری این تحلیل دیده است شرح می‌دهد:

گرچه تمایزگذاری مارکس میان طبقه در خود و طبقه برای خود امکان گسست موقتی این دو را می‌پذیرد، نظریه‌ی کلی به هرحال مسلم می‌داند که در منطق ذاتی روش تولید سرمایه‌داری، موقعیت طبقاتی مستقیما به کنش طبقاتی ترجمه می‌شود.

مورد ۱۸۴۸ نشان می دهد که این فرایند ترجمه به هیچ وجه از نظر تاریخی ضرورت ندارد. به‌رغم تاثیر بالقوه‌ی خاستگاه طبقاتی یا آسیب‌پذیری‌های طبقاتی چون سن ـ به ویژه وقتی با عوامل خاص موقعیتی مانند موج بیکاری که پس از روزهای فوریه آمد برهم کنش داشته باشد ـ تحلیل طبقه در خود به تنهایی ناکافی است. سطح میانی تحلیل باید نشان دهد با چه سازوکارهایی، ساختارهای ماکروجامعه‌شناسانه به اشکال آگاهی و احتمال کنش جمعی تبدیل می‌شوند. (تروگوت ۱۹۸۴: ۱۸۹)

مادهی تجربی تروگوت به نظر دست نایافتنی می‌آید. ما را کجا می گذارد؟ انکار نمی‌کند که *نتیجهی* ژوئن ۱۸۴۸ شکست تلخی برای کارگران فرانسوی بود. پس از آن آنها به طرز گستردهیی از شکل‌دادن به زندگی سیاسی فرانسه برای یک نسل دست شستند. کارگاه‌های ملی بسته شدند، رییس جمهور، لویی بناپارت، در عرض چند سال کودتایی نظامی را رهبری کرد که جمهوری را به دیکتاتوری تبدیل کرد. تسلط سرمایه بر کار عمیقاً تقویت شد. به این معنا شرایط نبرد طبقاتی برای کارگران و دهقانان فرانسوی به شدت بدتر شد. اما استدلال تروگوت تلاش نمی‌کند پایان نبرد طبقاتی و در واقع بی‌مناسبتی چنین تحلیل‌هایی را اثبات کند. هدف او کوچک‌تر اما به هرحال حیاتی است. این فرض وجود دارد که «نظریهی عام» مارکسیسم، بر آن است که « موقعیت طبقاتی مستقیما به کنش طبقاتی ترجمه می‌شود». خود مارکس گاهی گرایش داشت که این‌گونه بیندیشد، گرچه آن‌گونه که پیش‌تر نشان داده شد نوشته‌های او پیشنهادهایی برای راه‌های پیچیده‌تری از اندیشیدن به مساله پیش می‌کشند. آیا فراخوان تارگوت به «سطح میانی تحلیل» ـ به خاطر این توجه که چگونه «ساختارهای ماکروجامعه‌شناسانه» به اشکال آگاهی و کنش *ترجمه* می‌شوند ـ با مارکسیسم ناسازگار است؟ یا مارکسیسم می‌تواند این فراخوان را بپذیرد و درواقع به انجام این کار نیاز هم دارد؟ اگر چنین باشد چگونه باید آن را استدلال کرد؟

آخرین ناحیهی ابهام میراث مارکس و انگلس در رفتارشان با مساله‌ی «حزب» است. مانیفست حزب کمونیست به این مساله پرداخت اما در سطح بالایی از تعمیم:

کمونیست‌ها با پرولتاریا به مثابه کل چه رابطه‌یی دارند؟

کمونیست ها حزب جداگانه‌یی مخالف با دیگر احزاب طبقه‌ی کارگر تشکیل نمی‌دهند.

آنها هیچ اصل سکتاریستی از آن خود تنظیم نمی‌کنند تا با آن به جنبش کارگری شکل داده و آن را در قالبی بریزند.

کمونیست‌ها با دیگر احزاب کارگری فقط این فرق را دارند: ۱. در نبردهای ملی پرولترهای کشورهای مختلف منافع مشترک کل پرولتاریا را مستقل از هر ملیتی در نظر می‌گیرند ۲.در مراحل مختلف تکامل که نبرد طبقه‌ی کارگر با بورژوازی باید از سر گذرانده شود، همواره و همه‌جا منافع جنبش به مثابه کل را بیان می‌کنند.

به این ترتیب کمونیست‌ها از یک سو عملاً پیشرفته‌ترین و سرسخت‌ترین بخش احزاب طبقه‌ی کارگر در هر کشورند، بخشی که نظر دیگران را جلب می‌کند و از سوی دیگر از نظر نظری بر توده‌ی عظیم پرولتاریا مزیت درک روشن خط عزیمت، شرایط و نتایج کلیِ نهایی جنبش پرولتری را دارند. (مارکس ۱۸۴۸(۱۹۷۳))

از این مختصر بر می‌آید که آن‌چه رد شده ــ احزاب دسیسه‌کارِ ایجاد شده جدا از جنبش کارگری، آموزه‌های‌شان را به دنیا وعظ می‌کنند اما در نبردهای عملی درگیر نمی شوند ــ از آن‌چه عملا طرح شده آشکارتر است. «حزب» دقیقا به چه معناست و چگونه باید سازماندهی‌اش کرد؟ هیچ پاسخ روشنی به هیچ‌یک از این پرسش‌ها نمی‌توان یافت. «حزب» نزد مارکس معانی متفاوتی دارد، گاه به معنی «جناح ما» یا آرمان انقلاب عمومی است و گاه چیزی به گشادی و گستردگی جنبش چارتیست‌هاست.[۹] ابهام آشکار محصول شرایط بود. آن‌چه ما از حزب می‌فهمیم، یعنی «حزب توده‌یی» زندگی سیاسی مدرن هنوز خواه برای طبقه‌ی کارگر و خواه برای بورژوازی وجود نداشت. چنین احزابی به عنوان پاسخی به حق رای همگانی در اواخر سده‌ی نوزدهم و بعد پدید آمدند. درواقع در این مضمون گسترده‌ترِ مدرن است که شاید مساله‌ی احزاب انقلابی مارکسیستی مشخص‌تر می‌شود. اما نسل دوم اندیشمندان مارکسیستی بودند که گام‌های عملی برای حل این مشکل برداشتند.

ادامه دارد...

پی‌نوشت:

۱. برای بحث درباره‌ی جنبش همبستگی لهستان نک. (بارکر ۱۹۸۶؛ بارکر ۱۹۸۷)

۲. کار اساسی را در این مورد (کلیف ۱۹۷۴) کرده است. هم‌چنین نک. (هارمان ۱۹۶۷) و (کلیف ۱۹۷۸)

۳. درواقع سپاسگذار کریس هارمان هستم که مقاله‌ی ۱۹۶۸ اش درباره‌ی «حزب و طبقه» موضوع را برای من و خیلی‌ها بسیار روشن کرد. اگر بحث حاضر اصالت دارد در برداشت از عبارت «جنبش» است.

۴. اما برداشت‌اش از *بورژوازی* به ویژه در فرانسه بسیار موشکافانه است. درواقع بخشی از دستگاه نظری که زیربنای تحلیل را در مقاله‌ی کلاسیک مارکس، *هژدهم برومر لویی بناپارت*، تشکیل می‌دهد، بستگی به تمایز بین آن‌چه نویسندگان اخیر به ما آموخته‌اند آن را «تقسیم طبقاتی» بنامیم دارد، به‌ویژه تمایز بین بورژوازی مالی و صنعتی که هریک خود را به یک مدعیِ تاج و تخت فرانسه وصل کردند؛ نزاع بین آنها حل‌ناشدنی بود و دفاع مشترک از نهادهای جمهوری را سست می‌کرد.

۵. باید بیفزاییم که هر معنای واقع‌گرانه‌یی که به عبارت «دیکتاتوری پرولتاریا» بدهیم، به تاسیس نهادهای دولتی‌ی اشاره دارد که دغدغه‌شان ابدا تحدید نفوذ اعضای طبقه‌ی حاکم پیشین نیست بلکه *حکومت کردن بر* بخش‌هایی از خود طبقه‌ی کارگر است، بدون این‌که مهم باشد این حکومت چقدر محتوای دمکراتیک یا پرولتری دارد. دولت کارگری درواقع صف اعتصابِ پخش شده در سراسر جامعه است.

۶. *gens sans feu and sans aveu*

۷. مارکس در *هژدهم برومر...* گاردهای سیار را «لومپن‌پرولتاریای سازماندهی‌شده» تعریف می‌کند. (مارکس ۱۹۵۲ (۱۹۷۳)۱۵۴)

۸. چکیده‌ی نوشته‌ی تروگوت از ترکیب اجتماعی دو طرف درگیر در شورش ژوئن چنین است:«... شورش تنها اقلیتی از کارگران پاریسی را تجهیز کرد. دست ودلبازترین برآوردها ۴۰۰۰۰ تا ۵۰۰۰۰ نفر از کارگران را در مقاومت دخیل می‌داند که باید این رقم را با کل نیروی کارگر که بالغ بر ۲۰۰۰۰۰۰ کارگر مرد و۳۰۰۰۰۰ کارگر از هر دو جنس می‌شود قیاس کرد. احتمال دارد که همین تعداد در قالب گاردهای ملی یا سیار در سرکوب شرکت کرده باشند، درحالی‌که اکثر طبقه‌ی کارگر کنار ماندند. شایان ذکر است که حتا در میان اعضای کارگاه‌های ملیِ تهدید شده که بیش از هر زمانی از درگیری پرهیز می‌کردند، بیش‌ترشان با تصمیم دولت به پرداخت حقوق‌شان در نزاع چهار روزه منفعل شدند.» (تروگوت ۱۹۸۴:۳۰)

۹. مُنتی جانستن (جانستن۱۹۶۷) در بررسی مساله دست‌کم پنج معنای متمایز این عبارت را نزد مارکس معلوم کرده است. پرکاربردترین برداشت عام همان است که در بخش یکم مولینو (۱۹۸۵) آمده است.

«درباره بازگشت مسئله سیاسی–استراتژیکی»

نویسنده: دانیل بن‌سعید

برگردان: بهروز عارفی

در مقایسه با بحث‌هایی که تجربه‌های کشورهای شیلی و پرتقال در سال‌های دهه ۱۹۷۰ برانگیختند، از اوایل دهه ۱۹۸۰ با «فقدان بحث استراتژیک» روبرو هستیم (حتا به رغم وضعیت بسیار متفاوت نمونه‌های کشورهای نیکاراگوئه و آمریکای مرکزی). در مواجهه با ضدحمله‌ی لیبرالی، می‌توان سال‌های دهه ۱۹۸۰ را حتا با عقب‌نشینی نظام‌های دیکتاتوری از جمله آمریکای لاتین، در مقابل فشار توده‌ها برای دمکراسی (در بهترین حالت) سال‌های مقاومت اجتماعی نامیده و وجه مشخصه آن را قرار گرفتن مبارزه طبقاتی در وضعیت تدافعی دانست. این عقب‌نشینی سیاسی توانست شرایطی ایجاد کند که برای فهم مطلب و به زبان ساده، آن را «توهم اجتماعی» می‌نامیم. (در تقارن با «توهم سیاسی» که مارکس جوان وجودش را بر ملا کرد. مخاطبان مارکس افرادی بودند که رهایی «سیاسی» - حقوق مدنی- را به مثابه آخرین کلام «رهایی انسان» می‌پنداشتند). در وضعیت خاص، تجربه‌های اولیه‌ی فوروم‌های اجتماعی از زمان برگزاری کنفرانس سیاتل Seattle در سال ۱۹۹۹، و اولین گردهم‌آیی پورتو آلگر Porto Alegre در سال ۲۰۰۱، تا حدودی بازتابی از این توهم است. توهم نسبت به خودکفایی جنبش‌های اجتماعی و به پشت صحنه راندشدن مسئله سیاسی به مثابه نخستین پیامد مرحله‌ی رشد مبارزات اجتماعی در پایان سال‌های دهه ۱۹۹۰.

برای ساده‌کردن سخن، من نام این پدیده را «لحظه اتوپیک» جنبش‌های اجتماعی می‌نامم که دربرگیرنده‌ی روایت‌های متفاوت: توهم لیبرالی (لیبرالیسم کاملا کنترل شده)، اقتصاد کینزی (از نوع کینزنیانیسم اروپایی‌اش) و به ویژه اتوپی نئولیبرتر «نو آنارشیست» از تغییر جهان بدون کسب قدرت یا قناعت‌کردن به یک نظام متعادل توازن ضدقدرت‌ها (نظیر جان هالووی John Holloway، تونی نگری T. Negri، دی R. Day). خیزش دوباره‌ی مبارزات اجتماعی به صورت پیروزی‌های سیاسی یا انتخاباتی متبلور شدند (در آمریکای لاتین: ونزوئلا و بولیوی). در اروپا، به جز مورد استثنایی فرانسه (نظیر کارزار علیه قانون جدید کار برای جوانان)، این مبارزات با شکست مواجه شده و نتوانست از ادامه‌ی خصوصی‌سازی‌ها، رفرم‌های تأمین خدمات اجتماعی، ازمیان رفتن حقوق اجتماعی جلوگیری نماید. این تضاد موجب می‌شود که در غیاب پیروزی‌های اجتماعی، توقعات مجددا به سوی راه‌حل‌های سیاسی، از جمله مبارزات انتخاباتی، روی گرداند؛ همان طوری که انتخابات ایتالیا گواه آن است. (۱)

این «بازگشت مسئله سیاسی» آغازگر دوباره‌ی بحث‌های استراتژیکی است که هنوز لنگان است. آن مجادلاتی که کتاب‌های هالوی، نگری و مایکل آلبرت Michael Albert برانگیخته‌اند، بررسی ترازنامه‌ی آنچه در ونزوئلا می‌گذرد، انتخاب لولا در برزیل و یا حتا تغییر جهت‌گیری زاپاتیست‌ها (بیانیه ششم سلوا لاکاندونا Selva Lacandona و «کارزار دیگر» در مکزیک موید آنند) همه گویای این امر هستند. مباحثات پیرامون طرح مانیفست لیگ کمونیست انقلابی (LCR) در فرانسه یا کتاب الکس کالینکوس Alex Callinicos (۲) نیز در چنین وضعیتی معنا می‌یابند. مرحله‌ی نگفتن‌ها و مقاومت‌های خویشتن‌دارانه. («فریاد» هالووی با شعار «جهان یک کالا نیست ...»، و یا «جهان فروشی نیست ...») اینک در حال خاموشی است. تعیین این که چه نوع جهانی میسر است، ضروری است، به ویژه کشف راه‌های نیل به آن.

استراتژی داریم تا استراتژی

مفاهیم استراتژی و تاکتیک (و بعدها مفاهیم جنگ موضعی و جنگ متحرک) برگرفته از واژه‌های نظامی (از جمله در آثار کلاوس ویتز Clausewitz و دلبروک Delbrück) وارد ادبیات و جنبش کارگری شد. با وجود این، معانی آنها بسیار تغییر کرده‌اند. دورانی بود که استراتژی، علم به هنر پیروزی در یک نبرد تلقی می‌شد، و تاکتیک به ترفند جابجایی نیروها در میدان نبرد محدود می‌شد. از آن زمان، جنگ میان سلسله‌های پادشاهی تا جنگ‌های ملی، از جنگ تمام‌عیار گرفته تا جنگ جهانی (در عصر حاضر)، میدان استراتژیک همچنان بی‌وقفه در عرصه‌ی زمان و مکان گسترش یافته است. از این پس، می‌توان یک استراتژی گلوبال (در سطحی جهانی) را از «استراتژِی محدود» (مبارزه برای کسب قدرت در قلمروی مشخص) تمیز داد. تا حدودی، نظریه‌ی انقلاب مداوم طرحی اولیه از استراتژی کلی را نشان می‌داد: انقلاب در عرصه‌ی ملی در یک کشور شروع شده و

تا سطح قاره و جهان گسترش می‌یابد؛ این انقلاب با کسب قدرت سیاسی گامی تعیین‌کننده برمی‌دارد، اما با یک «انقلاب فرهنگی» تداوم یافته و تعمیق می‌یابد. در نتیجه، انقلاب، عمل را با روند و واقعه را با تاریخ درهم می‌آمیزد.

امروزه با وجود دولت‌های نیرومند که دارای استراتژی اقتصادی و نظامی جهانی‌اند، این بعد از استراتژی گلوبال (عمومی) در مقایسه با نیمه‌ی اول قرن بیستم اهمیت بیشتری دارد. ظهور فضاهای جدید استراتژیک قاره‌ای یا جهانی گواه این مدعاست. دیالکتیک انقلاب مداوم (در تقابل با نظریه‌ی امکان ایجاد سوسیالیسم در یک کشور)، به عبارت دیگر درهم‌تنیدگی مرزهای‌های ملی، قاره‌ای و جهانی بیشتر از هر زمانی است. امکان به دست گرفتن اهرم‌های قدرت سیاسی در یک کشور (نظیر ونزوئلا و بولیوی) وجود دارد، ولی بلافاصله مسئله استراتژی در سطح یک قاره (آلبا Albaعلیه آلکا Alca ، گزارش مرکوسور Mercosur ، پیمان آند Andes و ...) به مثابه یک مسئله سیاست داخلی، قد علم می‌کند. در همه‌ی کشورهای اروپایی، مقاومت در برابر ضدرفرم‌های لیبرالی می‌تواند به تناسب قوا، بر دست‌آوردهای حقوقی و حمایت‌های قانونی در سطح یک کشور متکی باشد. حتا یک راه حل موقتی در مورد معضلات بخش‌های دولتی، مالیاتی و تأمین خدمات اجتماعی و حفظ محیط زیست (برای «پایه‌ریزی مجدد یک اروپای اجتماعی و دموکراتیک») از همان ابتدا یک طرح در سطح اروپا را ضروری می‌سازد. (۳)

فرضیه‌های استراتژیکی

لذا مسئله‌ی مورد بررسی در این جا به آن چه من «استراتژی محدود» نامیده‌ام، محدود می‌شود. به عبارت دیگر مبارزه برای کسب قدرت سیاسی در سطح ملی مورد نظر است. در واقع، در این جا همه ما برسر این واقعیت توافق داریم که در چارچوب جهانی‌شدن، امکان دارد دولت‌های ملی تضعیف شده و شاهد نوعی جابجایی اعمال حاکمیت ملی باشد. (۴) اما، قلمرو ملی (که توازن قوای طبقاتی در چارچوب آن شکل می‌گیرد و سرزمینی را به دولتی منصوب می‌کند) در قلمرو متحرک فضاهای استراتژیک کماکان نقش تعیین‌کننده‌ای دارد. گزارش منتشره در شماره ۱۷۹ «نقد کمونیستی» (مارس ۲۰۰۶) به این درجه از مسائل اختصاص یافته است.

بی‌درنگ، آن دسته از انتقادات که ما را به داشتن بینش «مرحله‌ای» از روند انقلابی متهم می‌سازد، (از جان هالووی گرفته تا سدریک دوران Cédric Durand) (۵) را کنار بگذاریم. (که بر طبق آن گویا برای ما، کسب قدرت «لازمه اولیه و بی‌چون و چرا»ی هرگونه تحول اجتماعی است). این استدلال اگر کاریکاتوری نباشد، ناشی از بی‌اطلاعی ساده است. ما هرگز طرفدار پرش با نیزه بدون خیز برداشتن نبوده‌ایم. این که من بارها این سوال را مطرح کرده‌ام که «چگونه می‌توان از هیچ به همه چیز رسید؟»، برای تاکید بر این نقطه است که گسست انقلابی، جهش خطرناکی است که در مناقشه بین دوطرف، نفر سوم (بوروکراسی) سودش را ببرد. حق با گییوم لی‌یژارد Guillaume Liégeard است وقتی که برای اثبات این که همه چیز سفید و یا سیاه نمی‌باشد، عاری از حقیقت‌بودن این ادعا که پرولتاریا تا پیش از کسب قدرت، هیچ شمرده می‌شود- حتا امر مسلمی نیست که بخواهد همه چیز بشود» را به ما یادآور می‌شود. استفاده از اصطلاح «همه چیز و یا هیچ چیز» که از سرود انترناسیونال به عاریت گرفته شده، صرفا به منظور تاکید بر عدم تقارن ساختاری و تقابل میان انقلاب (سیاسی) بورژوایی و انقلاب اجتماعی است.

آنتونیو نگری

مقولات جبهه واحد، خواست‌های انتقالی، حکومت کارگری – که تروتسکی و نیز تالهایمر Thalheimer، رادک Radek ، کلارا زتکین Clara Zetkin در مباحث برنامه‌ای انترناسیونال کمونیست تا کنگره‌ی ششم آن، از آن دفاع می‌کردند که دقیقا در خدمت تبیین و پیوند هر رویدادی با شرایط تدارک آن، هر رفرمی به انقلاب و هر جنبشی به هدف نهایی آن بود. به موازات آن، نزد گرامشی Gramsci مقوله‌های سلطه (هژمونی) و «جنگ موضعی» در همان جهت گام بر می‌دارند. (۶) تقابل میان شرق (مکانی که تسخیر قدرت گویا سهل‌تر است ولی نگهداری‌اش سخت‌تر) و غرب حکایت از همان مشغولیات فکری دارد (در این باره، به بحث‌های مربوط به ترازنامه انقلاب آلمان در کنگره پنجم انترناسیونال کمونیست مراجعه کنید). حتا برای یک‌بار هم شده، ما هرگز طرفدار تئوری سقوط Zusammenbruch Theorie نبوده‌ایم. (۷) در این‌باره به کتاب جاکومو مارامائو Giacomo Marramao مراجعه کنید.

برخلاف بینش‌های خودانگیخته‌گرای روند انقلابی و برخلاف بی تحرکی ساختارگرایانه‌ی سال‌های دهه ۱۹۶۰، ما همواره بر سهم «عامل ذهنی» اصرار می‌ورزیم. اما نه در الگوبرداری بلکه بر آن چه آنتوان آرتوس Antoine Artous در مقاله‌اش در مجله نقد کمونیستی اشاره دارد، و ما بر آن نام «قضیه‌های استراتژیکی» نهاده‌ایم، اصطلاحی که به‌هیچ‌وجه بازی با کلمات نیست. یا الگو، چیزی برای کپیه‌کردن، نظیر یک دستورالعمل است. یک فرضیه،

راهنمایی است برای عمل و با تکیه بر تجربیات گذشته، اما درش بر روی تجربیات و بر حسب موقعیت‌های جدید باز بوده و انعطاف‌پذیر است. بنابراین، یک خیال‌پردازی نبوده، بلکه چکیده‌ای ست از تجارب گذشته، (تنها ماده‌ای که در اختیار داریم)، با علم به اینکه حال و آینده، ضرورتا غنی‌تر می‌باشند. در نتیجه، انقلابیون با همان مخاطره‌ای روبرو هستند که نظامیان، که به قول عوام، همیشه باندازه یک جنگ تاخیر دارند.

در پرتو تجارب بزرگ انقلابی قرن بیستم (نظیر انقلاب روسیه و انقلاب چین و نیز انقلاب آلمان، جبهه خلق در فرانسه، جنگ داخلی اسپانیا، جنگ آزادی‌بخش ویتنام، مه ۶۸، پرتقال، شیلی ...)، دو فرضیه بزرگ را می‌توان تمیز داد. فرضیه اعتصاب عمومی که منجر به قیام می‌شود GGI و فرضیه جنگ توده‌ای طولانیGPP. این دو به دو نوع بحران، دو نوع قدرت دوگانه و در دو شکل از نحوه‌ی پایان‌یابی بحران خلاصه می‌شوند.

آنتونیو گرامشی

در مورد اعتصاب عمومی قیامی، دوگانگی قدرت شکلی اساسا شهری دارد، از نوع کمون (نه تنها کمون پاریس بلکه شورای پتروگراد، قیام هامبورگ، قیام کانتون و قیام بارسلون و ...) دو قدرت نمی‌توانند برای مدتی نسبتا طولانی و در فضایی متمرکز هم‌زیستی کنند. در این مورد، با یک رودررویی سریع برای تعیین وضعیت روبرو هستیم (که می‌تواند به رودررویی طولانی منجر شود: نظیر جنگ داخلی در روسیه، جنگ آزادی‌بخش در ویتنام پس از قیام ۱۹۴۵ و ....) در چنین فرضیه‌ای، تضعیف روحیه ارتش و عدم‌انظباط و سازماندهی سربازان نقش مهمی بازی می‌کند (کمیته سربازان در فرانسه، SUV ها در پرتقال و دسیسه‌های میر Mir در میان ارتش شیلی، بخشی از آخرین تجارب قابل ذکر در این زمینه‌اند).

در مورد جنگ توده‌ای طولانی، با قدرت دوگانه‌ای روبرو هستیم که در سطح کشور عمل می‌کند (نواحی آزادشده و اداره این مناطق) که می‌توانند زمان طولانی‌تری هم‌زیستی کنند. مائو با انتشار جزوه «چرا حاکمیت سرخ می‌تواند در چین دوام یابد؟» در سال ۱۹۲۷ این شرایط را بخوبی درک کرد و تجربه جمهوری ینان نمونه بارز آن بود. در مورد فرضیه‌ی نخست، ارگان‌های قدرت بدیل به لحاظ محتوای اجتماعی منحصراً توسط شرایط شهری (نظیر کمون پاریس، شورای پتروگراد، شوراهای کارگری، کمیته‌ی میلیشیای کاتالونیا)، بندهای صنعتی و چریک محلی و غیره است که تعیین می‌شوند در حالی که در مورد فرضیه‌ی دوم، در «ارتش خلق» متمرکز می‌شوند (با اکثریت دهقانی)

در بین این دو کلان فرضیه پالاییده، می‌توان انواع ترکیبات بینابینی را یافت. من‌جمله در انقلاب کوبا و علی‌رغم افسانه‌ی ساده‌شده کانون (عمدتا از طریق کتاب رژیس دبره، انقلاب در انقلاب)، ما شاهد پیوند و خیزش کانون چریکی در مقام هسته‌ی ارتش شورشی، با تلاش‌هایی در جهت اداره امور و اعتصاب‌های عمومی در شهرهای هاوانا و سانتیاگو هستیم. رابطه بین آن‌ها مشکل‌آفرین بود، همان طوری که مکاتبات فرانک پاییس Frank Païs، دانیل راموس لاتور Daniel Ramos Latour، و شخص چه گوارا در مورد تنش موجود میان «لاسلوا la selva» و «ال لانکو el llano» گواه آنند.(۸) پس از انقلاب، روایت رسمی دولتی که حماسه قهرمانانه‌ی گرانما و بازماندگان زنده آن‌را به عرش اعلی می‌برد تا برای پایه‌گذاری گروه ۲۶ ژوییه و رهبری کاسترویستی حقانیت بیشتری کسب کنند، سدی شد بر سر راه مهم همه‌جانبه‌ی روند انقلاب کوبا. این روایت ساده‌شده تاریخ، که از چریکی روستایی الگوی نمونه می‌سازد، انگیزه‌ای شد برای تجارب سال‌های دهه ۱۹۶۰ (در پرو، ونزوئلا، نیکاراگوئه، کلمبیا، بولیوی). درجریان نبردهای دولاپوئنته De la Puente و لوباتون Lobaton، کامیلو تورس Camillo Torres، یون سوز Yon Sosal، لوسین کاباناس Lucien Cabanas در مکزیک، کارلوس ماریگلا Carlos Marighela و لامارکا Lamarca در برزیل و غیره، ماجرای فاجعه‌بار چه گوارا در بولیوی، نابودی تقریبا کامل ساندینیست‌ها در ۱۹۶۳ و ۱۹۶۷ در پانکازان Pancasan، فاجعه تئوپونته Teoponte در بولیوی که پایان این دوره را رقم زد.

در اوایل سال‌های دهه ۱۹۷۰، فرضیه استراتژیکی PRT در آرژانتین و میر در شیلی، عمدتا به نمونه ویتنامی از جنگ توده‌ای طولانی استناد کرد (PRT به نمونه افسانه‌ای از جنگ آزادی‌بخش الجزایر استناد می‌کرد). تاریخ جبهه ساندینیستی تا پیروزی‌اش در سال ۱۹۷۹ بر دیکتاتوری سوموزا ترکیبی بود از گرایشات مختلف. جناح GPP (جنگ طولانی توده‌ای) و توماس بورخه Tomas Borge، جهت‌گیری‌شان را به گسترش جنگ چریکی در کوهستان و به لزوم گردآوری تدریجی قوا در طی یک مدت طولانی معطوف کرده بودند. گرایش پرولتری (خاییم ویلاک Jaime Wheelock) بر تاثیرات اجتماعی توسعه سرمایه‌داری در نیکاراگوئه و تقویت طبقه کارگر انگشت گذاشته و درعین حال چشم‌انداز گردآوری نیرو در درازمدت جهت «لحظه قیام» را در مد نظر داشت. سمت‌گیری گرایش «ترسریست» Tercériste [گرایش شورشی معروف به راه سوم] (برادران اورتگا Ortega) که ترکیبی بود از دو گرایش دیگر، پیوند جبهه جنوب را با قیام ماناگوآ Managua ممکن ساخت.

پس از پیروزی انقلاب، هومبرتو اورتگا اختلافات را چنین خلاصه کرد: «من سیاست انباشت منفعل نیروها را آن سیاستی می‌نامم

که برعدم مداخله در اوضاع و احوال مشخص و گردآوری نیروها همراه با بی‌تفاوتی استواراست. این انفعال در سطح اتحادها خود را به منصه ظهور رسانید. دلیل وجود انفعال این بود که ما می‌پنداشتیم که قادر به گردآوری اسلحه، و سازمان‌یابی بوده و می‌توانیم نیروهای انسانی را بدون نبرد با دشمن متحد سازیم، بی آن‌که توده‌ها را درگیر سازیم» (۹) باوجود این، او می‌پذیرد که وضعیت، ما و نقشه‌های ما را به جلو هل داد: «ما فراخوان به قیام دادیم، حوادث شتاب گرفته، شرایط عینی به ما اجازه نمی‌داد که آمادگی بیشتری کسب کنیم. در واقع، ما نمی‌توانستیم با قیام مخالفت کنیم. جنبش توده‌ای چنان ابعاد گسترده‌ای به خود گرفته بود که پیشتاز از رهبری آن ناتوان بود. ما نمی‌توانستیم با چنین موجی مخالفت کنیم. تنها کاری که از ما ساخته بود، این بود که رهبری جنبش را تا حدودی به دست بگیریم و آن را هدایت کنیم». و او جمع‌بندی می‌کند که «استراتژی ما برای قیام، همواره بر توده‌ها متکی بود و نه بر یک طرح نظامی. این نکته باید روشن باشد». در واقع، گزینش استراتژیک عبارت است از تنظیم تقدم‌های سیاسی، دوران مداخله ، شعارها و تعیین خط‌مشی و اتحادهای سیاسی.

از لوس دولاسلوا Los de la selva تا ال تروئنو آن لاسیوداد El trueno en la ciudad، روایت ماریو پایراس Mario Payeras از روند گواتمالایی همگی بر بازگشت از جنگل به شهر و بر تغییر رابطه میان نظامی و سیاسی، میان شهر و روستا گواهی دارد. نقد اسلحه (یا انتقاد از خود) رژیس دبره در سال ۱۹۷۴، نیز بازگوی کارنامه‌ی سال‌های دهه ۶۰ و تحولات ناشی از آن می‌باشد. در اروپا و ایالات متحده، ماجراهای فاجعه‌بار راف RAF در آلمان (فراکسیون ارتش سرخ)، ودرمن Weathermen در آمریکا (بگذریم از ماجرای زودگذر و مضحک چپ پرولتری در فرانسه و نظریه‌های سرژ ژولی – آلن ژیسمار Serge July/Alain Geismar درکتاب فراموش‌نشدنی «به سوی جنگ داخلی»). و نیز تلاش‌های مشابه دیگر در جهت جازدن چریکی روستایی به جای «چریکی شهری»، در دهه‌ی ۱۹۷۰ عملا به پایان رسیدند. تنها مواردی از جنبش مسلحانه که توانستند دوام آورند، تشکلاتی بودند که پایه‌ی اجتماعی‌شان در مبارزه با ستم ملی قرار داشت (ایرلند، اسکادی Euzkadi [باسک ها]) (۱۰).

لذا این فرضیه‌ها و تجارب استراتژیکی را نمی‌توان تا حد یک سمت‌گیری نظامی کاهش داد. آن‌ها مجموعه‌ای از وظایف سیاسی را تنظیم می‌کنند. از این رو که، درک PRT از انقلاب آرژانتین بمثابه جنگ آزادی‌بخش ملی و تقدم جنبه‌ی مسلحانه (GRP) به بهای فداکردن سازمان‌دهی در واحدهای تولیدی و محله‌ها انجامید. به همان سیاق، جهت‌گیری میر با تاکیدش بر «اونیتای» خلقی [اتحادخلقی] حول گردآوری نیرو (و پایگاه در روستاها) بمنظور تدارک مبارزه‌ی مسلحانه‌ی طولانی و ارزیابی نادرست در زورآزمایی با کودتاگران، و بویژه در کم‌بهادادن به پیامدهای دائمی آن منتهی شد. با وجود این میگوئل انریکه Miguel Enriquez، پس از شکست «تانکازو tankazo»، یک دوره کوتاه متناسب با تشکیل حکومت پیکارگر برای آماده ساختن زورآزمایی را خوب درک کرده بود.

بدون تردید، پیروزی ساندینیست‌ها در سال ۱۹۷۹ نقطه عطفی به شمار می‌رود. این نکته‌ای است که دست‌کم ماریو پایراس Mario Payeras از آن دفاع می‌کند، درضمن این که در گواتمالا (و السالوادور) جنبش‌های انقلابی دیگر تنها با دیکتاتوری‌های پوشالیِ پوسیده مواجه نبوده بلکه با کارشناسان «جنگ‌های فرسایشی» و «ضدشورش» اسراییلی، تایوانی و آمریکایی روبرو بودند. از آن پس، این عدم توازن رو به افزایش در بستر دکترین استراتژیکی جدید پنتاگون و جنگ «نامحدود» علیه «تروریسم» به کل جهان گسترش یافته است. این یکی از دلایلی (به اضافه خشونت فوق‌العاده شدید اندوه‌بار تجربه‌ی کامبوج، ضدانقلاب بورکراتیک در شوروی، انقلاب فرهنگی در چین) که مسئله خشونت انقلابی، که تا چندی پیش حتا معصوم و رهایی‌بخش تلقی می‌شد (در بستر حماسه گراما Gramma و چه گوارا و یا در لابلای نوشته‌های فانون Fanon، جیاپ Giap و کابرال Cabral) امروز پردردسر و حتا تابو به حساب می‌آید. بدین ترتیب است که امروزه شاهد تلاش‌هایی هستیم که با استفاده از سنتز لنین و گاندی (۱۱) یا با جهت‌گیری به سوی سیاست عدم‌خشونت، کورمال کورمال یک استراتژی نامتقارن از ضعیف تا قوی را می‌جویند. (۱۲) (به بحث در باره بدیل و بازسازی کمونیستی مراجعه کنید). معهذا از زمان سقوط دیوار برلین تاکنون، جهان با خشونت کم‌تری مواجه نیست. امروزه شرط‌بندی روی «راه‌حل مسالمت‌آمیز» راه‌حلی که در قرن افراطها هیچ‌چیز بر آن مهر تایید نزد، عملی غیرمحتاطانه و از روی ساده‌لوحی است. اما این داستان دیگری است که از چارچوب بحث من خارج می‌شود.

فرضیه اعتصاب عمومی قیامی

بنابراین، فرضیه استراتژیکی که در سال‌های ۷۰ نقش شاقول را برای ما داشت، فرضیه GGI (اعتصاب عمومی منجر به قیام) است که درست نقطه مقابل غالب انواع مائوییسم جاافتاده و برداشت‌های تخیلی از انقلاب فرهنگی بود. به روایت آنتوان آرتوس ما از این پس «یتیم» این فرضیه خواهیم بود. این فرضیه در گذشته نوعی «کاربرد» داشت که امروز دیگر معتبر نیست، معهذا او با اصرار بر ضرورت بازسازی یک فرضیه‌ی جدی به جای تکرار بی‌وقفه کلمه گسست و وعده‌های توخالی، بر اعتبار و تناسب کماکان امروزی مقوله‌ی بحران انقلابی و قدرت دوگانه مجددا تاکید می‌کند. دل نگرانی او در این دو نکته متجلی می‌شود.

از یک طرف، آنتوان بر این واقعیت پا می‌فشارد که دوگانگی قدرت ممکن است به طور کامل در خارج از نهادهای موجود قرار نداشته باشد و ناگهان به صورت هرمی از سویت‌ها یا شوراها از

هیچ پدید آیند. امکان دارد که در گذشته‌ای نه چندان دور هنگام بررسی و مطالعه روندهای واقعی انقلاب در دوره‌های آموزشی انقلابات (آلمان، اسپانیا، پرتقال، شیلی و خود انقلاب روسیه) تسلیم چنین بینش ساده‌گرایانه از روند واقعی رویدادها شده باشیم.

من در این مورد تردید دارم، چرا که هریک از این تجربیات فوق، ما را با دیالکتیک میان اشکال گوناگون خودسامان‌یابی و نهادهای پارلمانی یا شهری موجود رودررو ساخت. هر چه باشد، تا وقتی که ما توانستیم چنین بینشی داشته باشیم، توسط پاره‌ای از متون تصحیح می‌شدند (۱۳). زمانی که دیدیم ارنست ماندل پس از بررسی مجدد رابطه سویت‌ها (شوراها) و مجلس موسسان در روسیه به «دموکراسی مختلط» رو آورد، حتا خود ما هم احساس ناراحتی می‌کردیم و دچار شوک شدیم.

در واقع کاملا واضح است که به طریق اولی در کشورهایی که بیش از یک قرن سنت پارلمانی دارند، کشورهایی که در آن‌ها انتخابات و حق رای همگانی جا پای محکمی دارد و از مجرای انتقال حقانیت به «سوسیالیسم از طریق پایینی‌ها» که وزنه‌ی اصلی داشته و لیکن با حضور نهادهای نمایندگی با وزنه کمتری، روند انقلاب را نمی‌توان به گونه دیگری تصور کرد.

عملا ما در مورد این نکته متحول شده‌ایم، برای مثال به مناسبت انقلاب نیکاراگوئه می‌شد در سال ۱۹۸۰، در وضعیت جنگ داخلی و حکومت نظامی مخالف برگزاری انتخابات «آزاد» بود ولی ما اصل برگزاری انتخابات را زیر سوال نمی‌بردیم. ایراد ما به ساندینیست‌ها این بود که به چه دلیل «شورای دولتی» را منحل کردند چرا که می‌توانست نقش مجلس اجتماعی و یک قطب برحق را بازی کند و بدیلی در مقابل مجلس منتخب باشد. به همین ترتیب، در سطحی بسیار پایین‌تر، مفیدتر می‌بود که در پورتو الگر به دیالکتیک میان نهادهای منتخب شهری (انجمن شهر) و انتخابات عمومی (کشوری) و کمیته‌های بودجه مشارکتی بازمی‌گشتیم.

در حقیقت مسئله‌ای که در برابر ما قرار دارد، مسئله‌ی رابطه میان دموکراسی در سطح کشوری و دموکراسی مشارکتی (کمون، شوراها، مجلس خلقی ستوبال Setubal در مقیاس کشوری) نیست، حتا مسئله رابطه میان دموکراسی مستقیم و دموکراسی نمایندگی نیست (هر دموکراسی تا حدودی نمایندگی است و لنین طرفدار وکالت تام‌الاختیار نبود)، ولی مسئله بر سر ایجاد یک اراده‌ی عمومی است. ایرادی که عموما (از سوی کمونیست‌های اروپایی یا نوربرتو بوبیو Norberto Bobbio) به دموکراسی از نوع شورایی وارد می‌شود، بر گرایش صنفی-طبقاتی بودن آن است: جمع جبری (یا هرمی) از منافع خاص (گروه‌های بی‌اهمیت، موسسه تولیدی و ادارات) که توسط وکالت تام‌الاختیار به هم مرتبط باشد، اراده عمومی را منعکس نمی‌کند. تاثیرات جنبی دموکراسی نیز محدودیت‌های خود را دارد: اگر اهالی جلگه‌ای با ایجاد جاده‌ای مخالفت کنند یا اهالی شهری با ایجاد محلی برای انباشت زباله مخالفت کرده و آن را به شهر مجاور حواله دهند، در آن صورت باید شکلی از مرکزیت حکم وجود داشته باشد. (۱۴) در بحث با کمونیست‌های اروپایی، ما بر روی لزوم میانجی‌گیری احزاب (و بر کثرت‌گرایی آن‌ها) پافشاری می‌کنیم تا بتوانند تلفیقی از پیشنهادات ارائه دهند. یعنی با شروع از نقطه نظرهای خاص و ترکیب آن‌ها یک اراده عمومی بیافرینند. بدون این که در عالم خیال در پیچ و خم نهادهای سیاسی سرگردان شویم، ما بیش از پیش، غالبا در اسناد برنامه‌ای خود، فرضیه کلی وجود دو مجلس را گنجانده‌ایم که ساز و کار عملی آن را تجربه تعیین خواهد کرد.

چه‌گوارا

دومین نکته‌ای که در نقد بر نوشته آلکس کالینکوس Alex Callinicos رشته فکری آنتوان را سخت به خود مشغول می‌کند، این است که نوشته الکس تا آستانه‌ی تصرف قدرت بیشتر جلو نمی‌رود و در آن مرحله متوقف می‌شود، و ادامه ماجرا را یا به امید فرارسیدن ندایی از غیب به حال خود رها کرده و یا امواج حرکت خود بخودی توده‌ها و فوران همه‌گیر دموکراسی شورایی راه‌حل خود را می‌یابند. با وجودی که در برنامه الکس، دفاع از آزادی‌های عمومی گنجانده شده، اما هیچ نشانی از مطالبات درباره‌ی نهادهای سیاسی نیست (نظیر انتخابات عمومی با روش اکثریت نسبی، مجلس موسسان یا تک مجلسی و دموکراتیزاسیون رادیکال). ولی آن‌چه به سدریک دوران Cédric Durand مربوط می‌شود، او نهادها را صرفا به مثابه تقویت‌کننده‌ی ساده استراتژی‌های خودمختاری و اعتراضی تلقی می‌کند، چیزی که در عمل بتواند به صورت مصالحه‌ای میان «پایین» و «بالا» ظاهر شود، به بیان دیگر یک گروه فشار پیش و پا افتاده‌ای از «پایینی‌ها»ی اولیه برای اعمال فشار به «بالایی‌ها» که دست نخورده باقی مانده است.

در واقع، میان مدافعان مباحث بحث‌انگیز در نشریه‌ی نقد کمونیستی، در مورد بدنه کلی برنامه ملهم از «قریب‌الوقوع بودن فاجعه» و یا برنامه انتقالی اتفاق‌نظر است: خواست‌های انتقالی، خط مشی اتحادها (جبهه واحد) (۱۵)، منطق سلطه (هژمونی) و درباره دیالکتیک (و نه تعارض) میان اصلاحات و انقلاب. بدین

ترتیب، با جداکردن یک برنامه حداقل («ضدلیبرالی») از یک برنامه «حداکثر» (ضدسرمایه‌داری) و دیوارکشیدن بین این دو مخالفیم و کاملا معتقدیم که یک سیاست ضدلیبرالییسم پیگیر به ضدسرمایه‌داری منتهی می‌شود چرا که پویایی مبارزات این دوسخت درهم تنیده‌اند.

ما می‌توانیم با توجه به تناسب نیروها و سطح آگاهی موجود، در مورد فرمول‌بندی دقیق خواست‌های انتقالی به بحث بپردازیم. اما، ما به سهولت در مورد موقعیت و جایگاه مسائل مربوط به مالکیت خصوصی ابزار تولید، ارتباطات و مبادله به توافق خواهیم رسید، هم‌چنین درباره آموزش بخش دولتی، اموال عمومی بشریت، یا مسئله بیش‌ازبیش بااهمیت اجتماعی‌کردن دانش (در تقابل با مالکیت خصوصی کارفکری). به همان ترتیب، ما براحتی با کشف اشکال اجتماعی دستمزد از طریق سیستم تامین خدمات اجتماعی موفق خواهیم شد در مسیر زوال نظام مزدگیری گام برداریم. سرانجام ما با مخالفت با نظام کالایی-تعمیم‌یافته گسترش بخش‌های رایگان یعنی «کالازدایی» را، پیشنهاد کرده و البته نه فقط در بخش خدمات بلکه در حیطه‌ی اجناس مصرفی مورد نیاز.

مسئله‌ی دردآور مرحله‌ی انتقالی عبارتست از مسئله‌ی «حکومت کارگری» یا «حکومت زحمتکشان». این مشکل جدیدی نیست. بحث در مورد کارنامه‌ی انقلاب آلمان و حکومت ساکس – تورنیگه Saxe-Thuringe در پنجمین کنگره‌ی انترناسیونال کمونیستی از ناروشنی حل‌نشده دستورکارهای اولین کنگره انترناسیونال کمونیست و وسعت دامنه تفاسیر و کاربردهای آن را به‌خوبی نشان می‌دهد. ترینت Treintدر گزارش خود تاکید می‌کند که «دیکتاتوری پرولتاریا از آسمان نمی‌افتد؛ این پدیده آغازی دارد و حکومت کارگری مترادف با آغاز دیکتاتوری پرولتاریا است». او در مقابل، «ساکسونی‌شدن» جبهه واحد را افشا می‌کند: «ورود کمونیست‌ها در یک حکومت ائتلافی در کنار صلح‌طلبان بورژوا برای جلوگیری از مداخله علیه انقلاب از منظر نظری نادرست نیست، اما تنها فایده حکومت‌هایی نظیر حکومت حزب کارگر یا حکومت کارتل چپ‌ها این است که برای «دموکراسی بورژوایی درون احزاب خود ما هم گوش شنوایی پیدا کنند».

در مباحثات در مورد فعالیت انترناسیونال، اسمرال Smeral اعلام می‌کند: آیا در مورد «تزهای کنگره خودمان» [کمونیست های چک] در فوریه ۱۹۲۳ در مورد حکومت کارگری، ما همگی در موقع تدوین آن‌ها کاملا متقاعد بودیم که آن تزها با تصمیمات کنگره چهارم مطابقت داشتند. آنان به اتفاق آرا به تصویب رسیدند». اما «توده‌ها به هنگام صحبت از حکومت کارگری، به چه فکر می‌کنند؟»: «در انگلستان، آن‌ها به حزب کارگر فکر می‌کنند، در آلمان و کشورهایی که سرمایه‌داری در حال تلاشی است، جبهه واحد به معنی این است که کمونیست‌ها و سوسیال-دموکرات‌ها به جای این که هنگام اعتصابات علیه هم مبارزه کنند، دوش به دوش هم در تظاهرات شرکت نمایند. حکومت کارگری برای این توده‌ها یک معنی بیشتر ندارد و هنگامی که آن‌ها این اصطلاح را به کار می‌برند،منظورشان همه احزاب کارگری متحد شده است. و اسمرال ادامه می‌دهد: «درس ژرف تجربه ساکس در کجا نهفته است؟ پیش از هر چیز در این که نمی‌توان به ناگهان و بدون دورخیزکردن با پاهای جفت شده پرید».

روث فیشر Ruth Fisher به او پاسخ می‌دهد که حکومت کارگری بمثابه ائتلافی از احزاب کارگر، معنایش فقط «انحلال حزب‌مان» می‌تواند باشد. کلارا زتکین در گزارش خود درباره شکست اکتبر آلمانی تاکید می‌کند: «من نمی‌توانم اعلامیه زینوویف را در مورد حکومت کارگران و دهقانان بپذیرم چرا که در آن حکومت کارگران و دهقانان اسم مستعار، یا مترادف یا هم‌نامی است برای دیکتاتوری پرولتاریا. شاید این امر در روسیه صدق می‌کرد ولی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته این نکته صادق نیست. در آن کشورها، حکومت کارگران و دهقانان بیان سیاسی شرایطی است که بورژوازی دیگر قادر به حفظ قدرتش نیست اما پرولتاریا هم در وضعیت اعمال دیکتاتوری‌اش نیست». زینوویف در حقیقت «مسلح‌شدن پرولتاریا، کنترل کارگری تولید، انقلاب مالیاتی را از اهداف ابتدایی حکومت کارگری» می داند.

ما می‌توانیم با توجه به تناسب نیروها و سطح آگاهی موجود، در مورد فرمول‌بندی دقیق خواست‌های انتقالی به بحث بپردازیم

فهرست مطالب مربوط به بحث طولانی است. مباحثات حکایت از ابهامات فراوان دارد که خود ترجمان یک تضاد واقعی و مسئله‌ای لاینحل بود، در حالی که مسئله‌ی مطرح‌شده در ارتباط با شرایط انقلابی یا پیشاانقلابی بود. ارائه راه‌حل و دستورالعمل برای تمام موارد و هر اوضاعی عملی غیرمسئولانه بود. با همه‌ی این‌ها، می‌توان سه معیار مرکب و قابل انعطاف جهت مشارکت در یک ائتلاف حکومتی با چشم‌اندازی موقتی را تمیز داد که الف: که مسئله چنین مشارکتی تنها در شرایط بحران یا در اوضاع رشد چشم‌گیر بسیج اجتماعی موضوعیت داشته و قابل طرح است و نه در شرایط رکود؛ ب: که حکومت مورد نظر بنقد در مسیر پویایی گسست نظم موجود درگیر شده باشد (نمونه بسیار

خاضعانه‌تر از مسلح‌شدن مورد نظر زینوویف می‌تواند عبارت باشد از اصلاحات ارضی رادیکال، «تهاجم خودکامانه» به حریم مالکیت خصوصی، الغای امتیازات مالیاتی، گسست از نهادهای سیاسی و حکومتی- نظیر گسست جمهوری پنجم در فرانسه، لغو معاهده‌های اروپایی، خروج از پیمان‌های نظامی و غیره)؛ ج: نکته آخر این که تناسب قوا به انقلابیون این امکان را بدهد که آن‌ها بتوانند در قبال تحقق و عملی‌شدن تعهدات، تضمینی داشته باشند، به طوری که در صورت عدم‌تحقق آن‌ها، طرف مقابل را مجبور به پرداخت بهای گزافی بکند.

در پرتو چنین رویکردی، شرکت در حکومت لولا (برزیل) امری اشتباهی بود: الف- از حدود ده سال پیش به این سو، جنبش توده‌ها دائما در حال اُفت بوده است به استثنای جنبش بی‌زمین‌ها. ب- کارزار انتخاباتی لولا و نامه‌اش خطاب به برزیلی‌ها پیشاپیش رنگ سیاست روشن سوسیال-لیبرالی داشت و از پیش تامین هزینه‌ی اصلاحات ارضی و برنامه «ریشه‌کنی گرسنگی» را به خطر انداخته بود. ج – سرانجام، تناسب نیروی اجتماعی، چه در داخل حزب و چه درون حکومت به صورتی بود که حتا با یک نیمچه وزارتخانه کشاورزی، پشتیبانی از حکومت « بمثابه طناب داری که وزن یک اعدامی را تحمل می‌کند» نه تنها هیچ محلی از اعراب نداشت بلکه بیشتر به آویزان‌شدن به تار مویی می‌ماند. در مورد شرکت رفقا در حکومت، در عین حال که ما حق هرگونه مخالفت علنی را برای خود محفوظ داشته و همواره در در مورد خطرات این امر به آن‌ها هشدار می‌دادیم، اما با توجه به تاریخ کشور و ساختارهای اجتماعی آن، با توجه به نحوه‌ی شکل‌گیری حزب کار، این مخالفت را به مسئله‌ای اصولی تبدیل نکرده و ترجیح دادیم گام به گام با رفقای برزیلی با تجربه پیش رویم و همراه با آن‌ها به ارزیابی از شرایط بپردازیم و از درس‌دادن از «بیرون گود» پرهیز کردیم. (۱۶)

رادک

درباره دیکتاتوری پرولتاریا

مسئله حکومت کارگری، ما را به طور اجتناب‌ناپذیری به موضوع دیکتاتوری پرولتاریا می‌کشاند. در کنگره پیشین «اتحاد کمونیست‌های انقلابی» فرانسه با اکثریت بیش از دو سوم آراء ارجاع به دیکتاتوری پرولتاریا در اسناد حذف شد. این امری منطقی بود. امروزه، واژه‌ی دیکتاتوری بیشتر دیکتاتوری‌های نظامی یا بوروکراتیک قرن بیستم را تداعی می‌کند، تا نهاد دوست‌داشتنی رومی با قدرت استثنایی که از طرف سنای روم و برای مدت محدود ماموریت می‌یافت. از آنجا که مارکس در کمون پاریس «شکل سرانجام بازیافته» این دیکتاتوری پرولتاریا را یافت، بهتر است که برای فهم بهتر از واژه‌های کمون، سویت، شورا یا خودگردانی صحبت کرد تا این که به واژه‌ای بتوان دخیل بندیم که در بستر تاریخ ، منشاء ابهام بسیار بوده است.

با این حال، در مورد مسئله‌ای که فرمول مارکس همراه با اهمیتی که به آن می‌دهد، در نامه مشهورش به کوگلمان Kugelmann از آن یاد کرده است، بی‌حساب نیستیم. عموما گرایش این است که در «دیکتاتوری پرولتاریا» چهره‌ی رژیمی خودکامه را بگنجانیم و آن را مترادف دیکتاتوری‌های بوروکراتیک ببینیم. برعکس، مسئله برای مارکس، یافتن راه‌حل دموکراتیک برای یک مسئله‌ی قدیمی بود، یعنی اولین‌باری که اکثریت (پرولتاریا) قدرت استثنایی را اعمال می‌کند، چرا که تا آن زمان قدرت در انحصار نخبگان فاضل و پارسا (کمیته نجات عمومی- هرچند که کمیته مورد نظر منتخب کنوانسیونی بود که خود کمیته می‌توانست آن کنوانسیون را منحل نماید) یا قدرت در دست یک «گروه سه نفره» متشکل از رجال نمونه قرار داشت. (۱۷) اضافه کنیم که در آن هنگام، کلمه‌ی دیکتاتوری نوع حکومتی بود که در مقابل حکومت استبدادی خودکامه جباران قرار داشت. اما مقوله دیکتاتوری پرولتاریا در جریان بحث‌های سال‌های دهه ۱۹۷۰، آن‌گاه که اغلب احزاب کمونیست اروپایی آن را از برنامه خود حذف کردند، باراستراتژیک داشت. درواقع، برای مارکس محرز بود که حقوق جدید، مبین مناسبات اجتماعی جدید، از تداوم حقوق قدیم زاده نخواهد شد. میان «دو حق مساوی، زور حرف آخر را می‌زند». لذا انقلاب یک گذار اجباری از حالت استثنایی را الزامی می‌سازد. کارل اشمیت که مجادله بین لنین و کائوتسکی را به دقت مطالعه کرده، با تمایز بین «دیکتاتوری کمیسر» که وظیفه‌اش در شرایط بحران، حفظ نظم موجود است و «دیکتاتوری قانونی» که از طریق اعمال قدرتی که قانون به او عطا می‌کند تا نظم جدید را پیاده کند، کاملا درک کرده است که مسئله بر سر چیست. (۱۸) اگر این چشم‌انداز استراتژیک پابرجا باقی بماند، مهم نیست که چه بنامیم‌اش، اجبارا در رابطه با سازماندهی قدرت، درباره حقوق، و در رابطه با عملکرد احزاب پیامدهایی را به دنبال می‌آورد.

فعلیت و عدم فعلیت یک اقدام استراتژیک

مفهوم فعلیت دوگانه است. یک معنی گسترده «دوران جنگ‌ها و انقلاب‌ها» دارد و یک معنی بلافصل یا مقطعی در شرایط دفاعی کنونی، که در آن جنبش اجتماعی نسبت به بیست سال پیش در اروپا ، خود را مطرودتر حس می‌کند، در رابطه با انقلاب هیچ‌کس مدعی فعلیت از نوع بلافصل آن نیست. در مقابل ، آیا این که آن را از چشم‌انداز دوران هم حذف کنیم، امرخطرناکی بوده و البته بدون هزینه هم نخواهد بود. اگر منظور فرانسیس سیتل Francis Sitel در توضیحاتش تاکید این تمایز است، که برای احتراز «از

بینشی غیرواقعی از تناسب قوای کنونی»، عبارت «چشم‌انداز در عمل که باعث آموزش در راستای گشایش و پیشرفت مبارزات کنونی شد» را به عبارت «چشم‌اندازکنونی» ترجیح می‌دهد، دیگر نکته‌ی مورد اختلافی وجود ندارد. اما اگر منظورش این باشد که ما می‌توانیم هدف تسخیر قدرت را «بمثابه شرط قاطعیت (رادیکال‌بودن) پذیرفته ولی امروزه فعلیت داشتن، در افق ما نیست»، جای بحث دارد. او توضیح می‌دهد که مسئله حکومتی –از زاویه پایین خط افق ما ؟- به مسئله قدرت بستگی نداشته ولی به «یک توقع متواضعانه‌تری» است که وظیفه‌اش «حفاظت از خود» در مقابل تهاجم لیبرالی است.

بدین ترتیب مسئله شرکت در حکومت را نمی‌توان با ورود «از در گشاد تفکر استراتژیک» که مقوله بسیار خطیر و حائز اهمیت است، مورد بررسی قرار داد بلکه باید از «دریچه تنگ چند حزب وسیع» مد نظر قرار داد. می‌توان از این واهمه داشت که به جای آن که برنامه ضروری (یا استراتژی) نحوه‌ی چگونگی ساختن یک حزب را تعیین کند، برعکس، قد و قواره یک حزب و محاسبات کمی و نه کیفی باشد که برنامه ، محتوای آن و حدود و ثغور دنیای بهتر را رقم زند. کافی است به مسئله شرکت در حکومت نه بمثابه یک فاجعه استراتژیکی بلکه همچون یک «جهت‌گیری سیاسی» ساده بنگریم (تا حدودی شبیه به آن که ما در مورد برزیل انجام دادیم) تا زمانی که در دام تفکیک کلاسیک برنامه حداقل از برنامه حداکثر نیافتاده باشیم، «مسئله سمت‌گیری» بی‌ارتباط و جدا از چشم‌انداز استراتژیکی نیست. و اگر قطعا «وسیع»، دست‌ودل‌بازتر و گشاده‌روتر است تا بسته و تنگ، اما در مورد احزاب، وسیع داریم تا وسیع: وسعت حزب کارگران برزیل ، حزب چپ آلمان، ODP، بلوک چپ، رفوندااسیون کمونیستی و غیره از یک جنس نیست. فرانسیس سیتل در رابطه با پرسش «هم‌اکنون چگونه باید واکنش نشان داد؟» چنین نتیجه می‌گیرد «عاقلانه‌ترین تحولات در زمینه استراتژی انقلابی کاملا اثیری به نظر می‌آیند». به یقین، ولی در سال ۱۹۰۵، در فوریه ۱۹۱۷، در مه ۱۹۳۶ و یا در فوریه ۱۹۶۸ هم می‌شد این پند و اندرز اخلاقی را هم اعلام کرد. و از این طریق مفهوم ممکن را به معنی بدون روح واقعی تنزل داد.

تشخیص فرانسیس و انطباق برنامه‌ای او در سطح یا در زیر خط افق بدون الزام و دخالت عملی نیست. به مجرد این که، چشم‌انداز ما صرفا به کسب قدرت محدود نشده بلکه در بستر روند طولانی‌تر از «براندازی قدرت» قرار داشته باشد آن‌گاه باید پذیرفت که در احزاب سنتی [منظور ما از احزاب سنتی در اینجا احزاب کمونیست یا به صورتی کلی احزاب سوسیال‌دموکرات است که هدفشان تسخیر قدرت حکومتی از طریق پارلمانی است] که هم خود را بر روی قدرت متمرکز کرده بود و سرانجام به جایی رسید که خود را با همان دولتی که می‌خواستند سرنگون کنند، وفق دادند» و در نتیجه ساخت و کارهایی را به درون خود منتقل می‌کنند که پویایی همان رهایی‌بخشی مورد نظرشان را زیر ضربه گرفته و به خطر می‌اندازند». از این رو برای رابطه‌ی مابین سیاست و جامعه دیالکتیک جدیدی را باید ابداع کرد. به یقین، و ما با طرد هم «توهم سیاسی» و نیز «توهم اجتماعی» چه در عمل و چه در نظریه آن را به کار خواهیم بست یا با نتیجه‌گیری اصولی از تجارب منفی گذشته (در مورد استقلال سازمان‌های اجتماعی از دولت و از احزاب، در مورد پلورالیسم سیاسی، در مورد دموکراسی درون حزبی...)

اما مسئله سرایت سازوکارهای سلطه به درون آن حزبی که «خود را با آن دولت وفق داده است» معضل اصلی ما نیست، بلکه معضل اصلی پدیده‌ی دیگری است که هم ژرفتر و هم فراگیرتر است. و آن عبارت است از بوروکراتیزه‌شدن (ریشه دوانیده در تقسیم کار) ذاتی جوامع مدرن: پدیده‌ای که بر کلیه‌ی سازمان‌های سندیکایی و انجمنی تاثیر می‌گذارد. در برابر حرفه‌ای شدن قدرت و «دموکراسی بازار» اگر دموکراسی حزب (در تقابل با دموکراسی رسانه‌ای و عوام موسوم به «افکار عمومی») یک درمان کامل نباشد، دست کم پادزهری خواهد بود. اغلب ما در پس سانترالیسم‌دموکراتیک عمدتا چهره‌ی فریبنده یک سانترالیسم‌بوروکراتیک را می‌بینیم در حالی‌که فراموش می‌کنیم که میزان مشخصی از سانترالیسم خود شرط دموکراسی است و نه نفی آن.

پدیده‌ی انطباق چشم‌گیر یک حزب به دولت، به استناد بولتانسکی Boltansky و چیاپلو Chiapello در کتاب «جان تازه‌ی سرمایه‌داری» دقیقا بازتاب شباهتی است که میان ساختار کاپیتال و ساختارهای وابسته به جنبش کارگری وجود دارد. این مسئله جنبی اما حیاتی است و نمی‌شود نسبت به آن بی‌تفاوت بود و نه به آسانی حل‌اش کرد: مبارزه برای دستمزد (حقوق) و حق داشتن شغل (گاهی «حق کار» نامیده می‌شود) در مقایسه با رابطه سرمایه و کار مسلما مبارزه‌ای فرعی می‌باشد. در پس آن، کل مسئله‌ی بیگانگی، بت‌واره‌گی و شیی‌وارگی خوابیده است. (۱۹) وقتی باور به این که اشکال «سیال»، سازماندهی در شبکه مانند، منطق هم‌گرایی و تقرب (در تقابل با منطق‌های سلطه‌گر) مانع از باز تولید مناسبات سلطه و تفرع می‌شود توهم فاحشی بیش نیست. این اشکال نسبت به سازمان‌یابی مدرن سرمایه‌ی رایانه‌ای، نسبت به انعطاف‌پذیری کار، نسبت به «جامعه رقیق» و غیره کاملا جور در می‌آید. این امر به این معنی نیست که اشکال قدیمی تبعیت از اشکال جدیدی در حال ظهور بهتر بوده و یا بر آن‌ها رجحت دارند، بلکه معنایش فقط این است که هنوز شاه‌راهی برای خروج از این دور تسلسل استثمار و سلطه نیافته‌ایم.

از «حزب وسیع»

فرانسیس سیتل Francis Sitel از این بیم دارد که مفاهیم «افول» یا «بازگشت» خرد «استراتژیکی» مترادف با بسته‌شدن ساده یک پرانتز ساده و نوعی بازگشت به همان مجادلات مطروحه در بین‌الملل سوم و یا موضوعاتی کم و بیش مشابه

باشد. او بر روی نیاز جنبش کارگری در به دست‌دادن «تعاریف مجدد اساسی»، ابداع مجدد، «یک بنای نوین» تاکید می‌کند. مسلما درست است. اما ضمیر تاریخ بکر نیست: «همیشه از میانه راه شروع می‌کنیم نه از صفر»! موعظه در مورد نوآوری بازگشت به گذشته و یا سقوط به قهقرا را تضمین نمی‌کند. این پدیده‌های چنین اصیل (در زمینه زیست محیطی، فمینیسم، جنگ و حقوق...)، «این نوآوری‌ها» که دوران را تغذیه می‌کند، چیزی نیستند مگر اثرات مد که نظیر هر مد جدیدی از نقل‌قول‌های قدیمی ارتزاق می‌کند و نوعی بازسازی موضوعات ناکجاآبادی کهنه‌ی جنبش کارگری نوپای قرن نوزدهم. پرسش‌ها متعددند، ولی ما به حد توان، تلاش می‌کنیم – ازجمله با استناد به مانیفست- به چند نکته پاسخ گوییم و البته بسیار مایل بودیم که یاران‌مان به آن می‌پرداختند.

فرانسیس ستیل به درستی این نکته را یادآوری می‌کند که در سنت ما اصلاحات و انقلاب در سنت ما زوجی دیالکتیک را تشکیل می‌دهند و نه یک رودررویی مانع‌الجمع دو مقوله (هرچند که شرایط در روند انقلابی یا برعکس ارتجاعی این دو می‌توانند در تقابل و رودرروی یکدیگر واقع شوند) اما از روی ترس پیشگویی می‌کند که «یک حزب وسیع به صورت یک حزب اصلاحات تعریف می‌شود» شاید چنین باشد. احتمالا. اما این ایده‌ای است قابل تصور، هنجاری و پیش‌بینی‌گرایانه. این به هیچوجه مشکل ما نیست. ما نباید اسب-ها را پشت گاری ببندیم و برای «یک حزب وسیع» پادرهوا و احتمالی خود به ابداع یک برنامه‌ی حداقل (اصلاحات) بپردازیم. ما باید طرح و برنامه خود را مشخص کنیم. با حرکت از این نقطه است که در مواجهه با وضعیت مشخص و همراهان مشخص، مصالحه‌های احتمالی را ارزیابی کنیم، حتا اگر مجبور شویم از شفافیت خود کمی بکاهیم، مشروط به آن که در حیطه امور اجتماعی به لحاظ تجربی و پویایی (بسیار) کسب کنیم. این امر جدیدی نیست: ما در شکل‌گیری حزب کار (برزیل) (برای ساختن آن و نه با چشم‌انداز تاکتیکی انتریسم entriste) و با دفاع از مواضع‌مان شرکت کردیم. رفقای ما به عنوان جریانی در درون حزب رفونداسیون (بازسازی Refondation) تلاش و مبارزه می‌کنند: آنان در پرتغال بخش لاینفکی از مجموعه (بلوک) چپ هستند. اما همه این موارد منحصر به فرد بوده و نمی‌توان آن‌ها را در مقوله گل و گشاد «حزب وسیع» جا داد.

داده‌های ساختاری اوضاع و احوال کنونی، بدون تردید فضایی را بروی چپ تشکلات بزرگ سنتی جنبش کارگری (سوسیال-دموکرات‌ها، استالینیست‌ها و پوپولیست‌ها) گشوده‌اند. دلایل آن متعدد است. ضد- رفرم‌های لیبرالی، خصوصی‌سازی بخش دولتی، فروپاشی «دولت رفاه»، جامعه بازار، (با مساعدت فعال خود) شاخه‌ای را که سوسیال‌دموکراسی تکیه می‌کرد، (هم‌چنین مدیریت پوپولیستی در برخی کشورهای آمریکای لاتین) برآن تکیه کرده بودند، بریده است. علاوه براین، ضربه‌ای که احزاب کمونیست، بدنبال فروپاشی شوروی متحمل شدند هم‌زمان بود با ازدست‌دادن پایه‌های اجتماعی کارگری‌شان که در طی سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ و پس از رهایی از یوغ نازیسم هیتلری کسب کرده بودند. بدون این که چیزی این فضای خالی را پر بکند. لذا، به وضوح شاهد پیدایش آن‌چه را که اغلب آن را «فضای» قاطعیت (رادیکال) می‌نامند، هستیم. فضایی که از طریق ظهور جنبش‌های اجتماعی گوناگون و هم در انتخابات به وجود می‌آید (بازسازی حزب چپ در آلمان، بازسازی در ایتالیا (رفوندازیونه Rifondazione)، SSP در اسکاتلند ، رسپکت در بریتانیا ، بلوک در پرتغال ، ائتلاف سرخ‌ها و سبزها در دانمارک، ماوراءچپ در فرانسه یا در یونان...). امری که اساس و منشاء گروه‌بندی‌های نوین می‌شود.

اما این «فضا»، یک فضای همگن و تهی (نیوتونی) نیست که کافی است تا اشغالش کرد. این فضا، حوزه قدرت‌های فوق‌العاده ناپایدار است. تحول چشم‌گیر ریفوندازیونه (بازسازی در ایتالیا) در مدت کمتر از سه سال گواه آن است. جنبش پرشوری که از جنوا و فلورانس (۲۰) شروع شد، به حکومت ائتلافی رومانو پرودی Romano Prodi متحول شد. عامل این بی‌ثباتی، این واقعیت است که جنبش‌ها و بسیج‌های اجتماعی بیشتر با شکست مواجه شده‌اند تا پیروزی. اضافه شود که حلقه ارتباطات برای متحول‌ساختن و دگرگونی افق سیاسی بسیار سست است. در غیاب پیروزی‌های اجتماعی چشم‌گیر، و در آرزوی «شر کم‌تر» (هرکس جز برلوسکونی در ایتالیا و یا هرکس به غیر از سارکوزی و یا لوپن در فرانسه»! به بهترین وجهی فقدان یک چشم‌انداز دگرگونی واقعی و قناعت و تمرکزکردن بر حیطه‌ی انتخاباتی را بازتاب می‌دهد. در این حیطه، منطق نهادهای سیاسی وزنه‌ی بسیار سنگین و تعیین-کننده‌ای دارند (در فرانسه رییس‌جمهوری از قدرت فوق‌العاده‌ای برخوردار است به طوری که انتخابات ریاست جمهوری غیرمستقیم به نوعی همه‌پرسی تبدیل می‌شود؛ و از سوی دیگر نحوه انتخاب نمایندگان پارلمان بسیار غیردموکراتیک است). بدین ترتیب است که حفظ تعادل و خط میانه را گرفتن و به بیان دقیق‌تر نشستن بین دو صندلی خطر فرصت‌طلبی و خطر محافظه‌کاری، گول‌زنکی بیش نیست: وزنه این دو یکسان نیست. می‌بایست، سر بزنگاه، اتخاذ تصمیمات خطیر را آموخت (نمونه‌ی کاملا افراطی آن، اتخاذ تصمیم برای قیام اکتبر بود)، خطرات تبدیل به یک ماجراجویی صرف را باید سنجید و امکان پیروزی را به دقت ارزیابی کرد. یک دیالکتیسین بزرگ می‌گفت که ما درگیر شده‌ایم و باید این شرط-بندی را پذیرفت. در مسابقات اسب‌دوانی، شرط‌بندان می‌دانند که با شانس برد یک در دو، آدم پول‌دار نمی‌شود. و هر چند با شانس برنده‌شدن یک در هزار، اگر چه میزان برد بسیار بالاست، اما بخت-اش بسیار اندک است. باید حد وسط این دو را گرفت. تهور نیز منطق خود را دارد.

جهت‌گیری‌های چپ جریاناتی در درون «ریفوندازیونه» (بازسازی) و یا لینک پارتی (حزب چپ در آلمان) تحولاتی بسیار شکننده و موقتی‌اند (حتا امکان بازگشت‌شان به عقب نیز وجود دارد)، چرا که

ایـن مبـارزات اجتمـاعی صـرفا در حیطـه‌ی نماینـدگی سیاسـی (انتخابات) بوده و تاثیرات آن بسیار محدود است. ایـن تحـولات بـه حضور گرایشات انقلابـی در درون احـزاب و اهمیـت وزنـه‌ی آن‌هـا بستگی دارد. سـوای نکـات کلـی مشـترک، وضـعیت آن‌هـا بسـیار متفاوت بوده و تابعی است هم از تاریخچه جنـبش کـارگری (مـثلا این که آیا سوسیال‌دموکراسی در آن دسـت بـالا را دارد تـا بقایـای احزاب کمونیست)، و هم از تناسب قـوای درون خـود چـپ: صـرفا توسط ایدئولوژی نیست که می‌توان دستگاه (تشـکیلات) مصـمم را به حرکت درآورد، بلکه همچنین با منطق‌های اجتمـاعی یعنـی نـه صرفا با نجواکردن در خفا در گوش رهبران بلکه با تغییردادن توازن قوای واقعا موجود و واقعی.

چشم‌انداز یک «نیروی جدید»، امروزه در حد یـک فرمـول جبـری فعلیت دارد (از نگاه ما این چشم‌انداز پیش از ۹۱-۱۹۸۹ هم مطرح بـود و از آن پـس تـاکنون نیـز هـم از اهمیـتش کاسـته نشـده) و ترجمان عملی آن را نمی‌توان در قالب نسـخه‌بنـدی‌هـای مـبهم و کلی «حزب وسیع» یا «گروه‌بندی‌ها» تقلیل داد. مـا تنهـا در آغـاز یک روند گروه‌بندی مجدد هستیم. بسیار حائز اهمیت است کـه بـا دیدی استراتژیک در ایـن راه قـدم برداشـته و برنامـه بـه منزلـه‌ی قطب‌نمایمان باشد. این یکی از شـرایطی اسـت کـه بـه مـا امکـان خواهد داد تا ظروف تشکیلاتی ضروری را پیدا کرده و حساب‌شـده دل به دریا بزنیم، بدون ایـن کـه بـه بیراهـه رفتـه یـا در مـاجرایی شتاب‌زده درگیر شویم. و بدون مواجهـه بـا نخسـتین گـروه‌بنـدی، عجولانه خود را در آن منحل سازیم. فرمول‌های سازمانی، در واقع، بسیار متنوع‌اند، می‌توانند از نوع یـک حـزب تـوده‌ای جدیـد باشـد (مثل حزب کارگران برزیل در سال‌های دهـه ۱۹۸۰، نمونـه‌ای کـه در اروپا کمتر عملی است) ، یا از نوع برش و یـا انشـعاب اقلیتـی از سوسیال‌دموکراسی هژمونی‌طلب، یـا حتـا احزابـی کـه در گذشـته احتمالا سانتریست ارزیابی می‌کردیم (ریفوندیزیونه یـا بازسـازی در اوایل سال‌هـای دهـه ۲۰۰۰) و یـا جبهـه‌ای متشـکل از گرایشـات انقلابی (مانند پرتقال). از طرف دیگر، وانگهی در کشـورهایی نظیـر فرانسه با سازمان‌هایی که سنت طولانی دارنـد (احـزاب کمونیسـت یا چپ رادیکال) و یا در کشورهایی کـه از یـک جنـبش اجتمـاعی نیرومند برخوردارند (یک بار دیگر!)، تصور ادغام و وحـدت صـاف و ساده آن‌ها در کوتاه و میان‌مدت بسیار بعید است و تحقق فرضیه‌ی آخر محتمل است. کوله‌بار برنامه‌ای مشترک نه تنها مـانعی هـویتی در برابر گروه‌بندی‌های آینده نخواهد بود، برعکس یکـی از شـرایط آن است. ایـن امـر موجـب تعیـین تقـدم و تـاخر اهمیـت مسـائل استراتژیکی و مسائل تاکتیکی می‌شود (بـه جـای ایـن کـه در هـر موعد انتخاباتی دچـار تفرقـه شـویم)، باعـث شـناخت آن زمینـه‌ی سیاسی ممکن می‌شود که بر روی آن می‌توان سازمان‌دهی مسـائل تئوریک را تشخیص داد، مصالحه‌هایی را که موجب قدم‌برداشتن به جلو و نیز آن‌هایی که بـه سـوی عقـب مـی‌رانـند، ارزیـابی کـرد و اشکال موجود سازمانی را شـکل داد (گرایشـات درون یـک حـزب مشترک، اجزاء متشکله‌ی یک جبهه و غیره). البته با در نظرگرفتن وضعیت شرکت‌کننـدگان و متناسـب بـا درجـه‌ی پویـایی و اُفـت-وخیزهایشان (چپ‌روی‌ها یا راست‌روی‌ها).

تنها برای یادآوری اشاره کنیم که به طرح مسائل داغ در ارتبـاط بـا این مباحثه نپرداخته‌ایم، ولـی در جلسـات آینـده بایسـتی مطـرح شوند. ما در نظر داریم که در دیدار سالیانه‌ی آتی طرح K (در سال ۲۰۰۷) از بحث در مورد «طبقات، عوام، تکثر» بایـد فراتـر رفتـه و مسائل مربـوط بـه نیروهـای اجتمـاعی تغییـرات انقلابـی، اشـکال سازمانی آن‌ها، هم‌سویی استراتژیکی آن‌هـا را بررسـی کنـیم. ایـن مسئله، هم‌چنین، فراتر از فرمول کلـی جبهـه واحـد، بـا مسـئله‌ی اتحادها ربط داشته و در نتیجه با تحول جامعه-شناسی و دگرگونی احزابی که از نظر سنتی «کـارگری» ارزیـابی شـده، هـم‌چنـین بـا تحلیـل جریـان‌هـایی کـه مـثلا در آمریکـای لاتـین از تشـکلات پوپولیستی منتج شده‌اند.

دانیل بن‌سعید Daniel Bansaid فیلسوف، متفکر و رهبـر سیاسـی مارکسیست فرانسوی است. او که در شورش‌های مه ۱۹۶۸ شرکت فعال داشت، از آغاز تاسیس «لیـگ کمونیسـتی انقلابـی، LCR» از افراد موثر این حزب به شمار مـی‌آیـد. وی اسـتاد دانشـگاه پـاریس می‌باشد و دارای تالیفـات بسـیاری اسـت. او مقالـه‌ی بـالا را بـرای نخستین-بار در سمیناری در چارچوب طرح K در ۱۷ ژوئن ۲۰۰۶ در پاریس ارائه داد www.project-k.org . این نوشته، به متونی که در باره استراتژی در مجله نقد کمونیستی Critique Communiste شماره ۱۷۹ مارس ۲۰۰۶ استناد می‌کند. دانیل بن سـعید پـس از تکمیل مباحث، در ۱۰ سـپتامبر ۲۰۰۶ بـه نوشـتن مقالـه‌ی فـوق اقدام کرده است. برای آگاهی از مباحث یاد شده در بالا، بـه سـایت ESSF مراجعه کنید. (www.europe-solidadire.org)

یادداشت ها:

۱ – این نکته‌ای ست که استاتیس کووِلاکیس Stathis Kouvélakis پـس از رای منفی اکثریت فرانسوی‌ها در رفراندوم «قـانون اساسـی اروپـا» در مقالـه‌ای بـا عنـوان «بازگشت مسئله سیاسی» مورد تاکید قرار داد. بـه شـماره ۱۴، سـپتامبر ۲۰۰۵ مجلـه Contretemps مراجعه کنید.

۲ – Alex Callinicos, An anti-capitalist Manifesto, Polity Press, Cambridge, 2003

۳ – در مورد این زمینه از مسئله فراتر نخواهم رفت. هدف یک یادآوری سـاده اسـت. (در این مورد به نظرات پیشنهادی در مباحثه‌ای که Das Argument برگزار کـرد، مراجعه کنید.

۴ – در جلسه گروه کاری طرح K

۵ – چنین بنظر می‌رسد که او در مقاله‌اش در «نقد کمونیستی شماره ۱۷۹» «بینشـی اوتوپیستی از دگرگونی اجتماعی» به ما نسبت می‌دهد. و نیز ما را بـه داشـتن «زمـان-بندی در حرکت سیاسی منحصرا متکی بر تدارک انقلاب بمثابه نهـاد تعیـین کننـده» منسوب می‌سازد. (او در مقابل ایـن نظـر، «دوران تـاریخی آلترموندیالیسـتی – یعنـی دگرجهان‌خواهی- و زاپاتیستی» را مطرح می کند؟! اما، در مورد نظرات جـان هـالووی به نقد مشروح از تلاش وی در «جهانی که باید تغییر داد» (نوشـته دانیـل بـن سـعید، انتشـارات Textuel، ۲۰۰۳) و در Planète altermondialiste از همـان ناشـر و همچنین به مقالات Contretemps مراجعه کنید.

۶ – به کتاب Perry Anderson در مورد «تناقضات» گرامشی مراجعه کنید.

۷ – در مورد این نکته به کتاب Giacomo Marramo تحت عنـوان Il Politico e il Transformzioni و نیز به جزوه «استراتژی‌هـا و احـزاب» (Stratégies et partis) از انتشارات La Brèche مراجعه کنید.

۸ – به روزشمار انقلاب کوبا اثر کارلوس فرانکی Carlos Franqui مراجعه کنید.

۹ – مصاحبه با مارتا هارنکر Martha Harnecker تحت عنوان «استراتژی پیروزی». اورتگا در پاسخ به سوال مربوط به زمان دعوت به قیام می‌گوید: «از آن جا که یک سلسله شرایط مطلوب عینی ملموس بود نظیر بحران اقتصادی، کاهش ارزش پول و بحران سیاسی. و به این دلیل که پس از حوادث سپتامبر، ما دریافتیم که ضرورت دارد که هم‌زمان و در همان فضای استراتژیکی، قیام توده‌ها در سطح کشوری و تهاجم نیروهای نظامی جبهه و اعتصاب عمومی را که کارفرمایان یا در آن شرکت کرده بودند و یا آن را تقویت نموده بودند، براه انداخت. اگر ما این سه عامل استراتژیکی را هم‌زمان و در یک فضای استراتژیکی واحد فراهم نمی‌کردیم، پیروزی میسر نمی‌شد. ما چندبار به اعتصاب عمومی فراخوانده بودیم ولی این کار با تهاجم توده‌ای هماهنگ نشده بود. توده‌ها پیشاپیش قیام کرده بودند ولی بدون این که قیام‌شان با اعتصاب درهم‌آمیزد و در حالی که ظرفیت نظامی پیشگام بسیار ضعیف بود. و پیشگامان نیز پیش از آن، ضرباتی به دشمن وارد ساخته بودند ولی بدون این که عوامل دیگر فراهم باشند.»

۱۰ – به جلد اول کتاب «مخالفت، انقلاب، مبارزه مسلحانه و تروریسم»، انتشارات هارماتان، ۲۰۰۶ مراجعه کنید. (Dissidences, Révolution, Lutte armée et Terrorisme, volume1, L'Harmattan 2006.

۱۱ – مقالات جدید اتین بالیبار نیز به این مطلب اختصاص یافته است.

۱۲ – مباحثات مربوط به عدم خشونت در مجله نظری Alternative از انتشارات Rifondazione comunista ، به یقین بی‌ارتباط با سیر جریان کنونی آن گرایش نیست.

۱۳ – از جمله مندل Mandel در مجادلاتش علیه نظریه‌های یوروکمونیسم (کمونیسم اروپایی). به کتاب او که انتشارات ماسپرو Maspero (پاریس) منتشر کرده و به ویژه به مصاحبه او با «نقد کمونیستی» (Critique communiste) مراجعه کنید.

۱۴ – تجربه بودجه مشارکتی در سطح دولت ریو گرانده دو سول مثال‌های روشن بسیاری در این مورد ارائه می‌دهد، نظیر توزیع اعتبار، سلسله مراتب تقدم‌ها و تقسیم تجهیزات همگانی میان نواحی مختلف مملکتی.

۱۵ – حتا اگر این مقوله جبهه واحد یا به طریق اولی مقوله جبهه واحد ضدامپریالیستی که برخی از انقلابیون آمریکای لاتین آن را با شرایط روز تطبیق داده‌اند، ایجاب می‌کند که در پرتو تحول تشکلات اجتماعی، نقش و ترکیب احزاب سیاسی و غیره مورد مباحثه مجدد قرار گیرند.

۱۶ – در این جا مسئله‌ای که در میان بود، علاوه بر جهت‌گیری در برزیل، مفهومی از بین‌الملل و رابطه آن با بخش‌های ملی بود. ولی، این مسئله از چارچوب این مقاله خارج می‌شود.

۱۷ – به کتاب زیر مراجعه شود:
Alessandro Galante Garrone, Philippe Buonarotti & les révolutionnaires du XIXe siècle, Paris, Champ Libre.

۱۸ – به کتاب «دیکتاتوری» La Dictature اثر کارل اشمیت Carl Schmitt ، انتشارات PUF مراجعه کنید.

۱۹ – در مورد بت‌واره‌پرستی به آثار ژان–ماری ونسان و آنتوان آرتوس مراجعه کنید.

۲۰ – در این باره به کتاب‌های زیر مراجعه کنید:
از فوستو برتینوتی Fausto Bertinotti، ایده‌هایی که هرگز نمی‌میرند، انتشارات Le temps des cerises ; Daniel Bensaïd, Un monde à changer, Paris, Textuel 2003 ; (جهانی که باید تغییر داد)
و نیز تزهای برتینوتی که توسط FSE در فلورانس (ایتالیا) منتشر شده است.

توضیحات مترجم:

در زیر افراد و اماکنی که نامشان در مقاله برده شده، به اختصار معرفی می‌شوند:

Alex Callinicos – الکساندر تئودور کالینیکوس (متولد ۲۴ ژوییه ۱۹۵۰ در رودزیای جنوبی – زیمباوه کنونی) روشنفکر مارکسیت و عضو مرکزیت Socialist Workers' Party.

Alba & Alca – یک بدیل (آلترناتیو) بولیواری در آمریکای لاتین است.

Mercosur – جامعه اقتصادی کشورهای آمریکای لاتین. به معنی بازار مشترک جنوب.

Pacte des Andes, Andean Pact – پیمان آند مرکب است از کشورهای بولیوی، کلمبیا، اکواتر، پرو و ونزوئلا

John Holloway – جان هالووی، متولد ۱۹۴۷ در دوبلین، ایرلند. او حقوق‌دان، جامعه‌شناس و فیلسوف مارکسیست است و به ویژه در مکزیک با چیاپاس‌ها همکاری نزدیک دارد.

Eric Durand – اریک دوران، متولد ۱۹۷۵، اقتصاددان و استاد دانشگاه لیون (فرانسه) است. وی از فعالان و مبارزان جنبش دگرجهان‌خواهی (آلترموندیالیست) می‌باشد.

Guillaume Liégeard – گیوم لی یژار، مسئول کمیسیون فرهنگی–رسانه‌های اتحاد کمونیستی انقلابی فرانسه است.

August Thalheimer – اگوست تالهایمر، متولد ۱۸۸۴ در آلمان، تئوریسین مارکسیست آلمانی بوده و پس از ترک اجباری آلمان در اوایل سال‌های ۱۹۴۰، در ۱۹ سپتامبر ۱۹۴۸ در هاوانا، کوبا در گذشت.

Karl Radek – انقلابی روس، بلشویک و از رهبران کمینترن. متولد ۱۸۸۵. او پس از یک زندگی پرآشوب، در سال ۱۹۳۳ در یکی از زندان‌های شوروی به صورت فجیعی چشم از جهان فروبست.

Clara Zetkin – کلارا زتکین، متولد ۱۸۵۷، روزنامه‌نگار، معلم و زن کمونیستی بود که در سال ۱۹۳۳ درگذشت.

Giacomo Marramao – جاکومو ماراماتو، متولد ۱۹۴۶، فیلسوف ایتالیایی و استاد فلسفه در دانشگاه رم است.

Antoine Artous – آنتوان آرتو، استاد علوم سیاسی در پاریس، و عضو تحریریه Critique Communiste و Contre temps.

SUV – در پرتقال، به جنبش «سربازان متحد پیروز خواهند شد» در سال‌های دهه ۱۹۷۰ اطلاق می‌شد. (Soldats Unis Vaincront)

La selva & el llano – از مناطق واقع در کلمبیا

PRT – در آرژانتین، حزب انقلابی کارگران؛ Partido Revolucionario de los Trabadjadores, Argentina.

Jaime Wheelock – خاییم ویلاک، وزیر کشاورزی نیکاراگوئه در سال‌های ۱۹۸۲ – ۱۹۷۹

Srge July – سرژ ژولی، متولد ۱۹۴۲ در پاریس، روزنامه‌نگار و مدیر پیشین روزنامه لیبراسیون. او در گذشته‌ی دور، از رهبران جنبش مه ۱۹۶۸ فرانسه بود.

Alain Geismar – آلن زیسمار، متولد ۱۹۳۹ در پاریس، از رهبران مه ۱۹۶۸. اکنون استاد علوم سیاسی در پاریس است و به حزب سوسیالیسیت نزدیک است.

Mario Payeras – ماریو پایراس، نویسنده اهل گواتمالا، ۱۹۴۰ تا ۱۹۹۵.

Albert Treint – آلبر ترن، ۱۹۷۱ – ۱۸۸۹ (پاریس)، از رهبران پیشین حزب کمونیست فرانسه و عضو کمیته انترناسیونال سوم.

Saxe& Thuringe – دو ایالت مجاور در شرق آلمان (به آلمانی Saxe & Thuringen)

B.Smeral – اسمرال از فعالان حزب کمونیست چک در دهه ۲۰ و ۱۹۳۰ بود.

Ruth Fisher – خانم روث فیشر، سیاستمدار کمونیست آلمانی–اطریشی بود (۱۹۶۱ – ۱۸۸۸)

Carl Schmitt – کارل اشمیت، (۱۹۸۵ – ۱۸۸۸) حقوق‌دان و فیلسوف کاتولیک آلمانی

Francis Sitel – فرانسیسی سیتل از فعالان اتحاد کمونیستی انقلابی فرانسه LCR است.

Rifondzione – ریفونیزیونه کمونیستا، حزب کمونیست بازسازی‌شده‌ی ایتالیاست که در دولت ائتلافی رومانو پرودی شرکت دارد. رهبر این حزب برتینوتی Bertinoti است.

Luc Boltansky (Boltanski) – جامعه‌شناس معاصر فرانسوی، متولد ۱۹۴۰، از همکاران پی یر بوردیو فقید بود که بعدها از وی فاصله گرفت. او از طرفداران جامعه‌شناسی پراگماتیک (و مخالف با جامعه‌شناسی منتقد) بود. استاد مدرسه عالی علوم انسانی در پاریس.

Eve Chiapello – او شیاپللو، استاد حسابداری و مدیریت در پاریس، در سال ۱۹۹۰، به اتفاق بولتانسکی کتاب «جان جدید سرمایه‌داری» را تالیف کرده‌اند.

Entriste (Entryist) – مشتق از انتریسم. به ورود اعضای یک حزب کمونیست در داخل حزبی با گرایشات نزدیک برای متحول‌ساختن آن می‌نامند. برای مثال، در ده‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، گروهی از تروتسکیست‌های بلژیک وارد حزب کمونیست بلژیک شدند تا سیاست آن را تغییر دهند.

دولت، جنسیت و تعریفِ کار

نویسنده: ماریا کی‌ریاکیدو
برگردان: مینا شادمند

* این مطلب در کنفرانس سال گذشته‌ی نشریه‌ی «ماتریالیسم تاریخی» ارائه شد و رفیق ماریا کی‌ریاکیدو برای ترجمه به فارسی در اختیار نشریه‌ی سامان نو قرار داد

چکیده

چنان که مرسوم است، نبودِ نظریه‌ی عمومی درباره‌ی دولت را ویژگی فمینیسم می‌دانند اما در گذشته فمینیست‌هایی از دیدگاه‌های مارکسیستی درباره‌ی دولت و ارتباط آن با جامعه بهره جسته‌اند. خیزش دوم جنبش فمینیستی هر گونه پیشنهادی برای شرکت در قدرت دولتی را که به لحاظ ساختاری آن را مردسالارانه می‌شمرد، رد می‌کرد. در واقع، بررسیِ مناسباتِ درونیِ میان دولت و جامعه به توضیح نکته‌هایی از این دست انجامید که دولت چگونه، حتی اگر "خنثی" و مستقل از جنسیتِ غالب به نظر آید، درعمل در خدمت منافعِ شهروندانِ مرد است و همچنین در این بررسی‌ها بر نقشِ دولت در تعیین زنانگی و مردانگی و نیز تاثیر دولت بر موضوع‌هایی مانند تولید مثلِ بیولوژیک، خانواده و آموزش تاکید شده است.

یکی از راه‌هایی که دولت به مدد آن توانسته است نقش‌ها و هویت‌های جنسیتی را پدید آورد و حفظ کند، ایجاد نظامِ رفاه اجتماعی (دولت رفاه) است که در شرایطِ تاریخی متفاوت شکل‌های گوناگونی به خود گرفته است. پاسخ‌های فمینیستی به نظام رفاه عمومی آشکار می‌کند که چه‌گونه اقدامات رفاهی مستلزم کنترل و نظارت بر مناسباتِ جنسیتی و تداوم بخشی به رویکردهای سنتی نسبت به نقش‌ها و مسئولیت‌های جنسیتی است. روشن است که در پایه‌ی اقتصادیِ خانواده زمینه‌ی محکم و استواری برای نابرابری جنسیتی نهفته است. از این رو، مطالعه و بررسیِ تقسیم کار در خانواده (در وهله‌ی نخست، کار خانگی) گریزناپذیر است. روندِ رو به رشدی در اندیشه‌ی فمینیستی در صدد است تعریف‌های تازه‌ئی از کار را ترویج دهد تا تعریف‌های جاری و نسبتا تنگ‌نظرانه از کار بتواند کار "اجتماعیِ لازم"ی را که امروزه در وهله‌ی نخست زنان در خانه انجام می‌دهند، در بر گیرد. چنین رشد و گسترشی بالقوه می‌تواند سبب پیشرفت‌هایی در زمینه‌ی معنای آتیِ کار و تصور ما از مرز میان فعالیت‌های قلمرو خصوصی و عمومی گردد.

دولت، جنسیت و تعریفِ کار

در سال ۱۹۷۹ در مصاحبه‌یی درباره‌ی زنان و سیاست از روسانا روساندا، چپ‌گرای ایتالیائی، پرسیدند که نظرش درباره‌ی مفهوم دولت از دیدگاه زنان چیست. روساندا در پاسخ گفت: "دشوارترین عبارت، دولت است و نمی‌توانم آن چه را که به ظاهر از این عبارت درک می‌کنم توضیح دهم ... دولت پیچیده‌ترین شکل سیاست‌ورزی است و زنان در دورترین فاصله‌ی تاریخی نسبت به آن زندگی می‌کنند".[۱] زمان دارای اهمیت است. در اواخر دهه‌ی هفتاد میلادی، جنبش فمینیستی بین‌المللی، تقریبا منحصرا، تصمیم گرفت هر گونه پیشنهادی را برای مدیریت و اِعمال قدرتِ دولتی و شرکت در "احزابِ سنتیِ سیاسی"[۲] رد کند. فمینیست‌های آن دوره در وهله‌ی نخست در سطح محلی و در حوزه‌ی سیاسیِ جنبش‌های اجتماعی فعالیت می‌کردند. در عین حال، حفظ و نگاه‌داری از سلسله مراتبِ تثبیت‌شده‌ی جنسیتی و نیز مناسبات نابرابر جنسیتی یکی از مهم‌ترین کارکردهای دولت شمرده می‌شد.[۳] با در نظر گرفتن آن که دولت تشکیلاتِ اصلیِ قدرت است، به لحاظ تاریخی آن اندازه توانایی دارد که مناسبات جنسیتی درون جامعه را تعریف و تعیین کند. هر دولتی بر پایه‌ی مناسباتِ اجتماعیِ جنسیتی استوار است و با آن مناسبات پیوند دارد. در واقع، دولت‌ها قادر اند جنسیت را "بسازند".[۴]

با این همه، در آثار نوشتاری مربوط به این موضوع اندک پژوهش‌هایی درباره‌ی جنسیت و دولت صورت گرفته است. دلیل این کمبود را می‌توان با اشاره به این واقعیت توضیح داد که معمولا به فعالیت سیاسیِ زنان که در بیرون از عرصه‌ی سیاسیِ رسمی، و به ویژه در جنبش فمینیستی، سازمان‌دهی می‌شود بسیار تاکید می‌شود. توضیح دیگر آن که تحلیل فمینیستی بر موضوع فقدان قدرت سیاسی و اجتماعی زنان استوار است و در نتیجه پژوهش فمینیستی قدرت نهادینه‌شده را دربافتِ دولت، ارزش مثبتی تلقی نمی‌کند و آن را مردود می‌شمارد.[۵] اما در حالی که دولت به طور فزاینده‌یی به صورت مرکزی برای بسیج پیرامون سیاست‌ورزیِ جنسیتی در می‌آید، منافع فمینیستی و کوشش‌های زنان برای به دست گرفتن قدرت دولتی در حُکمِ پاسخی به واقعیتِ تاریخی پدیدار می‌شود.[۶] بنابراین مسئله اکنون دیگر این نیست که آیا فمینیست‌ها به موضوع دولت خواهند پرداخت یا نه، بلکه این است که از چه راهی و با چه هدف‌هایی به آن می‌پردازند.[۷] از آن جا که آرا و عقاید درباره‌ی دولت متفاوت است، به روشنی می‌توان اذعان کرد که "فمینیسم نظریه‌ی واحدی درباره‌ی دولت ندارد".[۸] آیا چنین وضعی پی‌آمدِ دهه‌ها غفلتِ نویسندگان فمینیست از موضوع دولت است یا نبودِ این موضوع به دلیل‌های درونی؟

رویکردهای مُلهِم از مارکس درباره‌ی دولت توصیه می‌کنند که

نمونه‌های تاریخی معین مورد تحلیل قرار گیرد، زیرا نمی‌شود درباره‌ی دولت نظریه‌یی عمومیِ پیش کشید که در مورد همه‌ی دوران‌های تاریخی و همه‌ی شیوه‌های گوناگون تولید صِدق کند؛[9] این شرایط، در حقیقت، بر حَسَبِ موضوع‌هایی مانند میزان استقلالِ دولت از منافع طبقاتی یا مناسبات آن با جامعه‌مدنی متفاوت است. مارکس دولت را که بر پایه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی استوار است تفسیر می‌کند و کوشش او برای کاستن از شکافِ ساختگی میانِ دولت و جامعه چشم‌گیر است. بنا بر تحلیلی که تا حد زیادی وامدارِ مارکس است، از نظر تاریخی دولت اساسا برای آن به وجود آمده است که مبارزه‌ی طبقاتی را کنترل کند. دولت در جهت منافع اقتصادی طبقه‌ی حاکم این مبارزه را کنترل می‌کند. دغدغه‌ی اصلی مارکس درکِ شیوه‌ی تولیدِ سرمایه‌داری و نیز روشی است که دولت بورژوائی به کار می‌گیرد تا نظام سرمایه‌داری را بازتولید کند.[10]

فمینیست‌های رادیکال دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ می‌خواستند نابرابری جنسیتی را به مراتب پایه‌ئی‌تر و مهم‌تر از نابرابری طبقاتی نشان دهند

با این همه، در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در خوانشِ نومارکسیست‌های ساختارگرا، قدرت دولتی با قدرتِ یک طبقه‌ی واحد اجتماعی یکی نبود.[11] موضعی که بر دیدگاه جنسیتی کاملا تاثیر گذاشت آن بود که دولت جبهه‌یی یک دست نیست که هسته‌ی اصلی آن دست نخورده باقی بماند بلکه، در عوض، "می‌بایست دولت را، به مثابه‌ی مناسباتی پیچیده، بیانِ مادّیِ مناسباتِ میان طبقات و جناح‌های طبقاتی دانست". اکنون که دولت به همه‌ی بخش‌های زندگی نفوذ و گسترش یافته است، عناصر طبقاتیِ آن به عناصر داخلی مبدل می‌شوند و فشرده‌تر می‌گردند.[12] با این همه، دیدگاهِ "خودمختاری نسبیِ" دولت در قبالِ طبقه سرمایه‌دارِ غالب نباید به فکر استقلالِ دولت از آن طبقه سرمایه‌دار بینجامد. در واقعیت، حتی اگر دولت به مثابه‌ی نهادی خودمختار معرفی شود تا بتواند در نظرِ طبقات حاکم مشروعیت یابد، مبارزه طبقاتی همچنان در قلبِ دولت جا می‌گیرد.[13] معنای ضمنیِ این سخن آن است که میان عمومی/سیاسی و خصوصی/فردی مرز معینی وجود ندارد. امر خصوصی/فردی بیش‌تر همان فضایی است که دولت آن را به وجود می‌آورد و در واقع حد و مرز آن را تعیین می‌کند. به بیان دیگر، امر خصوصی/فردی *افقِ فکریِ تغییرپذیری* است. نظریه‌ی فمینیستی از این دیدگاه بهره جست تا نشان دهد که محدودیتِ نفوذ و گسترشِ دولت به معنای از آنِ خود کردنِ فضای فردی (خصوصی) نیست، بلکه تغییرپذیری آن است.[14]

فمینیست‌هایی که از اصول مارکسیستی الهام می‌گیرند، به مناسبات تولید مثل و ساختار دولت که زنان را به سمت وابسته شدن به مردان و دولت می‌راند، اشاره می‌کنند. فمینیست‌های سوسیالیست به بررسی نقش دولت در پدید آوردن و تعریفِ خانواده و کارِ مزدی می‌پردازند.[15] به علاوه، آن‌ها بر اهمیت اقدام‌های دولت در قلمرو تولید مثلِ بیولوژیک و آموزش[16] و نیز نقشِ دولت در ایجاد گروه‌های اجتماعی، تعیین مردانگی و زنانگی و نیز تعیین مناسبات درونیِ برآمده از ساختارهای اجتماعی و سیاسی تاکید دارند. بنابراین، برای نمونه، اثبات شده است که "مدرسه و خانواده زمینه‌های مساعد برای شکل‌گیریِ جنسیت‌اند".[17]

فمینیست‌های رادیکال دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ می‌خواستند نابرابریِ جنسیتی را به مراتب پایه‌ئی‌تر و مهم‌تر از نابرابریِ طبقاتی نشان دهند. آن‌ها کوشیدند با استفاده از دیدگاهِ جنسیتی ببینند نظریه‌های سیاسی چه‌گونه به جامعه نگاه می‌کند.[18] همین فمینیست‌های رادیکال به "دولت مردسالار" نیز اشاره کردند.[19] با وجود آن که عبارت "مردسالاری" بسیار جَدَل‌انگیز است، زیرا همین عبارت برای دوره‌های تاریخی گذشته نیز به کار رفته است، اما استفاده از آن تا حدّ زیادی، دست‌کم در موقعیت‌هایی که سلطه‌ی مردانه نهادینه شده است، توجیه‌پذیر است. اظهار می‌شود که در رابطه‌ی میان دولت و جنسیت (با وجود آن که رابطه‌یی دیالکتیکی و پویاست)، کنش دولتی برای به انقیاد کشاندن تاریخی زنان در چارچوب ساختارهای سیاسی و اجتماعی مردسالارانه دست بالا را داشته و مسلط است.[20] به سخن دیگر، دولت "مردسالارِ کلی است"[21] و بنابراین درخواست از آن برای تصحیحِ نابرابری‌های جنسیتی که هر "مردسالارِ فردی" در خانواده اِعمال می‌کند کوششی بی‌ثمر است.[22] این خطِ فکریِ فمینیستی به میزانِ درهم‌پیچیدگیِ منافع مردان و دولت اشاره دارد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، در همان حال که جنبش ضدجنگِ فمینیستیِ آن زمان نظامی‌گری و مسابقه‌ی تسلیحات را بیانِ خشونتِ مردانه می‌شمرد، نظریه‌ی "دولتِ مردانه" رواج می‌یابد.[23] چنین تحلیل‌هایی فمینیسم را درگیر مبارزه با دولت می‌کند.

در دوره‌ی بعدی دو گونه تحلیل فمینیستی از "دولتِ مردسالار" عرضه می‌شود. تحلیل نخست، پیش‌بینی می‌کند که امکان دگرگونی وجود دارد. آن دسته از فمینیست‌ها که معتقدند مردسالاری در *خارج* از دولت شکل می‌گیرد و عنصر تشکیل‌دهنده‌ی دولت نیست و بنابراین امکان دارد که بتوان دولتِ مردسالار را به دولتُ غیرمردسالار دگرگون کرد، این دیدگاه را نویدبخش می‌یابند.[24] خطِ فکری دوم با تاکید بر درهم‌آمیزیِ نهادهایی (مانند خانواده، مدرسه و رسانه‌ها) در دولت که دارای سرشتی نسبتا ایدئولوژیک[25] اند، بر این باور است که مردسالاری

در درون دولت شکل می‌گیرد و سلطه‌ی مردانه قوانینِ نهادینِ "دولتِ مردسالار"[۲۶] را وضع می‌کند.

به جز آن تحلیل‌ها، [در دیگر موارد،] دولت بیش از آن که ساختاری ایستا باشد به مثابه‌ی یک فرآیند در نظر گرفته شده است. مسئله‌ی دولت به لحاظ تجربی و نظری پیچیده است. شکل و قدرت دولت در شرایط گوناگونِ تاریخی متفاوت است، با این همه، تعیین حد و مرز آن همواره ساده نیست.[۲۷] دولت مقوله‌ی تحلیلیِ یک‌پارچه و انعطاف‌ناپذیر و نیز غیرتاریخی نیست. می‌توانیم دولت را به مثابه‌ی تمامیتی از نهادها و مناسبات قدرت تصویر کنیم که بخشی از جامعه و کنش‌های اجتماعی را در بر می‌گیرد، کنش‌هایی که بر دولت اثر گذاشته و از آن می‌گذرند. بنابراین دولت تا اندازه‌یی مناسباتِ نابرابر جنسیتی و سلسله‌مراتبِ اجتماعی را بازمی‌تاباند و تا حدودی نیز به ایجاد آن مناسبات نابرابر کمک می‌کند.[۲۸] چنین رویکردی با تحلیل موضوع‌های جنسیتی و تمایز میان قلمرو "خصوصی" و "عمومی" ارتباط دارد.[۲۹] در واقع، تعیینِ دقیقِ حد و حدود قلمرو خصوصی و عمومی، سلسله‌مراتب جنسیتی را تقویت می‌کند و از این رو توجیه‌پذیر نیست. فمینیست‌ها به طور قانع‌کننده‌یی استدلال می‌کنند که میان قلمرو "خصوصی" و "عمومی" تقابلِ مشخصی وجود ندارد[۳۰] و نشان داده‌اند که برابری اجتماعی می‌تواند به دور از تمایزِ سنتیِ میان قلمروهای خصوصی و عمومی تحقق یابد زیرا "زنان، به سبب ستمدیدگی در هر دو قلمرو، از وجودِ چنین تقابلی سود نمی‌برند".[۳۱] یکی از حیطه‌هایی که ساختار ایدئولوژیکِ ساز و کارهای اجرائی دولت از طریقِ نظامِ رفاه اجتماعی نمود می‌یابد، خانواده و خانوار است.

نظام رفاه اجتماعی: بررسیِ انتقادی

اختلاف نظر پیرامون آن که نظام رفاه اجتماعی تا چه اندازه می‌تواند یا می‌بایست خدماتی را عرضه کند پیشینه‌یی دیرینه دارد. عبارت "نظام رفاه اجتماعی" به لحاظ تاریخی خاص است و به سبب آن که بر پایه‌ی الگوهای آنگلوساکسون و کارکرد اجتماعی کشورهای سرمایه‌داری استوار است، باری ایدئولوژیک دارد.[۳۲] شکل‌های گوناگونی که "نظام رفاه اجتماعی" از کشوری به کشور دیگر می‌گیرد ممکن است با هم فرق کند ولی همه‌ی این شکل‌ها دوجنبه‌ی مشترک دارند: جنبه‌ی اقتصادی، به این معنا که این نظام می‌کوشد تا از اقتصاد بازارِ کارآمدی همراه با جنبه‌ی اجتماعی آن محافظت کند و در پیِ ایجاد یک‌پارچگیِ اجتماعی باشد و نیز از پی‌آمدهای منفیِ رشد مالی در کشورهای صنعتی بکاهد.[۳۳]

بسیاری از پژوهش‌هایی که در باره‌ی این موضوع صورت گرفته است تا حدودی قبول دارند که از اواسطِ دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی نظام رفاه اجتماعی رو به افول گذاشته است. پیش از آن در غرب، بر سر این موضوع اِجماعی اساسی داشتند که نظام رفاه اجتماعی وجود دارد و عمل می‌کند. با این همه، پس از آن این اِجماع از میان رفت و دوران موسوم به "بحران نظام رفاه اجتماعی" که امروزه نیز هم‌چنان هویداست، آغاز گشت.[۳۴] نقد فمینیستی از دولتِ رفاه‌خواه تا حد زیادی برگرفته از نقد مارکسیستی است که نظام رفاه اجتماعی را ویژگی مشترکِ همه‌ی جوامع سرمایه‌داری می‌داند[۳۵] و بر مناسبات و تضادهای طبقاتیِ آن انگشت می‌گذارد. با وجود آن که اندک شماری از سوسیالیست‌ها دولتِ رفاه‌خواه را (عمدتا در دوران پیش از جنگ جهانی دوم) "اسب تروا" می‌شمارند که به مدد آن اصول سوسیالیستی می‌تواند به قلب سرمایه‌داری رخنه کند[۳۶]، اکثریت تحلیل‌گران مارکسیست بر این نکته تاکید دارند که سرمایه‌داران از راه سیاست‌های رفاهی دست به کنترل می‌زنند. به نظر می‌رسد بند مشهوری از ***مانیفست کمونیستی***، در جایی که به "سوسیالیسم بورژوایی" اشاره می‌کند، با بحث درباره‌ی گستره و نیت نظام رفاه اجتماعی مرتبط باشد: "بخشی از بورژوازی خواهان آن است که برای حفظ موجودیت جامعه بورژوایی نارضایی اجتماعی را برطرف سازد ... بورژواهای سوسیالیست می‌خواهند بدون مبارزه و رویارویی با خطرهایی که ضرورتا در پی می‌آید به همه‌ی امتیازهای شرایط اجتماعی مدرن دست یابند. آن‌ها آرزومند تداوم شرایط موجود اند منتها منهای عناصر انقلابی و متلاشی کننده‌ی آن."[۳۷]

نیکوس پولانزاس

نظریه‌های نومارکسیستیِ اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ درباره‌ی استقلالِ نسبی دولت از نمایندگان طبقه‌ی سرمایه‌دار و نیز ناهمگنی دولت، بر نگرش‌های معاصرِ مربوط به نظام رفاه اجتماعی، به مثابه‌ی کوششی برای میانجی‌گیریِ تنش‌های طبقاتی از راه عرضه‌ی سیاست‌های متضاد، تاثیر گذاشت؛ هر چند بنا بر این نظریه‌ها، دولت هرگز خنثی نیست زیرا روابط طبقاتی بخشی از هسته‌ی ساختاریِ دولت به شمار می‌آید.[۳۸] انتقاد دیگر آن است که بسیاری از سیاست‌های نظام رفاه اجتماعی خود عاملِ کنترل اجتماعی اند[۳۹] و در واقع مسئول "حفظ توازن‌های طبقاتی و اجتماعی و مذاکره بر سر آن‌ها هستند که این امور با هدف بازدارندگی از بحران در بازتولید نظامِ مناسباتِ غالب صورت می‌گیرد".[۴۰]

با این همه، مناسبات نابرابر و سلسله‌مراتبانه‌ی جنسیتی هم‌چنین در نظام رفاه اجتماعی ریشه‌دارانند. گرچه شمار اندکی از فمینیست‌ها می‌گویند که نظام رفاه اجتماعی می‌تواند سهمی در الغای نابرابری‌های جنسیتی داشته باشد (و اکنون نیز چنین نقشی را ایفا می‌کند)[۴۱]، اکثریت فمینیست‌ها به طور قانع‌کننده‌

یی استدلال می‌کنند، که چون دولت موجودیتی خنثی نیست، نظام رفاه اجتماعی در واقع به باز تولید نابرابری جنسیتی مدد می‌رساند . آن‌ها هم‌چنین به مدیریت دولت در اجرای سیاست‌های رفاهی و به کارگیریِ اقتدار دولتی در زندگیِ روزانه‌ی شهروندان اشاره می‌کنند. این نوع تحلیل، پیدایش نظام رفاه اجتماعی را به گذار مردسالاریِ "خصوصی" به مردسالاریِ "عمومی" تعبیر می‌کند[۴۲]، به ویژه زمانی که اقدامات رفاهی یکی از اصلی‌ترین حوزه‌های زندگی بشر، یعنی امور رفاهی و مراقبتی در خانواده، را نشانه می‌گیرد.

زنان، به سبب آن که مناسبات به ظاهر "طبیعی" تولیدِ مثل نابرابری‌ها را تشدید می‌کند، چنین می‌پندارند که بخش اعظم کارِ مراقبت از اعضای خانواده و مناسبات جنسیتی در خانواده به سلسله‌مراتب خانواده تداوم می‌بخشد.[۴۳] سلسله‌مراتب خانواده به صورت یکی از مهم‌ترین ابزار سلسله‌مراتب اجتماعی تحول می‌یابد.[۴۴] در ۲۵ سال گذشته، هم‌زمان با آرزوی هر چه بیش‌تر زنان که کار دست‌مزدی بیابند (و آن که اساسا باید چنین شرایطی تحقق یابد) و نیز ناتوانی شبکه‌های حمایتی خانواده در ادامه‌ی عملکرد خود، این موضوع که چه کسی در خانواده عهده‌دار مراقبت از اعضای دیگر است به طور روز افزونی مشکل‌آفرین شد. جنبه‌ی سیاسیِ این موضوع تا حد زیادی به دولت مربوط می‌شود؛ دولت که اغلب با اِعمال سیاست‌های خود (مانند مهد کودک‌ها و مرخصی‌های زایمان) برای تنظیم کردن مناسبات جنسیتی در خانواده، به ویژه تا آن جا که به خدمات مراقبتی مربوط می‌شود، دخالت می‌کند.[۴۵] البته نابرابری در خانواده، برای کلِ جامعه یا حتی بخش‌های اندام‌وارِ آن (طبقه، قشر)، به سبب ساختار تغییرپذیر خانواده، یک‌سان نیست. با این همه، آشکارا میان واقعیت (برای نمونه، کار دست‌مزدیِ زنان)، تصور اجتماعیِ سنتیِ از نقش‌های جنسیتی[۴۶] (به ویژه در اروپای جنوبی[۴۷]) و ایدئولوژی‌های غالبِ ریشه‌دار در نهادهای دولتی تنشی وجود دارد.[۴۸]

مارکس و انگلس اذعان دارند که تولید و تولید مثل بخش‌هایی از پایه‌ی مادّی جامعه اند. با وجود آن که هیچ کدام موضوعِ تولیدِ مثل را در استدلالِ خود پی نگرفتند، هیچ دلیلی در دست نیست که فرض کنیم تاکید آن‌ها بر تولید ناسازگار با توجه ما به تولیدِ مثل و خانواده است زیرا هر دو بخشی از همان شرایطِ مادی اند که ما در آن به تولید و تولیدِ مثل می‌پردازیم. در پرتو این نکته، ما باید این واقعیت را در نظر گیریم که هر نوع بسیجی برای برقراری عدالت اجتماعی نمی‌تواند اهمیتِ استراتژیک کار خانگیِ بدون دست‌مزد را، که عمدتا در سراسر جهان توسط زنان صورت می‌گیرد، نادیده بگیرد و در عین حال نیز نمی‌توان عدالت جنسیتی را از زمینه‌ی اقتصادی-اجتماعی جدا کرد.[۴۹]

یکی از کارهایی که پیشنهاد می‌شود برای مبارزه علیه تقسیم نابرابرِ مسئولیت‌های خانوادگی و خانگی انجام داد، تجدیدنظر در برداشتی است که از اقتصاد داریم تا این که بتوان برای کسانی‌که وظایف خانگی را انجام می‌دهند دست‌مزدی در نظر گرفت. این پیشنهاد از بحثی نظری درباره‌ی کار خانگی سرچشمه می‌گیرد که به جنبشی بین‌المللی موسوم به "دست‌مزد برای کار خانگی" انجامید. افزون بر آن که تحلیل‌گران و اقتصاددانان این موضوع را به سبب انطباق‌ناپذیریِ آن رد کردند، بسیاری از فمینیست‌ها نیز آن را سوءبرداشت از مفهوم‌های مارکسیستی[۵۰] و گزینه‌یی نسبتا محافظه‌کارانه شمردند که زنان را تشویق می‌کند در خانه بمانند و کارهای یک‌نواخت، خسته‌کننده و مجزا از یک‌دیگری را انجام دهند که راه به رشد و تکامل و رهایی آن‌ها نمی‌بَرد.[۵۱] مشکل دیگر با این پیشنهاد آن است که در اقتصادِ سرمایه‌داری، خارج از بازار، معیاری برای سنجش کارِ اجتماعیِ لازم وجود ندارد. وانگهی مسلم فرض می‌شودکه دولت یا مردِ خانواده بر کار خانگی نظارت منظم دارد.[۵۲]

کریستین دلفی، فمینیست فرانسوی دست به بررسیِ سرشتِ پیچیده‌ی اقتصادِ خانگی از دیدگاه فمینیسم رادیکال زد و نتیجه گرفت که با وجود دلیل‌های عینیِ ساختاری و سیاسی برای نابرابری‌های اقتصادیِ جنسیتی، هم‌زیستیِ زنان و مردان در خانواده بر پایه‌ی تنظیمِ فردی و خصوصیِ تقسیمِ مسئولیت‌های خانگی استوار است. کریستین دلفی به بررسی نظریه‌ی ماتریالیستی پرداخت و قدر مسلم فرض کرد که جایگاهِ کار خانگی در حوزه‌ی "خصوصی" تا کنون به طور جدی مورد تردید قرار نگرفته است. دلفی بر آن است که این نوع کار به "طبقه‌ی مردان" سود می‌رساند یا، به بیان دیگر، به سودِ وجه تولید مردسالارانه است، وجه تولیدی که در آن نیروی کار زن در وهله‌ی نخست به شوهرش تعلق می‌گیرد. کار خانگی دربرگیرنده‌ی صرفا "فهرستی از وظایف" نیست که زنان را در معرض جدی‌ترین استثمار قرار می‌دهد. در حقیقت، کریستین دلفی معتقد است که کار خانگی شدیدترین نوع استثمار اقتصادی است. نظام‌های بیمه‌ی سلامت، بازنشستگی و مالیات و نیز بسیاری از "خط‌مشی‌های رفاهی" این وضعیت را تداوم می‌بخشند زیرا قانون‌گذاران الگویی از خانواده را در نظر دارند که مادر خدمات خود را اساسا بدون دریافت دست‌مزد در اختیار می‌گذارد.[۵۳] دلفی توصیه می‌کند که فمینیست‌های کنونی برای تحققِ سیاست‌هایی مبارزه کنند که بر مبنای آن دولت اصول ناظر بر قوانین کار را به کار خانگی نیز تعمیم دهد و همه‌ی بهره‌مندان از خدماتِ کار خانگی را وادار سازد در ازای دریافت آن خدمات پول بپردازند.[۵۴] فمینیست‌های سوسیالیست به تحلیل‌های دلفی انتقادهایی وارد ساختند زیرا بر آن هستند که دلفی در بررسی خود به صورتی گزینشی از اصطلاحات مارکسیستی سوء استفاده کرده است و الگوی معمولِ نسبتا قدیمی خانواده‌ی سفیدپوست غربی را به کار گرفته است و

کریستین دلفی

باربارا ارنریش

در حقیقت این نکته را نادیده گرفته است که بسیاری از زنان غربی نیروی کار خدمتکاران خانگی را استثمار می‌کنند.[۵۵] دولت‌های مدرن غربی و رهبران‌شان برای کاستن از خدمات اجتماعیِ دولت، مردان را تشویق می‌کنند که همان کارهایی را انجام دهند که معمولا به عهده‌زنان بوده است (و سهم خود را در مسئولیت‌های مراقبتی در خانه ادا کنند). اما حتی اگر مسئولیت‌های خانه به طور مساوی تقسیم شود، آن چه باید انجام پذیرد تاییدِ اعتبار کار اجتماعی لازم در خانه در اقتصاد بازار است؛ تاکنون در آمار اقتصاد رسمی از زمان واقعیِ کار خانگی برآوردی انجام نگرفته است و به این زمان تنها در سطح نمادین و عبارات پرطُمطُراقِ سیاسی اشاره رفته است.[۵۶]

تاکنون مطالعات تاریخی در بابِ تعریف و توصیفِ کار نشان داده است که این تعریف‌ها معمولا تداوم‌بخشِ دیدگاه‌های غیرتاریخی و غیرسیاسی درباره‌ی خانه بوده‌اند و کاری را که عمدتا زنان در حیطه‌ی خانه انجام می‌دهند حذف می‌کنند؛[۵۷] این کار همان است که در اقتصادهای سرمایه‌داری، که ساختارهای اجتماعی مردسالارانه‌ی پیشین را در خود ادغام کرده‌اند، به منزله‌ی ارزش به رسمیت نمی‌شناسند.[۵۸] گرچه مهم است که به سبب ارتباط میان قلمروهای خصوصی و عمومی به کار و خانواده "با رویکردی منسجم می‌نگرند".[۵۹] در گذشته، منتقدان حقوقی فمینیست در مفهوم کار به نوعی تجدید نظر کردند تا بتوانند کارِ اجتماعی لازم را در خانه و بیرون از خانه برآورد کنند و در آن مفهوم بگنجانند. چنین رویکردی به این پیشنهاد انجامید که ساعات کار دست‌مزدی عموما کاهش یابد و "کار به صورتی انسانی درآید".[۶۰] اخیرا دیدگاه فمینیستی دیگری تعریفی از کار به دست داد که بر اساس آن، ویژگی‌های اصلی هر کار اجتماعیِ لازم عبارت است از توانایی شخص برای سودمند بودن به حالِ دیگران به طوری که شان و عزت نفس فرد حفظ گردد؛ دیگر نمی‌توان کار را متمایز از آن بخشِ عملی دانست که بر اساس نیاز مردمان دیگر انجام می‌شود.[۶۱]

اکنون در حوزه‌ی اصطلاحات جامعه‌شناختی و سیاسی، اهمیت مفهرم کار برای شمولِ اجتماعی و تعریف و تعیینِ شهروندی امری پذیرفته شده است. امروزه، هم زمان با آن که کار (به معنای کلاسیکِ کارِ دست‌مزدی) اندک اندک غیرمتعارف می‌شود، بسیاری از انواعِ کارهای اجتماعیِ لازم دیگر "کار" به شمار نمی‌آیند.[۶۲] گرایشی که هر فعالیت اجتماعی لازم را به منزله‌ی کار می‌شمارد، رو به اوج است. گستره‌ی این گرایش از فرمول‌بندیِ نسبتا مبهمِ آندره گُرز درباره‌ی افزایش "فضاها و منابعی که ایجاد جامعه‌های دیگر را میسر می‌سازد و امکانِ شکل دیگری از زندگی، همکاری و فعالیت را فراهم می‌آورد که در بیرون از دستگاه قدرت سرمایه و دولت قرار دارند"[۶۳]، تا نظریه‌ی اولریش بِک را درباره‌ی کارِ مدنی که جهت‌گیریِ سیاسی بیش‌تری دارد، در بر می‌گیرد. بِک بر آن است که کارِ مدنی "کاری ملموس همراه با نقد و اعتراض است ... کاری که مردم و نیز جنبش‌های اعتراضی را بسیج می‌کند و یک‌پارچه می‌سازد ... و با این همه ... در خدمت آن است که [اعتراضِ بالقوه] را مبدل به فعالیتِ عملی کند".[۶۴] چنین فعالیت‌های "اجتماعی لازم" اغلب بخشی از قلمرو موسوم به "خصوصی"اند و کشف شده است که که فایده‌ی اجتماعی آن‌ها می‌تواند به ارائه‌ی الگوی نوینی از اجتماع بینجامد که فراتر از تقابل عمومی و خصوصی برود[۶۵] و مسئولیت‌های مربوط به کارِ مراقبت از خانه و خانواده را از صورت فردی به صورت کلا اجتماعی دگرگون سازد.[۶۶]

همان طور که بِک اشاره می‌کند چنین تغییری مستلزمِ حرکت دائمی میانِ اشتغال رسمی (با کاهشِ اساسیِ ساعت‌های کار) و شکل‌های خودسازمان‌یافته‌ی "کارِ مدنیِ" فرهنگی و سیاسی است، که دسترسیِ برابر به حمایتِ اجتماعیِ گسترده را فراهم می‌آورد. تاثیراتِ یک چنین دگرگونی در تعریف و تعیینِ کار بر مناسبات جنسیتی چشم‌گیر است.[۶۷] فعالیت‌های خانگی و مراقبتی که امروزه اساسا زنان به آن مشغول‌اند بی‌آن که به معنای دقیقِ کارِ تجاری،[۶۸] مولّد به حساب آید می‌تواند به این ترتیب، در معنای گسترده‌تری از کار بگنجد که در ارتباط با کاهشِ همگانیِ ساعت‌های کار دست‌مزدی قرار گیرد. این کار اجتماعیِ لازم را نمی‌توانند و نباید فقط زنان انجام دهند. از این سو، برنامه‌ی اقتصادی، اجتماعی و سیاسیِ دیگری لازم است که بتواند به شکلی متفاوت برآورد کردنِ زمان کار را برای زنان و مردان سر و سامان دهد.[۶۹] اگر چنین چیزی پیش آید، فعالیت جمعیِ همگان نه تنها در جهتِ کسبِ استقلال مالی و وجهه‌ی اجتماعی بلکه برای تحقق نیازهای دیگران نیز معنایی می‌یابد[۷۰]، زیرا این فعالیت‌ها پیرامون نیاز اجتماعی برای خدمات خانگی تدارک دیده می‌شود. به علاوه، مسئولیت دولت است که مشوق‌ها، مرخصی‌ها و انطباق با شرایط کار را برای هردو جنسیت فراهم آورد.[۷۱]

در این جا می‌خواهم اشاره کنم که این دیدگاه‌ها با مفهومِ "اخلاقیاتِ مراقبت" سازگاری ندارند. اخلاقیاتِ مراقبت بر پایه‌ی این عقیده استوار است که ارزش‌های مادری و خانواده می‌تواند به صورت ارزش‌های سیاسی و اجتماعی درآید. این اخلاقیات از الگوهای کمونی و اخلاقی سازمان‌های اجتماعی که شهروندان را مکلف می‌کند ارتباط‌های خود را با گروه‌های گوناگون قطع کنند و خود را از پیشینه‌ی/تاریخچه‌ی شخصی‌شان جدا نگه دارند و برای رسیدن به "هدف مشترک اسطوره‌ئی" کار کنند، متفاوت است.[۷۲] بهره‌گیری و رعایتِ این اخلاقیات به هیچ رو از ایجاد فضای عمومیِ یک‌دستی خبر نمی‌دهد که در آن ساز و کارِ سنتیِ دولت بر اساسِ توهمِ "هم‌سازی" و انسجام اجتماعی،

تعهدات و وظایفی را بر عهده‌ی شهروندان واگذار می‌کند.[۷۳] این سخن صرفا به آن معناست که هیچ شخص یا کنشی نباید به قلمرو خصوصی محدود شود و هیچ نهاد اجتماعی یا کرداری را نباید *پیشاپیش* از بیانِ عمومی کنار گذاشت.[۷۴] از این رو ممکن است شرایطی را برای تشکیلِ جامعه‌یی پدید آوریم که آن جامعه از تصمیم‌گیریِ خصوصی بپرهیزد و "امر «سیاسی» را باز یابد".[۷۵] این دیدگاه با بحث‌های پیشین درباره‌ی رابطه‌ی میان دولت و جامعه و "عمومی" و "خصوصی" سازگاری دارد زیرا از راه چنین ترتیباتی است که "امور عمومی و اجتماعی نیز شکل تازه‌ئی به خود می‌گیرند و امر اجتماعی، سیاسی می‌شود".[۷۶]

یادداشت‌ها:

1 Rosanda, 1980: 202.

۲ همان جا، 205.

۳ این اثر را ببینید: Sadhna, 2000.

۴ Connell, 1990: 523-531.

۵ برای برداشتِ کلی و موردِ خاص اسکاندیناوی Hernes, 1987: 23 را ببینید.

۶ یکی از جلوه‌های آن فمینیسمِ دولتی است. فمینیسمِ دولتی اغلب به کارِ مشروعیت‌بخشی به قدرت دولتی می‌آید که گرچه وانمود می‌کند که به نیازهای زنان پاسخ می‌دهد ولی سلسله‌مراتبِ اجتماعی و سیاسیِ جنسیتی را به طور ریشه‌ئی دگرگون نمی‌کند یا حتی آن سلسله مراتبِ جنسیتی را به چالش نیز نمی‌کشد. برای نقدِ فمینیسم دولتی این کتاب را ببینید: Waylen, 1998.

7 Connell, 1990: 531-533.

8 McKinnon, 1982: 515-54 و Waylen, 1998: 1-3.

9 Poulantzas, 2001: 25-29.

10 Stromberg, 2001: 115-139.

11 Bendix et al. 1992: 1008.

12 Althousser et al., 1980: 62-65.

13 Carnoy, 1990: 356-357.

14 Althousser et al., 1980: 53-60.

۱۵ Connell, 1990: 510-516، البته در این جا دیدگاه پولانزاس درباره‌ی حضور عملیِ دولت در مناسبات تولید و بازتولید آمده است، Poulantzas, 2001: 22.

۱۶ غرض در این مورد، یافتنِ آن دسته از تضادهای دولت است که از حدّ ساز و کار سیاسیِ به زور تعیین شده فراتر می‌رود. برای مطالعه‌ی بیش‌تر، دیدگاه‌های بالیبار را در کتاب Balibar in Althousser et al., 1980: 34 ببینید.

17 Connell, 1990: 515.

18 Kerfoot and Knights, 1994: 67-70.

19 Connell, 1990: 514-519.

20 Waylen, 1998: 7.

21 Mies, 1986.

22 Connell, 1990: 508.

23 Connell, 1990: 513-516.

24 Squires, 1999: 50-53.

25 Fellmeth, 2000: 663 و Appleton, 1995.

۲۶ Yuval-Davis and Anthias, 1989: 4-6، در دو دهه‌ی اخیر، همراه با پیدایشِ عاملِ جنبش‌های اجتماعی، مسائل نوینی طرح شدند که با رویکردِ بدیعی درتعریف و تعیین شهروندی و تحولات ناشی از تحلیل‌های نظری درباره‌ی دولت مرتبط اند. برخی از این جنبش‌ها آشکارا علیه دولت عمل می‌کنند و برخی به صورت حزب‌های سیاسی نوع جدیدی تحول می‌یابند، اما همه‌ی آن‌ها از افراد فعالی تشکیل شده‌اند که خواه به شکل فردی یا جمعی اغلب هم در دولت و هم در جنبش‌ها درگیر اند. چنین واقعیتی مرز میان نهادها و جنبش‌ها را تیره می‌کند، Banaszak, 2002: 1-5. از این رو، دولت دیگر عاملی هنجارین شمرده نمی‌شود که بتواند دسته‌بندی‌های جدیدی از مناسبات جنسیتی ایجاد کند. دولت می‌تواند موقعیت‌های تاریخیِ نوینی فراهم آورد اما در عین حال می‌تواند آن موقعیت‌ها را نابود نیز سازد. به سبب چنین قدرتی، دولت به وجه مشترکی برای ایجاد گروه‌های منفعت و بسیج شهروندان مبدل می‌شود، Connell, 1990: 523-53.

۲۷ اثر مربوطه‌ی Connell, 1990: 509-510 از چنین رویکردی الهام گرفته‌اند.

۲۸ Waylen, 1998: 7.

۲۹ Bendix et al., 1992: 1008-1013، بیش‌تر نظریه‌هایِ مربوط به سرچشمه‌های تاریخی دولت، از جمله McElroy, 1998: 223-227، حتی اگر با عبارت‌ها و اصطلاح‌های متفاوت عنوان شده باشند، به مناسبات میان دولت و جامعه اشاره دارند. افزون بر این، بیش‌تر نظریه‌های سیاسی قلمرو خصوصی و عمومی را کاملا جدا از هم می‌دانند و در تحلیل‌شان از دولت برای این دیدگاه اهمیت اساسی قائل اند. چنین طرز فکری مشکل‌آفرین است زیرا کنش سیاسی اغلب به صورتی تنگ‌نظرانه به مثابه‌ی کنشی مرتبط با دولت قلمداد می‌شود و دیدگاهی را که دولت را تقریبا برابر با قلمرو عمومی می‌شمارد، گسترش می‌دهد. در چنین حالتی زنان سنتا از قلمرو عمومی کنار گذاشته می‌شدند و زیر فرمان و قدرتِ دولتِ قیّمِ مردسالار در می‌آمدند:
Staeheli and Clarke, 1995: 6-7.

۳۰ برای مطالعه‌ی نظام رفاه اجتماعی از دیدگاه پسامدرنیسمِ فمینیستی Leonard, 1997 را ببینید.

31 Fellmeth, 2000: 668.

32 Stasinopoulou, 1990: 19.

33 همان جا، 19-21.

34 Gravaris, 1994: 25.

35 همان جا، 28.

36 Pierson, 1999: 176.

37 Marx and Engels, 1948: 38.

۳۸ تبادل نظر میان میلیباند و پولانزاس، به ویژه، بر طرح این مسائل اثر گذاشت. یکی از راه‌هایی که دولت به مدد آن استقلال نسبی به دست می‌آورد تقسیم کار میان آن‌هایی است که دست به انباشت ثروت می‌زنند و آن‌هایی که ساز و کار دولتی را اداره می‌کنند، Quadagno, 1987: 116-117.

39 Pierson, 1999: 177-180.

40 Tsoukalas, 1991: 398.

۴۱ چنین دیدگاهی به آن دسته از رویکردهای مارکسیستی شباهت دارد که نظام رفاه اجتماعی را "اسب تروا"ی سوسیالیسم می‌شمارند.

42 Orloff, 1996: 53.

باید همین جا گوشزد کنم که گرچه این دو رویکرد مغایر هم‌دیگر به نظر می‌رسند، اما همواره در مخالفت کامل با هم نیستند زیرا یک رویکرد از "نابرابری‌ها" سخن می‌گوید در عین حال که دیگری از "سلسله‌مراتب جنسیتی" صحبت می‌کند. این دو رویکرد جلوی هم‌دیگر را نمی‌گیرند، به ویژه آن که یک رویکرد اصطلاحِ "برابری" (و "نابرابری") را به کار می‌گیرد تا از برابریِ نهادینی سخن برانند که اساسا منطبق با قانون اساسی و مشروع است ولی با واقعیت‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی سازگاری ندارد. منتقدانِ حقوقی فمینیست از قوانینی پشتیبانی می‌کنند که به جای آن که بر اساس الگویی حقیقتا خنثی و عینی استوار باشد معمولا الگوی رفتاریِ مردمحور را بر زنان تحمیل می‌کند. در حقیقت، با توجه به نابرابری‌های یادشده، نظام حقوقی هر چه بیش‌تر می‌کوشد خنثی جلوه کند، بیش‌تر به مردسالاری که در ساختار دولت و ساختمان آن ریشه دوانده است، خدمت می‌رساند. Connell, 1990: 517 . به سخن دیگر، دولت از راه سیاست‌های رفاه اجتماعی خود می‌تواند برابری حقوقی را فراهم آورد ولی هیچ تضمینی وجود ندارد که با همان اقدامات بتوان به سلسله‌مراتبِ جنسیتی پایان داد.

43 Mousourou, 2000.

۴۴ از نظر ساختار اجتماعیِ اقتدارگرا، خانواده نهادی مهم به شمار می‌آید: Comei, 1983: 17-18 . و Mantsina, 1983: 12-13

۴۵ برای مورد آلمان این منبع را ببینید: Beck-Gernsheim, 2002: 83-85.
نویسنده می‌خواهد بداند که آیا دولت‌های معاصر مایل اند چنین راه حلی را پیش ببرند یا آن که کوشش‌های آن‌ها در حدِ "خواب و خیال" باقی می‌ماند.
46 Mousourou, 2000: 73-74, 25.
۴۷ برای دانستن تاثیر منفیِ "انعطاف در کار"، به ویژه در مورد یونان، Kyriazis, 2000: 50-52 and Lyberaki, 1999: 68 را ببینید و برای مباحث بین‌المللی در این‌باره به Beck-Gernsheim, 2002: 40 مراجعه کنید.
48 Gonzales et al., 2000: 11.
49 همان جا 109-110, 325-329, 346 .
۵۰ برای نمونه، بحث و جدلی را ببینید که در دهه‌ی ۱۹۷۰ نخست در ***نیو لفت ریویو*** انتشار یافت: Bryson, 2005: 316-319.
۵۱ برای آشنایی با بحث و جدل‌ها و دیدگاه‌های مخالف با چنین سیاست‌ها این دو نوشته را ببینید:
Agacensci, 2000: 96-7. و Putnam Tong, 1998: 105-114
52 Ioakeimoglou, 1984.
۵۳ دلفی راه حل را در لغو امتیازهای مردان ازدواج‌کرده می‌داند، امتیازهایی در رابطه با دست‌مزد، بیمه و مالیات:
Delphy, 2003: 47-71. در این اثر دلفی استدلال می‌کند که بنا بر حزب کمونیست فرانسه (و حزب‌های کمونیست دیگر) کار زنان برای سرمایه‌داری مفید است. کارِ زنان به دولت امکان می‌دهد تا کارگران را با ساعت‌های کار بیش‌تر و پرداختِ کم‌تر استخدام کند (زیرا کارگران از خدمات خانگی به طور مجانی بهره‌مند می‌شوند)، این نکته به آن معناست که سود بیش‌تری نصیبِ دولت و کارفرماها می‌شود. دلفی بر این باور است که این استدلال چندین نکته‌ی معین را به نادرست مسلم فرض می‌کند: نخست آن که در صورتی که کارگران زنی نداشته باشند تا خدمات خانگی را به طور مجانی عرضه کند، کارفرمایان و دولت دست‌مزد بیش‌تری به کارگران خواهد پرداخت ، حال آن که زنان یا مردان مجردی که کارهای خانه را خودشان انجام می‌دهند دست‌مزد بیش‌تری دریافت نمی‌کنند. فرض نادرست دیگر آن است که همه‌ی کارگران زنی در خانه دارند، یعنی هنگامی که از کارگران صحبت می‌کنیم فرض می‌گیریم همگی مرد اند. آیا این نکته به آن معناست که دولت باید برای جبران این ضرر مبلغ بیش‌تری بپردازد؟ فرض عمومی دیگر آن است که مردان در خانه کار نمی‌کنند زیرا ساعت‌های طولانی در بیرون از خانه کار می‌کنند و دیگر "وقتی ندارند"، اما فراموش می‌شود که نیمی از نیروی کار زنانی هستند که در "اوقات فراغت"شان به کارهای خانه می‌پردازند (همان جا).
54 همان جا.
55 Bryson, 2005: 275-276.
۵۶ زیرا اقتصادهای سرمایه‌داری از این نوع کار، فارغ از آن که مردی یا زنی آن را انجام دهد، هم‌چنان بهره‌کشی خواهند کرد:
Ioakeimoglou, 1984.
۵۷ تعریفِ کلاسیک از کار که آن را فعالیتی می‌داند که مردم در ازای دریافت پول آن را انجام می‌دهند، کار خانگی را که عموما از سوی زنان انجام می‌شود نادیده می‌گیرند: Boris and Kleinberg, 2003: 92.
58 Leisink and Coenen, 1993: 8.
59 Kravaritou, 1992: 12.
60 همان جا، 162, 216.
۶۱ Gürtler, 2005: 119-131. این شانِ انسانی مرتبط به کار را می‌توان در پژوهش‌هایی درباره‌ی بی‌کاریِ طولانی مدت یافت، پژوهش‌هایی که نتایج گسترده‌یی بر بررسی مشکلات سیاسی و اجتماعیِ معاصر دارد. از دیدگاه مارکس "انسان حیوانی کارکُن است ... کار ذاتِ انسان" و "اساسِ جامعه [است]": Callinicos, 1995: 66-67.
۶۲ Leisink and Coenen, 1993: 11-13 را ببینید که هر دو نویسنده به طور یک‌سانی از کاهشِ ساعت‌های کارِ دست‌مزدی دفاع می‌کنند.
63 Gorz, 1999: 79.
۶۴ Beck, 2000: 127-128. یک نیز اظهار می‌کند که کارِ مدنی "هنرِ فعالیت و فعال شدن را در مرکز همه چیز قرار می‌دهد ... زندگی اجتماعی شورانگیزتر و بحث‌انگیز می‌شود و این امر مستلزم بهره‌گیری اساسی‌تری از آزادی سیاسی می‌گردد":
126-127 همان جا.
65 Alexandropoulos, 1996: 134-136.
۶۶ برای خواندنِ پیشنهادی مرتبط با این مطلب German, 1981 را ببینید.
۶۷ چنین دیدگاه‌هایی درباره‌ی آینده‌ی کار و الزامات آن برای مناسباتِ جنسیتی در Beck, 2000 بیان شده است.
۶۸ پژوهش‌های فمینیستی بسیاری درباره‌ی این نکته صورت گرفته است که آیا کار خانگی و مراقبت از اعضای خانواده شکل‌های "تولیدیِ" کار را تشکیل می‌دهند " یا "غیرتولیدیِ" آن را: Evans, 2004: 55.
69 Frazer, 1994 و Gonzales et al. 2000: 8-10 را ببینید.
70 Gürtler, 2005: 131.
71 Beck-Gernsheim, 2002: 83-85.
۷۲ برای تحلیل انتقادی از این دیدگاه و پی‌آمدهای سیاسی آن این نوشته را ببینید: Varikas, 2000: 365-377.
۷۳ برای نقد متقاعدکننده‌یی از الگوی دموکراسیِ کمونی و "اخلاقیات سیاسی" پژوهش Mouffe, 2004 و برای دانستنِ تفاوت‌های میان آن و فمینیسم Phillips, 1996: 142 را ببینید.
74 Young, 1997: 197.
75 Alexandropoulos, 1996: 131-132, 133 (تاکید در متن اصلی آمده است).
76 Althousser et al., 1980: 53-60.

منابع

Agacinsci, Sylviane (2000). *Gender politics,* Greek translation by Mary Filippakopoulou, (Athens: Polis).

Alexandropoulos, Stelios (1996). 'The problem of the contradictory criteria of acting in public/private space and the crisis of political theories', in the working papers of the 15th Panteion conference, 23-26 November 1994, *Limits and Relations between the private and the public* (Athens): 125-137.

Althousser, L., Balibar, E., Poulantzas, N. and Edelman, B. (1980). *Discussion for the state,* Greek transl. (Athens: Agonas).

Appleton, Lynn M. (1995). 'The gender regimes of American cities', in Garber, Judith A. and Turner, Robyne S. (eds.) *Gender in Urban Research*, Urban Affairs Annual Review 42 (Thousand Oaks, London and New Delhi: Sage): 44-59.

Banaszak, Lee Ann (2002). 'Inside and outside the state: Movement insider status, tactics and public policy achievements', paper presented in the *Workshop for the social movmenets and the public administration*, January 2002, Laguna Beach, California.

Beck, Urlich (2000). *The Brave New World of Work* (Cambridge: Polity Press).

Beck-Gernsheim, Elisabeth (2002). *Reinventing the Family. In Search of New Lifestyles* (Cambridge: Polity Press).

Bendix, John, Ollman, Bertell and Sparrow, Bartholomew H. (1992). 'Going beyond the state?', *The American Political Science Review*, 86/4: 1007-1017.

Boris, Eileen and Kleinberg, S.J. (2003). 'Mothers and other workers. (Re)Conceiving labor, maternalism, and the state', *Journal of Women's History*, 15/3: 90-117.

Bryson, Valerie (2005). *Feminist Political Theory,* Greek transl. by Eleanna Panagou (Athens: Metaichmio).

Leisink, Peter (eds.), *Work and citizenship in the New Europe* (Aldershot: Edward Elgar): 1-32.
Leonard, Peter (1997). *Postmodern Welfare. Reconstructing an Emancipatory Project* (Thousand Oaks, London and New Delhi: Sage).
McElroy, Wendy (1998). 'Defining the state and society', *The Freeman*, 48/4: 223-227.
McKinnon, C. (1982). 'Feminism, Marxism, Method and the State: An Agenda for Theory', *Signs,* 7: 515-544.
Mantsina, Claudia (1983). 'Will the institution of the family always exist?', in Drakopoulou, Toula (ed.), *Ten feminist articles* (Athens: Okeanida): 7-14.
Marx, Karl and Engels, Frederick (1948). *Manifesto of the Communist Party* (New York): 38.
Mies, C. (1986). *Patriarchy and Accumulation on a World Scale* (London: Zed Books).
Mouffe, Chantal (2004). *The democratic paradox,* Greek transl. by Al. Kioupkiolis, (Athens: Polis).
Mousourou, Loukia (2000). *Sociology of contemporary family,* 4th reprint (Athens: Gutenberg).
Orloff, Ann (1996). 'Gender in the Welfare State', *Annual Review of Sociology*, 22 (1996): 51-78.
Pierson, Chris (1999). 'Marxism and the Welfare State', (176-195), in Gamble, Andrew, Marsh, David and Tant, Tony (eds.), *Marxism and Social Science*.
Phillips, Anne (1996). 'Dealing with difference: A politics of ideas or a politics of presence?', in Benhabib, Seyla (eds.), *Democracy and Difference: Contesting the Boundaries of the Political* (Princeton: Princeton University Press): 139-152.
Poulantzas, Nicos A. (2001). *The state, Power and Socialism,* 3rd ed. (Athens: Themelio).
Putnam Tong, Rosemarie (1998). *Feminist thought*, 2η έκδ. (Boulder, CO: Westview Press).
Quadagno, Jill (1987). 'Theories of the Welfare State', *Annual Review of Sociology*, 13: 109-128.
Rossanda, Rossana (1980). *Women and Politics*, Greek transl. by Gianna Nicolitsa (Athens: Odysseas).
Sadhna, Arya (2000). *Women, Gender Equality and the State* (Delhi: Deep and Deep).
Squires, Judith (1999). *Gender in Political Theory* (Cambridge: Polity Press).
Staeheli, Lynn A. and Clarke, Susan E. (1995). ' Gender, Place and Citizenship', in Garber, Judith A. and Turner, Robyne S. (eds.) *Gender in Urban Research*, Urban Affairs Annual Review 42 (Thousand Oaks, London and New Delhi: Sage): 3-23.
Stasinopoulou, Olga (1990). *Welfare state. Historical development-Contemporary theoretical approaches* (Athens: Gutenberg).
Stromberg, Joseph R., 'Toward an autopsy of the Marxist theory of the state', *Telos*, 119, 2001: 115-139.
Tsoukalas, Constantinos (1991). *Idols of Civilisation. Freedom, Equality and Brotherhood in Modern Polis* (Athens: Themelio).
Varikas, Helene (2000). *With different face. Gender, difference and the ecumenical* (Athens: Katarti).
Waylen, Georgina (1998). 'Gender, feminism and the state: An overview', in Randall, Vicky and Waylen, Georgina (eds.), *Gender, Politics and the State* (London and New York: Routledge).
Young, Iris (1997). 'The ideal of impartiality and the civic public', in Kemp, Sandra and Squires, Judith (eds.), *Feminisms* (Oxford and New York: Oxford University Press): 193-198.
Yuval-Davis, N. and Anthias, F. (eds.), (1989). *Women-Nation-State* (London: Mcmillan).
Callinicos, Alex (1995). *The revolutionary ideas of Karl Marx*, (London and Syndey: Bookmark).
Carnoy, Martin (1990). *State and political theory*, Greek trasl. (Athens: Odysseas).
Connell, R.W. (1990). 'The state, Gender, and Sexual Politics: Theory and Appraisal', *Theory and Society*, 19/5: 507-544.
Delphy, Christine (2003). 'Par où attaquer le "partage inégal" du "travail ménager"?', *Nouvelles Questions Féministes*, 22/3 : 47-71.
Evans, Mary (2004). *Gender and social theory,* Greek translation by Al. Kioupkiolis (Athens: Metaichmio).
Fellmeth, Aaron Xavier (2000). 'Feminism and international law: Theory, methodology, and substantive reform', *Human Rights Quarterly,* 22/3: 658-733.
Frazer, Nancy (1994). 'After the family wage: Gender equity and the welfare state', *Political Theory*, 22/4: 591-618.
German, Lindsey (1981). 'Theories of Patriarchy', *International Socialism*, archived article re-published in number 116, cited in http://www.isj.org.uk/index.php4?id=240.
Gonzalez, Maria Jose, Jurado, Teresa and Naldini, Manuela (2000). 'Introduction: Interpreting the transformation of gender inequalities in southern Europe', in Gonzalez, Maria Jose, Jurado, Teresa and Naldini, Manuela (eds). *Gender inequalities in Southern Europe. Women, work and Welfare in the 1990s* (London and Portland: Frank Cass): 4-34.
Gorz, André (1999). *Reclaiming Work. Beyond the Wage-Based Society*, translated by Chris Turner, (Cambridge: Polity press).
Gravaris, Dionysis (1994). 'Theory crisis and welfare state crisis. Trends and problems in modern theories for the welfare state, in the Working Papers of the Panteion Conference, 4-6/10/1989, *The functions of the State in times of crisis. Theory and the Greek Experience*, 2nd ed. (Athens: Sakis Karagiorgas foundation): 24-32.
Gürtler, Sabine (2005). 'The ethical dimension of work: a feminist perspective', *Hypatia*, 20/2: 119-135.
Hernes, Helga Maria (1987). *Welfare State and Woman Power. Essays in State Feminism* (Oxford and New York: Oxford University Press).
Ioakeimoglou, Ilias (1984). 'The socialization of domestic work', *Theseis*, no. 9 cited in http://www.theseis.com/1-75/theseis/t09/t09f/koinonikopoiisi.htm
Kerfoot, Deborah and Knights, David (1994). 'Into the realm of the fearful: Power, identity and the gender problematic', in Radtke, H. Lorraine and Stam, Henderikus J. (eds.). *Power/Gender. Social Relations in Theory and Practice* (Thousand Oaks, London and New Delhi: Sage): 67-88.
Komei, Marina (1983). 'From the 1970s critic to the contemporary transformations', in Drakopoulou, Toula (ed.), *Ten feminist articles* (Athens: Okeanida): 15-22.
Kravaritou, Giota (1992). *Work and Women's Rights. Aspects of the gendered social relations,* (Thessaloniki: Sakkoulas editions).
Kyriazis, Nota (2000). 'Women's flexible work and family responsibilities in Greece', in Gonzalez, Maria Jose, Jurado, Teresa and Naldini, Manuela (eds). *Gender inequalities in Southern Europe. Women, work and Welfare in the 1990s* (London and Portland: Frank Cass): 35-53.
Leisink, Peter and Coenen, Harry (1993). 'Work and citizenship in the New Europe', in Coenen, Harry and

جنبش مستقل زنان*

حامد شهیدیان

بررسی جنبش‌های اجتماعی (social movements) در ایران هنوز در گرو اولویت‌ها و گروهبندی‌های سیاسی است. از یک سو، شرایط اجتماعی- سیاسی ایران برای بررسی علمی و جامعه‌شناختی جنبش‌های اجتماعی محیط مناسبی نبوده است. از سوی دیگر، بررسی این پدیده را در انحصار افرادی گذاشته است که برای بهبود موقعیت مبارزات گروه و جنبش خویش، به مطالعه‌ی مبارزات جنبش‌های مختلف پرداخته‌اند. گرچه این تلاش ارزشمند است، ولی مطالعه‌ی جنبش‌های اجتماعی را با محدودیت‌های چشمگیری روبه‌رو کرده است. نخستین محدودیت این است که مطالعه‌ی این پدیده برای دفاع از درستی نظرات گروهی صورت گرفته است. به همین دلیل، جنبش‌هایی مطالعه شده‌اند که با نظرات بررسی‌کنندگان همخوانی داشته، و صحت افکار آنان را نشان داده‌اند. به علاوه، در مطالعه‌ی این جنبش‌ها، منابعی مورد استفاده قرار گرفته است که از «خط درست سیاسی» پیروی کرده‌اند؛ به عبارت دیگر، هر سازمانی به سازمان‌های هم‌نظر خارجی استناد کرده است. نظر «درست و انقلابی» همواره در برابر نگرش‌های «نادرست، انحرافی یا ضدانقلابی» در جنبش‌ها بررسی و دنبال شده است. هم‌چنین، پی‌آمد کنکاش این گرایش سیاسی سبب شده است که توجه ما همواره به جنبش‌های چپ، به‌ویژه در کشورهای جهان سوم، محدود بماند. به جنبش‌های اجتماعی کشورهای دیگر در آسیا، اروپا و آمریکای شمالی توجه لازم نشده است.

به این ترتیب، شیوه‌ی کنکاش و چارچوب مقایسه‌ای ما را تاکنون جنبش‌هایی شکل داده‌اند که به طور عمده بر محور تضادهای حاصل از رشد و شکل‌گیری سامانه‌ی سرمایه‌داری قرار داشته‌اند که در خواسته‌های کارگری تبلور می‌یافتند. اما تحولات ساختار زندگی اجتماعی که از تغییرات سامانه‌ی اقتصادی ناشی شده است، جنبش‌های اجتماعی نوینی را پدیدار ساخته است. این جنبش‌های نوین اجتماعی (New Social Movements) زاییده‌ی واکنش گروه‌های مختلف به تحولات ساختار اجتماعی بوده‌اند. از مهم‌ترین نمونه‌های جنبش‌های نوین اجتماعی می‌توان جنبش دانشجویی، جنبش زنان، جنبش دفاع از محیط‌زیست، و جنبش صلح نام برد. این جنبش‌ها از نظر ارزش، خواسته‌ها، پایگاه اجتماعی، شیوه‌ی بسیج و سازماندهی مبارزان با جنبش‌های طبقاتی تفاوت‌های فراوانی دارند.[1]

بررسی زایش و گسترش این جنبش‌ها می‌تواند درس‌های فراوانی برای جنبش‌های اجتماعی ایران دربرداشته باشد. بی‌شک هدف از این مطالعه و پژوهش پذیرش دربست و به کارگیری تجربه‌های دیگران نیست. بلکه تأکید بر ضرورت بازنگری در چارچوب‌های نظری رایج و حاکم است. این نگرش نوین باید در کنار پژوهش پیرامون نبردهای طبقاتی، تحقیق در روابط اجتماعی جدید،و کندوکاو درباره‌ی گروه‌هایی که زندگی‌شان تحت تأثیر این روابط قرار گرفته است و نارضایتی‌های حاصله از این روابط را نیز دربرگیرد.

تجربه‌ی انقلاب اخیر ایران نشان داده است که یکی از کلیدی‌ترین مشکلات نظری و عملی موجود در جنبش‌های اجتماعی، ناشی از تغییراتی است که در سده‌ی بیستم در نقش‌های جنسی (sex roles/gender roles) روی داده است. این مشکل در ارزیابی جنبش انقلابی ایران نسبت به مسأله‌ی زن، و در نقش و عملکرد زنان در جنبش چپ، خود را نشان داده است. افزون براین، چگونگی برخورد جنبش چپ به تغییرات فرهنگی و اجتماعی نقش‌های جنسی و نحوه‌ی دخالت جنبش چپ در شکل‌گیری جنبش زنان از جمله مشکل‌های موجود دیگر بوده است. این نوشتار می‌کوشد که به یکی از نکات مهم این معضل یعنی استقلال جنبش زنان بپردازد.

جنبش‌های اجتماعی و جنبش زنان

یک جنبش اجتماعی، فعالیتی آگاهانه و دسته‌جمعی هست که هدف آن تغییر شرایط اجتماعی موجود است. جنبش‌های اجتماعی در مخالفت با ساختار سیاسی موجود، ارزش‌ها و هنجارهای متداول شکل می‌گیرند. این جنبش‌هاتدوام و موفقیت خود را مدیون افرادی هستند که به هدف‌های آن جنبش باور دارند و برای تحقق آن هدف‌ها فعالیت می‌کنند. بنابر این، می‌توان جنبش زنان را مبارزه‌ای آگاهانه، دسته‌جمعی و سازمان‌یافته‌ی زنان برای برابری جنسی دانست. در این تعریف، من بر این چند نکته تأکید دارم:

۱- **جنبش زنان، شکلی از مبارزه‌ی زنان است.** زنان در برابر ستمی که بر آن‌ها می‌رود واکنش نشان می‌دهند. به‌همین دلیل نباید زنان را قربانیان خاموش دانست. مقاومت

زنان نسبت به ستم جنسی مقاومتی خودبه‌خودی است؛ واکنشی است به ستمی که مردان در زندگی روزانه بر زنان روا می‌دارند. این ستم، از خصوصی‌ترین حیطه‌ی زندگی شروع می‌شود و تا اجتماعی‌ترین روابط ادامه می‌یابد. جنبه‌های «خصوصی» ستم جنسی را می‌توان در روابط خانوادگی دید. و جنبه‌های اجتماعی این ستم را می‌توان در نهادهای اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی مشاهده کرد.[۲] به سبب گستردگی حیطه‌ی عملکرد ستم جنسی، مقاومت و مبارزه‌ی زنان نیز گسترده است و شکل‌های گوناگونی به خود می‌گیرد: گله و شکایت، طعنه، تن‌ندادن به هم‌آغوشی با همسر، سرپیچی از اوامر، نوآوری در حجاب، مبارزه در چارچوب قانون، مبارزه‌ی مخفی، اعتصاب یا تظاهرات. جنبش زنان نیز نوعی از این مبارزه است.

۲- **جنبش زنان، مبارزه‌ای آگاهانه است.** نخستین ویژگی‌ای جنبش زنان آگاهانه بودن آن است. گرچه هر زنی به سختی شرایط زندگی خود اعتراض می کند، این اعتراض یا واکنش خود به خودی را نباید با مبارزه‌ی آگاهانه علیه نابرابری‌های جنسی یکی دانست. هیچ سامانه‌ی ستمی نمی‌تواند تنها به یاری فشار و سرکوب دوام یابد. برای آن‌که قدرت حاکم بقای بلندمدتی بیابد، ضروری است که در باور و دید مردم مشروعیت داشته باشد. بسیاری سختی شرایط زندگی خود را قبول دارند، اما آن را طبیعی و گریزناپذیر می‌پندارند. به همین سبب، برای آن‌که اعتراض خود به خودی زنان به جنبشی اجتماعی تبدیل شود، ضروری است که ایشان رابطه‌ی حاکم بر زندگی خود را طبیعی، عادلانه و تغییرناپذیر ندانند. ناگفته پیداست که میان مبارزه‌ی خودبه‌خودی و آگاهی، دیواری کشیده نشده است؛ گذار از «واکنش در برابر درد» به «آگاهی»، گاه حاصل یک تجربه‌ی آگاهی‌بخش و تکان‌دهنده است که از سلسله‌ی دیگر تجربیات انسان متمایز می‌شود. سامانه‌های ستم، به همان اندازه که پیچیده و استوار به نظر می‌آیند، ساده و سست نیز هستند!

۳- **جنبش زنان، مبارزه‌ای دسته‌جمعی است.** یکی از شیوه‌هایی که سامانه‌ی مردسالاری برای تضمین بقای خود به کار می‌گیرد، جدا نگه‌داشتن زنان از همدیگر است. وقتی زنی زندگی خود را منحصر به یک فرد ببیند، از شناخت ریشه‌های اجتماعی مشکلات ناتوان می‌ماند. از منظر آن زن، هر مشکلی در زندگی‌اش نشانه‌ای از بدشانسی یا بی‌کفایتی خود اوست. آگاهی از وجود نابرابری‌ها به زنان قدرت می‌دهد که مشکلات شخصی خود را در چارچوب روابط اجتماعی بشناسند و در پی شناخت ریشه‌های اجتماعی آن و یافتن بُن‌مایه‌ی ستم

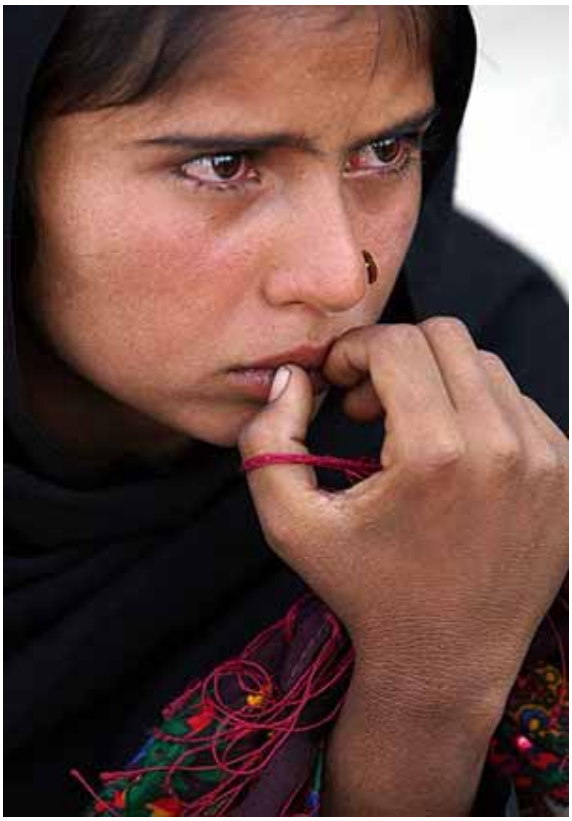

جنسی باشند. زنان در پی این آگاهی، علاوه بر وجه مشترک زیست‌شناختی خود، بُعد اجتماعی پیوستگی جنسیتی‌شان را نیز درمی‌یابند و به عنوان یک گروه اجتماعی وارد میدان نبرد می‌شوند. برای آن‌که مقاومت خودبه‌خودی زنان به یک جنبش اجتماعی تبدیل شود، نه تنها آگاهی به ناعادلانه و شکننده‌بودن سامانه‌ی مردسالاری لازم است، بلکه ضروری است که این مبارزه‌ی آگاهانه شکل دسته‌جمعی نیز داشته باشد.

۴- **جنبش زنان، مبارزه‌ای سازمان‌یافته است.** برای شکل‌گیری جنبش زنان، مبارزه‌ی دسته‌جمعی زنان ضروری است. اما هر مبارزه‌ای که دسته‌جمعی باشد، ضرورتا یک جنبش اجتماعی نیست. مبارزه‌ی دسته‌جمعی می‌تواند اتفاقی، بدون برنامه و بدون هدف باشد. ولی جنبش اجتماعی، فعالیتی آگاهانه و هدفمند است. به همین سبب، جنبش زنان با برنامه‌ای مشخص به میدان می‌آید و برای دستیابی به اهداف ویژه‌ای مبارزه می‌کند.

۵- **جنبش زنان، مبارزه‌ی زنان برای کسب برابری جنسی است.** عوامل اجتماعی مختلف، زنان را به عنوان اعضای یک جنس[۳] به فعالیت سیاسی جلب می‌کند. ممکن است زنان به دنبال نقشی که در بازتولید (reproduction) دارند دست به مبارزه بزنند. برای نمونه، مادرانی که شاهد پیامدهای گرانی یا کمبود مواد خوراکی هستند، در دفاع از فرزندان گرسنه‌شان به طور دسته‌جمعی به گرانی یا کمبود مواد خوراکی اعتراض می‌کنند. مبارزه‌ی مادران زندانیان

سیاسی، یا مادرانی که خواهان صلح هستند نمونه‌ی دیگری از این‌گونه مبارزه‌هاست. **تما کاپلان** این‌گونه آگاهی سیاسی را «آگاهی زنانه» (female consciousness) می‌نامد و آن را از «آگاهی فمینیستی» متفاوت می‌خواند؛ آگاهی فمینیستی بر نقش ستم جنسی در روابط اجتماعی تأکید دارد.[۴] مبارزه‌ای که از آگاهی جنسی برخیزد بی‌تردید به بهبود شرایط زندگی زنان منجر خواهد شد، ولی مبارزه با ستم جنسی را در اولویت قرار نمی‌دهد. هدف جنبش زنان، اما، کسب برابری جنسی است.[۵]

خواسته‌ها و شیوه‌های مبارزه‌ی زنان در دوره‌های مختلف، متفاوت بوده است. گاه، جنبش زنان خواستار کسب حقوق برابر با مردان در چارچوب روابط سیاسی- اجتماعی حاکم بوده است. گاه، نیز هدف جنبش زنان، نه برابری با مردان در چارچوب نابرابری‌های اجتماعی، که مبارزه برای کسب آزادی و برابری اجتماعی در وسیع‌ترین معنای کلمه‌ی آن بوده است. برخی از دانشمندان علوم اجتماعی، جنبش‌های نوع اول را «جنبش برابری زنان» (women's rights movement) و دومی را «جنبش آزادی زنان» می‌خوانند.[۶]

ضرورت جنبش مستقل زنان

شکل‌گیری و رشد جنبش زنان فقط با برخورداری از "استقلال" ممکن است. جنبش مستقل زنان، جنبشی است که هویتش بر محور مبارزه با ستم جنسی مشخص می‌شود و به هیچ سازمان دیگری وابسته نیست. در بین اغلب مبارزان چپ چنین تصوری بیشتر مبدل به حربه‌ای برای مبارزه با جنبش زنان شده است تا پیش‌زمینه‌ای برای گفتگوی سازنده میان فعالان جنبش‌های اجتماعی. این تصور از آن نظر نادرست است که جنبش‌های اجتماعی در انزوا به راه نمی‌افتند بلکه در ارتباط با جنبش‌های دیگر به میدان می‌آیند و در حوزه‌ای از جنبش‌های اجتماعی قدرت می‌گیرند. در نتیجه جنبش‌های مختلف، چه از نظر پس‌زمینه‌ی سیاسی- اجتماعی و چه از نظر عناصر سازنده‌ی ایدئولوژی، پایگاه اجتماعی و فعالان به یکدیگر پیوسته‌اند. بدین سان، جنبش‌های اجتماعی از امکانات یکدیگر بهره می‌گیرند. در تجربه‌ی انقلاب ۱۳۵۷ ایران آشکارا مشاهده کردیم که جنبش چپ شبکه‌ای از روابط و امکانات نظری و عملی را به وجود آورد که جنبش زنان، در مراحل مختلف رشد خود و در داخل و خارج ایران، از آنها بهره جسته است. به عبارت دیگر، هیچ پدیده‌ی اجتماعی در انزوا زندگی نمی‌کند. به همین سبب استقلال جنبش زنان به معنای انزوای آن از سایر جنبش‌های اجتماعی نیست. اما تا زمانی که جنبش زنان مستقل نباشد، مبارزه با ستم جنسی در اولویت‌های مبارزاتی قرار نمی‌گیرد. اما برخی از نیروهای چپ از استقلال جنبش زنان واهمه دارند. ریشه‌های این واهمه‌ی جنبش چپ را باید در همان تضاد میان ارزش‌های جنبش‌های اجتماعی طبقاتی و شرایط متحول امروزی کاوید که در ابتدای مقاله به آن اشاره شد. به علاوه، بسیاری از سازمان‌های چپ، فقط یک حزب و یک دیدگاه را پیشروی راستین مبارزات کارگران و ستمدیدگان می‌انگاشتند. از منظر این دسته از سازمان‌های چپ، تبلور و طرح خواسته‌هایی آزادی‌خواهانه و برابری‌طلبانه از سوی دیگر تشکل‌های اجتماعی و سازمان‌های سیاسی غیرممکن جلوه می‌کرد.

مخالفان استقلال جنبش زنان براین باورند که شرکت زنان در مبارزه‌ی سیاسی، به مردم می‌آموزد تا به حقوق زنان احترام بگذارند. به نظر آنان، یک جنبش انقلابی، خواهان رهایی و برابری تمامی انسان‌هاست، و در نتیجه لزومی برای وجود جنبش ویژه‌ی زنان وجود ندارد. این گروه‌ها براین باورند که مشکلاتی که زنان انقلابی با آنها روبه‌رو می‌شوند بایست در نشست‌های سازمانی مطرح گردند و در نتیجه برای رفع آنها گام‌های لازم برداشته خواهد شد. اما تجربه خلاف این را نشان داده است و در عمل، این امید به تحقق نپیوسته است. این‌که مشکلات زنان انقلابی در سازمان‌های سیاسی به بحث و بررسی گذاشته شود الزاماً بدان معنا نیست که به نقش جنسیت و مردسالاری در شکل‌گیری آن مشکلات نیز توجه لازم خواهد شد. حتی شاید در موارد مشخصی با نمونه‌های افراطی نابرابری جنسی مبارزه شود، اما آن نمونه‌های افراطی به عنوان مواردی جدا از یکدیگر مورد بررسی قرار خواهند گرفت و ساختار مشکلات ستم جنسی و برخورد سازمان‌ها و احزاب انقلابی به آن رااز دیده‌ها نهان خواهد کرد. در چپ ایران، زمانی تأکید بر مبارزه با ستم جنسی در درون سازمان‌ها، گرایشی انحرافی تلقی می‌شد. بسیاری از فعالان چپ می‌گفتند، «همه‌ی مبارزان برابرند؛ نه زن داریم و نه مرد، ما فقط **رفیق** داریم». این نگرش سازمانی نسبت به ستم جنسی در دوران تبعید بسیاری از فعالان چپ ادامه یافته و به اشکال گوناگونی درآمده است؛ در مصاحبه‌هایی که من با فعالان سازمان‌های مختلف چپ داشته‌ام، برخی از این فعالان، فقدان حضور مبارزان زن در سازمان‌های سیاسی را «مشکل زنان» و مساله‌ی خود زنان خواندند، چرا که زنان مبارز "مسایل دیگری"

در تجربه‌ی انقلاب ۱۳۵۷ ایران آشکارا مشاهده کردیم که جنبش چپ شبکه‌ای از روابط و امکانات نظری و عملی را به وجود آورد که جنبش زنان در مراحل مختلف رشد خود در داخل و خارج ایران، از آن‌ها بهره جسته است

را در اولویت شان قرار داده‌اند. به باور این دسته از فعالان چپ، شرکت در تشکل‌های مستقل زنان، تغییر اولیت‌های زنان چپ است. به باور این گروه‌های سیاسی، در گذشته، پرداختن به ستم جنسی در سازمان‌های چپ انحراف قلمداد می‌شد و امروزه معتقداند که چون زنان در تشکل‌ها و سازمان‌های «خودشان» جمع می‌شوند، بنابراین مسؤولیتی بر دوش‌شان نیست. به این ترتیب، هر دو دیدگاه به بازتولید و تداوم نابرابری جنسی در سازمان‌ها و گروه‌ها بی‌توجه مانده‌اند.

* کاری از مرتضی لقمانی

بسیج مبارزان (mobilization) و وقوع انقلاب هیچ‌گاه در "خلاء" رخ نمی‌دهد. روند انقلاب همان‌گونه که از روابط طبقاتی و ملی[۷] تأثیر می‌پذیرد، از روابط جنسی نیز متأثر می‌شود. این نکته که «انقلاب جنسیت دارد» در میان بسیاری از مبارزان چپ ایران، به ویژه چپ متشکل و سازمان‌یافته، پذیرفتنی نیست. این عدم پذیرش، بیانگر یکی از واقعیت‌های موجود در مورد شرکت زنان در جنبش‌های انقلابی است. بسیاری از مبارزان چپ، راه حل مسأله‌ی زن را در جنسیت‌زدایی زنان می‌دانند: بر اساس این باور اگر زنان عاری از ویژگی‌های زنانه باشند، دیگر پدیده‌ای به نام مساله‌ی زنان نخواهیم داشت.[۸] رواج پیراهن و شلوار گشاد و پرهیز از آرایش و پیرایش به نام اخلاق انقلابی در میان زنان چپ ریشه در همین نگرش دارد. اما، در عمل، جنسیت‌زدایی جز تحمیل اندیشه‌ورزی، اولویت‌ها و هنجارهای مردانه بر زنان چیز دیگری نیست. از این منظر، سازمان‌های انقلابی در مقایسه با سازمان‌های اجتماعی دیگر، دستاورد تازه‌ای برای زنان به ارمغان نیاورده‌اند: لازمه‌ی "پیشرفت" زنان در بسیاری از سازمان‌های سیاسی و اجتماعی همانا پذیرش راه و روش‌های مردانه بوده است. متأسفانه باورداشتن به چنین سیاستی از جانب چپ در بقای ستم جنسی نیز مؤثر بوده است. «پوشش خلقی» یا «پوشش چپی» درحقیقت حجابی نامریی است که "چپ" بر سر زنان گذاشته است. به این ترتیب، بنیان‌های فکری و اخلاقی مذهبی در عملکرد چپ حفظ و بازتولید می‌شوند، اما چون حجابِ جان و روان نامریی است و زنندگی حجاب اسلامی را ندارد، پذیرفتنی‌تر جلوه می‌کند.

بی شک شرکت زنان در جنبش‌های اجتماعی، به دانش و درایت سیاسی- اجتماعی زنان می‌افزاید. اما از آن‌جا که این جنبش‌ها ستم جنسی را مسأله‌ای فرعی قلمداد می‌کنند، مسیر تکامل و بالارفتن شعور جنسی را در زنان مسدود می‌کند.[۹] تجربه‌ی جنبش‌های اجتماعی نشان داده است که بدون وجود جنبش مستقل زنان، زنان به عنوان سربازان انقلاب جذب مبارزه می‌شوند. اما زنان پس از پیروزی ان جنبش همچنان از برابری جنسی بی‌بهره می‌مانند. وقتی مبارزه با ستم جنسی به عنوان یک محور مبارزاتی تعریف نشود، زنان در اشکال مبارزاتی و ساختار گروهی نادیده گرفته می‌شوند، منافع ملی، طبقاتی، نژادی یا قومی اولویت پیدا می‌کنند و مبارزه با ستم جنسی به آینده‌ای نامعلوم موکول می‌گردد. جنبش‌های انقلابی به طور عمده کوشیده‌اند تا به آن جنبه از نیازهای زنان بپردازند که ارتباط مستقیمی با فقر و نابرابری‌های طبقاتی داشته است. در اکثر مواقع جنبش‌های انقلابی نتوانسته‌اند ساختار اجتماعی نوینی را برای از میان برداشتن نابرابری‌های جنسی ایجاد کنند.[۱۰] برای نمونه، در جنبش انقلابی اوگاندا، «گرچه با تبعیضات مذهبی، قومی و طبقاتی به شدت مبارزه شد، در مورد مبارزه با سلطه‌ی مردان بر زنان تردید و دودلی وجود داشت: جنبش از آن هراس داشت که مبادا مردان روستایی را دلخور و از مبارزه رویگردان کند».[۱۱] جنبش فلسطین نیز گرفتار چنین تردیدی است.[۱۲]

بی شک شرکت زنان در جنبش‌های طبقاتی یا جنبش‌های موسوم به آزادی‌بخش ملی، منجر به حضور بیشتر زنان در صحنه‌ی انقلاب شده است. اما این حضور فعال تنها با نفی زنانگی فعالان زن این جنبش‌ها میسر بوده است. امکان دارد که زنان در دیدگاه هم‌رزمان مرد یا توده‌های مردم به عنوان مبارزان "نستوه" یا حتی زنان انقلابی پذیرفته شوند. اما چنین پذیرشی الزاماً به این معنا نیست که در باور و نگرش جامعه نسبت به مساله‌ی زن و نقش‌های اجتماعی جنسیتی زنان نیز تغییری رخ داده است.

زنان ویتنامی هم شرکت فعالانه‌ای در جنگ ضدامپریالیستی داشته‌اند و هم در سال‌های پس از جنگ، مقام‌های بالایی را در ارتش به خود اختصاص داده‌اند. با این همه، چه در سال‌های مبارزه و چه پس از پیروزی، همواره با مقاومت زن‌ستیزانه‌ی مردان و عدم پذیرش برابری جنسی آنان روبه‌رو بوده‌اند.[۱۳] چنین

تناقض و تضادی حتی در زندگی خصوصی بسیاری از مبارزان جنبش چپ نیز مشاهده می‌شود: چه بسا مدافعان دوآتشه‌ی برابری طبقاتی که در زندگی خصوصی خود به ابتدایی‌ترین اصول دموکراسی و برابری اجتماعی و جنسیتی بی‌اعتنا هستند.

وقتی مبارزه‌ی زنان برای برابری جنسی فاقد استقلال سازمانی باشد، آنان نه برای کسب حقوق ویژه‌ی خود، که به عنوان مدافع حقوق دیگران درگیر مبارزه می‌شوند. چشم‌پوشیدن از شرایط نابرابر اجتماعی زنان، هم به درکی سطحی از ستم جنسی می‌انجامد و هم پیامدهایی منفی در زندگی همه‌ی مبارزان به دنبال دارد. نتیجه‌ای که من از بررسی مقدماتی مشارکت زنان در سازمان‌های چپ ایران داشته‌ام چنین است که «ایدئولوژی فراگیر جنبش»- یعنی این باور که ایدئولوژی یک سازمان سیاسی برای تمامی مسایل زندگی راه حلی دارد- سبب شده است که زنان مبارز، تنها به جنبه‌های خاصی از زندگی اجتماعی و خصوصی‌شان بپردازند که در چارچوب ایدئولوژی چپ ایران قابل قبول بوده است.[۱۴] در نتیجه، مسائل زندگی زنان - از تفسیر تجربیات سیاسی گرفته تا روابط انسانی - در چارچوبی مورد بررسی قرار گرفته اند که با واقعیت‌های زندگی خود زنان بیگانه بوده‌است. سلطه‌ی چنین شرایطی بر مبارزه‌ی سیاسی فعالان چپ سبب شده است که بسیاری از جنبه‌های هویتی زنان مبارز، شکل نگیرند و ناشناخته باقی بمانند. عدم رشد هماهنگ شخصیتی یکی از مهمترین انتقاداتی است که این دسته از مبارزان زن از سنت مبارزاتی چپ ایران دارند.[۱۵]

باید تاکید کرد که برخی از سازمان‌های چپ هنوز موضع درستی درباره‌ی سازمان‌ها ویژه‌ی زنان ندارند. شیوه‌ی مرسوم در میان بسیاری از سازمان‌های سنتی چپ، تأسیس سازمان‌های وابسته‌ای بوده است که به نام سازمان زنان فعالیت می‌کنند. مسئولیت این سازمان‌ها این بوده اهست که برنامه و سیاست‌های «سازمان مادر» را در میان زنان رواج دهند و مسأله‌ی زن را از باور و چشم‌انداز اصول سازمانی آن تشکیلات بازتعریف کنند. بدین‌سان و در عمل، چنین گروه‌هایی از «زنان» به زایده‌ی سازمان‌های چپ تبدیل شده‌اند که مهم‌ترین هدفشان گسترش پایگاه توده‌ای سازمان‌های مادر در انبه زنان بوده است. نتیجه‌ی این سیاست این بوده است که ضرورت دفاع از منافع و خواسته‌های عموم زنان کم‌رنگ گردیده و سرانجام قربانی برنامه‌ها و اولویت‌های این احزاب و سازمان‌ها شده است. تجربه‌ی چپ ایران در انقلاب ۱۳۵۷ نشان می‌دهد که حتی ادامه‌کاری و تداوم حیات چنین تشکل‌هایی از زنان نیز در گرو تصمیم‌گیری حزب و سازمان مادر بوده است. به یاد داریم که با نخستین یورش‌های گسترده‌ی جمهوری اسلامی به مخالفان در تابستان ۱۳۶۱، بسیاری از آن تشکل-هایی که به نام «سازمان‌های دموکراتیک» زنان، دانشجویان و... مرسوم بود از طرف احزاب و سازمان-ها تعطیل شد تا تمامی امکانات‌شان در اختیار حفظ حزب و سازمانِ "مادر" قرار گیرد.[۱۶]

باید تاکید کرد که برخی از سازمان‌های چپ هنوز موضع درستی درباره‌ی سازمان‌های ویژه‌ی زنان ندارند

از یک سو ما شاهد هستیم که بسیاری از فعالان جنبش زنان، خواسته‌های زنان طبقات متوسط و فرادست را به عنوان مسایل عام زنان مطرح می‌کنند و مسائل زنان کارگر و فرودست را نادیده می‌گیرند. از سوی دیگر تجربه نشان داده است که تعبیر اغلب تشکل‌های زنانِ وابسته به احزاب و سازمان‌های چپ از "مساله‌ی زن»، بیشتر در چارچوب مشکلات زنان در روند تولید محدود می‌ماند. بدین سان این تشکل‌ها از مبارزه‌ی همه‌جانبه علیه سامانه‌ی مردسالاری باز می‌مانند. ساندرا هِیل در بررسی خود از رابطه‌ی حزب کمونیست سودان با جنبش زنان به درستی بر این نکته تأکید می‌کند:

"در حزب کمونیست سودان همواره تمایلی برای اجتناب از اختلاف دوجنس (یا آن‌گونه که ادبیات چپ سنتی بدان اشاره می‌کند: «تضادهای جنسی») و تحدید مسأله به حیطه‌ی فرهنگی وجود داشته است. و با فرهنگ هم نباید شاخ به شاخ شد. این بی‌توجهی اثرات نامطلوبی دارد، زیرا... قسمت اعظم ستم زنان در محیط «خصوصی»، آن قسمتی از زندگی که «فردی» است، صورت می‌گیرد. چنین ستمی ممکن است ریشه‌های اجتماعی و اقتصادی داشته باشد، ولی این علل تنها زمانی می‌تواند مورد بررسی قرار گیرد که زنان پیش‌فرض‌های زندگی خصوصی‌شان را به زیر سؤال ببرند و با آنها به مقابله برخیزند... از آنجا که حزب کمونیست سودان (همانند جنبش‌های روسیه، چین، کوبا و بسیاری دیگر) سیاست را جدا از زندگی روزمره، و فرهنگ را جدا از شرایط مادی و زندگی سیاسی می‌داند، زنانِ «حزب»... زندگی متفاوتی از زندگی مردان داشتند. در حالی که حزب در تئوری بر تولید، دنیای «واقعی»، زیربنای اقتصادی و غیره تکیه داشت، زندگی عملی مردان و زنان عضو (حزب) به تضاد بین حیطه‌ی خصوصی و اجتماعی، بین تولید و بازتولید، بین خصوصی و سیاسی دامن می‌زد."[۱۷]

در دوران تبعید سازمان‌های چپ ایران، سیاست تشکل‌های زنان

وابسته به شکل «کمیته‌های زنان» سازمان‌های هوادار جلوه نمود. عمده‌ترین فعالیت این کمیته‌ها، افشای ستمی بوده است که در جمهوری اسلامی بر زنان می‌رود. اما از آن‌جا که این کمیته‌ها تحت اتوریته‌ی احزاب و سازمان‌های مادر بودند، مبارزه با ستم جنسی به طور عمده در مبارزه با جمهوری اسلامی خلاصه شد و برنامه‌های مطالعاتی به بازخوانی آثار پذیرفته‌شده‌ی مارکسیستی محدود ماند. این کمیته‌ها به عنوان بخش‌های وابسته به حزب و سازمان از قدرت کافی برای برنامه‌ریزی و تصمیم گیری مستقل برخوردار نبودند. ادعای مبارزه با ستم جنسی در شرایطی که مردسالاری در درون سازمان و روابط «خصوصی» اعضاء دست نخورده باقی می‌ماند، به تضاد بیشتری میان زنان فعال این «کمیته‌های ویژه‌ی زنان» با سازمان‌های هوادار حزب و سازمان دامن زد. بسیاری از زنان فعال در عمل و تجربه‌ی خود به محدودیت‌های تئوریک و پراتیک این کمیته‌های "زنان" رسیدند. از سوی دیگر، نادیده گرفتن پندار، گفتار و کردار مردسالارانه‌ی اعضاء این احزاب سبب شد که باورها و رفتارهای پیشین به حیات و راه و روش خود ادامه دهند. این مسأله به ویژه در رابطه با عملکرد برخی از مردان فعال در این "کمیته‌های ویژه‌ی زنان" شکل حادتری به خودگرفت. باورهای کهنه‌ی مردسالارنه و پدرسالارنه، این بار در سیما و ظاهری پسندیده‌تر ظاهر شدند؛ چرا که مردان فعال در کمیته‌های ویژه‌ی زنان مجهز به اتوریته‌ی "مبارزه" برای برابری جنسی شده بودند و از اعتبار یک پیشینه‌ی "فعالیت" در راه رفع ستم جنسی نیز برخوردار شده بودند.

جنبش مستقل زنان، برابری اجتماعی و دموکراسی

در آغاز این مقاله، اشاره‌ای شد به این نکته که هدف جنبش مستقل زنان کسب برابری جنسی است. بی‌شک این مساله برای بسیاری این پرسش را به‌وجود می‌آورد که رابطه‌ی چنین جنبشی با مبارزه‌ی گروه‌های اجتماعی دیگر چگونه خواهد بود. آیا چنین جنبشی به نابرابری‌های طبقاتی یا نژادی بی‌توجه است؟ البته باید خاطر نشان ساخت که این پرسش‌ها بیان‌گر یک نگرانیِ دیرینه در مبارزات سیاسی و اجتماعی هستند؛ جنبش زنان، جنبش کارگری و جنبش ضدنژادپرستی از ابتدا رابطه‌ای پرآشوب با یکدیگر داشته‌اند.[۱۸] بی‌تردید این نگرانی بر اساس شرایط عینی اجتماعی استوار بوده است. جنبش زنان به درستی بر این نکته تأکید کرده است که ستم جنسی در تحولات انقلابی از سوی فعالان دیگر جنبش‌ها، جدی گرفته نمی‌شود. جنبش کارگری نیز به درستی بر این نکته پافشاری کرده است که جنبش زنان، در موارد بسیاری همان جنبش زنان طبقات متوسط و فرادست بوده که به نیازهای زنان طبقات فرودست اهمیتی نداده است. در این میان، برخی از فمینیست‌ها، به این نتیجه رسیده‌اند که از آنجا که زنان جملگی قربانیان ستم مردسالارانه حاکم بر جامعه هستند، می‌بایست تمامی تلاش خود را به مبارزه علیه ستم جنسی اختصاص داد. به باور این عده، تمایزات طبقاتی، ملی و قومی همگی زاییده‌ی جامعه‌ی مردسالار اند، و در نتیجه پس از نابودی مردسالاری، زن کارگر به همان اندازه آزاد خواهد شد که زن سرمایه‌دار. ولی تجربه‌ی تاریخی جنبش زنان در کشورهای مختلف نشان داده است که اگر به چندگانگی و تنوع "ستم" توجه کافی نشود، این جنبش در اختیار زنان طبقات مرفه قرار می‌گیرد و مسائل و خواسته‌های زنان محروم را نادیده خواهد گرفت. برای نمونه، مطالعات اخیر درباره‌ی تاثیر جنبش زنان در زندگی زنان آمریکایی آشکارا نشان می‌دهد که اشتغال زنان در پست‌های مهم و پردرآمد به میزان ۳۰۰ تا ۴۰۰ درصد ارتقاء یافته است. اما چنین تغییری بیشتر در زندگی زنانی رخ داده است که «از ابتدا از مزایای آموزش خوب، خانواده‌ای که به جایگاه زنان ارج می‌نهد و مشوق آنان است، و امکانات مالی و فراغ خاطری که لازمه‌ی مطالعات عالی است برخوردار بوده‌اند... زن کارگر معمولی، که به احتمال زیاد از تحصیلات دانشگاهی بی‌بهره است، هنوز هم در شرایط همیشگی خود به سر می‌برد».[۱۹] زنان متعلق به اقلیت‌های نژادی و قومی نیز به بی‌توجهی جنبش زنان به تفاوت‌های میان گروهی زنان اعتراض داشته‌اند و جنبش زنان را مبارزه‌ی زنان وابسته به نژاد و قوم غالب خوانده‌اند.[۲۰] در جنبش زنان ایران نیز به آسانی می‌توان سلطه‌ی طرح مسائل و خواسته‌های زنان شهرنشین، طبقات متوسط و بالای جامعه را بر مسائل و خواسته‌های دیگر لایه‌های زنان مشاهده کرد. مطرح ساختن مشکلات و خواسته‌های زنان کارگر، روستایی و ملیت‌های تحت ستم در جنبش زنان ایران نقش عمده‌ای نداشته است؛ مشکلات و خواسته‌های این دسته از زنان اغلب از سوی زنان چپِ فعال در جنبش زنان مطرح شده است. براین اساس نگرانی موجود درباره‌ی رابطه‌ی جنبش مستقل زنان با سایر جنبش‌های پیشروی اجتماعی و طبقاتی واقعی است. پس بنابراین باید به این معضل حاد پاسخ داد که اگر جنبش زنان تنها به بهبود زندگی زنان طبقه‌ای خاص (زنان مرفه و متعلق به طبقات بالا) منجر می‌شود، پس چرا باید از آن جنبش پشتیبانی کرد؟

پرسش بالا نیز در میان فعالان و مبارزان ایرانی مطرح است و امکان دارد به نتایج نادرست و نظریه‌های آسیب‌رسان بیانجامد. البته خطر این پرسش در این نیست که ما را متوجه‌ی نابرابری‌های موجود در میان جنبش زنان می‌کند. بلکه این نگرانی را به وجود خواهد آورد که مخاطب سامانه‌های مختلف ستم طبقاتی، جنسی و ملی را به شکلی دائمی پدیده‌هایی جدا از یکدیگر ارزیابی کند و او را در مقابل این گزینش گزیرناپذیر قرار دهد که یا باید با ستم طبقاتی مبارزه کند، یا با ستم جنسی، و یا با ستم ملی.[۲۱] چنین پیش‌انگاره‌ای خواه ناخواه مخاطب را وامی‌دارد که شکل‌های مختلف نابرابری اجتماعی و طبقاتی را دسته‌بندی و رده‌بندی کرده، حل یکی را پیش‌شرط مبارزه با نابرابری دیگر

بدانیم. ولی انسان‌ها وابستگی به یک طبقه را جدا از تعلق به جنسیت خود تجربه نمی‌کنند. درست به همان گونه که جنسیت‌شان را جداز هویت ملی، قومی یا نژادی خود نمی‌شناسند. طبقه، جنس و ملیت پدیده‌های مستقل و جدا از هم نیستند. بنابراین مبارزه با نابرابری‌های طبقاتی، جنسی و ملی نیز نمی‌تواند جدا از یکدیگر صورت گیرد. طبقه‌ی کارگر چگونه می‌تواند آزاد باشد وقتی خواسته‌های زن کارگر در ارتباط با تولید و بازتولید اجتماعی برآورده نشده است؟ زنان چگونه می‌توانند آزاد باشند وقتی زنان طبقات استثمار شده و ستم‌دیده از هیچ‌گونه امکانات رفاهی و آموزشی برخوردار نیستند؟

زنان کلیتی همگن را تشکیل نمی‌دهند. هر زنی- چه به مناسبت نقش اجتماعی خود و چه به مناسبت وابستگی‌های خانوادگی- به طبقه‌ی ویژه‌ای تعلق دارد و از پیشینه‌ی قومی و فرهنگی خاصی برخوردار است. این عوامل در تعیین هویت سیاسی و اجتماعی هر زنی نقشی به سزا ایفا می‌کنند. به همین سبب، زنان، نه

زنان کلیتی همگن را تشکیل نمی‌دهند. هر زنی – چه به مناسبت نقش اجتماعی خود و چه به مناسبت وابستگی‌های خانوادگی – به طبقه‌ی ویژه‌ای تعلق دارد و از پیشینه‌ی قومی و فرهنگی خاصی برخوردار است

کلیتی همگن، که مجموعه‌ای هستند از لایه‌های طبقاتی و اجتماعی ناهمگن و طبیعتا با خواسته‌های متفاوت. زنان گروه‌های مختلف، براساس پیشینه و جایگاه خود، تعاریف متفاوتی از روابط اجتماعی میان دوجنس مرد و زن دارند. نقش خواهران زینب در سرکوب زنان ایرانی، هم نشانگر تنوع معضل‌ها و خواسته‌های زنان است و هم بیانگر این که در بسیاری از اوقات، مجموعه‌ای از عوامل مختلف سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، گروهی از زنان را به به رویارویی و برخورد با جنبش برابری‌خواهانه‌ی زنان می‌کشاند. اما چندگونگی مشکل‌ها و خواسته‌ها به رودرویی زنان برابرخواه با زنانی که با نهادهای مردسالارنه و سامانه‌های تداوم ستم هم‌سویی دارند، محدود نمی‌شود. چرا که در میان زنان برابری‌خواه نیز برخی عوامل اجتماعی به خواسته‌ها و باورهای مختلف میان زنان دامن می‌زنند. به همین دلیل، جنبش زنان را نه کلیتی یکدست و همگن، بلکه باید جنبشی چندگونه و چندوجهی ارزیابی کرد.[۲۲] تفاوت‌های طبقاتی، قومی، نژادی، مذهبی و فرهنگی ناهمگونی نگرش و تمایز منافع را میان زنان به وجود می‌آورد. بدین سان، آن جنبش زنانی می‌تواند بیان‌گر حقوق همه‌ی زنان باشد که خواسته‌های زنان محروم‌ترین طبقه و قشر را نیز در نظر داشته باشد. برای دستیابی به چنین برداشت و سیاستی لازم است که جنبش زنان چندگونگی سامانه‌های ستمگر و روابط استثمارگر را پذیرفته، و خواهان ریشه‌کن کردن-شان باشد. زنان، همانند مردان، هویت جنسی خود را در خلاء و به دور از دیگر روابط اجتماعی تجربه نمی‌کنند؛ در زندگی زنِ کارگرِ کُرد، روابط طبقاتی، جنسی، و ملی **همزمان** تجربه می‌شود؛ زندگی وی مجموعه‌ای در هم تنیده از تمامی تجارب این روابط است. در نتیجه، برای وی تساوی جنسی با مردان بدون مبارزه با نابرابری‌های طبقاتی و ستم ملی میسر نیست. بدین سان، پذیرش استقلال جنبش زنان در آن واحد به معنای پذیرش وجود نه یک جنبش، بلکه **جنبش‌های زنان** است. با چنین نگرشی به جنبش مستقل زنان، می‌توان رهبری زنان طبقات فرادست بر جنبش زنان را به چالش طلبید و با آن مبارزه کرد.

از روی دیگر باید اضافه کرد که تحولات حاصل از مبارزات زنان اغلب محدود به زنان طبقات و گروه‌های خاصی می‌شود. پس بنابراین جنبش **توده‌ای** زنان اهمیتی حیاتی خواهد داشت. چرا که جنبشی که در آن واحد با نابرابری‌های جنسی، طبقاتی و قومی زنان مبارزه خواهد کرد نمی‌تواند تنها به حل مشکلات زنان کارگر بسنده کند. اگر برخی از فمینیست‌ها تنها بر بُعد جنسی ستم تأکید می‌کنند و به سایر نابرابری‌های طبقاتی و اجتماعی نمی‌پردازند، برخی از مارکسیست‌ها هم بر این باورند که مشکل عمده، همانا ستم طبقاتی است. این دسته از مارکسیست‌ها تاکید می‌ورزند که می‌بایست به مسایلی توجه کرد که زنان کارگر بیشتر از آنها رنج می‌برند. **اما همان‌گونه که مشکلات کارگران زن** (یعنی مشکلاتی که زنان کارگر به واسطه‌ی نقشی که در تولید دارند و با آن دست به گریبان‌اند)، **بیان‌گر تمامی مشکلات "زنان کارگر" نیست، خواسته‌های زنان کارگر هم به تمامی بیانگر ستم جنسی زنان نیست.** جنبش توده‌ای زنان، دربرگیرنده‌ی مسائل و مشکلات زنان تمامی طبقات و گروهای اجتماعی است. به همین دلیل، یک جنبش توده‌ای زنان نیز نمی‌تواند به خواسته‌های زنان طبقات مختلف، به این بهانه که مشکل زنان کارگر نیست، بی توجه بماند. تنها با در نظر گرفتن و استفاده از تجربیات زنان طبقات و گروه‌های مختلف اجتماعی است که می‌توان به درکی نسبتا جامع از زندگی زنان در جامعه‌ی مردسالار رسید. آنچه یک جنبش زنان رادیکال را از جنبش زنان رفرمیست و محافظه‌کار متمایز می‌کند تنها مطرح‌کردن مشکلات زنان طبقات غیرکارگر نیست، بلکه طرح راه‌حل‌هایی برای حل این مشکلات نیز هست. اگر دلزدگی و نارضایتی از زندگی، یکی از مشکلات زنان طبقات مرفه است،[۲۳]

یک جنبش توده‌ای زنان نمی‌تواند از آن "از خودبیگانگی" به عنوان مسأله‌ی که تنها خاص و متعلق به زنان بورژوا است، چشم‌پوشی کند. چرا که ازخود بیگانگی (alienation) انسان‌ها جنبه‌ای عام دارد و اپیدمی طبقه‌ی کارگر نیز هست. در حالی که راه‌حل جنبش زنان رفرمیست به افزایش ۳۰۰ تا ۴۰۰ درصدی اشتغال زنان طبقات متوسط و مرفه در رده‌های بالای مؤسسات تولیدی و اقتصادی منجر می‌شود، راه حل جنبش رادیکال زنان خواهان سامان‌دهی به آن روابط اجتماعی است که همه‌ی زنان را از قید ازخودبیگانگی رها ساخته و از مزایای زندگی خلاق برخوردار کنند.

در روزهای آغازین پس از انقلاب ۱۳۵۷، بسیاری از سازمان‌های چپ ایران، مبارزه با حجاب اجباری را «فرعی»، «انحرافی» یا «اتلاف وقت» می‌خواندند. به ادعای این سازمان‌ها، زنان کارگر همیشه چادر به سر داشته‌اند، پس حجاب، مشکل زنان طبقات متوسط و بالای شهری (زنان خرده‌بورژوا و بورژوا) بوده است و بس. این دسته از سازمان‌ها نتیجه می‌گرفتند که هدف مبارزه‌ی «واقعی» زنان می‌بایست مخالفت با بهره‌کشی سرمایه‌دارانه از زنان کارگر باشد. بر اساس نظریات این دسته از سازمان‌های چپ ایران، در "جنبش زنان" در یک سو زنان بورژوا قرار داشتند، و در سوی دیگر زنان کارگر قرار گرفته بودند. آن دسته از گروه‌های چپ نتیجه می‌گرفتند که چون بورژواها یا کارگران تضاد طبقاتی دارند، هر آنچه که زنان بورژوا بخواهند، در گوهر خود با خواسته‌های زنان کارگر در تضاد است. در نتیجه با آن که بخشی از چپ، بازتاب خواسته‌هایی انسانی و برابرخواهانه را در جنبش زنان می‌دید، با اینوصف، حضور زنان طبقات فرادست در صف تظاهرکنندگان، باعث می‌شد که سازمان‌های چپ به تردید دچار شوند. آن‌ها می‌پرسیدند که آیا می‌توان چنین جنبشی که زنان فرادست در آن شرکت دارند را پیشرو خواند؟

اما آیا این ادعا که برای زن کارگر و کشاورز، پوشش «مسأله» نبود و نیست می‌تواند نافی این نکته باشد که تحمیل پوشش بر زنان، نفی حقوق انسانی آنان بوده است و پیامدهای منفی آن گریبانگیر زنان همه‌ی طبقات و قشرها می‌شود؟ تجربه‌ی عملی نشان می‌دهد که حجاب اجباری فقط بخشی از سیاست‌های ضد زن رژیم بوده است. همان توجیهات نظری که حجاب را برای زنان اجباری می‌دانست، جدایی حوزه‌های زنانه و مردانه در زندگی اجتماعی را نیز خواهان بود. باید تاکید داشت که پی‌آمدهای نامطلوب این سیاست‌های نادرست بیشتر دامنگیر زنان طبقات ستمدیده بوده است؛ سیاست‌های آموزشی جمهوری اسلامی به تحدید بهره‌مندی زنان از امکانات آموزشی منجر شده است. این محرومیت تنها برای زنان طبقات متوسط و بالا زیان‌بار نبوده است. بی شک زنان روستایی و کارگری که در نواحی عقب‌مانده‌ی کشور زندگی می‌کنند بیش از زنان هر قشر و طبقه‌ی دیگری از چنین سیاست‌هایی زیان دیده‌اند.[۲۴] مبارزه با ستم طبقاتی یا ستم ملی، ستم جنسی را نابود نمی‌کند. ستم طبقاتی باید به همان اندازه‌ای دل‌مشغولی جنبش زنان باشد که مسأله‌ی جنبش کارگری است و ستم جنسی نیز باید برای جنبش کارگری به همان میزان مهم باشد که برای جنبش زنان اهمیت دارد. به این علت است که باید حیطه‌ی تأثیرگذاری دستاوردهای جنبش زنان را گسترده‌تر کرد.[۲۵]

دیدگاه تنزّل‌گرا (reductionist) نه فقط ستم بر زنان را به ستم بر زن کارگر محدود می‌کند، بلکه در عمل، ستم زن کارگر را نیز به ستم کارگر زن تقلیل می‌دهد. کارگر زن، به سبب جایگاهی که در تولید اقتصادی دارد، مورد استثمار قرار می‌گیرد. مبارزات کارگری، ریشه کن کردن این‌گونه نابرابری‌ها را مدنظر دارد، بی‌آن که الزاماً با بُعدهای دیگر نابرابری‌های اجتماعی (مانند ستم جنسی) هم مبارزه کند. مبارزه‌ی کارگری نمی‌تواند کنترل مردسالارانه بر جنسیت زنان (انتخاب همسر، بکارت، فرزند «مشروع» و «نامشروع»، سقط جنین، پوشش اجباری و ...) را از بین ببرد. کارگران و رزمندگان جنبش کارگری خود در جامعه‌ای مردسالار پرورش می‌یابند. به همین دلیل خصلت‌های مردسالارانه را در صفوف خود بازتولید می‌کنند. مهم‌تر از آن، کارگران مرد نیز همانند دیگر مردان، از سامانه‌ی مردسالاری سود می‌برند و در نتیجه خواستار دوام آن هستند. فقط آن کسانی که به طبقه‌ی کارگر خصلتی فرشته‌وار می‌بخشند و کارگران را فرایِ مناسباتِ موجود در جامعه می‌بینند، می‌توانند ادعا کنند که این طبقه، به صرف این که پرولتاریاست و انقلابی، آلوده‌ی منافع مردانه و روابط مردسالارنه و پدرسالارنه نمی‌شود.

این نوشتار را زنده یاد رفیق حامد شهیدیان در سال ۱۹۹۶ برای مطالعه‌ی درونی یک محفل سوسیالیستی به نام "همکاران پروژه‌ی ایجاد بولتن بحث و مداخلات سوسیالیست‌های انقلابی" تهیه کرده بود که با تغییرات اندکی ویراستاری و بروز شده است. یادش گرامی باد.

یادداشت‌ها:

۱ . برای مقایسه‌ی دقیقتر، نگاه کنید به:
Bert Klandermans and Sidney Tarrow, Mobilization into Social Movements: Synthesizing European and American Approaches. In *From Structure to Action: Comparive Movemant Participation across Cultures,*edited by B. Klandermans, H. Kriesi and S. Tarrow (Greeenwich. Conn.: JAI Press, 1988):7-9

۲ . منظور از جنبه‌های خصوصی و اجتماعی در این جا تنها تاکید بر این نکته است که سامانه‌ی مردسالاری هم روابط خانوادگی و هم روابط اجتماعی و اقتصادی را در بر می‌گیرد. این تأکید نباید به جدایی حیطه‌های اندرونی و بیرونی یا تولید و بازتولید تعبیر شود. برای بحث بیشتر درباره‌ی این گونه تخالف‌ها، نگاه کنید به: حامد شهیدیان، «دشواری‌های نگارش تاریخ زنان در ایران: وضع کنونی و راه آینده» **ایران نامه**، جلد۱۲، شماره‌ی ۱، زمستان ۱۹۹۴/۱۳۷۲: ۶۱-۱۱۴.

۳ . جنس را در مقابل sex به کار می‌گیریم و مرادم گروهی از انسانهاست که ویژگیهای زیست‌شناختی مشترکی دارند. برای بحث بیشتر در این زمینه، نگاه

کنید به «دشواری‌های نگارش تاریخ زنان ایران»: ۸-۱۰۷. برای پیشنهادهای دیگر در رابطه با برابرنهادهای فارسی، نگاه کنید به: افسانه نجم آبادی، «حرفهایی با خوانندگان»، **نیمه دیگر**، ۱۶-۱۵ (پاییز و زمستان ۱۳۷۰): ۹-۲؛ و افسانه نجم آبادی، «در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد/ طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد»، **نیمه دیگر**، دوره‌ی دوم، شماره‌ی ۲، (پاییز۱۳۷۴): ۲۶-۱۲۱.

4. Temma Kaplan, "Female Consciousness and Collective Action: The Case of Barcelona, 1910-1918" Signs: Journal of Women in Culture and Society, 7(3), Spring 1982: 545-66.

۵ . لازم به تأکید است که برخلاف واهمه‌ی برخی، فمینیسم در پی برتر نشاندن زنان از مردان نیست، هرچند اقلیت کوچکی از فمینیستها ادعای برتری گوهرین زنان بر مردان را دارند.

6 . Drude Dahlerup, Introduction. In *The New Women's Movement: Feminism and Political Power in Europe and the USA,* edited by D. Dahlerup (Newbury Park. CA: Sage, 1986):7-8

۷ . در سراسر این مقاله، هویت یا ستم ملی را در مفهوم پذیرفته شده‌ی گفتمان اجتماعی- سیاسی ایرانیان به کار می‌گیریم. در چارچوب گفتمان جامعه‌شناختی، هویت یا ستم قومی گزینش درست‌تری است. ناگفته پیداست که در مقیاس جهانی باید هویت و ستم نژادی را نیز به عنوان یکی از ابعاد نابرابری اجتماعی مطرح کرد.

۸ . برای نمونه نگاه کنید به: قدسی قاضی نور، «بامید روزی که روز زن، حقوق زن و مسأله زن نباشد»، **کیهان**، ۲۱ اسفند ۱۳۵۷، صفحه‌ی۶. برای توضیح بیشتر، نگاه کنید به:

Hammed Shahidian, "The Iranian Left and the 'Woman Question' in the Revolutin of 1978-79", *International Jurnal of Middle East Studies,* 26(2), 1994: 234.

برای توضیح بیشتر درباره‌ی «جنسیت‌زدایی» (desexing) زنان مبارز، نگاه کنید به: Women and Clandestine Politics in Iran.

۹ . برای نمونه نگاه کنید به:

Amrita Basu, "Democratic Centralism in the Home and the World: Bengali Women and the Communist Movement", in Jill M. Bystydzienski, ed, *Women Transforming Politics: Worldwide Strategies for Empowerment* (Indianapolis: Indiana University Press, 1992).

10. Maxine Molyneux, "Mobilization Without Emancioation? Women's Interests, the State, and Revolution in Nicaragua, "*Feminist Studies,* 11(2), Summer 1985: 227-54.

11.W. Karagwa Byanyima, "Women in Political Struggle in Uganda," in *Women Transforming Politids: 135.*

برای بحثی آموزنده در این زمینه، نگاه کنید به:

Judith Stacey, *Partriarchy and Socialisty Revolution in China* (Berkeley: University of California Press, 1983).

. Orayb Aref Najjar, "Between Nationalism and Feminism: The Palrstinian Answer", in *Women Transforming Politics*: 143.

. Arlene Eisen, *Woman and revolution in Viet Nam* (London: Zed Books, Ltd, 1984): and Chridtine Pelzer White, "Vietnam: War, Socislism, and the Politics of GenderRelations", in Sonis Kruks, Rayna Rapp, and Marliyn B. Young, eds, *Promissory Notes* (New York: Monthly Review Press, 1989).

. برای بحث دقیقار درباره‌ی «ایدئولوژی فراگیر جنبش» (total movement ideology)، نگاه کنید به:

Hammed Shahidian, "Women and Clandestine Politics in Iran: 1970-1985," *Feminist Studies,* 1996.

. برای بحث دقیق‌تر در این زمینه، نگاه کنید به:

"Iranian Exiles and Sexual Politics: Hammed Shahidian, Issues of Gender Relations and Identity," *Journal of Refugee Studies,* 9(1), 1996.

. برای توضیح بیشتر در این زمینه، نگاه کنید به:

Haideh Moghissi, *Populism and Feminism in Iran: Women's Struggle in a Male- Defined Revolutionary Movmen.*(New York: St. Martin's Press, 1994).

. ساندرا هیل، «زنان سودانی و احزاب انقلابی»، ترجمه‌ی ح. ش. روجا. **نیمه‌ی دیگر**، شماره‌ی ۷، تابستان۱۹۸۸/۱۳۶۷: ۴-۷۳.

. برای بررسی اجمالی تاریخ رابطه‌ی جنبش زنان و جنبش کارگری، نگاه کنید به: ح. ش. روجا. «فمینیسم و سوسیالیسم: از عهد روشنگری تا نخستین جنگ جهانی»، **پرسا: نشریه‌ی پژوهشی- تئوریک**، شماره‌ی ۲ (ویژه‌ی مسأله‌ی زن)، زمستان ۱۹۸۸/۱۳۶۷: ۷۵-۱۲.

. Barbara Ehrenreich, *Fear of Falling:The Inner Life of the Middle Class* (New York: Pantheon Books, 1989): 217.

تأکید از نگارنده‌ی مقاله‌ی حاضر است.

. برای بحث دقیق‌تر در این زمینه، نگاه کنید به:

Paula Gidings, *When and Where I Enter...* (New York: William Morrow and Company, Inc, 1984); and bekk hooks, Feminist Teory, From Margin to Center (Boston: South End Press, 1984).

. نکته‌ی جالب این‌جاست که در میان چپ، مبارزه‌ی ملی هیچ گاه در برابر چنین گزینشی قرار نگرفته است. گرچه بورژوازی بومی خواهان قدرت بیشتر است، هرگز وجود بورژوازی بومی دلیلی برای رویگردانی چپ از دفاع از یک جنبش ملی نبوده است. یا هر چند با تمایلات جدایی طلبانه ی بخشی از جنبش‌های ملی به عنوان «انحراف» برخورد شده است، چنین تمایلاتی هرگز برهانی برای بطلان ضرورت مبارزه‌ی ملی قلمداد نشده است.

. بیان این که جنبش زنان چند گونه است بی‌تردید کشف تازه‌ای نیست، ولی ریشه‌های این چندگونگی در میان اندیشمندان و مبارزان ایرانی به‌طور عمده به تفاوت‌های طبقاتی نسبت داده شده است.

. بتی فریدن یکی از رهبران جنبش زنان در ایالات متحده، در بررسی ریشه‌های جنبش زنان نوشت که زنان طبقات متوسط، از زندگی راحت، همسران محترم و پرستیژ اجتماعی برخوردارند. بنا بر معیارهای جامعه‌ی امریکا، این زنان باید غرقه در خوشبختی و شادمانی باشند. اما واقعیت تجربی این زنان حکایت از نارضایتی مفرط دارد. این دلزدگی، به باور فریدن، ریشه در شرایط زندگی این زنان دارد که حس زنده بودن و خلاقیت را در آنها می‌کشد، در عوض، آنان را به کدبانوانی تبدیل می‌کند که جز مسایل پیش‌پاافتاده‌ی زندگی، دلمشغولی دیگری ندارند. این زندگی، حاصلی جز دلزدگی ندارد، هرچند جامعه‌ی مردسالار نمی‌تواند این مسأله را بشناسد و درک کند. فریدن نتیجه می‌گیرد که این «بیماری بی‌نام»، مشکلی است که مثل خوره زنان طبقات متوسط را می‌خورد. یکی از دلایل جنبش زنان امریکایی در دهه‌های شصت و هفتاد، مبارزه با همین دلزدگی بوده است.

Betty Friedan, *The Feminine Mystique* (New York: Dell, 1974).

. Hammed Shahidian, "The Education of Women in the Islamic Republic of Iran," *Journal of Women's History,*2, (3), 1991: 6-38.

. Lynne Segal, "Whose Left? Socialism, Feminism and the Future", *New Left Review,*(185), 1991: 81-91; and Ellen Carol Du Bois, "Women Suffrage and the Left: An International Socialist- Feminist Perspective," *New Left Review,* (186), 1991: 20-45.

دو تعریف از سوسیالیسم

(بخش چهارم)

برگردان: وحید ولی‌زاده
ویراستار: ایوب رحمانی

صحنه‌ی صددرصد آمریکایی

تصویر اولیه‌ی «سوسیالیسم بومی» آمریکا نیز همین‌گونه و حتی پررنگ‌تر بود. اگر «سوسیالیسم آلمانی» وارداتی سال‌های ابتدایی حزب کارگر سوسیالیست را نایده بگیریم (سوسیالیسم لاسالی همراه با پیرایش‌های مارکسیستی) چهره‌ی برجسته‌ی آن سال‌ها **ادوارد بلامی** و کتاب او با نام «نگریستن به عقب» (۱۸۸۷) بود. کمی قبل از وی، **لورنس گرونلاند** بود که اکنون در خاطره‌ها نیست، اما در آن روزها کتاب او با عنوان «ثروت همگانی تعاونی» (۱۸۸۴) به شدت تأثیرگذار بود و ۱۰۰۰۰۰ نسخه از آن فروخته شد.

گرونلاند آنقدرها به‌روز بود که دموکراسی را رد نکند. او صرفا آن را به مثابه «اداره‌کنندگان کاردان» در تقابل با «حکومت اکثریت» بازتعریف کرد. تعریف جدیدی که همراه بود با پیشنهادهایی برای از بین بردن حکومت مبتنی بر نمایندگی و نیز نابودی تمام احزاب. آموزه‌ی او این بود که تمام آنچه "مردم" خواستارآنند "اداره‌کنندگان administration است، اداره‌کنندگان خوب". آنها بایست "بهترین رهبران" را بیابند. پس از آن، "آنها خواهان آنند که کل قدرت جمعی خود را به دستان آنها بسپارند". حکومت مبتنی بر نمایندگی جای خود را به حکومت مبتنی بر همه‌پرسی می‌دهد. او مطمئن بود که طرحش جواب خواهد داد. چرا که از دید او این طرح به خوبی ی سلسله‌مراتب کلیسای کاتولیک عمل می‌کند. طبیعتا او ایده‌ی وحشتناک مبارزه‌ی طبقاتی را رد می‌کرد. از نظر او کارگران توان خود-رهایی ندارند. او به ویژه جمله‌ی مشهور مارکس درباره‌ی این اصل نخست را محکوم می‌کرد. فرودستان توسط «کاردانان» نخبه‌ای که از میان روشنفکران ظهور می‌کنند آزاد خواهند شد. گرونلاند در یک مقطع، سازماندهی یک محفل مخفی توطئه‌گرانه‌ی اخوت سوسیالیستی آمریکایی را در میان دانشجویان آغاز کرد.

اتوپیای سوسیالیستی **بلامی** در «نگریستن به عقب» الگوی ارتش را به عنوان ایده‌آل‌ترین الگوی جامعه تصویر می‌کند که در آن افراد بصورت سلسله‌مراتبی توسط نخبگانی فرماندهی می‌شوند. الگویی که با نظامی از بالا به پایین سازمان یافته است و در آن پیوند صمیمانه هدف بزرگ نهایی است. داستان خود کتاب این گذار را از طریق تبدیل متمرکزسازی جامعه به یک شرکت تجاری بزرگ، و یک سرمایه‌دار واحد یعنی دولت، به تصویر می‌کشد. حق رأی همگانی ملغی شده است؛ تمام سازمان‌های از پایین سامان‌یافته حذف شده‌اند؛ تصمیم‌گیری‌ها توسط اداره‌کنندگان تکنوکرات و از بالا اتخاذ می‌شوند. یکی از پیروان او «سوسیالسم آمریکایی» وی را این‌گونه تعریف می‌کند: «ایده‌ی اجتماعی‌شان یک نظام صنعتی به خوبی سازمان‌یافته است که در آن به دلیل ارتباط تنگاتنگ چرخنده‌های آن، قادر است با کمترین اصطکاک بیشترین ثروت و لذت را برای همگان به ارمغان آورد».

راه‌حل تخیلی **بلامی** نیز همچون مورد آنارشیست‌ها در برابر مسأله‌ی بنیادین سازماندهی اجتماعی – یعنی این مسأله که چگونه تفاوت‌های ایده‌ها و منافع میان انسان‌ها برطرف می‌شوند- حاوی این "پیش‌فرض" است که نخبگان ابرانسان‌هایی خردمندند و در برابر بی‌عدالتی مصون‌اند (اساسا مشابه اسطوره‌ی توتالیتاریستی استالینیست‌هاست که معتقد بر خطاناپذیری حزب‌اند). مشکل این پیش‌فرض آن است که هرگونه دغدغه در مورد کنترل از پایین و دموکراتیک را غیرضروری می‌سازد. کنترل از پایین نزد **بلامی** تصورناپذیر بود چرا که توده‌ها و کارگران از دید او هیولایی خطرناک و توده‌ای وحشی بودند. جنبش بلامی‌گرا که خود را «ناسیونالیستی» می‌نامید و از ابتدا خود را ضدسوسیالیستی و ضدکاپیتالیستی می‌دانست همچون فابین‌ها به صورت نظام‌مند حول مطالبات طبقه متوسط سازمان یافته بود.

با احیاء مجدد «باشگاه‌های بلامی» حتی در دهه ۳۰ قرن بیستم میلادی، زمانی که **جان دیوئی** «نگریستن به عقب» را به عنوان تشریح **آرمان آمریکایی دموکراسی** ستود، با آموزگاران به شدت مؤثر جناح بومی سوسیالیسم آمریکایی روبه رویم که مفاهیم آنها توسط بخش‌های غیرمارکسیستی و ضدمارکسیستی جنبش سوسیالیستی در قرن بیستم نیز پژواک یافته است. «تکنوکراسی» که قبلا آشکارا ویژگی‌های فاشیستی خود را نمایانده بود، فرزند بلافصل این سنت از یک سمت و سو است. اگر کسی بخواهد ببیند تا چه اندازه مرز میان چیزی که خود را سوسیالیسم می‌نامد با چیزی مانند فاشیسم باریک است بایست توصیف تکان‌دهنده‌ی **چارلز اشتاینمتز** از سوسیالیسم را بخواند که زمانی دانشمند و مخترعی مشهور و شخصیت برجسته‌ی حزب سوسیالیست بود. او در کتاب خود با عنوان «آمریکا و عصر نوین» (۱۹۱۶) با جدیتی مرگبار دقیقا آن‌چیزهای ضدتخیلی را به تصویر می‌کشد که زمانی در رمان‌های علمی-داستانی به نقد کشیده می‌شد. در دنیای او کنگره جای خود را به سناتورهایی داده‌اند که مستقیما توسط جنرال موتورز، دوپونت و دیگر کمپانی‌های بزرگ انتخاب می‌شوند.

اشتاینمتز شرکت‌های انحصاری بزرگ و غول‌آسا (همچون کارفرمای خودش جنرال الکتریک) را به مثابه غایت کارآیی صنعتی معرفی می‌کند. او در اثر خود پیشنهاد می‌دهد که حکومت سیاسی به نفع حکمرانی مستقیم عضو وابسته‌ی انحصارات مشترک برچیده شود.

بلامی‌گرایی مسیرهای متعددی را به سوی سوسیالیسم در پیش گرفت اما هر یک از این مسیرها دوپاره شدند. با آغاز قرن بیستم سوسیالیسم آمریکایی توانست به واسطه **یوگن دبز** Eugene Debs پرشورترین آنتی‌تز علیه تمام اشکال سوسیالیسم از بالا را معرفی کند. دبز در سال ۱۸۸۷ هنوز در فکر آن بود که **جان دی راکفلر** پشتیبانی مالی تأسیس یک اجتماع اتوپیایی سوسیالیستی

کارگران جهان مدتی طولانی در انتظار کسی همانند موسی به سر بردند که بیاید و آن‌ها را از بردگی نجات دهد. او (موسی) نخواهد آمد؛ او هرگز نخواهد آمد

را در یکی از ایالت‌های غربی تأمین کند. اما دبز که سوسیالیسم-اش در کوران مبارزه‌ی طبقاتی شکل گرفته بود، به زودی صدای واقعی خود را پیدا کرد.

محور و قلب «سوسیالیسم دبزی» خطاب و اعتقاد او به خود-کنش‌گری و فعالیت از پایین توده‌های کارگر بود. نوشته‌ها و سخنرانی‌های دبز با موضوع فعالیت از پایین توده‌ی کارگر آغشته است. او اغلب آن «اصل نخستین» **مارکس** را در سخنرانی‌هایش نقل و یا تفسیر می‌کرد: «کشف بزرگ بردگان مدرن در این بوده است که آنها باید خود رهایی خود را به چنگ آورند. رمز همبستگی آنها این است؛ قلب و ریشه‌ی امیدشان...» این کشف است. اظهاریه‌ی کلاسیک او این است:

«کارگران جهان مدتی طولانی در انتظار کسی همانند موسی به سر بردند که بیاید و آنها را از بردگی نجات دهد. او [موسی] نخواهد آمد؛ او هرگز نخواهد آمد. من حتی در صورتی‌که می-توانستم، شما را برای رهایی رهبری نمی‌کردم. چرا که اگر شما را به جلو ببرند، دوباره می‌توانند شما را به عقب هم بازگردانند. خواست من از شما این است: خودتان برای خود تصمیم بگیرید. چرا که چیزی وجود ندارد که شما قادر به انجام آن نباشید».

دبز طنین کلمات سال ۱۸۵۰ **مارکس** بود:

«در مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای رهاکردن خود از بردگی مزدی، نمی‌توان مرتب تکرار کرد که همه چیز به خود طبقه‌ی کارگر وابسته است. پرسش ساده این است، آیا کارگران می‌توانند خود را از طریق آموزش، سازمان‌یابی، همکاری و نظم و انضباطِ خودوضع‌کرده، مجهز کرده و کنترل نیروهای تولیدی جامعه را به دست بگیرند و تولید را به نفع مردم و جامعه اداره کنند؟ کل مسأله همین است».

آیا کارگران قادرند خود را سزاوار و شایسته سازند؟ ... **دبز** هیچ‌گونه توهمی نسبت به وضعیت طبقه‌ی کارگر نداشت. اما او برخلاف نخبگان، هدف دیگری را مطرح می‌کرد. تنها منطق نخبگان این است که بر عقب‌ماندگی گذشته (یا حال) کارگران تأکید کرده و نتیجه می‌گیرند که همواره چنین خواهد بود. **دبز** در مقابل این باور که نخبگان از بالا باید حکومت کنند ایده‌ی «پیشگام» انقلابی را مطرح می‌کند (این گروه نیز خود یک اقلیت‌اند) که ایمان‌شان آنها را به این مسیر سوق می‌دهد تا مدافع و مبلغ راه دشوارتری برای اکثریت باشند:

«این اقلیت‌ها بودند که تاریخ این جهان را ساختند. (او در سخنرانی ضدجنگ سال ۱۹۱۷ خود این را گفت و به این خاطر حکومت ویلسون – رئیس جمهور آمریکا – دبز را به زندان انداخت) آنها عده‌ای کم‌شمار بودند که با جسارت به پیش آمدند. آنها چنان صادق بودند که اعلام کنند حقیقت با آنها است. آنها جرأت کردند که در مقابل نظم موجود بایستند، از آرمان و پیکار زحمت‌کشان پشتیبانی کنند و بدون توجه به پیامدهای شخصی، آرمان آزادی و حقیقت را تأیید کنند.

این «سوسیالیسم دبزی» واکنشی چشمگیر در قلب مردم برانگیخت. اما دبز هیچ جانشینی به عنوان سخنگوی سوسیالیسم دموکراتیک و انقلابی نداشت. حزب سوسیالیست بعد از دوره‌ی رادیکال‌شدن پس از جنگ، از یک طرف به لیبرال‌ها نزدیک شد و از طرف دیگر حزب کمونیست نیز استالینیزه شد. لیبرالیسم آمریکایی نیز خود در فرآیند «دولتی‌شدن» قرار داشت که به توهم بزرگ نیودیل New Deal در دهه‌ی ۳۰ قرن بیستم ختم شد. نگرش نخبه‌گرای طرف دار اداره امور از بالا و تحت حمایت یک ناجی - رئیس جمهور، کل جریانات لیبرال را به خود جذب کرد که نزدشان جنتلمن مستقر در کاخ سفید، همان نقشی را داشت که **بیسمارک** برای **لاسال**.

این رویکرد توسط **لینکلن استفنس**، جمع‌گرای لیبرالی که (همچون **برنارد شاو** و **جورج سورل**) به یک اندازه مجذوب **موسولینی** و مسکو [استالین] بود نیز به همان دلایل، در پیش گرفته شد. آپتون سینکلر که حزب سوسیالیست را به خاطر فرقه‌گرایی زیاد ترک کرده بود جنبش **وسیع** خود را برای «پایان بخشیدن به فقر در کالیفرنیا» به راه انداخت. او با مانیفستی که به طور متناسبی با شعار «من، حاکم کالیفرنیا، و چگونه من فقر را خاتمه دادم» (شاید تنها مانیفست رادیکالی که دوبار از واژه‌ی من در عنوان خود بهره جسته) و با مضمون «سوسیالیسم از بالا در ساکرامنتو» همراه بود، به فعالیت پرداخت. در این دوره یکی

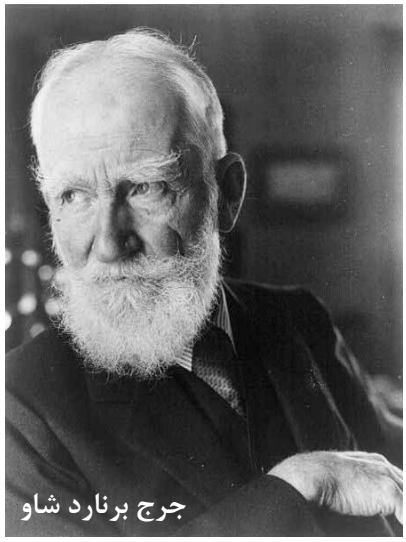
جرج برنارد شاو

از چهره‌های نمونه‌وار استوارت چاس بود که مسیری زیگزاگی از رفرمیسم انجمن برای دموکراسی صنعتی تا شبه-فاشیسم **تکنوکراسی** را پیمود. روشنفکران استالینیستی نیز وجود داشتند که ستایش مشترک خود را از روزولت و روسیه از طریق هوراکشیدن برای محاکمات مسکو و قانون بهبودی ملی NRA [محور سیاست نیودیل روزولت رئیس جمهور آمریکا] نشان می‌دادند. از آن اوقات نشانه‌هایی از افرادی همچون **پل بلانشارد** وجود دارد که از حزب سوسیالیست کناره گرفت و به سمت **روزولت** رفت. وی بر این اساس به سمت **روزولت** رفت که برنامه‌ی نیودیلِ «سرمایه-داری مدیریت‌شده»، مبتنی بر سیاستی است که ابتکار در تغییرات اقتصادی را از سوسیالیست‌ها گرفته است.

دوره‌ی نیودیل که اغلب به درستی «دوران سوسیال‌دموکراتیک آمریکا» نامیده می‌شود، تلاش بزرگ لیبرال‌ها و سوسیال-دموکرات‌ها در خصوص سوسیالیسم از بالا بود؛ همان اتوپیای «پادشاهی خلق» روزولت. توهم روزولتی «انقلاب از بالا» تمامی سوسیالیسم خزنده، لیبرالیسم بوروکراتیک، نخبه‌گرایی استالینیستی و توهمات درباره‌ی جمع‌گرایی روسی و سرمایه-داری جمع‌گراشده collectivized را در یک بسته متحد کرد.

شش گرایش سوسیالیسم از بالا

مشاهده کردیم که جریان‌ها یا گرایش‌های متعددی در سوسیالیسم از بالا موجود است. آنها معمولا درهم تنیده‌اند، اما بیایید برای بررسی دقیق‌تر برخی از مهم‌ترین جنبه‌های آنها را از یکدیگر جدا کنیم.

۱- **خیرخواهی philanthropism** - سوسیالیسم (یا "آزادی"، یا چیزی که شما دارید...) به مردم توسط ثروتمندان و قدرتمندان خوش‌قلب به منظور اینکه "برای مردم خوبی خواهد آورد" اعطا می‌شود. همانطور که **مانیفست کمونیست** با در نظرداشتن اتوپی‌گراهایی همچون **رابرت اوون** اشاره کرده است «برای آنها پرولتاریا تنها به این دلیل که رنج‌کشیده‌ترین طبقه است وجود دارد». با سپاسگزاری، فقرای تحت‌ستم در پاسخ به این مرحمت بایست بالاتر از هرچیز از شورش‌گری پرهیز کنند و سودای مبارزه‌ی طبقاتی یا خودرهایی را از سر بیرون کنند. این جنبه را می‌توان موردی ویژه از مسئله‌ی زیر دید:

۲- **نخبه‌گرایی Elitism** - ما به موارد متعددی از این باور اشاره کردیم که سوسیالیسم مشغله‌ی یک اقلیت حاکم جدید است که ماهیتی غیرسرمایه‌دارانه دارد و درنتیجه سره (ناب) pure را تضمین می‌کند و سلطه‌ی خود را به صورت موقت (برای یک دوره‌ی خاص تاریخی) و یا حتی همیشگی تحمیل می‌کند. در هر حالت این طبقه‌ی حاکم جدید احتمال دارد که هدف خود را به صورت یک دیکتاتوری آموزشی که برای توده‌ها "خوبی می-آورد" ببیند. این دیکتاتوری یا توسط حزب نخبگان اعمال می‌شود که هرگونه کنترل از پایینی را از سر راه برمی‌دارد، یا توسط مستبدان مهربان و یا رهبران نجات‌دهنده‌ای از این دست، یا همچون «ابرمرد» **برنارد شاو**، یا همچون کنترل‌کنندگان به‌نژادی، یا همچون مدیران «آنارشیست» **پرودون** و یا تکنوکرات‌های **سن سیمون** و یا معادل‌های مدرن‌تر آنها - با اصطلاحاتی به‌روزتر و در لفاظی‌های نوین‌تر نظریه‌های اجتماعی تازه‌ای که بتوان در مقابل «مارکسیسم قرن نوزدهم» به آن خوشامد گفت.

از طرف دیگر، انقلابیون دموکراتیک طرفدار سوسیالیسم از پایین همواره یک اقلیت بوده‌اند. اما شکاف میان روی‌کرد نخبه‌گرایانه و روی‌کرد پیشگامی vanguard بسیار حیاتی است، همانطور که در مورد **دبز** مشاهده کردیم. از نظر او و نیز از نظر **مارکس** و **لوکزامبورگ**، کارکرد پیشگام انقلابی برانگیختن اکثریت توده است تا «**خود را برای در دست گرفتن قدرت به نام خود و از طریق مبارزه خود آماده کند**». اصل مطلب انکار اهمیت انتقادی اقلیت‌ها نیست، بلکه اصل مطلب مشخص‌کردن رابطه‌ی متفاوت میان اقلیت پیشرو و توده‌ی عقب‌تر است.

۳- **برنامه‌ریزی‌گرایی plannism** - در اینجا کلید واژه‌ها کارآیی، نظم، برنامه‌ریزی، سامانه و سازمان‌دادن است. سوسیالیسم از طریق قدرتی مافوق جامعه به مهندسی اجتماعی تقلیل داده می‌شود. بار دیگر در اینجا اصل مطلب انکار این نیست که سوسیالیسم کارا به برنامه‌ریزی سراسری احتیاج دارد (و نیز اینکه کارآیی و نظم مثبت هستند)؛ بلکه **تقلیل** سوسیالیسم به تولید برنامه‌ریزی شده یک مسأله‌ای کاملا متفاوت است؛ همان گونه که یک دموکراسی مؤثر به حق‌رأی نیاز دارد؛ ولی تقلیل دموکراسی تنها به حقِ هرازچندگاهی رأی‌دادن، فریبکاری خواهد بود.

نشان دادن این نکته اهمیت دارد که جداکردن برنامه‌ریزی از کنترل از پایین، برنامه‌ریزی را به مضحکه‌ای بدل می‌کند، چرا که جوامع صنعتی به شدت پیچیده‌ی امروزی را نمی‌توان توسط مصوبه‌های یک کمیته مرکزی نیرومند که عمل آزادانه‌ی ابتکارات و اصلاحات از پایین را ممنوع و منهدم می‌کند، برنامه‌ریزی کرد. این مسأله در واقع تناقض اصلی این شیوه‌ی جدید بهره‌کشی از نظام اجتماعی است که توسط جمع‌گرایی بوروکراتیک شوروی نمایندگی می‌شود. اما ما در اینجا نمی‌توانیم بیشتر به این مسأله بپردازیم.

جایگزینی سوسیالیسم با برنامه‌ریزی‌گرایی، تاریخی طولانی دارد که کاملا مجزا از تحقق آن در نسخه نوع شوروی **دولتی‌شدن = سوسیالیسم** است، عقیده‌ای که قبلا مشاهده کردیم که برای نخستین‌بار توسط رفرمیسم سوسیال‌دموکراتیک نظام‌بندی شد

(به‌خصوص برنشتاین و فابین‌ها). در سالهای دهه‌ی ۱۹۳۰ جذبه‌ی «برنامه» که بخشی از آن ناشی از تبلیغات شوروی بود در جناح راست سوسیال دموکراسی برجسته شد و به **هنری دومان** به عنوان پیامبر آن و جانشین **مارکس** خوشامد گفته شد. **دومان** از صحنه محو شد و اکنون چهره‌ای فراموش شده است به این دلیل که او نظریه‌های تجدیدنظرطلبانه‌ی خود را نخست به شرکت‌گرایی و سپس به همکاری با نازی‌ها پیوند زد.

برنامه‌ریزی‌گرایی، جدا از سازه‌ی نظری، در بیشتر موارد در جنبش سوسیالیستی خود را درهیبت تیپ روان‌شناختی معینی از رادیکال‌ها نشان داده است. نخستین تصویرپردازی از این تیپ در «دولت سرسپرده» **The Servile State** اثر **بلوک** ظاهر شد که در آن او فابین‌ها را در ذهن داشت. **بلوک** می نویسد که این تیپ:

«عشق آرمان جمع‌گرایی است... چرا که شکلی منظم و مرتب از جامعه است. او عاشق آرمان دولتی است که در آن زمین و سرمایه بایست در اختیار مأموران دولتی باشد که به مردم حکومت می‌کنند تا آنها را از عواقب ضعف، نادانی و نابخردی خود حفظ کنند. (بلوک ادامه می‌دهد:) بهره‌کشی از انسان‌ها هیچ خشمی برنمی‌انگیزد. در واقع او از نوعی نیست که با خشم یا هرگونه شور زنده‌ای آشنا باشد... (در اینجا بلوک سیدنی وب را در نظر دارد)... چشم‌انداز یک بوروکراسی پهناور که در آن کل حیات بایست برنامه‌ریزی شود و به طرح‌های ساده‌ی معینی مجهز شود... تا به شکم کوچک او رضایت نهایی ببخشد».

در ارتباط با نمونه‌های معاصر و پرواستالینست این تیپ می‌توان مثال‌های زیادی را در "مانتلی ریویو" به سردبیری **پل سوئیزی** پیدا کرد.

در مقاله‌ای در سال ۱۹۳۰ درباره‌ی «الگوهای محرک سوسیالیسم» **ماکس ایستمن** که زمانی خود را هنوز یک لنینیست می‌پنداشت، این نمونه را چنین متمایز کرد که این تیپ خود را بر « بازده و سازمان هوشمند... تمایل واقعی به سمت برنامه... به سازمانی منظم» متمرکز کرده است. به همین دلیل، او اشاره می‌کند، که تیپ فوق شیفته‌ی روسیه‌ی استالینیستی است:

«روسیه سرزمینی است که بایست حداقل در دیگر سرزمین‌ها از آن دفاع کرد. مشخصا نبایست از دیدگاه رؤیای دیوانه‌واری همچون رهایی کارگران و از آن طریق تمام بشریت آن را محکوم کرد. این رویای دیوانه‌وار در سر کسانی که جنبش مارکسیستی را ایجاد کرده و نیز کسانی که پیروزی آن را در روسیه سازمان داده‌اند محرکی محوری بود است. اکنون برخی فراموش کرده اند که آنها شورش‌گران افراطی در برابر ستم بودند. **لنین** شاید زمانی که جاروجنجال‌ها پیرامون اندیشه‌هایش فروخوابد، بزرگترین شورشی تاریخ شناخته شود. آرزوی او آزاد ساختن انسان‌ها بود... اگر برای خلاصه‌کردن هدف مبارزه طبقاتی آنگونه که در نوشته‌های مارکسیستی، و به ویژه نوشته‌های **لنین** تعریف شده است مجبور شویم تنها یک مفهوم را برگزینیم، نام آن مفهوم **رهایی انسان** است».

بایست افزود که **لنین** چندین بار تمایل به برنامه‌ریزی تام را به عنوان یک «اتوپیای بوروکراتیک» محکوم کرد.

یک بخش زیر برنامه‌ریزی‌گرایی نیز وجود دارد که شایان ذکر است. بگذارید آن را تولیدگرایی بنامیم. البته همه «طرفدار» تولیداند، درست همانگونه که همه طرفدار فضیلت و زندگی خوب هستند. اما برای این دسته، تولید آزمون قاطع و هدف یک جامعه است. جمع‌گرایی بوروکراتیک روسی «مترقی» است به دلیل آمار تولید آهن خام آن (آنها غالبا آمارهای فریبنده‌ی افزایش تولید در سرمایه‌داری آلمان نازی و یا ژاپن را نادیده می‌گیرند) نابودکردن یا جلوگیری از فعالیت اتحادیه‌های کارگری آزاد در رژیم‌های **ناصر**، **کاسترو**، **سوکارنو** و یا **نکرومه** مجاز است چرا که چیزی به نام «توسعه‌ی اقتصادی» برتر از حقوق انسان‌هاست. این دیدگاه زمخت البته ابداع این رادیکال‌ها نیست بلکه ابداع استثمارگران بی‌رحم نیروی کار در انقلاب صنعتی سرمایه‌داری است. و جنبش سوسیالیستی در مبارزه‌ای با چنگ و دندان علیه این نظریه‌پردازان استثمار«ترقی‌خواهانه»، تولد یافته است. از این بابت نیز هواداران رژیم‌های اقتدارگرای چپ‌گرای مدرن نیز متمایل‌اند که این آموزه‌ی کهنه را همچون جدیدترین کشفیات جامعه‌شناسی جا بزنند.

۴- **همزیستی‌گرایی communionism**. **ماکس ایستمن** در مقاله‌ای در ۱۹۳۰ آن را «الگوی اخوت متحد و جمعی سوسیالیست‌های همدل با انسانیت» نامید. «آنها که در اشتیاق آمیزه‌ای از رازورزی مذهبی و اجتماع حیوانی برای همبستگی انسانی هستند». این را نبایست با مفهوم همبستگی در اعتصابات و موارد مشابه اشتباه گرفت و ضرورتا با آنچه عموما در جنبش سوسیالیستی رفاقت نامیده می‌شود یکسان نیست. محتوای معین آن، آنگونه که ایستمن می‌گوید: «مطالبه ذوب‌شدن در کلیت است، تمایل به گم‌شدن است در آغوش آنچه که جایگزین خدا شده است».

ایستمن در اینجا به نویسندگان حزب کمونیست **مایک گولد** اشاره دارد. مورد جالب دیگر **هری. اف. وارد** است که کتاب‌هایش

لنین شاید زمانی که جاروجنجال‌ها پیرامون اندیشه‌هایش فروخوابد، بزرگترین شورشی تاریخ شناخته شود. آرزوی او آزادساختن انسان‌ها بود

این نوع تمایل "اقیانوس‌وار" به حل‌کردن فردیت را نظریه‌پردازی می‌کند. یادداشت‌های **بلامی** او را موردی کلاسیک نشان می‌دهند. او درباره اشتیاق به جذب‌شدن در قدرت بی‌کران و با شکوه کیهان می‌نویسد. مذهب همبستگی او عدم‌اعتماد او به فردگرایی اشخاص و تمایل او به انحلال فرد در هم‌دلی با چیزی عظیم‌تر را منعکس می‌کند.

این اصل در برخی از اقتدارطلب‌ترین انواع سوسیالیسم از بالا بسیار برجسته است و به ندرت در موارد معتدل‌تری همچون نخبه‌گرایی نوع‌دوستانه با دیدگاه‌های سوسیالیستی مسیحی دیده می‌شود. طبیعتا این نوع سوسیالیسم «همزیستی‌گرا» همواره همچون «سوسیالیسم اخلاقی» نگریسته شده و به دلیل بیزاری از مبارزه طبقاتی (چرا که نبایست کشمکشی درون این کندو وجود داشته باشد) ستایش شده است. این نگرش گرایش به برقراری تقابل سرراست میان "جمع‌گرایی" collectivism و "فردگرایی" individualism دارد (که در دیدگاه انسان‌گرایانه تقابل کاذبی است) اما آنچه که تخریب می‌شود **فردیت** است.

۵- نفوذباوری permeationism – نسخه‌های متعدد سوسیالیسم از بالا به این دلیل نمودار می‌شوند که همواره آلترناتیوی برای خودمتحرک‌سازی توده‌ها از پایین‌اند، اما این نمونه‌هایی که مورد بحث قرار گرفت را می‌توان در دو خانواه تقسیم‌بندی کرد.

اولی دارای دیدگاهی مبنی بر **سرنگونی** جامعه‌ی کنونی و سلسله مراتبی سرمایه‌داری به منظور جایگزین‌کردن آن با گونه‌ی جدید و غیرسرمایه‌داری جامعه‌ای سلسله مراتبی مبتنی بر یک طبقه حاکم نخبه‌ی جدید است. (این نسخه‌ها معمولا در تاریخ سوسیالیسم برچسب **انقلابی** برخود دارند). خانواده‌ی دیگر، دیدگاهی مبنی بر نفوذ به مراکز قدرت در جامعه‌ی موجود دارد تا آن را به تدریج و به صورت اجتناب‌ناپذیر به یک جمع‌گرایی دولتی‌شده دگرگون کند، همانطور که چوب در طی هزاره‌ها ملکول به ملکول به نوعی سنگ بدل می‌شود. این نشانه‌ی مشخصه‌ی نسخه‌های رفرمیستی و سوسیال دموکراتیک در انواع سوسیالیسم از بالا است.

اصطلاح نفوذباوری را ما اختراع کرده‌ایم، به منظور توصیف فابینیسم **سیدنی وب**؛ یعنی آنچه که در قبل، (سره) "ناب‌ترین" نسخه‌ی رفرمیسمی نامیده‌ایم که تاکنون وجود داشته است. کل نفوذباوری سوسیال دموکراتیک مبتنی بر نظریه‌ی **اجتناب-ناپذیری** مکانیکی است: ناگزیربودن خود جمع‌گراسازی سرمایه‌داری از بالا که با سوسیالیسم، معادل دانسته می‌شود. فشار از پایین (در جایی که مجاز شمرده می‌شود) می‌تواند این فرآیند را تسریع کرده و مستحکم کند اما بایست تحت کنترل بماند تا باعث ترس خود- جمع‌گرایان نشود . درنتیجه ، نفوذگرایان سوسیال‌دموکرات نه تنها مایل، بلکه مشتاق «پیوستن به نظام مستقر» هستند تا مبارزه با آن. آنهم در هر پستی که به آنها اجازه داده شود، خواه خدمتکار کابینه و خواه وزیر کابینه. عموما کارکرد جنبش از پایین برای آنها در وهله‌ی نخست، باج‌خواهی از قدرت‌های حاکم است تا به آنها فرصتی برای نفوذکردن دهد.

گرایش به سمت جمع‌گراسازی collectivization سرمایه‌داری نیز در واقع یک واقعیت است و همانطور که مشاهده کردیم به معنای جمع‌گراسازی بوروکراتیک سرمایه‌داری است. با پیش‌رفت این فرآیند، خود سوسیال دموکراسی معاصر نیز دچار تغییر ماهیت می‌شود. امروزه، نظریه‌پرداز برجسته‌ی این رفرمیسم جدید، **سی. ا. آر. کروسلند**، عبارات معتدلی به نفع ملی‌سازی را که در اصل توسط سیدنی وب (به همراه آرتور هندرسون) برای اساسنامه‌ی حزب کارگر بریتانیا (بند چهار) نوشته شده را «افراطی» می‌خواند. شماری از سوسیال‌دموکراسی‌های اروپایی که تاکنون برنامه‌های خود را از تمام محتوای ضدسرمایه‌داری پاک کرده‌اند – پدیده‌ای نوین در تاریخ سوسیالیستی – نشان می‌دهد که تا چه اندازه این فرآیند مداوم جمع‌گراسازی بوروکراتیک به عنوان بخشی از بناسازی «سوسیالیسم» پذیرفته شده است.

این نفوذباوری به عنوان یک راهبرد strategy بزرگ است. و البته به نفوذباوری به عنوان راه‌کاری tactic سیاسی منتهی می‌شود، موضوعی که نمی‌توان در اینجا بیشتر از اشاره‌ی کوتاهی به این مسأله ادامه داد که اکنون غالب‌ترین شکل در ایالات متحده است. یعنی خط مشی پیشینیان و جانشینان حمایت از ائتلاف حزب دموکرات و لیبرال حول «توافق جانسون».

تمایز میان این دو "خانواده‌ی" سوسیالیسم از بالا، با سوسیالیسم داخلی – از بابوف تا هارولد ویلسون- مشخص است: پایه‌ی اجتماعی این جریان معین سوسیالیستی، **درون** نظام ملی است، خواه این پایه‌ی اشرافیت کارگری عناصر بی‌طبقه declassed و یا دیگران باشد. این مورد متفاوت از آن **سوسیالیسم از بیرون** است که توسط احزاب کمونیستی معاصر نمایندگی می‌شود که راهبرد و راه‌کار آنها در تحلیل نهایی مبتنی بر قدرتی **بیرون** از تمام اقشار اجتماعی داخلی است، یعنی مبتنی بر قدرت طبقات حاکم جمع‌گرای بوروکراتیک در [بلوک] شرق است.

احزاب کمونیست در قابلیت **تعویض و یا ترکیب** راه‌کار tactic معارض **انقلابی** و راه‌کار نفوذگرایانه، خود را کاملا متفاوت از هر نوع جنبش داخلی نشان داده‌اند. درنتیجه حزب کمونیست آمریکا می‌تواند از ماجراجویی ماوراءچپ خود در «سومین دوره»ی ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۴ تا راه‌کار ماوراءنفوذباوری دوره‌ی جبهه خلق نوسان کند و سپس به "انقلابی‌گرایی" آتش‌افروزانه‌ی دوره‌ی پیمان **استالین-هیتلر** بازگردد و دوباره در خلال فراز و نشیب‌های جنگ سرد به درجات مختلف به ترکیبی از این دو روی آورد. با انشعاب جدید حول خط مسکو-پکن، "خروشچفیست"ها و مائوئیست‌ها هر یک گرایش دارند که یکی از این دو راه‌کار را برگزینند.

درنتیجه مکررا در سیاست‌های داخلی، احزاب رسمی کمونیست و سوسیال‌دموکرات‌ها گرایش به هم‌گرایی در سیاست نفوذباوری را دارند، اگر چه هر یک از زاویه‌ی متفاوتی از سوسیالیسم از بالا را ارائه می‌دهند.

۶- سوسیالیسم از بیرون- نسخه‌های متفاوت سوسیالیسم از بالا، به قدرت در رأس جامعه می‌نگرند. اینجا می رسیم به انتظار دریافت کمک از بیرون.

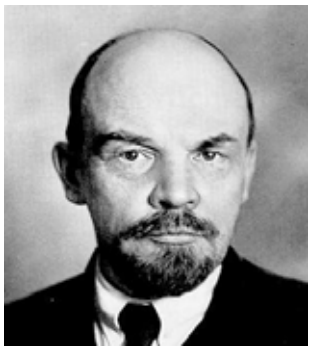

وقتی بیرون به معنای بیرون از این جهان است، آنگاه اعتقاد به کیش بشقاب‌پرنده، شکل جدید یک بیماری و اعتقاد به بازگشت مسیح، شکل سنتی‌تر آن است. اما برای اهداف فعلی، "بیرون" به معنای **بیرون از مبارزه‌ی اجتماعی در زیستگاه** است. برای کمونیست‌های شرق اروپا بعد از ***جنگ جهانی دوم***، نظم نوین می‌بایست از طریق نیروی مسلح روسی وارد می‌شد. برای سوسیال‌دموکرات-های آلمانی در تبعید، رهایی مردم‌شان در نهایت تنها به لطف پیروزی نظامی بیگانگان قابل تصور بود.

نوع سوسیالیسم زمان صلح بر الگو استوار است. این مسأله البته روش اتوپیاگراهای قدیمی بود که کلنی‌های نمونه‌وار خود را در اراضی جنگلی دورافتاده در آمریکا برپا می‌کردند تا برتری سیستم خود را نشان دهند و از این طریق ناباوران را به آیین خود درآوردند. امروزه، الگوی دیگری جایگزین مبارزه اجتماعی در داخل شده است و به طور فزاینده امید اصلی جنبش کمونیستی در غرب را تشکیل می‌دهد.

این الگو از طریق روسیه تأمین می‌شود (و برای مائوئیست‌ها، چین الگو است) و زمانی که حتی با دروغ‌های فراوان نیز به سختی می‌توان پرولتاریای روسیه را برای کارگران غرب کمی جذاب ساخت آنگاه از دو رویکرد دیگر برای افزایش موفقیت استفاده می‌شود.

الف- موقعیت نسبتا ممتاز عناصر مدیریتی، بوروکراتیک و روشنفکران پادو در سیستم جمع‌گرای روسیه را می‌توان در تضاد با موقعیت آنها در غرب نگریست. عناصر مشابه در غرب تحت سلطه‌ی مالکین سرمایه و کنترل‌کنندگان ثروت‌اند. دراین نقطه جذابیت سیستم اقتصاد دولتی شوروی با مطالبات تاریخی سوسیالیسم‌های طبقه‌ی متوسط سازگار می‌شود. عناصر طبقاتی ناراضی روشنفکران، تکنولوژیست‌ها، دانشمندان و کارمندان علمی، مدیران بوروکرات و افراد نهادهای مختلف به راحتی می-توانند خود را با طبقه‌ی حاکم نوینی که بیشتر از آنکه بر قدرت پول و مالکیت اتکاء داشته باشد، بر قدرت دولتی متکی است، هم‌سان‌انگارند و درنتیجه خود را همچون قدرت‌مندان نوین در یک جامعه‌ی غیرسرمایه‌داری اما نخبه‌گرا تصور کنند.

ب- درحالیکه احزاب کمونیست رسمی مجبورند نمای ارتدکسی را در آنچه «مارکسیسم- لنینیسم» نامیده می‌شود حفظ کنند، اما معمولا نظریه‌پردازان جدی نواستالینیسم که به حزب گره نخورده‌اند، حفظ ظاهر را رعایت نمی‌کنند. یکی از دستاوردهای آنها کنارگذاردن آشکار هرگونه اعتقادی به پیروزی از طریق مبارزه‌ی اجتماعی درون کشورهای سرمایه‌داری است. «انقلاب جهانی» صرفا معادل نمایش این نکته توسط دولت‌های کمونیستی است که سیستم آنها برتر است. این نگاه هم اکنون توسط دو نظریه‌پرداز برجسته‌ی نواستالینیسم یعنی **پل سوئیزی** و **ایزاک دویچر** به صورت تزهایی صورت‌بندی شده است.

باران Baran و **سوئیزی** در کتاب **سرمایه‌داری انحصاری** (۱۹۶۶) آشکارا «پاسخ مارکسیسم ارتدکس سنتی» را رد می-کنند که «پرولتاریای صنعتی، سرانجام باید در انقلابی علیه سرکوبگران کاپیتالیست خود، به پا خیزد». از دید آنها این مسأله شامل تمام دیگر گروه‌های «بیرون» از جامعه هم‌چون بیکاران، کارگران کشاورزی، توده‌های حاشیه‌ی شهری و غیره نیز می‌شود. آنها قادر به تشکیل یک نیروی یک‌پارچه در جامعه نیستند. هیچ‌کس باقی نمی‌ماند. سرمایه‌داری را نمی‌توان به طور مؤثری از درون مورد چالش قرار داد. پس چه باید کرد؟ نویسندگان در آخرین صفحه توضیح می‌دهند که روزی «شاید نه در قرن کنونی» مردم از توهم سرمایه‌داری به در خواهند آمد؛ روزی که «انقلاب جهانی گسترش یابد و کشورهای سوسیالیستی با الگوی خود نشان دهند که امکان» بنای جامعه‌ای عقلانی وجود دارد. این تمام حرف آنهاست. بنابراین عبارات مارکسیستی‌ای که ۳۶۶ صفحه‌ی دیگر این کتاب را پر کرده افسونی است همانند خواندن بخشی از انجیل در کلیسای سنت پاتریک.

دیدگاه مشابهی به صورت پنهان‌تر در کتاب **جدل بزرگ** Great Contest اثر **دویچر** ارائه شده است. **دویچر** این نظریه جدید شوروی را ترویج می‌دهد که «سرمایه‌داری غربی نه به دلیل بحران‌ها و تضادهای خود بلکه به دلیل عدم توانایی خود در رسیدن به دستاوردهای سوسیالیسم (منظور دولت‌های کمونیستی است) از پا درخواهد آمد». و کمی بعد می‌گوید: «می‌توان گفت این مسأله تا حدی جایگزین دیدگاه مارکسیستی انقلاب اجتماعی مداوم شده است». در اینجا ما با نظریه‌ای روبرویم که آنچه که دیرزمانی است کارکرد جنبش کمونیستی در غرب را شکل داده، توجیه می‌کند؛ یعنی عمل‌کردن همچون ماموران گارد مرزی برای نظام رقیب مستقر در شرق. بیش از هرچیز، دیدگاه سوسیالیسم از پایین برای این پروفسورهای جمع‌گرایی بوروکراتیک همانقدر بیگانه است که برای مدافعان سرمایه‌داری در دانشگاه‌های آمریکا.

این نوع نظریه‌پردازهای نواستالینیست غالبا منتقد رژیم بالفعل شوروی هستند. مثال خوب آن **دویچر** است که تا حد امکان از هواداران غیرانتقادی مسکو همچون کمونیست‌های رسمی فاصله می‌گیرد. آنها را باید در رابطه با «نفوذگرایان درجهت جمع‌گرایی بوروکراتیک» permeationists with respect to bureaucratic collectivism دانست. آنچه که با نگاه از جهان سرمایه‌داری به آن، «سوسیالیسم از بیرون» جلوه می‌کند، اگر از منظر نظام کمونیستی به آن نگاه کنیم بصورت نوعی فابینیسم ظاهر می-

گردد. براین زمینه، دگرگونی از بالا، نزد این نظریه‌پردازان، یک اصل محکم است، به همان‌گونه که برای سیدنی وب بود. این مسأله را می‌توان برای مثال در واکنش خصمانه دویچر نسبت به انقلاب سال ۱۹۵۳ آلمان شرقی و نیز نسبت به انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان دید، که مبتنی بر این پایه بود که این گونه خیزش‌های از پایین، ممکن است نظام شوروی را از مسیر «آزادسازی» از طریق اجتناب‌ناپذیری اصلاحات تدریجی برماند.

شما در کدام جبهه قرار دارید؟

از منظر روشنفکرانی که فرصت ایفای نقشی در مبارزه‌ی طبقاتی داشته اند، به طور تاریخی افق سوسیالیسم از پایین، جذابیت کمی داشته است. حتی درون چارچوب جنبش سوسیالیستی این تعریف از سوسیالیسم هوادارن ثابت‌قدم اندکی داشته است. خارج از جنبش سوسیالیستی خط استاندارد آن بوده است که این ایده‌ها رؤیایی، غیرعملی، غیرواقعی، "اتوپیایی"- و شاید ایده‌آلیستی ولی دن کیشوت‌وارانند. توده‌های مردم به طور ذاتی ابله، فاسد، بی‌تفاوت و عموما ناامیدند و دگرگونی ترقی‌خواهانه بایست (آنگونه که رخ می‌دهد) توسط «انسان‌هایی متعالی» صورت پذیرد. روشنفکران چنین عباراتی را بیان می‌کنند. این احساسات به صورت نظری به قانون آهنین الیگارشی و یا قانون حلبی نخبه‌گرایی ترجمه می‌شود که هر یک به نحوی تئوری زمخت اجتناب‌ناپذیری – اجتناب‌ناپذیری تغییر از بالا را در خود دارند.

بدون آنکه بخواهیم در چند کلمه استدلال‌های له یا علیه این دیدگاه را مرور کنیم، می‌توانیم ببینیم که نقش اجتماعی‌ای که این دیدگاه ایفا می‌کند همانا مناسک توجیه‌گرانه‌ی نخبه‌گرایی است. در زمان‌های ***عادی*** که توده‌ها فعال ***نیستند*** این نظریه با تمسخر به آن اشاره می‌کند و درهمان حال تمام تاریخ انقلاب و خیزش‌های اجتماعی را همچون امری منسوخ‌شده رد می‌کند. اما بازپیدایی خیزش‌های انقلابی و آشوب‌های اجتماعی، که دقیقا با مداخله‌ی توده‌های قبلا غیرفعال به مرحله‌ی تاریخیِ تعریف می‌شود و مشخصه‌ی دوره‌هایی است که دگرگونی بنیادین اجتماعی در دستور کار است، همانقدر در تاریخ ***عادی*** است که دوره‌های محافظه‌کاری. درنتیجه وقتی نظریه‌پرداز نخبه‌گرا مجبور می‌شود ژست ناظر دانشمند را که ***پیشگویی*** او تداوم سکون توده‌هاست، ترک کند و وقتی با واقعیت متضادی روبرو می‌شود که در آن توده‌های انقلابی ساختار قدرت را به سرنگونی تهدید می‌کنند، در چرخش به سوی مسیری کاملا متفاوت درنگ نمی‌کند؛ او مداخله‌ی توده از پایین را همچون امری شرارت‌آمیز مردود می‌شمارد.

واقعیت این است که انتخاب میان سوسیالیسم از بالا و سوسیالیسم از پایین برای روشنفکران در اساس یک انتخاب ***اخلاقی*** است در حالیکه برای توده‌های کارگر که هیچ گزینه‌ی دیگری ندارند یک ضرورت است. روشنفکر ممکن است گزینه‌ی انتخاب پیوستن به ***نظام مستقر*** را داشته باشد درحالیکه کارگر چنین گزینه‌ای را ندارد. همین گزینه برای رهبران کارگری نیز وجود دارد که به‌رغم برخاستن از طبقه‌ی خود، با گزینه‌ای مواجه می‌شوند که پیش از این برای آنها وجود نداشته است. فشار برای هم‌نواشدن با آداب و رسوم طبقات حاکم، فشار برای بورژوایی‌شدن متناسب با ضعیف‌ترشدن پیوندهای شخصی و سازمانی با رده‌های پایینی، نیرومندتر می‌شود. درنتیجه برای یک روشنفکر یا کارمند بوروکرات، دشوار نیست که خود را متقاعد کند که نفوذ و انطباق با قدرت موجود راه هوشمندانه‌ای است، وقتی

از منظر روشنفکرانی که فرصت ایفای نقشی در مبارزه طبقاتی داشته‌اند، به طور تاریخی افق سوسیالیسم از پایین، جذابیت کمی داشته است

چنین راهی به سهیم‌شدن در پیش‌شرط‌های نفوذ و ثروت می‌انجامد.

بنابراین واقعیت طنزآمیز این است که «قانون آهنین الیگارشی» عمدتا برای آن عناصری از روشنفکران، آهنین است که این قانون را تراشیده‌اند. روشنفکران به عنوان یک طیف اجتماعی (به جز افراد استثنائی) هرگز آنگونه که طبقه‌ی کارگر مدرن به کرات در طول تاریخ کوتاه خود علیه قدرت مسلط قیام کرده است، نشوریده‌اند. بخش کارگران فکری در طبقات متوسط غیرمالک، که معمولا همچون خدمت‌گزاران ایدئولوژیک حاکمان مسلط جامعه عمل می‌کنند، همزمان به دلیل این رابطه به سوی نارضایتی و ناخشنودی کشیده می‌شوند. همچون دیگر خدمت‌گزاران، این "کریچتون تحسین‌برانگیز" (۱) می‌گوید: «من انسان بهتری از ارباب خود هستم، و اگر اوضاع متفاوت بود می‌دیدیم که چه کسی بایست زانوانش را خم کند». او امروزه که اعتبار نظام سرمایه‌داری در سراسر جهان به پرسش گرفته شده است، بیش از هر زمان دیگری به آسانی در رؤیای شکلی از جامعه فرو می‌رود که در آن او برای خودش زندگی می‌کند، زندگی‌ای که در آن نه کیسه‌های پول و نه دست‌ها، بلکه اندیشه است که حکم می‌راند و او و افراد مشابه او با حذف سرمایه‌داری، از فشار ثروت و با حذف دموکراسی، از فشار توده‌های پرشمار رها شده‌اند.

او لازم نیست بیش از اندازه رؤیاپردازی کند چرا که نسخه‌های موجود چنین جامعه‌ای در پیش چشمان‌اش است. در جمع‌گرایی شرقی eastern collectivism. حتی اگر او به دلایل مختلف و از آن‌جمله جنگ سرد، این نسخه‌ها را رد کند، می‌تواند نسخه‌ی "خوبی" از جمع‌گرایی بوروکراتیک را نظریه‌پردازی کند که می‌

تـوان آن **را شایسته‌سالاری، مدیریت‌گرایی، صـنعتی‌گرایـی** یـا آنچـه شـما در ایالـت متحـده دارا هسـتید و یـا **سوسیالیسـم آفریقایی** در غنـا و **سوسیالیسم عربی** در قـاهره یـا دیگـر انـواع متعدد سوسیالیسم در دیگر بخش‌های جهان نامید.

امروزه ماهیت انتخاب میان سوسیالیسم از بالا و سوسیالیسـم از پایین، به شدیدترین نحو خود را در پیوند با موضوعی نشان مـی-دهد کـه بـر سـر آن توافـق قابـل ملاحظـه‌ای میـان لیبـرال‌هـا، سوسیال‌دموکرات‌ها و روشنفکران استالینیسـت وجـود دارد. ایـن موضـوع، همانـا اجتنـاب‌ناپـذیری دیکتـاتوری‌هـای اقتـدارطلب (اسـتبداد خیرخـواه) بـه ویـژه در کشـورهای در حـال توسـعه‌ی آفریقایی و آسیایی است، کسانی همچون **نکرومه، ناصر، سوکارنو** و دیگران. دیکتـاتوری‌هـایی کـه اتحادیـه‌هـای کـارگری و تمـام مخالفان سیاسی را نابود می‌کنند و بیشترین استثمار نیروی کـار را به منظور استخراج سرمایه‌ی کافی از گرده‌های کارگران سامان می‌دهند تا صنعتی‌شدن را با شتاب مورد علاقه‌ی حاکمان جدیـد سرعت بخشند. درنتیجه به گونه‌ای بی‌سابقه، محافل «پیشرویی» که زمانی علیه بـی‌عـدالتی در هـر کجـا اعتـراض مـی‌کردنـد بـه مـدافعان اتوماتیـک هرنـوع اقتـدارگرایی بـدل شـدند کـه غیرکاپیتالیستی دانسته می‌شد.

به غیر از منطق جبرگرایانه‌ی اقتصادی که معمولا در دفاع از این موضع‌گیری به پیش کشیده می‌شـود، دوجنبـه از مسـأله وجـود دارد که موضوع بحث را روشن می‌کند:

(۱)- استدلال اقتصادی در حمایت از دیکتاتوری که قصد داشـت ضرورت سرعت وحشتناک صنعتی‌شدن را اثبات کند، بدون شک برای ایـن حاکمـان بوروکراتیـک جدیـد – کـه ضـمنا از سـود و عظمت خود نمی‌کاستند- پُربار بود، اما قادر نبود کارگر فرودست را مجاب کند که او و خانواده‌اش باید برای نسـل‌هـای بعـدی، یـا برای انباشت سریع سرمایه، به استثمار مفرط و رنـج فـوق‌العـاده تن در دهنـد. (در واقـع ایـن مسـأله توضـیح مـی‌دهـد کـه چـرا صنعتی‌شدن سریع به کنترل دیکتاتورمآبانه نیاز دارد)

این استدلال جبرگرایانه‌ی اقتصادی، عقلانی‌کردن دیـدگاه طبقـه حاکم است. و ***تنها*** از منظر طبقه‌ی حـاکم قابـل فهـم اسـت کـه البته همواره با ضرورت‌های "جامعه" یکسان فرض مـی‌شـود. بـه همین ترتیب این مسأله که کارگران در پایین این هرم به منظـور دفاع از شأن اولیه‌ی انسانی و رفاه خـود ***بایسـت*** در مقابـل ایـن استثمار مفرط مبارزه کنند نیز قابل فهم است. به همان‌گونـه کـه این مساله در طـی انقـلاب صـنعتی سـرمایه‌داری، هنگـامی کـه «دولت‌های جدید در حال توسعه» در اروپـا قـرار داشـتند، قابـل فهم بود.

درنتیجه، این مسأله صـرفا بحثـی اقتصـادی-فنـی نیسـت بلکـه مسأله‌ای مربوط به جبهه‌ی مبارزه‌ی طبقـاتی اسـت. مسـأله ایـن است: شما در کدام جبهه قرار دارید؟

(۲)- چنین استدلال می‌شود که توده‌های مردم در ایـن کشـورها برای کنترل جامعه و اداره‌ی آن بسیار عقب‌مانده‌انـد. ایـن بحـث بدون شک صحیح است و نه‌فقط در مورد آن کشورها. امـا پیامـد آن چیست؟ چگونه مردم یا یک طبقه برای حکومت به نـام خـود آماده می‌شوند؟

تنها از طریق پیکار برای به دست‌آوردن آن است که چنین می-شود. تنها با مبارزه علیه سرکوب است- سرکوب از سوی کسـانی که به آنها گفته می‌شود که آمادگی اداره‌ی جامعه را ندارند. تنهـا با پیکار جهت کنترل دموکراتیک است که آنها آموزش می‌یابند و خود را به سطح توان‌مندی لازم جهت به دست‌گرفتن قدرت ارتقا می‌دهند. راه دیگری هیچ‌گاه برای هـیچ طبقـه‌ای وجـود نداشـته است.

اگرچه ما خط مشخصی از مدافعه apologia را مـورد توجـه قـرار دادیم، اما این دو دیدگاهی کـه پدیدارشـده اسـت درحقیقـت در تمـام دنیـا؛ در هـر کشـور توسـعه‌یافتـه و یـا درحـال‌توسـعه، کاپیتالیست یا استالینیست، رواج دارد. هنگامی که تظاهرات‌هـا و بایکوت‌های سـیاهان جنـوب [آمریکـا]، پرزیـدنت **جانسـون** کـه درگیر انتخابات بود را آشفته ساخت، پرسش این بود که: **شما در کدام جبهه قرار دارید؟** وقتی مردم مجارسـتان علیـه اشـغالگران روسی شوریدند پرسش این بود که: **شما در کـدام جبهـه قـرار داریـد؟** وقتـی مـردم الجزایـر بـرای آزادی خـود علیـه دولـت «سوسیالیست» **گای موله** مبارزه می‌کردند پرسش ایـن بـود کـه: **شما در کدام جبهـه قـرار داریـد؟** وقتـی کوبـا توسـط عوامـل واشنگتن اشغال شد پرسش این بود که: **شما در کدام جبهه قرار دارید؟** و هنگـامی کـه اتحادیـه‌هـای کـارگری کوبـا بـه تصـرف کمیسارهای دیکتاتوری درآمد پرسش بار دیگر این بود که: **شـما در کدام جبهه قرار دارید؟**

از همان ابتدای شکل‌گیری جامعه، نظریه‌هایی که "ثابـت" مـی-کنند ستم اجتناب‌ناپذیر اسـت و یـا اینکـه آزادی در دموکراسـی امکان‌ناپذیر است تمامی نداشته‌اند. هیچ ایدئولوژی مناسـب‌تـر از این برای طبقه‌ی حاکم و پادوهای روشنفکری آنها وجـود نـدارد. این نظریه‌ها پیشگویی‌هایی خود- خشنود کننده هسـتند و تنهـا تا زمانی حقیقت دارند که حقیقت در نظـر گرفتـه مـی‌شـوند. در تحلیل نهایی، تنها راه اثبات کـاذب بـودن‌شـان در خـود مبـارزه است. مبارزه‌ی از پایین هرگز توسط نظریـه‌هـای از بـالا متوقـف نشده است و جهان را دگرگون کرده و خواهد کـرد. انتخـاب هـر شکلی از سوسیالیسم از بالا بازگشت به جهان کهـن، رجعـت بـه همان "کثافت قدیمی" است. انتخاب مسیر سوسیالیسم از پایین، تاییدی است برای آغاز یک جهان نوین.

پانوشت

(۱) کریچتون تحسین‌برانگیز نام نمایشنامه‌ی طنزآمیزی اسـت از **جـی. ام. بـاری**. ایـن نمایشـنامه در سـال ۱۹۰۲ نوشـته شـد و درهمان سـال بـه روی صـحنه رفـت. بعـدها دو فـیلم سـینمایی براساس این نمایشنامه ساخته شد. اولین فـیلم در سـال ۱۹۱۸ و دومین فیلم در سال ۱۹۵۷ ساخته شد.

ویکتور سرژ: انسانی برای دوران ما

بخش سوم

نویسنده: سوزان وایزمن
برگردان: پیمان جهاندوست
ویراستار: علی اشرافی

این مقاله ویژه‌ی «سامان نو» نوشته شده است

از دوره‌ی سرژ تا زمان ما – و فراسوی ما

آن‌چه، نه تنها یک جنبش ترقی خواهانه، بلکه هر جنبشی که درک درستی از تاریخ داشته باشد، به آن نیازمند است، دموکراسی – یعنی به رسمیت شناختن کنترل از پایین - است. آفت و فاجعه‌ی استالینیستی سبب گردید که ایده‌ی سوسیالیسم به مثابه‌ی کامل‌ترین دموکراسی کاملا ریشه‌کن و در اذهان عمومی با ضدِدموکراسی برابر و همسنگ شود.

برای سرژ مسلم بود که "در هر جا که کمونیسم تمامیت‌خواه غالب شود، هیچ امر ترقی‌خواهانه‌ای نمی‌تواند تحقق پذیرد. برعکس، آن چه انجام خواهد پذیرفت خفه کردن اندیشه و خاموش کردن نیروهای مخالف است". تنها شمار اندکی از نیروهای مبارز بودند که ماهیت استالینیسم و خطر مرگباری را که این پدیده نمایان‌گرش بود درک کردند.

سرژ از این که بعد از "کشتن یک نسل از انقلابیون، آلام وصف ناپذیر روسیه، تراژدی اسپانیا و به ویرانی کشاندن جبهه‌ی خلق در فرانسه" نیروهای چپ هنوز در مورد خطر تهدید استالینیسم می‌توانند دچار سردرگمی باشند (۱) بسیار آزرده خاطر شده بود. سرژ در نامه به مک‌دونالد اعتراف کرد که:

«تمام وجودش از اطاعت پذیری مرگ‌آور و خودزنی زینویف و شرکاء دچار ترس و نفرت شده است. این امر در مورد تروتسکیست‌ها نیز که عادت کرده‌اند با اعدام کنندگان‌شان وارد اتحاد درجبهه‌های متحد شوند (به‌طور مثال در فرانسه و در مادرید در زمان جنبش کاسادو (Casado) نیز صدق می‌کند. این سیاست تنها به پیروزی تمامیت خواهان منتهی خواهد شد. جنبش اقلیت سوسیالیسم چپ در شرایط انحطاط کامل قرار دارد».(۲)

با توجه به اوضاع کلی و با در نظر داشتن این که در آن زمان تنها دو جریان وسیع وجود داشتند – جنبش کمونیستی و جنبش سوسیالیستی - سرژ از فرمول‌بندی "شیطان کوچک‌تر" دفاع می‌کرد. مسئله‌ی بقاء در میان بود. وی در نامه‌ی دیگری به مک-دونالد نوشت "آنان که مایلند برای نوزایی و بازسازی سوسیالیسم مبارزه کنند می‌بایست بین انزوای مرگبار و یا شرکت در جنبش‌های سوسیال دموکراتیک یکی را بر گزینند". هر چند که خود "جنبش سوسیال دموکراتیک زیرسلطه‌ی توتالیسم بود، ابهام و ناروشنی داشت و بورژوازدگی و استالین-زدگی غالباً جزء وجود این جنبش شده بود". (۳)

بسیاری از آن چه که سرژ نوشت محصول تلاش‌های او برای پی بردن به جهانی بود که توتالیسم و توتالیسم جمعی (واژه‌هایی که سرژ به کار می‌برد) هم اتحاد جماهیر شوروی و هم به طرز فزاینده‌ای اروپای غربی را در سیطره‌ی خود داشت. این وضعیت از نظر سرژ پیام‌آور آینده‌ای تاریک بود که در آن اقتصاد در کنترل دموکراتیک کارگران و تشکل‌های دموکراتیک قرار نداشت، بلکه به وسیله‌ی تکنوکرات‌ها و توتالیترها اداره می‌شد. آنانی که دموکراسی را خفه کرده بودند، هر چند که سامان‌دهی تولید از هر زمان دیگری کارآمدتر شده بود.

بعد از پایان جنگ، در حالی که فاشیسم شکست خورده بود و استالینیسم پابرجا مانده بود، سرژ بر آن شد که چشم‌انداز آینده را به دقت مورد بررسی قرار دهد و فرایند شکل و قواره‌ی جهان را ترسیم کند. البته که او نمی‌توانست فراتر از دوره‌ای که در آن می‌زیست را ببیند و به همین دلیل بیشتر دیدگاه و نگرش‌اش نسبت به آینده نادرست از آب در آمد- با این که او انسانی آگاه به آینده بود. در جهان رو به انحطاط پس از جنگ سرد، خواسته-ی سرژ برای احیای تفکر سوسیالیستی بیش از هر زمان دیگر موضوعیت خود را حفظ کرده است.

پایان جنگ سرد و دوره‌ی ورشکستگی نئولیبرالیسم را تجسم کنیم – شاید بد نباشد به هرج و مرج در آمریکا و تلاش‌های این ابرقدرت در پاسخ‌دهی به بلایای طبیعی و سیاسی یازده سپتامبر و توفان کاترینا در سال ۲۰۰۵- نظری بیندازیم؛ و یا به فرانسه‌ی بهت‌زده‌ای که کوشش دارد ماهیت شورش فرزندان مهاجران محروم ساکن حومه‌های فلک‌زده‌ی پاریس را درک کند، توجه کنیم. و یا به بنیادگرایان مذهبی‌ای که بیشتر خاورمیانه را در چنگال خود گرفته‌اند و نیروهای چپ را بطور سیستماتیک

سرکوب و کشتار و یا وادار به تبعید کرده‌اند، نظری بیفکنیم. این آن جهانی نیست که سرژ باور داشت در پیشارو فراگسترده خواهد شد.

ما در زمانه‌ی نامطمئنی زندگی می‌کنیم. در زمانه‌ای که ثبات و امنیت فریبنده‌اش به واسطه‌ی یادآوری‌های ناخوش‌آیند، نابرابری‌های ناهنجار و امیدهای بربادرفته دچار از هم گسیختگی می‌شود و یا بهتر بگوییم به‌واسطه‌ی شورش‌های خودجوش و طغیان‌های توده‌ای و یا حرکت‌های شرم‌آور ترور فردی که باعث خرابی شده و سرکوب آزادی‌های محدود شده‌ی مدنی را در پی دارد. در حالی که سرژ برای شرایط دوره‌ای که خود در آن می‌زیست، می‌نوشت. اما اندیشه‌های او به شرایط کنونی و آینده‌ای که در پیش روی داریم ، پیوستگی و ربط دارد.

پس چه چیزهایی از نوشته‌های سرژ، با توجه به این همه تغییرات، می‌تواند از خطر نابودی نجات یابد؟ از نظر سرژ مبارزه برای بازسازی سوسیالیسم نیاز به تفکر خلاق دارد، و هم چنین به وفادار ماندن به اصول دموکراسی، آزادی، پژوهش آزاد و به طور کلی شرایطی که باعث ارتقای شأن انسانی شود، نیازمند است. تعهد به دموکراسیِ درست شرط دیگر این بازسازی است. در جهان بعد از جنگ سرد، دموکراسیِ بیمارِ پارلمانی چنان ضایع شده که فراسوی اعاده و جبران خسارت است. امروزه مبارزه برای دموکراسی، مبارزه‌ای مستقیم برای شکل‌های جدید تصمیم‌گیری دموکراتیک است که در سطح محلی و از پایین به اجرا در خواهد آمد. اما هر نامی که می‌خواهید برای این دموکراسی برگزینید "حقیقی" یا "اصیل"، در یک کلمه مبارزه‌ای برای سوسیالیسم است.

دموکراسی و سوسیالیسم

همان‌گونه که در بالا شرح‌اش رفت، مسئله‌ی دموکراسی در قلب پروژه‌ی سوسیالیستی جای دارد. دموکراسی تشکیل‌دهنده و مکمل سوسیالیسم است و نه امری فرعی در فرایند انقلابی. سوسیالیسم بدون دموکراسی، سوسیالیسم نیست.

بازنگری در گذشته و آن چه که در ارتباط با تعهد نسبت به دموکراسی شورایی– دموکراسی سوسیالیستی- در شوروی روی داد، به‌ویژه با در نظر گرفتن تأثیراتی که انقلاب روسیه بر کلیه‌ی مبارزات انقلابی بعد از خود داشت، مفید و آگاه‌کننده است. از این گذشته مسئله‌ی دموکراسی در کانون تفکرات سرژ جای دارد. پیشینه‌ی آنارشیستی او، توجه هنرمندانه و روابط نزدیک‌اش با هنرمندان و نویسندگان در روسیه‌ی انقلابی سبب شد تا سرژ دقت ویژه‌ای به این پرسش اساسی داشته باشد.

سرژ به اندازه‌ی کافی در خارج از روسیه زندگی کرده بود که حساسیت‌هایش نسبت به اکثر رفقای روسی‌اش متفاوت باشد. او در شرایط روسیه‌ی سرکوب‌گر و طرفدار استبداد دوران تزار، شرایطی که شکل دهنده‌ی چشم‌انداز سیاسی اکثر بلشویک‌ها

از چپ به راست: سانتیاگو (نوه سرژ) – سوزان وایزمن و جنی (دختر سرژ)

بود، بزرگ نشده بود. این که سرژ در اروپای غربی بزرگ شده بود و ار آن جا با آنارشیست‌ها، سندیکالیست‌ها و محافل ادبی، و افزون بر این‌ها، با جمع تبعیدیان پوپولیست روس تماس پیدا کرده بود برایش امتیازی به شمار می‌آمد. او حتی زمانی که در روسیه بود زندگی اجتماعی و سیاسی‌اش را به جمع بلشویک‌ها محدود نساخت. این امر سبب گردید که سرژ دیدگاه و چشم‌انداز گسترده‌تری داشته باشد. برای مثال، او تعلقات حزب‌ستایی بلشویک‌ها را نداشت، و بیشتر نسبت به لغزش‌های دموکراتیک آنان آشنا بود.

مشکل برای بلشویک‌ها این بود که پای بندی‌شان به دموکراسی از پایین، به میزان کافی رشد نکرده بود و همین امر هم بعدها قربانی شرایط مبرم جنگ داخلی و خطر ارتجاع شد. در سال‌های بعد، استالین این مهم را کاملاً به نابودی کشاند. شرایط دهه‌ی بیست میلادی به چنان درجه‌ای از وخامت رسید که بحث دموکراسی به بحث در مورد دموکراسی ***درون حزبی***، و نه حول دموکراسی چند حزبی و یا احیای شوراها، تنزل پیدا کرد. برنامه‌ی اپوزیسیون چپ نقد اصولی بوروکراتیزه‌شدن و خفه‌کردن دموکراسی در حزب بود، اما به مسئله دموکراسی در سطح جامعه به ندرت اشاره‌ای می‌شد. سرژ موضوع قدرت تازه بخشیدن به احزاب سیاسی و دوباره جان گرفتن زندگی سیاسی را مطرح کرد، با این وجود حتی زمانی که خواستار دموکراسی در درون و بیرون حزب شد، به این امر معترف بود که بعد از سال ۱۹۲۱ "همه‌ی کسانی که به سوسیالیسم دل بستگی دارند در درون حزب‌اند؛ آن چه که در خارج از حزب وجود دارد برای دگرگونی اجتماعی ارزش چندانی ندارد".(۴) این گفته تا حدی توضیح‌دهنده‌ی تمرکز اپوزیسیون چپ بر سر مفهوم دموکراسی درون حزبی است تا احیای نهادهای دموکراتیک برای کل جامعه. سرژ هم‌چنین بر این امر واقف بود که "انقلاب سوسیالیستی‌ای را که در روسیه نمایان شده است هرگز نمی‌توان جدا از جنبش بین‌المللی کارگری مورد بررسی قرار داد." (۵)

این باور که شوراها هم ابزار پرولتاریا در فرایندی انقلابی و هم

شکلی از انتقال به سوسیالیسم است، برای بلشویک‌ها معرف یک تضاد بود: انترناسیونالیسم برای آنان مهمتر از تضمین بقای دموکراسی بود. سوسیالیسم کنترل از پایین است و شوراها از نظر تئوریک ابزار چنین کنترلی هستند. اما بلشویک‌هایی که در دهه‌ی بیست میلادی در قدرت بودند دل نگرانی کمتری در مورد دموکراسی شورایی داشتند تا خطر بازگشت سرمایه‌داری. انقلاب در محاصره بود: اس آرها در مخالفت با بلشویک ها دست به اسلحه برده بودند و سرکوب شورش کرونشتات دیگر جای سازشی برای آنارشیست‌ها باقی نگذاشته بود. بلشویک‌ها تصمیم‌شان بر این نبود که به تنهایی حکومت کنند. اما، آنان فقط به خودشان اطمینان داشتند که ماهیت مبارزه برای استقرار سوسیالیسم در جهان را درک کرده‌اند. هیچ حزب سیاسی دیگری به اهمیت گسترش انقلاب به مثابه تنها راه بقا واقف نبود. به همین دلیل لنین و تروتسکی به شرکت دیگران در قدرت

از نظر سرژ مبارزه برای بازسازی سوسیالیسم نیاز به تفکر خلاق دارد، و هم چنین به وفادارماندن به اصول دموکراسی، آزادی، پژوهش آزاد و به طور کلی شرایطی که باعث ارتقای شأن انسانی شود، نیازمند است. تعهد به دموکراسیِ درست شرط دیگر این بازسازی است

اطمینان نداشتند. نمایندگان بلشویک‌ها در شوراها اکثریت داشتند. به همین دلیل بلشویک‌ها کانون فعالیت‌های مهمتر را بیشتر در حوزه‌ی سیاسی حزب ارزیابی می‌کردند. این گونه بود که از همان آغاز تضادها برای ایجاد نهادهای پرشور انقلابی به منظور کنترل دموکراتیک از پایین، آشکار شد.

مسئله‌ی شکل حکومتی هنوز امر مهمی محسوب می‌شد. وعده‌ی سوسیالیسم، دموکراسی ***حقیقی*** به همراه شوراها به مثابه‌ی تنها شکل تشکیلاتی بود. کارگران حاکم بر سرنوشت‌شان می‌شدند: مردم به طور جمعی سامان‌دهی می‌شدند؛ در تمام سطوح از پایین تا بالا به منظور حاکم‌شدن بر کار، زندگی و سرنوشت خود سازمان می‌یافتند. انقلاب روسیه سوسیالیسم را نوید داده بود. اما، انزوای انقلاب باعث ناکامی‌اش شد و به قدرت رسیدن استالین آن را به ورطه‌ی نیستی کشاند.

با توجه به تاثیرات عظیمی که تجربه‌ی انقلاب روسیه از آن پس بر انقلابیون در همه جا داشت، به آن مجموعه شرایط ویژه‌ای که باعث انسداد دموکراسی در روسیه گردید، بهای چندانی داده نشد. بدین سان الگوی دولت اقتدارگرا تعمیم یافت. آن نشانه‌های یک انقلاب سالم – که همانا ارگان‌های کنترل دموکراتیک از پایین به مثابه بخش مکمل یک انقلاب پیروزمند و دوران گذار به سوسیالیسم است – به حرف های پوچ و خالی از واقعیت تقلیل یافت.

معدود انقلاب‌های پیروزمندی که بعد از انقلاب روسیه روی دادند صرفاً نسخه‌برداری از الگوی استالینی شوروی بودند: انقلاب‌هایی بوروکراتیک، استبدادی، ضددموکراتیک و غالباً میهن‌پرستانه با اندک شباهت‌هایی به سوسیالیسم. در همان حال، پس از جنگ جهانی دوم، پیشرفت‌های دموکراتیکی از سوی سوسیالیست‌ها در جنبش کارگری کشورهای غربی به دست آمد که باعث تقویت دمکراسی شد. سرژ تصدیق می‌کرد که "سوسیالیسم تنها توانسته است که در درون دمکراسی بورژوایی رشد کند- دموکراسی‌ای که تا حد زیادی خود سوسیالیسم سازنده‌اش بود". (۶) و در همان حال هشدار می‌داد که پیشرفت‌های فراتر تنها از طریق سخت‌گیرانه‌ترین رفتار علیه استالینیسم و محافظه‌گرایی سرمایه‌دارانه امکان‌پذیر است. سرژ این را دریافته بود که چنین مبارزه‌ی اصول گرایانه‌ای صرفاً می‌بایست مبارزه‌ای انقلابی باشد.

به این ترتیب وعده‌های داده شده انقلابی بر دموکراسی‌های کشورهای سرمایه‌داری صنعتی نیز تأثیر گذاشت. از یک سو، تحقق عناصر مهم وجوه پیشرفته‌تر یک دموکراسی سیاسی هم چون حق رأی همگانی، دموکراسی انتخابی، آزادی بیان و سایر حقوق پایه‌ای در پاسخ به موجودیت شوروی به دست آمد. و از سوی دیگر سرمایه‌داری توانست تا رادیکالیسم موجود در این کشورها را مهار کند. در واقع این خواسته‌های دموکراتیک مطالباتی بودند که در انقلاب ۱۹۰۵ [روسیه] مطرح شده بودند. بعد از سال ۱۹۱۸ و مجدداً بعد از سال ۱۹۴۵، طبقه کارگری که رادیکال شده بود خواهان پوشش و بیمه‌ی اجتماعی شد و به همراه آن مطالبات دموکراتیک دیگری نیز به دست آورد. این امتیازدهی چون سکوی پرشی برای طرح مطالبات بیشتری عمل کرد. دستاوردهای دموکراتیک نیمه‌ی دوم قرن بیستم که از سوی کارگران، فعالان حقوق مدنی و جنبش‌های زنان میسر گشت دموکراسی را به میزان قابل‌توجهی ژرفا بخشید که به تغییرات اساسی در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی منتهی شد؛ بدون این که این موفقیت‌ها مبارزه برای "دموکراسی اقتصادی" یا مبارزه برای حقوق کارگری فراتری را تعمیق بخشد. (۷)

این اصلاحات باعث تقویت دموکراسی شد، اما مانعی بر سر بهره‌وری سرمایه‌داری به وجود آورد. با فروپاشی شوروی و اروپای شرقی، دیگر امتیازدهی نوع سوسیال دموکراتیک ضرورت نداشت، به ویژه آن که در عصر سرمایه‌ی مالی به اجرا درآوردن چنین امتیازاتی هم مشکلات فزاینده‌ای در برداشت. شاید تعجب‌آور نباشد که فروپاشی شوروی سیر زوال سوسیال دموکراسی را تشدید کرده است. در همان حال، ما شاهد از درون

تهی‌گشتن دموکراسی بورژوایی هستیم. شاید در هیچ جای دیگری چنین فرایندی از آنچه که در آمریکا در جریان است برجسته‌تر نباشد. کاریکاتوری از دموکراسی ساخته‌اند که در به اصطلاح دموکراسی‌های جدید بلوک شوروی سابق و هم اکنون در عراق اشغالی پیاده شده است. وعده و وعید دادن در مورد دموکراسی بحثی قانع‌کننده و حتی پُرمخاطره است زیرا که شمار رو به افزایشی از مردم خواهان الگوی اصلی و نسخه‌ی واقعی دموکراسی هستند تا انتخابات ساختگی و دروغین.(۸)

دموکراسی بدان شکل که ما شناخته‌ایم رو به زوال است؛ شکل‌ها و نهادهای دموکرتیک موجود صرفاً پوسته‌های میان‌تهی‌ای هستند که از محتوای دمکراتیک خالی‌اند و تحت نفوذ مستقیم و یا غیرمستقیم پول به فساد کشیده شده‌اند. با توجه به این که دموکراسی در هر مسیر مهمی نابود شد، بازبینی مسایلی چون "دموکراسی صوری" و هم چنین شکلی از دموکراسی که از سوی شوراها در صد سال پیش ظاهر گشت - با توجه به آن چه که در سال‌های حکومت شوروی رخ داد و خوفناک بود- اهمیت دارد. شورا شکست خورد همان گونه که گسترش انقلاب سوسیالیستی به کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری ناکام ماند، اما مسئله‌ی دموکراسی هم چنان پا بر جا مانده است.

قرن بیست و یکم با این شعار بدبینانه که"گزینه‌ای وجود ندارد" آغاز شد. آیا هم‌اکنون که فعالان ضد جهانی‌سازی (ضدگلوبالیزاسیون) شعار "دنیای دیگری امکان‌پذیر است" را سرمی‌دهند، می‌توان گفت که ایده‌ی خودرهایی طبقه‌ی کارگر رؤیایی آنارشیستی بود؟

فروپاشی شوروی طرد و نفرت نسبت به راه حل‌های دولت‌مدارانه را به دنبال داشت و به برانگیختن احساسات غریب و هرج مرج-طلبانه‌ای که در جنبش‌های اجتماعی چپ و راست آشکار شد، دامن زده است. چنین واکنشی در شوروی سابق که قدرت دولتی بر همه‌ی جنبه‌های زندگی مردم سایه انداخته است، شگفتی‌آور نیست. آنارشیسم برای جوانانی که از "جهانی شدن" [گلوبالیزاسیون] سرخورده و مأیوس شده‌اند جذابیت دارد، و بدین سان برخی از کارگران جوان در شوروی سابق نیز مجذوب آن شده‌اند. اوج‌گیری احساسات آنارشیستی بیشتر در ارتباط با طرد وضعیت کنونی است تا وفاداری نظری واقعی به آنارشیسم؛ ایده‌ای که به طور کامل به دوران پیشاصنعتی‌شدن تعلق دارد. آنارشیسم در بین دهقانان و صنعت‌گران اوج گرفت، اما با برآمدن سرمایه‌داری صنعتی، با آنارکوسندیکالیسم و سوسیالیسم جایگزین شد. احیای مبارزات ضددولتی کنونی که به صورت تصورات خیال‌پردازانه‌ای در مورد آنارشیسم و آنارکوسندیکالیسم انعکاس یافته است، در خود تناقضاتی دارد. بخش‌های رادیکال-شده‌ی جوامع بلوک شرق در همان حالی که عمل‌کرد مداخله-گرانه و زورگویانه‌ی دولت را رد می‌کنند، با این وجود برای حفاظت از آخرین بازمانده‌های رفاه اجتماعی، به همان دولت چشم اندوخته‌اند.

البته آن بازتولید نظری‌ای که سرژ خواهان آن بود صورت نپذیرفته است. در این دوره‌ای که به حقوق دموکراتیک و معیشت مردم حمله‌ی همه‌جانبه می‌شود ، سردرگُمی بیش از هر زمان دیگر حکم‌فرما است. واکنش به این سیاست‌های مبتنی بر منافع طبقاتی، سبب‌ساز تقویت احساس حسرت عجیبی برای دولت ملی (Nation-state) گذشته شده است. تو گویی که دولت ساختار بی‌ضرری بوده است که نیروهای جهانی‌شدن (Globalization) در صدد ضربه‌زدن به آن هستند. کارگران با بیهودگی از دولت ملی انتظار دارند که از آنان دربرابر نیروهای سرمایه‌ی جهانی محافظت کند؛ کارگران خواهان آن هستند که دولت امتیازات سوسیال‌دموکراتیکی که طی سال‌ها مبارزه به دست آورده بودند را به آنان بر گرداند. اما [امتیازات] سوسیال-دموکراسی عملاً معلول پاسخ سرمایه‌داری به انقلاب روسیه بود و به موازات فروپاشی شوروی، سوسیال دموکراسی نیز رو به زوال گذاشت.

به رغم پیشرفت‌های به دست آمده، جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی در عصر سرمایه مالی تضعیف شده‌اند و این مستقیماً به زوال دموکراسی بورژوایی ارتباط دارد. هر چند که دموکراسی پارلمانی رو به سقوط است اما، در مقایسه با معیارهای تاریخی پدیده‌ای تقریباً جوان است. همان طور که اشاره شد از همان آغاز بسیاری از پیشرفت‌های به دست آمده در حوزه‌ی دموکراسی سیاسی - اگر حق رأی همگانی را نقطه‌ی آغازین آن به حساب آوریم – از طریق تلاش‌های چپ در جنبش کارگری میسر گشته است.

زینویف

حتی در حالت رو به زوال کنونی، پایه‌های نیروهای دموکراتیک هنوز زنده‌اند و خواهان آن چنان شکلی از

سازمان‌دهی هستند که به مقابله با این زوال بیانجامد. ثروت دسترسی به رسانه‌های همگانی را میسر می‌کند و منجر به خریدن سیاستمداران فاسد و زدوبندهای انتخاباتی می‌شود. سیاستمداران با توسل به وعده‌های نابخردانه و یا تحریکات ستیزه‌جویانه‌ی ضدخارجی تلاش می‌ورزند تا نظر مساعد مردم را جلب کنند- و یا با طرح مسائل تفرقه‌برانگیزی چون سقط جنین و هم‌جنس‌گرایی به مغشوش کردن اذهان کارگران روی می‌آورند تا منافع اقتصادی خود را در هنگام رأی دادن در نظر نگیرند. در همه‌ی نقاط سازمان‌های غیرانتفاعی و NGO ها – تشکل‌هایی که بر محور یک موضوع فعالیت می کنند- سبز شده‌اند تا نیازهای رای‌دهندگانی که به خاطر فقر زیاد نمی‌توانند دسترسی به احزاب سیاسی و سیاستمداران داشته باشند، یا آن‌ها را خریداری کنند، بر آورده کنند.

اصول خوب دموکراسی لیبرال کافی نیستند؛ نه اشکال حکومت دموکراتیک [لیبرال] راه حلی برای بحران اقتصادی دارند و نه انتخابات قادر است سیر نزولی سطح زندگی مردم را متوقف کند. بهرحال قدرت بسیار کمی در اختیار کارگران قرار می‌گیرد. به طرز فزاینده‌ای بلوک‌های بزرگی از رای‌دهندگان اعتماد خود را نسبت به فرایند انتخاباتی از دست داده‌اند و به آن بی‌اعتنایی می‌کنند. به رغم این، کورسوهای امید به فراوانی وجود دارد: شبکه‌ی اینترنت و وبلاگ‌نویسی انتشار اطلاعات را غیرمتمرکز کرده است و طیف وسیعی از افکار سیاسی و بحث‌ها را از کنترل دولت خارج ساخته است. در جاهایی که سیاستمداران بی‌اثر بودن خود را نشان می‌دهند سازمان‌های محلی و کلیساها نیازهای پایه‌ای مردم را بر آورده می‌کنند. مخالفت‌ها با دست‌اندازی‌های امپریالیستی آمریکا و بریتانیا افکار عمومی جهان را برانگیخته است.

دمکراسی واقعی- کنترل از پایین- به سطح معینی از درک و آموزش نیازمند است، و چنان چه پول در این فرایند نفوذ و تاثیر داشته باشد، تحقق آن را غیرممکن می‌سازد. از بسیاری جهات مبارزه برای دموکراسی از پایین به بالا، مبارزه‌ای است انقلابی که شکل‌های بهتری از آن چه را که شوراها وعده دادند، به خود می‌گیرد (۹): به دست آوردن دموکراسی واقعی معنایش دگرگون‌سازی و باور به انقلاب است. ما نمی‌توانیم از پیش با قطعیت اعلام کنیم که طبقه‌ی کارگر برای پیش‌برد مبارزه‌اش چه شکل‌هایی را برخواهد گزید. مبارزه سیاسی خود، اشکال مناسبش را تعیین خواهد کرد. بدون کنترل از پایین، استقرار دمکراسی بنیادین و اساسی در جامعه‌ای که به تدریج تقسیم کار را نابود می‌کند و از سطح بالای آموزشی و مداخله‌گری برخوردار است، رؤیایی بیش نخواهد بود. ما یک بار دیگر هشدارهای ویکتور سرژ را در اواسط قرن بیستم به یاد می‌آوریم:

«بازسازی سوسیالیسم از سوی ما به طرد و نفی تمام بقایای استالینیسم و تفرقه‌افکنی‌های فسادآور سرمایه‌داری و بازیابی

دموکراسی بدان شکل که ما شناخته‌ایم رو به زوال است؛ شکل‌ها و نهادهای دموکراتیک موجود صرفاً پوسته‌های میان‌تهی‌ای هستند که از محتوای دمکراتیک خالی‌اند و تحت نفوذ مستقیم و یا غیرمستقیم پول به فساد کشیده شده‌اند

جسارت و خلاقیت انقلابیون اوایل قرن بیستم بستگی دارد.» برای نایل شدن به این مهم می‌بایست به دل نگرانی‌ها و دغدغه‌های سرژ توجه ویژه‌ای داشته باشیم. ما می‌بایست بیش از هر زمان دیگر دیدی روشن داشته باشیم، با شهامت کار کنیم و از نظر اجتماعی تأثیرگذار باشیم. و ما هرگز نباید میل انسان برای آزادی، عزّت و خودگردانی که بارها و بارها آشکارشده را از نظر دور سازیم – و این خود برانگیزنده‌ی آرزوی‌های بزرگ است.

پانوشت‌ها:

۱- نامه‌ی ویکتور سرژ به روایت مک‌دونالد، ۱۰ مارس ۱۹۴۵ مقاله‌های مک دونالد Yate University Library

۲- همان جا

۳- همان جا

۴- سرژ "پاسخ به سیلگا" مجله‌ی نیوانترناسیونال فوریه ۱۹۳۹ صفحه ۵۴

۵- سرژ، روسیه بیست سال بعد، انتشارات Hummnies Sserp ۱۹۹۶ صفحات ۱۴۷ تا ۱۴۸

۶- Carets، ۱۰ دسامبر ۱۹۴۴ صفحه‌ی ۱۸۲

۷- حقوق فردی کارگران بهبود پیدا کرده است و از آنان در تبعیضات در محل کار حمایت می‌کند. اما به قیمت حقوق اتحادیه‌ها و محافظت از این حقوق – که صرفا در حرف وجود دارند ولی کم و بیش از بین رفته‌اند. برای آگاهی از بحث حتی کمی متفاوت‌تر رابطه‌ی بین حقوق کارگری و جنبش کارگری (درآمریکا) رجوع شود به کتاب نلسون لیختن اشتاین: شرایط کشور، یک قرن جنبش کارگری آمریکا Princeton University PressT 2000 فصل پنجم

۸- همان‌طور که در انقلاب‌های به اصطلاح رنگین شاهد بوده‌ایم رهبران برکنار شده‌ی پیشین با انتخابات قلابی دوباره به قدرت باز گشته‌اند.

۹- شوراها در روسیه به آسانی تحت الشعاع حزب قرار گرفتند.

محمد بشری میرنده

باقر مومنی

آورده‌اند هنگامی که محمد پیامبر اسلام درگذشت «عمربن خطاب به میان مردم آمده گفت شنیده‌ام که برخی منافقین گمان کرده‌اند که رسول خدا (صلی‌الله علیه و آله) مرده است ولی به خدا سوگند رسول خدا (ص) نمرده است و به نزد پروردگار خویش رفته چنانچه موسی‌بن‌عمران نزد خدا رفت و چهل شب از قوم خویش پنهان شد و پس از آن که درباره‌اش گفتند او مرده است به نزد مردم بازگشت. رسول خدا (ص) هم بازخواهد گشت؛ و باید دست و پای هرکس را که خیال کرده رسول خدا (ص) مرده است، قطع کرد.

از آن سو ابوبکر آمد تا وارد اطاق رسول خدا (ص) شد و بُرد[1] را از روی رسول خدا بلند کرد، سپس به نزد عمر آمده و همچنان که برای مردم سخن می‌گفت او را کنار زده گفت: ای عمر، به جای خود باش و بشنو تا من چه می‌گویم؛ و چون دید عمر ساکت نمی‌شد رو به مردم کرده گفت: مردم، هر که محمد را می‌پرستد [بداند که] **محمد مرد** و هر که خدا را می‌پرستد خدا نمرده است. سپس این آیه را خواند: «و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل. افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم و من ینقلب علی عقبیه فلن یضرالله شیئاً. محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او [نیز] فرستادگان [آمده‌اند و] در گذشته‌اند. آیا اگر بمیرد یا کشته شود به دین جاهلیت[2] خود باز می‌گردید؟ و هر که بازگردد به خدا [الله] زیانی نمی‌رساند...[3]»

"مردم و عمر گویا این آیه را نشنیده بودند (و از آن آیه دانستند که رسول خدا صلی الله علیه و آله مرده است) و خود عمر گوید به خدا همین که این آیه را از ابوبکر شنیدم مدهوشانه روی زمین افتادم و دانستم رسول خدا از دنیا رفته است".»[4]

بد نیست دانسته شود که آیهٔ یاد شده در بالا یاد آور مجروح شدن محمد است که هشت سال پیش از این زمان، در جنگ احد اتفاق افتاده بود. در این جنگ محمد جراحات سختی بر می‌دارد و فریادی قتل او را اعلام می‌کند اما از قرار معلوم طلحه، ابوبکر و علی که در کنار او بوده‌اند با اعلام زنده‌بودن پیامبر لشگریان اسلام را از هزیمت و پراکندگی باز می‌دارند.[5]

اما تنها در این مورد نیست که از مرگ‌پذیری محمد به عنوان یک بشر معمولی یاد می‌شود. در این کتاب چندبار آمده است که هرموجودی طعم مرگ را می‌چشد (۲۱ انبیاء،۳۵؛ ۳آل عمران، ۱۸۵؛ ۲۹ عنکبوت، ۵۷) و ما پیش از تو برای هیچ بشری جاودانگی مقرر نداشته‌ایم که اگر تو بمیری آنان جاودان بمانند (۲۱ انبیاء، ۳۴).

البته انتظار و توقع این که یک فرستاده موجودی غیر بشر معمولی باشد انحصار به مسلمانان مؤمن متعصب ندارد بلکه همانطور که بارها و بارها در قرآن آمده مشرکان و کافران نیز به این اصل اعتقاد جدی داشتند و در رد ادعای محمد مبنی بر رسالت و پیامبری او از جانب ایزد یکتا می‌گفتند: این چگونه فرستاده‌ای است که غذا می‌خورد و در بازار راه می‌رود؟ چرا فرشته‌ای بر او فرود نمی‌آید تا همراه با او مردمان را بیم دهد، چرا از آسمان گنجی بر او افکنده نمی-شود؟ (۲۵ فرقان،۵ و ۸) به نجوا می-گفتند آیا این نیست که این مرد نیز بشری همانند دیگران است؟ (۲۱ انبیاء، ۳) و او را جن‌زده، شاعر، کاهن و دروغگو می‌خواندند و در مورد سخنان و آموزش‌هایش نیز می-گفتند که این‌ها به جز گفتار بشری نیست، و دروغهائی است که از دیگران آموخته و یا خود برهم بافته و افسانه‌های پیشینیان است.

و محمد در پاسخ آن‌ها، ضمن رد اتهامات‌شان می‌پذیرفت و به تاکید می‌گفت که من به شما نمی‌گویم یک فرشته هستم (۶ انعام،۵۰) بلکه من هم بشری مانند شمایم منتها به من وحی می‌شود که خدای شما خدائی‌ست یکتا و نباید هیچ‌کس را شریک او ساخت (۱۸کهف، ۱۱۰؛ ۴۱ فصلت،۶-۷).

او در عین حال برای دفاع از خود پیامبران بزرگ و کوچک پیشین، مانند نوح، موسی، شعیب، هود، صالح و دیگران را به یاد آنان می‌آورد که آن‌ها نیز همگی از جانب بزرگان قوم‌شان به اتهاماتی از این‌گونه متهم می‌شدند ولی آن‌ها نیزضمن رد اتهامات می‌پذیرفتند که بشرهائی مانند دیگرانند که بر آن‌ها وحی می-شود تا مردم را به پرستش خدای یگانه دعوت کنند.

و چون مشرکان و منکران، براساس داستان‌هایی که از این پیامبران و معجزات آن‌ها بر جا مانده بود، از محمد می‌خواستند که او نیز معجزه‌ای، و از عالم غیب خبری، بیاورد او نیز با تکرار گفتاری که از نوح پیامبر نقل می‌کرد می‌گفت: "من به شما نمی‌گویم گنجینه‌های الله نزد من است، علم غیب هم نمی‌دانم و به شما هم نمی‌گویم من یک فرشته‌ام (۱۱ هود، ۳۱؛ ۶ انعام ،۵۰)، من جز آنچه که الله بخواهد بر سود و زیان خویش تسلطی ندارم و اگر غیب می‌دانستم به سود خود کسب فراوان می‌کردم و هیچ ناگواری بر من وارد نمی‌آمد. من تنها یک هشداردهنده و بیم‌دهنده‌ام (۷ اعراف، ۱۸۸) و تنها الله است که دانای غیب است و هیچ‌کس را هم از غیب خود آگاه نمی‌کند مگر فرستاده‌ای را که خود بپسندد (۷۲ جن، ۲۶-۲۷).[6] علم غیب از آن الله است (۱۰ یونس ۲۰) و همه معجزه‌ها از آن الله است (۶ انعام ۱۰۹) و هیچ پیامبری را نرسد که جز به اذن الله معجزه‌ای بیاورد (۱۳ رعد، ۳۸).

اما توصیف و تایید بشربودن محمد و مرگ‌پذیری او در قرآن به

این اعتراف‌ها محدود نمی‌شود بلکه او نیز در جریان رسالت و انجام مأموریت خویش مبنی بر دعوت مردم به ترک شرک، و ستایش ایزد یکتا بسیار اتفاق می‌افتد که مانند یک انسان معمولی در برابر انکار مردمان دچار ضعف می‌شود و در جدالی مدام با خود گاه دل‌تنگ و ناامید می‌شود، بنا به مصلحت از ابلاغ وحی خودداری می‌کند و یا بدتر از آن مأموریت خویش را فراموش و رها می‌کند. گاه نیز مجذوب ثروت و مقام بزرگان کافر قوم خود می‌شود و به پیروی از آن‌ها عمل می‌کند و بدتر از آن دچار وسوسه‌های شیطان می‌شود و وسوسه‌های شیطان را به جای وحی الهی می‌گیرد و حتی در جدال با برخی منکران سرسخت که او را آرام نمی‌گذارند کلام وحی را تا سرحد ناسزاگوئی مردم عادی پایین می‌آورد.

البته بسیاری اسلام‌شناسان در پژوهش‌های خود با استناد به قرآن، دربارهٔ بشربودن محمد توضیحاتی داده‌اند و بعضی هم پیش‌تر رفته و به خصوصیات او به عنوان یک انسان عادی اشاراتی کرده‌اند از جمله یکی از اسلام‌پژوهان بنام محمد عبدالله السمان در کتاب خود تحت عنوان "محمد رسول بشر" می‌نویسد: "محمد چون انبیاء دیگر بشر بود، مانند سایر آدمیان متولد شد، زندگی کرد و مرد و شئون رسالت او را از حدود بشریت خارج نکرد و مثل همهٔ مردم خشمگین، خشنود، راضی و مغموم می‌شد. به اسود بن عبدالمطلب ابن اسد نفرین می‌کرد که خدایا کورش کن و پسرش را یتیم".[۷] ولی آنچه کمتر بدان پرداخته شده و یا اساساً چیزی دربارهٔ آن گفته نشده این است که محمد از مادر مسلمان یا حنیف یا خداپرست و حتی خداشناس زاده نشده بلکه دوره‌ای طولانی طی کرده تا به پدیده‌ای به نام خدای یگانه پی برده و به آن اعتقاد پیدا کرده است.

به این ترتیب محمد در جوانی، حتی تا مدتی پس از ازدواج در آیین شرک و بت‌پرستی سیر می‌کرده است. به عنوان گواه می‌توان از این ماجرا یاد کرد که او یکی از پسران خود را که از خدیجه زاده شد به نام " عبد مناف" خواند که چنانکه معلوم است از نام‌های مشرکان و بت‌پرستان است. همچنین در کتابی که در سال ۲۰۱ هجری قمری نوشته شده او نیز به دین قریش بود که عزّی را به عنوان بزرگترین بت می‌پرستیدند: "به زیارتش می‌رفتند و برای او هدیه می‌بردند و پیش او قربانی می‌کردند. و چنین به ما رسیده است که پیامبر خدا روزی عزّی را یاد کرد و فرمود آن هنگام که به دین خویشانم بودم گوسفندی سُرخاسفید برایش هدیه بردم" [۸]

همچنین نقل شده است او یک بار برای حنیفان خداپرست مورد علاقه خود از گوشت حیوانی که برای بتان قربانی کرده بود هدیه برد و آن حنیف، در عین حال که خود از پذیرفتن هدیه خودداری کرد او را نیز از خوردن آن سرزنش کرد.

اما سرانجام زمانی می‌رسد که محمد تحت تاثیر کسانی که بت‌پرستی را ترک کرده و یا حنیفانی که آیین ابراهیم را برگزیده بودند- و به ویژه تحت تاثیر شخصی به نام زید پسر عموی عمر- از آیین بت‌پرستی دست شست. در قرآن بارها از گمراهی و گم‌گشتگی او سخن به میان آمده، و این سخن به ویژه هنگامی بیشتر مطرح می‌شود که محمد در برابر مقاومت مشرکان، یا به هر دلیل دیگر، در انجام مأموریت رسالت خویش دچار یأس و ناامیدی می‌شود: مگر خدایگانت- ربّک- تو را گم‌گشته نیافت و هدایت کرد؟ (۹۳ ضحی، ۷) و آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟ (۹۴ انشراح،۱)

با این همه چنان که گفته شد او از زمانی که ترک شرک گفت، و تا مدتی پس از آن، نمی‌دانست و گمان نمی‌برد که عزلت گزینی‌های او در غار حراء به رسالتش خواهد انجامید زیرا این گوشه‌گیری‌ها به قصد پاک‌شدن از آلودگی‌های فکری و ذهنی و پاکیزگی و تزکیهٔ نفس صورت می‌گرفت که سرانجام هم به رویگردانی قطعی از آیین شرک و پرستش بتان و پیروی از "دین حنیف اسلام" پایان یافت.

برای اثبات این امر البته می‌توان از قرآن یاری گرفت که در آن از زبان منبع وحی گفته می‌شود:"تو پیش از این کتابی نمی‌خواندی و آن را به دست خویش نمی‌نوشتی (۲۹ عنکبوت، ۴۸). این ما بودیم که کتاب را بر تو نازل کردیم" (۲۹ عنکبوت، ۴۷) و بدین سان وحی (یا کلامی) را که از ما منشاء می‌گیرد[۹] بر تو وحی کردیم [زیرا پیش از آن] تو نمی‌دانستی کتاب چیست، و این ما بودیم که آن را نوری ساختیم تا هر یک از بندگان‌مان را بخواهیم بوسیلهٔ آن هدایت کنیم (۴۲ شورا، ۵۲)، و از زبان خود محمد آمده است که "خدایگان-ربّ- من مرا به راه راست، به دینی استوار، دین حنیف ابراهیم هدایت کرد که او از مشرکان نبود" (۶ انعام، ۱۶۱).

به این ترتیب، چنانکه یکی از قرآن‌پژوهان نیز از این گونه آیه‌ها نتیجه می‌گیرد، محمد "پیش از آن به هیچ‌وجه به دعوت مردم فکر نمی‌کرد... و تمام آنچه بود در آن روزها استغراق در خدا و آثار عظمت و نعمت‌های او بود. اندیشه دربارهٔ آفرینش و آفریدگار و یگانگی او و نظام دستگاه خلقت می‌توانست وجود او را پر کند".[۱۰] در واقع او به هیچ‌وجه آمادگی دریافت وحی را نداشت و به همین جهت نخستین وحی را با نگرانی و هراس دریافت چه ... امید این که مورد نزول وحی قرار گیرد را نداشت"[۱۱] چنان که در قرآن نیز آمده است که "اگر رحمت خدایگانت نبود تو امید آن را نداشتی که کتاب به تو القاء شود." (۲۸ قصص، ۸۶).

به هر حال پس از طی مراحل و تغییرات و تحولات فکری، که در غربت و گوشه‌گیری‌ها در غار حراء و تامل در عالم خلقت در او ایجاد می‌شود. پس از چهل سالگی به مرحله‌ای از پارسائی و تزکیه می‌رسد که احساس می‌کند به او الهام می‌شود و مأموریت یافته است تا مشرکان را به یکتاپرستی فرا بخواند اما چنانکه معلوم است محمد دو سه سالی جرأت نمی‌ورزد که الهامات خود را آشکارا به گوش اهل شرک برساند و پس از آن نیز که اشخاص با نفوذی همچون خدیجه و ابوبکر در محفل خانوادگی دعوت او را می‌پذیرند و همراه با بعضی حنیفان سرشناس – مانند شخصی به نام ورقهٔ بن نوفل او را تشویق و تشجیع می‌کنند جسارت می‌یابد تا محتاطانه و بی آن که کمترین ناروائی در حق بتان بر زبان جاری سازد، به تبلیغ یکتائی ایزد و خدایگان خود بپردازد، و چون انکار سرسختانه مشرکان و درگیری‌های خشن بعضی از آنان با او به درازا می‌کشد، به عنوان یک فرد بشری دچار نوسان‌های روحی و لغزش‌های فراوان و گونه‌گون می‌شود که همگی این حالات به طور عمده و به

صراحت در آیه‌های مکی قرآن، و حتی گاه در آیه‌های مدنی نیز، انعکاس می‌یابند.

از ضعف‌های محمد، به عنوان یک بشر معمولی، می‌توان چنین یاد کرد که او برخلاف برخی پیامبران اولوالعزم مانند موسی و عیسی از ارائهٔ معجزه عاجز است، از عالم غیب بی‌خبر و از پیش‌بینی و پیش‌گوئی آینده ناتوان است. گاه شیفته نیرو و مقام قدرت‌مندان و صاحب‌نعمتان قریش می‌شود و رسالت خویش را فراموش می‌کند؛ از روی ملاحظه‌کاری در اندیشه می‌افتد که از ابلاغ بعضی وحی‌ها و الهاماتی که خوشایند منکران عالی مقام نیست خودداری ورزد؛ از این که تلاش‌های او در انجام مأموریت الهی‌اش به دلخواه پیش نمی‌رود اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهد و دچار دل‌تنگی و ناامیدی می‌شود، بدتر از همه دچار وسوسه می‌شود و در دام وسوسه‌های شیطان می‌افتد.

به این ترتیب هنگامی که محمد دعوت خود را برای پرستش رب اعلی یا خدایگان برتر و سپس ایزد یکتا و ترک آیین شرک و بت‌پرستی در میان قوم آشکار می‌کند نخستین عکس‌العمل مخاطبان او این است که سخنان او را شعر یا افسانه، و خود او را کاهن جادوزده یا دروغگو می‌خوانند و می‌گویند ما چگونه دعوت یک بشر معمولی مثل خودمان را بپذیریم و به دنبال سخنان او از آیین کهن پدران خویش دست برداریم:

گفتند او یک شاعر است (۵۲ طور، ۳۰؛ ۲۱ انبیاء، ۵) و بلکه شاعری دیوانه و جن‌زده است (۳۷صافات، ۳۶) و سخنانش از القائات اجنه و خواب‌هائی پریشان است (۲۱ انبیاء، ۵)، و گفتند جن‌زده‌ای آموزش‌دیده است (۴۴ دخان، ۱۴) که باید در انتظار حوادث ناگواری برا ی او بود (۵۲ طور، ۳۰)؛ و خود او را مخاطب ساختند که ای آن که این گفتارها به تو الهام شده حقا که جن زده‌ای (۱۵ حجر، ۶) و سپس افزودند که آیا به خاطر شاعری جن‌زده خدایان‌مان را ترک گوئیم؟ (۳۷ صافات، ۳۶)

همچنین او را به جعل و دروغگویی متهم ساختند و گفتند این همه را از خود جعل کرده است (۲۲ سجده، ۳) و نیز گفتند این جز افترائی بیش نیست که خود ساخته و مردمی دیگر او را بر آن یاری داده‌اند (۲۵ فرقان، ۴).

گاه نیز او را ساحر و سخنانش را سحر خواندند و به کسانی که احیاناً به سخنان او گوش می‌دادند و یا از او پیروی می‌کردند می‌گفتند آیا جز این است که این مرد بشری همچون شماست؟ و با این که به چشم خویش به خوبی می‌بینید باز هم به دنبال سحر و جادو می‌روید؟ (۲۱ انبیاء، ۳) و یا سخنانی که دربارهٔ گذشتگان و قیامت می‌گفت اساطیرالاولین یا افسانه‌های پیشینیان می‌خواندند و می‌گفتند اگر خواهی که به تو ایمان آوریم چشمه‌ای را از زمین برای ما روان ساز (۱۷ اسراء، ۹۰) یا چنان که گفته‌ای آسمان را پاره پاره بر سر ما افکن و یا الله و فرشتگان را پیش روی ما بیاور (۱۷ اسراء ۹۲) اما محمد در پاسخ می‌گفت: پناه بر خدا، مگر من بجز بشری هستم که به رسالت آمده‌ام؟ (۱۷ اسراء، ۹۳) و می‌افزود که من به شما نگفته‌ام و نمی‌گویم که خزائن الله نزد من است، غیب هم نمی‌دانم و نمی‌گویم که یک فرشته‌ام (۶ انعام، ۵۰)، من یک بیم دهنده‌ام (۲۷ نمل، ۹۲).

بت‌پرستان و مشرکان همچنین از او می‌خواستند که اگر در ادعای خود صادق است همچون پیامبران گذشته که بر مردم خویش معجزه یا معجزاتی عرضه داشتند او نیز معجزه‌ای یا کار خارق‌العاده‌ای عرضه کند اما او در برابر تمام این تقاضاهای توأم با اعتراض و انکار به عنوان یک بشر معمولی، که طبیعتاً قادر به انجام کارهای خارق‌العاده و معجزه‌آسا نیست، در انجام درخواست آن‌ها

از نقطه‌ضعف‌های دیگر محمد به عنوان یک بشر معمولی یکی هم این است که گاه در برابر توانگران صاحب مقام نسبت به مردم عادی و فقیر بی‌اعتنایی و بدرفتاری می‌کند

اظهار عجز می‌کرد و مکرر می‌گفت "من بشری همچون شمایم. به من وحی می‌شود که الله یا ایزد شما ایزدی یکتاست" (۱۸ کهف، ۱۱۰؛ ۴۱ فصلت، ۶). همچنین وقتی از او می‌خواستند که وعدهٔ قیامت، که این همه مردمان را از آن بیم می‌دهد، چه وقت فرا خواهد رسید (۱۰ یونس،۴۸)[۱۲] اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد و می‌گفت علم آن نزد الله است و من فقط یک بیم‌دهندهٔ آشکارم (۶۷ ملک، ۲۶).

و برای اثبات حقانیت خویش ادعا می‌کرد که پیامبران گذشته نیز در برابر اعتراض‌ها و خواست‌های اقوام‌شان می‌گفتند که "ما جز بشرهایی چون شما نیستیم" ولی الله بر ما بندگان خود منت نهاده و ما نمی‌توانیم جز با اجازهٔ الله دلیلی بیاوریم (۱۴ ابراهیم، ۱۱) و خدایگان ما می‌داند که... جز پیام‌رساندن آشکار چیز دیگری بر عهدهٔ ما نیست (۳۶ یاسین، ۱۶)؛ و می‌افزود که من در میان دیگر پیامبران بدعتی تازه نیستم و نمی‌دانم که بر من یا بر شما چه خواهد گذشت. من از چیزی به جز آن که به من وحی می‌شود پیروی نمی کنم و بیم‌دهنده‌ای بیش نیستم (۴۶ احقاف، ۹).

از نقطه ضعف‌های دیگر محمد به عنوان یک بشر معمولی یکی هم این است که گاه در برابر توان‌گران صاحب‌مقام نسبت به مردم عادی و فقیر بی‌اعتنائی و بدرفتاری می‌کند. توضیح آن که مشرکان و منکران متنعم از این که او با بردگان و مردم بی‌چیز و بی‌اصل و نسب دم‌خور است و پیروان او بیشتر از این قبیله‌اند او را سرزنش می‌کنند و می‌گویند در صورتی به او خواهند پیوست که او پیوند از آنان ببرد، و او نیز گاه به دنبال این سرزنش‌ها دچار

وسوسه می‌شود به نحوی که به سختی مورد سرزنش وجدان ناخودآگاه خویش قرار می‌گیرد.

برای مثال در قرآن از موردی یاد شده که او هنگامی که با یکی از توان‌گران مشرک قریش به گفتگو مشغول بود مؤمن نابینای مستمندی با شتاب نزد او می‌آید تا با او سخنی در میان بگذارد اما محمد با ترش‌روئی از او روی برمی‌گرداند و بی آن که پاسخی به او بدهد همچنان به گفتگو با آن مشرک ثروتمند ادامه می‌دهد (سورهٔ عبس، آیه‌های ۱۰-۱)؛ و بدلیل همین‌گونه گرایش به صاحبان مقام و شهرت و نرمش با آنان است که منبع وحی با لحنی سرزنش‌آمیز به او هشدار می‌دهد که از هیچ گناه‌کار ناسپاسی اطاعت نکند و در عوض بامدادان و شام‌گاهان خدایگان خویش را به یاد آورد (۷۶ انسان، ۲۴-۲۵) و از کسی که از سخن خدا روی‌گردان می‌شود و جز زندگی این دنیائی را نمی‌جوید دوری گزیند (۵۲ طور، ۲۹) زیرا او انکارکننده عیب‌جویی است که برای سخن‌چینی همه جا سر می‌کشد و تجاوزگر گناه‌کاری است که مردمان را از نکوکاری باز می‌دارد و چون صاحب مال فراوان و اولاد متعدد است به خود اجازه می‌دهد که آیات خدا را افسانه بخواند (۶۸ قلم، ۱۱-۱۵)؛ و چون گاه از ثروت و رفاه قدرت‌مندان غمگین و حسرت‌زده می‌شود منبع الهام او را دل‌جویانه اندرز می‌دهد که به چیزهایی که برای نعمت و تمتع به بعضی از آن‌ها داده‌ایم نگاه مکن و از آن متأثر و غمگین مشو و در عوض از او خواسته می‌شود که در برابر مومنان فروتنی کند (۱۵ حجر، ۸۸)؛ "کسانی را که هر بامداد و شامگاه خدایگان خویش را می‌خوانند و خواستار دیدار او هستند از خود مران. نه چیزی از حساب آنان بر عهده توست و نه چیزی از حساب تو بر عهده ایشان است و اگر آن‌ها را از خود برانی از زمره ستم‌کاران خواهی بود (۶ انعام، ۵۲). اگر می‌بینی بعضی از کافران را از زندگی خوش و مرفه بهره‌مند ساخته‌ایم برای این است که آنان را بیازمائیم (۲۰ طه، ۱۳۱). پس به هرچه مأمور شده‌ای آن را صریح و بلند بر زبان آور و از مشرکان روی بگردان* ما تو را از شر ریشخندکنندگان، یعنی آنان که در ردیف الله خدائی دیگر می‌گیرند، حمایت می‌کنیم* می‌دانیم از آنچه می‌گویند دل‌تنگ می‌شوی* پس سپاسگزارانه خدایگانت را تسبیح گوی و از سجده‌کنندگان باش* و خدایگانت را بندگی کن تا مرگت فرا رسد (۱۵ حجر، ۹۴-۹۹).

علاوه بر این‌ها چنان‌که گفته شد محمد گاه نیز گرفتار وسوسه‌های شیطان می‌شود. نمونهٔ برجستهٔ این گونه گرفتاری‌ها ماجرائی است که به "غرانیق" یا "آیه‌های شیطانی" شهرت یافته است. توضیح آن که قریش در ضمن طواف می‌گفت: "واللات و العزی و مناة الاخری فانهن الغرانیق العلی و ان شفاعتهن لترتجی [یعنی] سوگند به لات و عزّی و به منات سومین آنان، که آن‌ها لک‌لک‌های عالم بالا هستند [یا ایزدانی والامقام‌اند] و شفاعت آن‌ها مایهٔ امید است" ، "و معتقد بودند که این‌ها دختران خدایند و نزد خدای شفاعت می‌کنند"[۱۳] و محمد نیز در دو سه سال اول بعثت یک‌بار برای جلب‌نظر بزرگان قریش و به امید القای سخنان و آرمان‌های خود به آنان و در آرزوی آشتی میان مواعظ توحیدی خود و معتقدات مشرکانهٔ معاصرانش پذیرفت که مانند آن‌ها از این بتان به احترام و نیکی یاد کند و مانند آنان این دعا را به زبان آورد که بعدها به صورتی دست‌کاری شده و با مفهومی متناقض با اصل در آیه‌های ۲۱-۲۳ سوره نجم انعکاس یافت. بعضی نیز به کلی چنین حادثه‌ای را انکار کرده‌اند اما آنچه مسلم است این است که در قرآن آیه‌های متعددی وجود دارد که از جهت نفی، وقوع این حادثه و واقعیت آیات مربوط به آن و موارد مشابه آن را تایید و هم‌زمان نسخ می‌کنند.

"اتفاق می‌افتد که شیطان تو را به فراموشی افکند اما پس از آن که آن را به یاد آوردی با ستم‌کاران منشین (۶ انعام ، ۶۸) و به تکرار گفته می‌شود: "چون از جانب شیطان در تو وسوسه‌ای پدید آمد به الله پناه ببر زیرا او شنوا و داناست" (۴۱ فصلت، ۳۶؛ ۷ اعراف، ۲۰۰) و بار دیگر "هنگامی که قرآن را می‌خوانی از شر شیطان رجیم به الله پناه ببر (۱۶ نحل، ۹۸) زیرا "کسانی که پرهیزکاری می‌کنند چون از جانب شیطان وسوسه‌ای به آن‌ها برسد الله را یاد می‌کنند و در دم بصیرت می‌یابند" (۷ اعراف، ۲۰۱) اما آیاتی که بیش از همه گفته می‌شود در نسخ "آیه‌های شیطانی" سورهٔ نجم نازل شده آیه‌های ۵۲ و ۵۳ سوره ۲۲ حج است که در آن آمده است: "ما پیش از تو هیچ رسول یا نبی‌ای نفرستادیم مگر آن که چون آرزوئی پروریم [که میان آموزه‌های توحیدی خود و شرک معاصرانش به نحوی سازش دهد و به خواندن آیات مشغول شد] شیطان چیزی در آرزوی [پیام] او القا کرد. اما الله آنچه را شیطان القا کرده بود نسخ کرد. سپس الله آیات خویش را استحکام بخشید* و این برای آن است که تا فتنه‌ای را که شیطان القا می‌کند وسیله‌ای برای آزمون بیماردلان و سخت‌دلان بگرداند (۲۲ حج، ۵۲-۵۳) پس تو در برابر فرمان خدایگانت شکیبا باش و از هیچ گناه‌کار ناسپاسی اطاعت مکن* و بامدادان و شام‌گاهان نام خدایگانت را به زبان بیاور (۷۶ انسان، ۲۴-۲۵). از کسی که خود را [از ایمان به خدایگان والا] بی‌نیاز می‌بیند و بندگان مؤمن را از خواندن نماز نهی می‌کند (۹۶ علق،۷-۹) هرگز اطاعت مکن و [در

برابر خدایگانت] سجده کن و تقرب بجوی (۹۶ علق، ۱۹) و بگو از شر وسوسه‌گر پنهان* آن که در دل‌های مردمان وسوسه می-کند* خواه از جنیان باشد یا از آدمیان (۱۱۴ ناس،۴-۶) به خدایگان مردمان و ایزد (الله) مردمان پناه می‌برم (۱۲۴ ناس، ۱-۳).

نکتهٔ دیگر آن که محمد گاه از فرط درماندگی در برابر معاندان سرسختی چون عمویش ابولهب زبان قرآنی- الهی خود را فراموش می‌کند و همچون یک انسان درمانده و عصبی زبان به نفرین و ناسزاگوئی به او و زنش می‌گشاید:

"دست‌های ابولهب بریده باد و هلاک بر او باد* دارائی او و آنچه بدست آورده سودی به حالش نکند* زودا که در آتشی شعله‌ور درافتد* و زنش هیزم‌شکن شود* که بر گردنش ریسمانی از لیف خرما خواهد بود"*(۱۱۱لهب،۱-۵) و بار دیگر در جائی دیگر از قول منبع وحی درباره یکی از سران منکر قریش، که مورد حمایت مجلس اعیان مکه بود؛ خطاب به محمد گفته می‌شود "اگر از آزار تو بازنایستد کاکُل او را به سختی خواهیم کشید، و اگر هم‌نشینان مجلس خویش را به یاری طلبد ما هم فرشتگان عذاب را به یاری خود فرا خواهیم خواند (۹۶ علق، ۱۵-۱۸).

و سرانجام آن که محمد در جریان درگیری‌های سخت و طولانی با مشرکان برای پیشبرد و اجرای ماموریت وحیانی خود گاه چنان درمانده می‌شود که در صحت الهامات خود به تردید می‌افتد و در این گونه موارد است که منبع وحی او را راهنمائی می‌کند که اگر بر آن چه بر تو فرو فرستاده‌ایم در تردید هستی از آن‌هائی که کتاب آسمانی پیش از تو را می‌خوانند بپرس [تا یقین کنی که] آن چه از جانب خدایگانت بر تو فرو فرستاده شده است حق است. پس نباید در شمار تردیدکنندگان باشی (۱۰ یونس، ۹۴) و به او هشدار می-دهد که از آنان که آیات خدا را تکذیب می‌کنند مباش که در شمار زیان‌کنندگان خواهی بود (۱۰ یونس، ۹۵).

و در برابر همهٔ این ضعف‌ها و انحرافات و بی‌حوصلگی‌ها و وسوسه‌ها فرشتهٔ وحی ضمن گناه شمردن این گونه روحیات و رفتارهای محمد، برای رهائی او از عواقب زیان‌بار آن‌ها توصیه می‌کند که در برابر مخالفان و معاندان شکیبائی پیش گیرد... و برای گناهانت آمرزش بخواه و به الله پناه ببر و هر شام‌گاه و صبح‌گاه به ستایش خدایگان خویش تسبیح گوی (۴۰ مومن، ۵۵-۵۶).

خلاصه کنیم: محمد به عنوان یک بشر معمولی که در عربستان نیمهٔ اول قرن هفتم مسیحی به دنیا می‌آید در یک دوران چهل‌ساله از بت‌پرستی، که دین رایج و مسلط این سرزمین است، تا رسیدن به مرحلهٔ یکتاپرستی، به تدریج یک دورهٔ تحول فکری را طی می‌کند و سرانجام در لحظه‌ای معین به یکتاپرستی یقین می‌آورد و به عنوان یک فرد مومن به آرمان، که سعادت انسان‌ها را در آرمان خویش می‌بیند، به تبلیغ آن و سازماندهی گِرد آن در میان قوم خود می-پردازد.

او طی سیزده سال در مکه، و در جریان مقاومت و مبارزه در راه گسترش و تحقق آرمان خود در میان قوم، طبیعتاً با مقاومت‌ها، بن-بست‌ها و ناکامی‌ها روبرو می‌شود که او را درمانده می‌کند و به سازش‌کاری‌ها، وادادن‌ها، وسوسه‌ها و نامیدی‌ها می‌کشاند. اما او نیز مانند هر انسان آرمان‌خواه بااعتقاد و ناآرام، برای پیشبرد آرمان خویش در جامعه و در میان قوم خویش فعالانه می‌کوشد و مبارزه می‌کند. محمد در هرزمان با فروتنی و هوشمندی سعی می‌کند تا ضعف‌های خود را بشناسد و به محض شناخت و آگاهی از ضعف‌های خویش با پذیرش و اعتراف به آن‌ها برخود نهیب می‌زند و خویشتن را سرزنش می‌کند که مگر یتیم و بی‌پناه و نیازمند نبودی و به پناه و بی‌نیازی دست یافتی؟ و مگر در اندیشه و آرمان گمراه نبودی و به راه راست راه یافتی؟ پس از گمراهان نباش و با آنان و قدرتمندان آنان از در سازش در نیا. و چون خود را ضعیف دیدی شکیبائی پیشه کن، به درون خود پناه ببر و با آرمان خویش خلوت کن، و با مردم ساده و بی‌ادعا بنشین، و چون دوباره نیرویافتی «"فاصدع بِما تومرواعرض‌عنِ‌المشرکین"، آنچه را فرمان یافتی به همگان اعلام کن و از منکران روی برگردان» (۱۰ حجر، ۹۴)

و سخن آخر آن که ضعف‌ها و انحراف‌های محمد به عنوان یک بشر معمولی، به دوران رسالت او در مکه و مرحلهٔ دعوت به یکتاپرستی محدود نمی‌شود بلکه در مدینه نیز به هنگام قدرت و سلطنت در مقام یک فرمانروای نیرومند و خودکامه گرفتار عوارض روحی و اخلاقی بشری، البته از نوعی دیگر، می‌شود که گفتار دیگری را طلب می‌کند.

۲۰۰۸/۶/۱۳

۱- در قرآن، چنانکه در این جا هم آمده، در اصل به جای " دین جاهلیت" نوشته شده " علی اعقابکم" که به معنای "دین پیشینیان" است.

۲- قرآن، سورهٔ آل عمران، آیه ۱۴۴

۳- صفحات ۴۲۸ و ۴۲۹ جلد دوم زندگانی حضرت محمد، ترجمه سیره ابن هشام، ترجمه حجت الاسلام حاج سید هاشم رسولی، چاپ دوم، بهار ۱۳۶۴ ، کتابخانه اسلامیه

۴- رجوع شود صفحه ۱۸۳ مصحف المدینهٔ النبویه، مجمع الخادم الحرمین الملک فهد، المملکهٔ العربیهٔ السعودیه

۵- در قریب بیست آیه این مطلب تکرار می شود.

۶- ص ۱۴۷، ۲۳ سال، علی دشتی، به کوشش و ویرایش بهرام چوبینه، مهر ۱۳۷۳، آلمان

۷- ص ۲۱، کتاب الاصنام(——الاصنام) تاریخ پرستش تازیان پیش از پدیده اسلام، هشام کلبی متوفی به سال ۲۰۴ هجری قمری، ترجمه سید محمدرضا جلالی نائینی، چاپ تابان ، سال ۱۳۴۸، تهران

۸- در مورد روح یا کلام که جزئی از امرالله یا ناشی از آن است همچنین رجوع شود به سوره ۴۰ مومن،۱۵

۹- ص ۳۵، تاریخ قرآن، محمود رامیار ، موسسه انتشارات امیر کبیر، تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۲

۱۰- ص ۳۴ همان کتاب

۱۱- همچنین رجوع شود به ۲۱ انبیاء، ۳۸؛ ۲۷ نمل، ۷۱؛ ۳۴ سبا، ۳۶:۲۹ یاسین، ۴۸؛ ۶۷ ملک، ۲۵

۱۲- ص ۲۱ کتاب الاصنام

تاریخ صد ساله‌ی جنبش‌های سوسیالیستی، کارگری و کمونیستی ایران (۱۲۸۴ – ۱۳۸۶)

از انقلاب مشروطیت ۱۲۸۴ تا انقلاب ۱۳۵۷

نویسنده: یونس پارسا بناب. ویراستار: ساسان دانش

درآمد

همانطور که در شماره چهارم سامان نو اشاره شد، در سال‌های ۱۲۸۰ تا ۱۲۹۶خورشیدی (۱۹۱۷-۱۹۰۱) دو پدیده‌ی مهم ظهورکرد و به طور مستقیم و غیرمستقیم در سرنوشت کشورومردم ایران به طور کلی و سرانجام حزب اجتماعیون-عامیون (سوسیال دمکرات) ایران و جنبش سوسیالیستی وکارگری ایران به طور ویژه نقشی اساسی بازی کرد ودر دهه‌های بعد، برهمه‌ی عرصه‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و... سایه افکند. این دو عامل و پدیده‌ی فراگیر و مرحله ساز عبارت بودند از:

۱ – اکتشاف، تولید و صدور نفت ایران در سال‌های ۱۲۸۰ تا ۱۲۹۶خورشیدی (۱۹۱۷ – ۱۹۰۱)

۲ – تشدید و اوج گیری مبارزات در درون انترناسیونال دوم (جنبش سوسیال دمکراسی جهان) و انشعاب‌های درون آن پس از آغاز جنگ جهانی اول، در سال ۱۲۹۳ خورشیدی (۱۹۱۴).

این نوشتار، تلاش دارد، به چند و چون این دو پدیده و اثرگذاری‌های آنها در صحنه‌ی سیاسی ایران بپردازد.

آغاز پدیده‌ی اکتشاف، تولید و صدور نفت

در سال ۱۹۰۱ میلادی (۱۲۸۰ خورشیدی)، دولت ایران در ازای دریافت دویست هزار لیره انگیس امتیاز اکتشاف و تولید نفت را به ویلیام دارسی، کلان سرمایه‌دار با نفوذ انگلیسی، واگذار کرد که تا شصت سال بعد از آن یعنی تا سال ۱۳۳۹ (۱۹۶۰) بهره‌برداری از تمامی ذخایر نفت ایران به جز منطقه‌ی زیر نفوذ امپراطوری روسیه تزاری (استان‌های شمال ایران : آذربایجان ، گیلان و مازندران) را در بر می‌گرفت. نتیجه‌ی فعالیت‌هایی که در پی این امتیاز فلاکت‌بار آغاز شد در سال ۱۲۸۷ خورشیدی (۱۹۰۸) کاملا آشکار گردید. امپراطوری انگلیس پس از عقد قرارداد روس و انگلیس در سال ۱۹۰۷ مبنی بر تقسیم ایران به دو حوزه‌ی نفوذ انگلستان وروسیه، در سال ۱۹۰۸ پس از تبانی با روسیه تزاری موافقت کرد که نیروهای ضد مشروطیت در ایران تحت رهبری شخص محمدعلی شاه با حمایت و شرکت قزاق‌ها، دمکراسی نوپای ایران را سرکوب کرده و مجلس اول را به توپ ببندد.

پس از استقرار "استبداد صغیر" شرکت نفت ایران و انگلیس برپا شد و دولت بریتانیا ۵۱ در صد سهام آن را از دارسی و شرکایش خریداری کرد و پس از آن تا دوره‌ی ملی شدن صنعت نفت در ایران، در سال ۱۳۲۹ خورشیدی (۱۹۵۰) تصمیم‌گیری‌ها در مورد همه‌ی امور از جمله اکتشافات اضافی، میزان تولید، قیمت-گذاری و بازاریابی و پالایش و صدور نفت بر عهده‌ی همان شرکت و یا دولت انگلستان گذاشته شد. در مقابل، شرکت نفت ایران و انگلیس پذیرفت، ۱۶ درصد سود خالص خود را به دولت ایران بپردازد. روشن است که نسبت به میزان نفتی که عاید انگلستان می‌شد، درآمد ایران بسیار ناچیز بود.

در معامله‌ی ناعادلانه‌ای که دولت انگلستان با ایران کرد، در طول مدت امتیاز، درآمد مستاجر، هفت برابر درآمد صاحبان نفت، یعنی ایران و مردم ایران بود.[۱]

هیأت حاکمه‌ی امپراطوری انگلستان برای این که همیشه براین منابع غنی، سلطه داشته باشد و از سوی دیگر برای جلوگیری از گسترش اندیشه‌های برابری‌طلب مردم ایران در دوره‌ی انقلاب مشروطیت به داخل مستعمرات خود در شبه قاره هندوستان که هم‌جوار ایران بود، پیوسته با ترفندهای مختلف تلاش می‌کرد که جنبش مشروطیت را از طریق وابسته‌ساختن بخشی از آزادیخواهان، به بی‌راهه کشاند. به همین دلیل، حتا زمانی که مشروطه طلبان و آزادیخواهان موفق شدند در یک پروسه‌ی اتحاد، مبارزه و پیروزی، "استبداد صغیر" را سرنگون کنند و با

خلـع و تبعیـد محمـدعلی شـاه، مشـروطیت را در سـال ۱۹۰۹ میلادی (۱۲۸۸ خورشیدی) دوباره مستقر سازند، دولت انگستان در تبانی با روسیه تزاری موفق شد با معرفـی تعـدادی از عناصـر مستبد در لباس مشروطه‌خـواهی، حاکمیـت ایـران را در اختیـار "میوه چینان انقلاب" قراردهد.

همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، ایـن مسـتبدان، همـان فرصـت-طلبان دوره‌ی استبداد ناصری بودند که توانسـتند بـا زدن نقـاب دمکراسی و تظاهر به آزادی‌خواهی و افشاندن تخم نفـاق و ایجـاد سـوظن، در میـان سـرداران و رهبـران مجاهـد و منـزوی‌کـردن ستارخان و باقرخان از بدنه‌ی جنبش، ضربه‌ی بزرگی بـه جنـبش برابری‌طلبی و سوسیال دمکراسـی وارد سـازند، بـه انشـعاب‌هـای درون فرقه‌ی اجتمـاعیون - عـامیون ایـران دامـن زده و موجـب انحلال آن در سال ۱۲۸۸ خورشیدی (۱۹۰۹) گردند. اما عامـل و پدیده‌ای که در سرنوشت فرقه، نقش بارزتر و اساسی‌تری داشـت؛ فعل و انفعالاتی بـود کـه در آن دوره، در جنـبش سوسیالیسـتی جهان به ویژه در درون جناح‌های مختلف سوسیال دمکـرات‌هـای روسیه، به وقوع می‌پیوست و بروز جنگ جهانی اول نیز بر سرعت و شدت آن افزود.

فعل و انفعالات در جنبش سوسیالیستی جهان

در دوره‌ی ۱۹۱۴- ۱۹۰۰ که برخی مورخان، آن را "عصـر زیبـا" یا "صلح مسلح " نام نهاده‌اند؛ سه بینش در جنـبش بـین‌المللـی کارگری و سوسیالیستی، بـه ویـژه در حـزب سوسـیال دمکـرات آلمان و دیگر احـزاب سوسیالیسـتی کـه در درون "انترناسـیونال دوم" متحد شده بودند، به وجود آمد.

این سه نظرگاه مشخص که اعضا وتشکل‌های درون انترناسـیونال دوم به آنها تمایل و تعلق داشتند، عبارتند از:

۱- دیـدگاه تجدیـدنظرطلبی (رویزیونیسـم) بـه رهبـری ادوارد برنشتاین

۲– خط میانه (سنتریستی)، به رهبری کارل کائوتسکی

۳ – بیـنش مارکسیسـم بـه رهبـری رزا لوکزامبـورگ، کـارل لیبکنخت و ولادیمیر لنین

ادوارد برنشتاین (۱۹۳۲-۱۸۵۰میـلادی) متولـد بـرلین، پـس از پایان تحصیلات و اشتغال بـه کـار در بانـک، در سـال ۱۸۷۱ بـه عضویت حزب سوسیال دمکرات کارگری آلمان - که در آن زمان بزرگترین حزب سوسیال دمکرات در داخل انترناسیونال محسوب می‌شد- درآمد.

برنشتاین دردهـه ۱۸۷۰ تحـت تـاثیر کـارل مـارکس و بـه ویـژه فردریک انگلس به مارکسیسم روی آورد. او نزدیک به پانزده سال به عنوان یک مارکسیست در آلمـان و دیگـر کشـورهای اروپـایی شهرت عام و خاص یافت و تا اواخر دهه‌ی ۱۸۹۰، همچون کـارل کائوتسکی و گئورگی پلخـانوف از معـروف‌تـرین و محبـوب‌تـرین رهبران درون انترناسیونال دوم محسوب می‌شد.

در آخرین سال‌های دهه‌ی ۱۸۹۰ برنشتاین طـی انتشـار سلسـله مقالاتی کوشید به شرح بخشی از اجزا و جنبه‌هـای مارکسیسـتی که به نظر او جزم‌گرا، غیرعملی و مبهم بودند، پرداخته و خواهان تجدیدنظر در مورد آنها شـود. برنشـتاین علیـرغم تجدیـدنظر در بخشی از اصول مارکسیسم، در سال‌هـای ۱۸۹۶تـا ۱۸۹۸، هنـوز خـود را یـک مارکسیسـت معرفـی مـی‌کـرد و روابـط بـا تجدیدنظرطلب‌هایی که از مارکسیسم رو برتافته بودند، انکار می-کرد. تا این که در سال ۱۸۹۴ با انتشار کتاب معروف خود تحت نام "سوسیالیسم تحولی" اصول مارکسیسم را آشکارا رد کرد.[۲]

برنشتاین برآن بود کـه سوسیالیسـم مـی‌توانـد از طریـق مبـارزات پارلمانی بدون اینکه ضرورت داشته باشد، ماشین دولتـی بـورژوازی خرد و نابود شود، پیروز گردد. او بر خلاف مارکس و انگلـس، بـرآن بود که در اثر توسعه و تکامل سرمایه‌داری، کارگران زندگی بهتـری را کسب کرده‌اند و پیش‌بینی مارکس مبنی بـر"افـزایش روزافـزون فلاکت در بین توده‌های کارگر" در نظام سرمایه‌داری، تحقق نیافته است. برنشتاین معتقد بود که چون نظام سرمایه‌داری قدرتمنـدتر و صاحب نفوذ بیشتری شده است، وضع زندگی کـارگران بـه تـدریج بهترمی‌شود؛ پس اختلافات طبقاتی برخلاف نظر مـارکس نـه تنهـا شدت نیافته بلکه ضعیف‌تر و کندتر شده است.

پرداخت حقوق نفتگران

برنشتاین در دهه‌ی ۱۹۰۱ در سخنرانی‌های خود در کنگـره‌هـای انترناسیونال دوم، بارها تئوری "جنـبش بـرای مـن همـه چیـز و هدف نهایی سوسیالیسم هیچ چیز" است را مطرح ساخت. با ایـن که در کنگره‌های حزب سوسیال دمکرات آلمـان نظرگـاه‌هـای او محکوم شد، ولی او سال‌ها به نمایندگی پارلمـان آلمـان انتخـاب گردید.

برنشتاین در آغاز جنگ جهانی اول با این که خواهـان صـلح بـود ولی در عمل با نیروهای ضد جنگ در داخل حزب دمکرات آلمان (روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنخت و...) همراهی و همیاری نکرد. او در سال ۱۹۱۷ از حزب سوسیال دمکرات آلمان انشعاب کرد و پس از ایجاد حزب سوسیالیست آلمان، سال‌ها بـه مخالفـت‌هـای جدی علیه انقلاب اکتبر روسیه و لنین ادامه داد.

طرفداران برنشتاین و نظریه‌ی تجدید نظرطلبی، تنهـا نظرگـاه در داخل انترناسیونال دوم نبود که مارکسیست‌ها را بـه چـالش مـی

طلبید. در "عصر زیبا" و یا دوره‌ی صلح مسلح (۱۹۱۴- ۱۸۸۴) که دوره‌ی گسترش و توسعه‌ی سرمایه و عروج امپراطوری انگلستان و آلمان قیصری به قله‌ی قدرت نظامی و امپریالیستی است، بسیاری از مارکسیست‌های نامی و مهم در درون انترناسیونال دوم، مانند برنشتاین از مارکسیسم روبرتافته و نظرگاه‌های کاملا متفاوتی رامطرح کردند که با بینش و برخورد مارکسیست‌های فعال و مترقی در درون انترناسیونال دوم، اختلافات فاحشی داشتند.

دو نفر از افراد شاخص و مهم درون انترناسیونال دوم که با مارکسیست‌هایی چون روزا لوکزامبورگ، کارل لیبکنخت و ولادیمیر لنین در تضاد بودند و به مبارزه‌ی ایدئولوژیکی و

بدون تردید لنین و یارانش در امر پیشبرد اهداف انقلاب نمی‌توانستند بدون مبارزه با تاثیرات آموزش‌های برنشتاین و کائوتسکی به پیروزی دست یابند

سیاسی برخاستند، عبارت بودند از کارل کائوتسکی و گئورگی پلخانف. چون این دو مارکسیست سابق در سال‌های ۱۹۰۷ تا ۱۹۰۸ در بحبوحه‌ی انقلاب مشروطیت، در بین اعضای فرقه‌ی اجتماعیون ِعامیون ایران (شاخه تبریز) پیروان زیادی داشتند و ما پیشتر مناسبات و روابط سوسیال دمکرات‌های تبریز را با آنها مورد بررسی قرار دادیم، در اینجا به نکات مهم نظرگاه‌های کائوتسکی و پلخانف که به روشنی با نظرگاه‌های رایج مارکسیستی در تضاد بودند، می پردازیم.

کائوتسکی (متولد ۱۸۵۴ پراگ) پس از کسب دانش در رشته‌های تاریخ، اقتصاد و فلسفه به محفل‌های سوسیالیستی پیوست و در سال ۱۸۷۵ به عضویت حزب سوسیال دمکرات اتریش درآمد. او در انترناسیونال دوم، به یکی از رفقای نزدیک برنشتاین تبدیل شد. علیرغم رفاقت با برنشتاین، کائوتسکی نظرگاه رویزیونستی برنشتاین را قبول نکرد و علیه آن نظریه‌ها و خود برنشتاین موضع گرفت واز مارکسیسم "ارتدکس" در مقابل رویزنیزم برنشتاین دفاع کرد. ولی کائوتسکی در آغاز دهه‌ی ۱۹۱۰ و آغاز جنگ جهانی اول به این نظریه روی آورد که امپریالیسم ضرورتاً نتیجه‌ی رشد و گسترش سرمایه‌داری نیست و اگر جنگ جهانی به وقوع بپیوندد علت آن انحصار سرمایه و رقابت بین کشورهای امپریالیستی برای "تقسیم جهان بین خود" نخواهد بود. چون به نظر کائوتسکی جهان وارد مرحله‌ای از تکامل سرمایه‌داری شده که در آن نیروهای امپریالیستی به جای رقابت، به همسویی و همگونی یعنی "اولترا امپریالیسم" روی آورده اند و سوسیالیست-ها هیچوقت نخواهند توانست علیه این نوع امپریالیسم مبارزه کنند و پیروز گردند. به همین دلیل، کائوتسکی و خیل عظیمی از پیروانش در درون انترناسیونال اول، به محض آغاز جنگ جهانی اول به نفع کشورهای خود موضع گرفته و تحت نام "دفاع انقلابی" به اعتبارات و بودجه‌ی جنگ کشورهای خود رأی دادند.[۳]

برخلاف برنشتاین که به نفع اعتبارات جنگی رأی داد و کائوتسکی که موضع میانه - سنتریستی اتخاذ کرد، تعدادی از فعالان جوان‌تر انترناسیونال دوم، همچون روزا لوکزامبورگ، کارل لیبکنخت، ولادیمیر لنین و... به اصول مصوبه‌ی کنگره‌های انترناسیونال وفادار مانده و علیه جنگ موضع گرفتند. آنها با این که در آغاز جنگ در سال ۱۹۱۴ در اقلیت بودند ولی با کار وسیع و منظم، بین مردمان کشورهای خود توانستند هدف جنگ جهانی (تقسیم جهان بین نیروهای امپریالیستی) را به طور شفاف مطرح ساخته و توده‌های مردم به ویژه کارگران و دهقانان و... را علیه جنگ متحد کنند. نابسامانی‌ها، بیکاری، عدم امنیت، تورم مالی، قحطی و... ناشی از جنگ به تدریج به سوسیالیست-های ضد جنگ فرصت داد در کشورهای خود، موفق به ایجاد جنبش‌های ضد جنگ گردند.

با این که آغاز جنگ جهانی اول از یک سو و چرخش به راست در مواضع و نظرگاه‌های رهبران شاخص درون جنبش سوسیالیستی از سوی دیگر به عمر انترناسیونال دوم پایان داد ولی در عوض همان‌طور که برخی پیش‌بینی می‌کردند موجب شد که حلقه‌ی ضعیف امپریالیسم امپراطوری روسیه تزاری، بیش از پیش ضعیف گردد. در واقع ادامه‌ی جنگ خانمان‌سوز و وجود رهبری منسجم و متشکل بلشویک‌ها به رهبری لنین که علیه جنگ به موقع و به طور جدی موضع گرفته بودند، شرایط را برای پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و ایجاد نخستین دولت سوسیالیستی در جهان آماده ساخت.

بدون تردید، لنین و یارانش در امر پیشبرد اهداف انقلاب نمی-توانستند بدون مبارزه با تأثیرات آموزش‌های برنشتاین و کائوتسکی که در دوره‌ی ۱۹۱۳ تا ۱۹۰۴ در داخل جنبش کارگری و سوسیالیستی روسیه، تحت نام اکونومیسم انعکاس یافته بود، به پیروزی دست یابند.

اکونومیست‌های تحت تأثیر آموزش‌های تجدید نظرطلبانه‌ی برنشتاین معتقد بودند که وظیفه‌ی اصلی جنبش کارگری باید مبارزات اقتصادی در جهت دریافت مزد بیشتر و مدت زمان کار

کوتاه‌تر در روز و... باشد. آنها پیوسته با مبارزات سیاسی در راه ایجاد دولت کارگری و استقرار دمکراسی کارگری، مخالفت کرده و نیازی برای ایجاد سازمان واحد حزبی مستقل برای کارگران به خاطر دستیابی به مطالبات اقتصادی نمی‌دیدند و با هدف جنبش کارگری که همان سرنگونی دولت تزاری روسیه و استقرار حاکمیت متشکل کارگری (دیکتاتوری پرولتاریا) بود، مخالفت می‌کردند.[۴]

به جای انقلاب و استقرار دولت کارگری، اکونومیست‌ها بر آن بودند که هیأت حاکمه‌ی دولت تزاری، تحت فشار جنبش کارگری طی اصلاحاتی از طریق مجلس دوما (پارلمان روسیه تزاری در سال‌های ۱۹۱۶ تا ۱۹۰۷) به وضع کارگران رسیدگی کرده و به مطالبات اقتصادی آنان پاسخ مثبت خواهد داد.

نماینده و مروج اکونومیسم در داخل جنبش سوسیالیسم دمکراسی کارگری روسیه در سال‌های ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۷حزب منشویک به رهبری گئورکی پلخانف بود. چون پلخانف مثل کائوتسکی در جنبش سوسیال دمکراسی ایران (شاخه‌ی تبریز، فرقه‌ی اجتماعیون ـ عامیون ایران) دارای موقعیت شاخص و پرستیژ بود و ما پیشتر در همین فصل، راجع به روابط و گزارش‌های متعددی که بین سوسیال دمکرات‌های تبریز و پلخانف رد و بدل گشته نوشته‌ایم، در اینجا به طور گذرا به زندگی سیاسی و

لوله‌کشی نفت در ۱۹۰۸

نظرگاه‌های پلخانف به عنوان یکی از مارکسیست‌های شاخص و معروف روسیه تزاری در سال‌های ۱۸۸۵ تا ۱۹۱۷ نگاهی می‌اندازیم.

گئورکی پلخانف (متولد ۱۸۵۶ درشهرک گودالوکا، روسیه) زندگی سیاسی انقلابی خود را با پیوستن به جنبش انقلابی پوپولیستی ناردونیک‌ها در اواسط دهه‌ی ۱۸۷۰ آغاز کرد. اعضای این جنبش، آرمان‌های خود را در نوشته‌ها و فعالیت‌های الکساندر هرزن، نیکولای چرنیشفسکی و میخائیل باکونین یافته بودند و در آغاز فعالیت خود در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم با شعار پیش به سوی توده‌ها، معتقد به فعالیت در روستاها و زندگی در میان دهقانان بودند. پوپولیست‌ها برآن بودند که کشور روسیه به خاطر ویژگی‌های دهقانی بدون آنکه از مرحله‌ی سرمایه‌داری گذر کند، با استفاده از کمون‌های دهقانی در روستاها می‌تواند به ایجاد ساختمان یک جامعه‌ی دمکراتیک سوسیالیستی و برابر، فایق آید. پلخانف پس از پیوستن به جنبش پوپولیستی نارودینک‌ها به زودی به عنوان یک فعال پوپولیست در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ معروف گشت. او حتا مدتی پس از آشنایی با روش و منش مارکسیست‌ها در درون انترناسیونال دوم - که باخط و مشی پوپولیستی مخالفت کرده و تأکید داشتند که در میان کارگران شهری فعالیت کنند- به آرمان‌های نارودونیک‌های روسیه پایبند مانده و با استفاده از تحلیل‌های مارکسیستی به دفاع از بینش پوپولیستی که به روشنی به تفوق و مترقی بودن ساختمان کمون‌های دهقانی روسیه اعتقاد داشت، پرداخت. ولی در جریان سال‌های ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۲ دو واقعه موجب شد که پلخانف به - تدریج از خط مشی مبارزاتی و نظرگاه‌های پوپولیستی نارودنیک-ها فاصله گرفت و در اواسط دهه‌ی ۱۸۸۰ به عنوان بزرگ‌ترین و محبوب‌ترین مارکسیست در روسیه مطرح گردید. واقعه‌ی اول در سال‌های ۱۸۷۶ تا ۱۸۸۱ اتفاق افتاد. در این سال‌ها، بیشتر نارودنیک‌های روسیه، به این نتیجه رسیدند که "اراده‌ی خلق" برای تغییر اوضاع و رهایی مردم از ستم و استثمار تزاری حکم می‌کند که آنها به ترور سیاسی علیه اعضای هیأت حاکمه دست بزنند. نارودنیک‌های متعلق به اراده‌ی خلق با انفجار یک بمب در یکی از خیابان‌های پترزبورگ (پایتخت روسیه تزاری و بعدها لنینگراد)، الکساندر دوم، تزار روسیه را در اول مارس سال ۱۸۸۱ ترور کردند. ساشا پولیانو (برادر بزرگ لنین)، عضو گروهی بود که در اولین ترور نقشی اساسی ایفا کرد. پلخانف برخلاف اراده‌گرایان درون جنبش پوپولیستی متعلق به سازمان اراده‌ی خلق، هم شدیداً مخالف استفاده از ابزار ترور به عنوان یک وسیله‌ی سیاسی بود و هم در آن برهه‌ی تاریخی به این نتیجه رسیده بود که انقلاب روسیه زمانی می‌تواند با موفقیت روبرو گردد که کارگران توسط روشنفکران متحد و متشکل گردند.

علت یا واقعه‌ی دوم که در تکامل فکری پلخانف نقش بزرگی بازی کرد که از پوپولیست‌های نارودنیک بریده و به صف مارکسیست‌ها بپیوندد، چرخش کامل در نظرگاه اونسبت به نادرستی خط مشی پوپولیستی از یک سو و گرایش او به پذیرش کار در درون کارگران روسیه و تلفیق تئوری انقلابی با جنبش کارگری از سوی دیگر بود. در واقع، زمانی که پلخانف کتاب مانیفیست کمونیست را از زبان آلمانی به روسی ترجمه می‌کرد، این اتفاق افتاد.

در سال ۱۸۸۲، پلخانف موفق شد که ترجمه‌ی کتاب مانیفست کمونیست را از آلمانی به زبان روسی منتشر سازد. این کتاب که با پیش‌گفتاری به قلم خود کارل مارکس برای نخستین بار به زبان روسی چاپ شد و به طور مخفی در دسترس مارکسیست-

های روسیه قرار گرفت، پلخانف را به مقام مهم‌ترین و محبوب‌ترین مارکسیست در روسیه رساند. او با نگارش کتاب‌های متعددی در زمینه‌ی نقد پوپولیسم تا حد محکومیت آن مشی، نه تنها جنبش پوپولیستی را در عمل تضعیف کرد، بلکه با ارایه‌ی یک تحلیل جامع از مارکسیسم در مورد جامعه‌ی روسیه‌ی اواخر قرن نوزدهم و جلب جوانانی چون لنین و دیگران به حق "پدر مارکسیسم روسیه" لقب گرفت.[۵]

پلخانف پس از تأسیس حزب سوسیال دمکرات کارگر روسیه در سال ۱۸۹۸ با لنین و پاول اکسلرود روزنامه‌ی "ایسکرا" (جرقه یا اخگر) را در تبعید، در سال‌های ۱۹۰۱تا ۱۹۰۲ منتشر ساخت. این نشریه برای مدتی پس از چاپ، در شهرهای وین و لندن به طور مخفی از طریق ایران (از راه تبریزواردبیل) توسط سوسیال دمکرات معروف ایران درآن زمان -اسدالله غفارزاده- که بعدها در سال ۱۲۹۹ خورشیدی، حزب کمونیست ایران را تأسیس کرد، به داخل روسیه برای پخش میان سوسیال دمکرات‌های روسیه (باکو) منتقل می‌شد.

پلخانف، با اینکه خدمت زیادی به رشد اندیشه‌های مارکسیستی در روسیه کرد و با مخالفت جدی خود با نقطه نظرهای تجدیدطلبانه‌ی برنشتاین از یک سو و با مبارزه علیه خط مشی اراده گرایانه و ماجراجویانه‌ی خرده بورژوازی نارودونیک‌ها از سوی دیگر، جنبش سوسیالیستی را در روسیه توسعه داد، ولی در سال ۱۹۰۳ در کنگره دوم حزب سوسیال دموکرات روسیه با پیشنهاد لنین مبنی بر ایجاد حزب "آوانگارد" برای رهبری انقلاب در روسیه مخالفت کرد و پس از انشعاب به حزب منشویک‌ها پیوست. او با اینکه معتقد بود کارگران باید توسط مارکسیست‌ها متشکل گردند، اما با ایجاد حزب لنینی و سازماندهی کارگران در درون حزب مخالفت می‌کرد. نظریه‌های پلخانف، در سال‌های ۱۹۰۳تا ۱۹۰۸ مبنی بر مخالفت با ایجاد حزب طراز نوین کارگری به عنوان یک حزب آوانگارد، در پیشنهادهای او که در مراسلات و نامه‌هایش به اعضای فرقه‌ی اجتماعیون - عامیون ایران (شاخه تبریز) ارایه می‌شد، به روشنی منعکس است.

به هرروی، تردید پلخانف در حمایت از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه و سال‌ها بعد، دفاع وی از شرکت روسیه در جنگ جهانی اول، به وجهه‌ی سیاسی و پیش‌کسوتی او در جنبش مارکسیستی آسیب رساند. ولی آنچه که اینجا در نظر است، بینش پلخانف در باره‌ی نقش و رهبری طبقه کارگر در انقلاب است. پلخانف، به عنوان یکی از رهبران حزب منشویک پس از جدایی از لنین در سال ۱۹۰۳، نظرگاهی را تبلیغ کرد که در آن روزگاران به نام تئوری اکونومیسم معروف شد. این نظرگاه به غیر از اینکه مخالف ایجاد یک حزب واحد طراز نوین (آوانگارد) با مرکزیت دمکراتیک بود، به نقش کارگران نیز در امر پیشبرد انقلاب کم بها می‌داد. پلخانف ویارانش که نظرگاه اکونومیستی را در جنبش کارگران تبلیغ می‌کردند، معتقد بودند که چون انقلاب روسیه در مرحله‌ی انقلاب بورژوا-دموکراتیک است، پس رهبری انقلاب نیز می‌تواند تحت[رهبری] بورژوازی لیبرال باشد و کارگران با نزدیکی به سرمایه‌داران دمکرات و لیبرال و با سرکوب انقلاب می‌توانند مطالبات خود را کسب نمایند.[۶] همانگونه که در بخش بعدی این فصل شرح داده خواهد شد، طرفداران نظرگاه پلخانف در درون فرقه‌ی اجتماعیون ـ عامیون ایران در سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹ به این نتیجه رسیدند که فرقه را در سال ۱۹۰۹ منحل سازند و پس از وحدت با بورژوازی ملی، بستر ایجاد "حزب دموکرات ایران" را آماده سازند.

پلخانف

سرانجام فرقه‌ی اجتماعیونِ - عامیون ایران

تسخیر حاکمیت سیاسی ایران توسط مستبدین سابق و "میوه‌چینان" انقلاب مشروطیت از یک سو و فعل و انفعالات در جنبش کارگری و مارکسیستی در سطح بین‌المللی از سوی دیگر موجب شدند که فرقه‌ی اجتماعیون - عامیون ایران در سال ۱۹۰۹ (پس از سرنگونی استبداد صغیر محمدعلی‌شاه و استقرار مشروطیت وتدارک برای انتخابات مجلس دوم) به طور رسمی خود را منحل سازد. بعد از انحلال فرقه‌ی اجتماعیون - عامیون، فعالان و کادرهای اصلی و باتجربه‌ی فرقه به چهار گروه با نظرگاه‌های مشخص و متفاوت، تقسیم گشتند.

۱- گروه اول، خواهان ایرانی مدرن، قانونمند و دموکرات بودند واز نظر دیدگاه‌های مسلکی و طبقاتی به بورژوازی ملی و خرده بورژوازی ایرانی تعلق داشتند. این افراد پس از انحلال و تقسیم به بانیان اصلی حزب دمکرات ایران تبدیل شدند. معروف‌ترین اعضای این گروه درسال‌های ۱۹۰۲تا۱۹۱۱ (دوره دوم مشروطیت، دوره دوم مجلس شورای ملی ۱۲۸۸-۱۲۶۰) عبارت بودند از: سید حسن تقی زاده، سلیمان میرزا اسکندری و محمدامین رسول زاده.

محمد امین رسول زاده سردبیر روزنامه‌ی "ایران نو"، ارگان حزب

دمکرات ایران بود. رسول زاده (۱۸۸۴ - ۱۹۵۴) نقش برجسته و مهمی در ارتقای کیفی این نشریه داشت. او از اعضای فعال حزب سوسیال دمکرات کارگرروسیه، بخش باکو بود و در سال‌های پیش از سفر به ایران، سردبیر نشریه‌ی "تکامل" در باکو بود.

او در سال انقلابی ۱۲۸۸ خورشیدی و در بحبوحه‌ی مبارزات مشروطه‌طلبان علیه "استبداد صغیر" از طرف سوسیال دمکرات-های باکو به گیلان اعزام شد و پس از پیروزی مشروطه‌طلبان در ایجاد تأسیس حزب دمکرات ایران نقش بسزایی داشت.

روزنامه‌ی "ایران نو" که تیراژ آن در سال ۱۲۸۹ خورشیدی (۱۹۱۰) به سه هزار نسخه رسید، از مهم‌ترین و مترقی‌ترین روزنامه‌های دوره‌ی دوم مشروطیت محسوب می‌گردید. در ابتدا برای مدتی به عنوان یک نشریه‌ی مستقل چاپ می‌شد. ولی بعد از تابستان ۱۲۸۹ خورشیدی به ارگان حزب دمکرات ایران تبدیل گردید. پس از بازگشت ناصرالملک به ایران و کسب مقام نایب‌السلطنه و قدرت روزافزون مستبدان سابق و میوه‌چینان انقلاب در حاکمیت، دولت ایران تحت فشار و فرمان سفارت‌خانه-ی روسیه تزاری در تهران، رسول زاده را همراه دو مشروطه‌طلب دیگر از ایران اخراج کرد.

رسول زاده با اینکه با بلشویک‌های حزب سوسیال دمکرات روسیه، به رهبری لنین، اختلافات اساسی داشت ولی به عنوان یک سوسیالیست غیرمارکسیستی در تعیین خط مشی و برنامه‌ی حزب دمکرات ایران در سال‌های ۱۲۸۸ تا ۱۲۹۰ خورشیدی نقش مهمی ایفا کرد. پس از اخراج رسول زاده انتشار "ایران نو" تا دسامبر ۱۹۱۱ زمانی که روسیه تزاری با دادن اولتیماتوم مجلس دوم را تحت فشار و تهدید به انحلال کرد، ادامه یافت. بعد از انحلال مجلس دوم، پایان دوره‌ی دوم مشروطیت، حزب دمکرات ایران نیز همچون بقیه‌ی نهادهای جامعه‌ی ایران دستخوش تحول قرار گرفت و دچار تفرقه و انشعاب‌های گوناگون گردید.[۷]

۲ – گروه دوم شامل افرادی بودند که در سال‌های ۱۲۸۴تا ۱۲۸۷خورشیدی به شاخه‌ی اجتماعیون - عامیون در تبریز تعلق داشتند و نظریه‌های خود را با پلخانف و کائوتسکی در میان می-گذاشتند. اعضای این گروه پس از آغاز دوره‌ی دوم مشروطیت و انحلال فرقه‌ی اجتماعیون - عامیون ایران به فعالیت‌های گروهی خود ادامه داد و به انتشار نشریه‌ی "ایران نو" که توسط ارامنه‌ی ثروتمند تبریز [حمایت می‌شد] کمک کردند. اعضای این گروه در روزنامه‌ی "ایران نو" مقاله‌هایی در باره‌ی مارکسیسم و جنبش کمونیستی جهان به ویژه در اروپا می‌نوشتند که کیفیت نشریه را به طور قابل‌توجهی افزایش می‌داد.[۸]

با آغاز جنگ جهانی اول و پس از آن، اعضای این گروه از فعالیت سیاسی دست برداشتند و احتمال می‌رود به پیروی از پلخانف و کائوتسکی از دنیای سیاست کناره گرفتند.

۳ – گروه سوم شامل افرادی بودند که بعد از انحلال فرقه‌ی اجتماعیون - عامیون ایران، نه تنها به حزب دمکرات ایران نپیوستند بلکه با آن حزب هم‌سویی و همکاری نیز نداشتند. این افراد در دوره‌ی دوم مشروطیت (۱۹۰۹-۱۹۰۱) احزاب و سازمان‌های متعدد و سوسیالیستی را به وجود آوردند که در خور ملاحظه و توجه بودند. مهم‌ترین احزاب سوسیالیست دوره‌ی دوم مشروطیت عبارت بودند از:

۱ - جمعیت اتفاق و ترقی که برخلاف دیگر احزاب سوسیالیست، موفق شد که نمایندگان خود را به مجلس دوم بفرستد.

۲- حزب اجتماعیون ِاتحادیون (سوسیالیست اونیفیه)، با هدف متحد ساختن سوسیالیست‌های ایران و ایجاد ارتباط بین آنها و سوسیالیست‌های ملل دیگر فعالیت می‌کرد.

۳- حزب اصلاحیون عامیون که در مقام مقایسه با دیگر احزاب سوسیالیستی "میانه‌روتر" بود، ولی شدیداً علیه ملاکین و قدرت و امتیازهای ویژه‌ی آنها موضع می‌گرفت.

۴- فرقه‌ی داشناک‌سویتون که متعلق به ارامنه ایران بود و خواهان حفظ مصالح طبقاتی کارگر و دعوت از دهقانان به اتحاد با کارگران برای گسستن زنجیر بندگی بود.

۵- فرقه‌ی سوسیال دمکرات‌های ایران که به نسبت مواضع و نظرگاه‌های تندروتر و انقلابی‌تر از فرقه‌ی اجتماعیون - عامیون در پیش می‌گرفت و به طورعلنی "ماتریالیسم دیالکتیک" را تبلیغ می‌کرد.

این احزاب که به جز جمعیت اتفاق و ترقی، نماینده در مجلس دوم نداشتند، با تبلیغ مرام سوسیالیستی در خارج از مجلس فعالیت می‌کردند. اساسنامه‌های این سازمان‌ها به طور مدون و منسجم در کتاب "مرامنامه‌ها و نظامنامه‌های احزاب سیاسی ایران در دومین دوره مجلس شورای ملی" به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی) در سال ۱۳۶۱ به چاپ رسیده ولی اطلاع زیادی در باره‌ی هویت رهبران و فعالیت‌های سیاسی وسرانجام این احزاب، به دست نمی‌دهد.

ازراست : سید حسن تقی زاده نماینده مجلس از تبریز؛ سید حسن شریف زاده که توسط عباسعلی آهنگر و سه تن دیگر در تبریز با گلوله کشته شد

بررسی مرامنامه‌ها و نظامنامه‌های این احزاب نشان می‌دهد که این احزاب اهداف سوسیالیستی داشتند ولی همچون احزاب لنینی نبودند و معتقد به تغییر اوضاع از طریق مبارزات قهرآمیز و انقلاب نیز نبودند. این احزاب آشکارا جنبه‌های سوسیالیستی نگرش خود را مطرح می‌ساختند و اگر اوضاع در ایران متلاطم نبود و مجلس دوم تحت فشار امپراطوری‌های روسیه و انگلستان منحل نمی‌شد و انتخابات برای مجلس سوم به طور عادی برگزار می‌گردید. برخی از اعضای این احزاب می‌توانستند به مجلس نیز راه یابند. ولی فراز و نشیب اوضاع سیاسی در ایران، مداخله‌ی روزافزون نیروهای روسیه تزاری و امپراطوری انگلستان در دسامبر ۱۹۱۱-۱۹۱۳ و سپس، آغاز جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴، نه تنها به این احزاب آن فرصت را نداد، بلکه موجب فروپاشی و انحلال آنها نیز گشت.

به هرروی، پیدایش احزاب سوسیالیستی در یک مدت کوتاه که بیشتر از دو سال طول نکشید، قابل ملاحظه و نمایان‌گر سیر تحول و رشد خیزش‌های مردمی و مبارزات ملی بود که در پی وقوع انقلاب مشروطیت در جامعه‌ی ایران به وقوع می‌پیوست؛ در نتیجه نه تنها این احزاب در آن روزگاران فعالیت علنی می‌کردند و از تنوع فکری و سیاسی بهره‌مند بودند، بلکه سیاست‌مداران دولت واقشار مختلف مردم نیز وجود آنها و فعالیت آنها را پذیرفته بودند. کادرهای رهبری این احزاب نیز پس از انحلال مجلس دوم و اشتغال نظامی ایران توسط قوای نظامی روس و انگلیس، همچون حزب دمکرات و حزب اعتدالیون دچار تفرقه و تشتت گشته و براه خود رفتند.[۹]

۴ – گروه چهارم اعضای حزب اجتماعیون - عامیون که در دوره‌ی دوم مشروطیت به ویژه پس از عروج ناصرالملک به قله‌ی دیکتاتوری در سال ۱۹۱۲، ایران را ترک کرده و مرکز فعالیت خود را به طور عمده به ایالات قفقاز که محل زندگی هزاران کارگر مهاجر و روشنفکر کمونیست بود منتقل ساختند. این گروه با بخش بلشویک سوسیال دموکرات‌های روسیه رابطه‌ی مستقیم و مرتب خود را در سال‌های پس از شکست دوره‌ی دوم مشروطیت و سال‌های آغازین جنگ جهانی اول حفظ کردند و روشنفکران و کارگران ایرانی بی‌شماری را که در ایالات قفقاز و آسیای مرکزی (مثل ترکمنستان و ازبکستان و...) مشغول کار و تحصیل بودند، پیرامون اندیشه‌های انقلابی بلشویکی و ایجاد حزب طراز نوین کارگری بسیج ساختند. اسدالله غفارزاده و حیدر عمواوغلی از اعضای شاخص این گروه بودند که موفق شدند در جریان سال ۱۲۶۵ خورشیدی (۱۹۱۶ میلادی) با تأسیس "حزب عدالت" در باکو، حزب کمونیست ایران را پایه‌ریزی کنند.

پانویس‌ها

۱– برای اطلاع از جزئیات پدیده‌ی اکتشاف، تولید و صدور نفت ایران و پی‌آمدهای آن، رجوع کنید به:
– مصطفی فاتح "پنجاه سال نفت ایران"، تهران، ۱۳۳۵
– ابراهیم رزاقی "اقتصاد ایران"، تهران، ۳۶۷ ۱، صفحات ۵۲۲– ۴۴۵
۲– در مورد برنشتاین و آثار و افکارش رجوع کنید به:
– جی . دی. اپیچ کول، "تاریخ اندیشه‌های سوسیالیستی" در پنج جلد لندن، ۱۹۵۶
– "برنشتاین و مارکسیسم" در لوسیوکولتی لندن – ۱۹۳
– پیتر گی، "مساله سوسیالیسم دموکراتیک"، مخالفت ادوارد برنشتاین با نظرگاه مارکس، نیویورک، ۱۹۵۲
– پل سوئیزی، "تئوری رشد سرمایه‌داری"، نیویورک، ۱۹۴۲
۳– در باره‌ی کائوتسکی و آثار و افکارش رجوع کنید به:
– گری.پ.استنس، "کارل کائوتسکی، ۱۹۳۹ – ۱۸۵۳"، لندن، ۱۹۷۹
– بونس پارسابناب، "تکامل سوسیالیزم در سه انترناسیونال ۱۹۴۳ – ۱۸۴۸"، واشنگتن، ۱۹۸۳، صفحات ۳۴– ۲۸
۴– در باره‌ی تئوری اکونومیسم رجوع کنید به :
– ولادیمیر لنین، "چه باید کرد"، لندن، ۱۹۶۱
– آنتونیو گرامشی، "جنبه‌های تئوریکی و عملی اکونومیسم در منتخبی از" یادداشتهای زندان"، بخش دوم، نیویورک،۱۹۷۱
۵– در باره‌ی پلخانف و نظرگاه‌های مسلکی و سیاسی او رجوع کنید به :
– چ.س. بارون، "پلخانف؛ پدرمارکسیسم"، استانفورد، ۱۹۶۳
– چ.س. بارون، "بین مارکس و لنین: پلخانف" در ل.ل.لیدر "رویزیونیسم"، لندن، ۱۹۶۲

۶– درباره‌ی منشویک‌ها، اکونومیسم و موقعیت پلخانف در سال‌های ۱۹۱۶ – ۱۹۰۳ رجوع کنید به :
– ل.ج.هیمنس، "مارکسیست‌های روسیه و مسئله بلشویسم"
– و.ا. لنین، "چه باید کرد"، کمبریج ، ۱۹۵۵
– ا. اسچر، " منشویک‌ها و انقلاب روسیه"، لندن،۱۹۷۶
– چ.و. پلخانف، "مسائل اصولی مارکسیسم"، نیویورک، ۱۹۶۹
– چ.و. پلخانف، "منتخبی از آثار فلسفی" در پنج جلد، شیکاگو، ۱۹۸۱–۱۹۶۱
۷– درباره‌ی نقش اعضای اجتماعیون – عامیون در شکل‌گیری حزب دمکرات ایران و نشریه "ایران نو" رجوع کنید به :
– محمد غروی نوری، "حزب دمکرات ایران"، تهران، ۱۳۵۲
– منصوره اتحادیه، "پیدایش و تحول احزاب سیاسی مشروطیت"، تهران، ۱۳۶۱
۸– درباره‌ی فعالیت‌های ارامنه‌ی سوسیالیست ایران در دوره‌ی دوم مشروطیت تهران، رجوع کنید به :
– خسرو شاکری، "نقش و تأثیر روشنفکران ارمنی در سیاست ایران"، مجله بررسی ارمنی، شماره ۴۱، تابستان ۱۹۸۸، انگلیسی
۹– در باره‌ی احزاب سوسیالیسم در دوره‌ی دوم انقلاب مشروطیت، رجوع کنید به :
– منصوره اتحادیه، "پیدایش و تحول احزاب سیاسی مشروطیت"، تهران، ۱۳۶۱، صفحات ۵۰ – ۱۲

ملاحظاتی بر مکتب فرانکفورت

بخش چهارم

نویسنده: ژاله حیدری
ویراستار: ساسان دانش

تصحیح و پوزش: در بخش سوم مقاله‌ی "ملاحظاتی در باره مکتب فرانکفورت" که در نشریه‌ی سامان نو، شماره ۴، با عنوان "دیالکتیک منفی؛ نفی انقلاب" منتشر شد، چند اشتباه شده است که لازم می‌دانم، مهم‌ترین آن را در همین جا تصحیح کنم. در پاراگراف پیش از آغاز مقاله نوشته شده است: «برای تغییر انقلابی جهان، آدورنو از نقد **ایده مطلق** خداگونه‌ی هگل، به نقد دخالت‌گری خداگونه‌ی **پرولتاریا** می‌رسد». در حالیکه باید اینگونه باشد: «آدورنو، از نقد **ایده مطلق** خداگونه‌ی هگل، به نقد دخالت‌گری خداگونه‌ی **پرولتاریا**، برای تغییر انقلابی جهان می‌رسد». توضیح این اشتباه ضروری است، زیرا به نظر من آدورنو، "برای تغییر انقلابی جهان" دست به نقد دیالکتیک هگل نزده است، بلکه از این نقد فلسفی می‌خواست که به نفی ضرورت و امکان انقلاب برسد.

ژ. حیدری.

دیالکتیک منفی؛ نفی انقلاب
بخش دوم

مارکس و هگل

همانطور که گفتیم در نقد آدورنو از دیالکتیک هگل، در حقیقت نقد دیالکتیک مارکس و به طور کلی نقد فلسفه‌ی انقلابی مارکسیستی، نهفته است. پس بهتر است به رابطه‌ی مارکس با دیالکتیک هگل، نگاهی کنیم.

مارکس و انگلس بدون جذب دیالکتیک هگل، نمی‌توانستند مارکسیسم را تولید کنند. اما برای جذب دیالکتیک هگل، باید آن را از بندهای ایده آلیستی‌اش رها می‌کردند.

مارکس اولین تحلیل منظم از ایده‌آلیسم هگل و تئوری "دولت" هگل را در **"مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل"** ارایه داد. این اثر در سال ۱۸۴۴ منتشر شد. جمله‌ی معروف مارکس که: «سلاح نقد نمی‌تواند جای نقد با سلاح را بگیرد؛ قدرت مادی باید توسط قدرت مادی سرنگون شود.»، در همین اثر آمده است.

پس از آن مارکس چندین بار، و هر بار عمیق‌تر، به هگل باز می‌گردد و با کمک هسته‌ی انقلابی فلسفه‌ی هگل که همان دیالکتیک اوست، کار خود را پی می‌گیرد. مارتین نیکولاس، مترجم انگلیسی **گروندریسه** (۱) در مقدمه‌ی چاپ انگلیسی آن کتاب می‌نویسد: «هنگامی که مارکس به کتابچه‌ی چهارم از یادداشت‌برداری‌هایش رسید، پیشرفت کار خود را طی نامه‌ای به تاریخ ۱۶ ژانویه ۱۸۵۸، اینگونه به اطلاع انگلس که در منچستر به سر می‌برد، رساند: «پیشرفت‌های خوبی کرده‌ام...، به طور تصادفی در حال ورق زدن دوباره‌ی **منطق** هگل بودم که در زمینه‌ی متد (۲) خدمت بزرگی به کار من کرد...» (ص ۲۶/ انتشارات پنگوئن)

مارکس در پی گفتار دوم برای "کاپیتال" می‌نویسد: «دیالکتیک در نزد هگل، دچار ابهام رازآلودی است. اما این ابهام به هیچوجه مانع از آن نبود که وی نتواند؛ برای اولین بار شکل عام کارکرد آن را به گونه‌ای جامع و آگاهانه ارایه دهد. دیالکتیک در نزد هگل روی سرش ایستاده است. برای کشف هسته‌ی تعقلی‌اش، باید پوسته‌ی رازآلود آن را کنار زد، واژگونش کرد و روی پایش قرارداد.»

منظور مارکس از این "وارونگی دیالکتیک هگل"، چیست؟

هگل، با تبیین روش دیالکتیکی، انقلاب بزرگی در تئوری شناخت پدید آورد. هگل نشان داد که در جهان، همه چیز به طور مداوم در حال تغییر و تکامل است و نیروی محرکه‌ی این تغییر و تکامل، برخورد میان قطب‌های متضاد درون هر پدیده و پروسه است. این قطب‌ها در حالیکه همزیستی می‌کنند؛ همواره در حال ستیزند. حتا؛ زمانی که پدیده‌ها و پروسه‌ها به نظر می‌رسند که ثابت و ایستا هستند، در درون آنها مبارزه، تغییر و تکامل در جریان است؛ و دیر یا زود با جابجایی این نیروهای متضاد، جهشی در تکامل پدیده یا پروسه حاصل می‌شود که؛ خصلت آن را کاملا تغییر داده و یک پدیده‌ی جدید را به ظهور می‌رساند. هسته‌ی **انقلابی** فلسفه‌ی هگل، این است؛ هیچ چیز، ازلی و ابدی نیست. هیچ چیز ساکن نیست. سرچشمه‌ی این تغییر مداوم نیز، تضادهای درون هر پدیده است.

اما هگل، سرچشمه‌ی تمام این تغییر و تحولات را؛ در افکاری که پیش از این تحولات وجود داشته، یا به وجود می‌آیند، می‌داند. از نظر او، این افکار، سپس، تاثیرات خود را؛ بر جهان مادی می‌گذارند. مارکس نشان داد که این یک درک ایده‌آلیستی از تاریخ است و واقعیت ماجرا کاملا عکس این است.

هگل، به دلیل تقدمی که؛ برای افکار و آرای بشر؛ نسبت به واقعیات و تحولات جهان مادی قایل است، به لحاظ فلسفی، یک ایده‌آلیست محسوب می‌شود. مارکس، دیالکتیک هگل را از این ایده‌آلیسم آزاد کرد و آن را ماتریالیستی نمود. مارکس نشان داد که، حرکت جهان مفاهیم، تولیدکننده‌ی جهان مادی نیست؛ بلکه، این حرکت جهان مادی است که، سرچشمه‌ی تولید مفاهیم است. منظور از "جهان مفاهیم"؛ مجموعه تولیدات فکری و معنوی جامعه‌ی بشری است.

مانند: مذاهب، جهان‌بینی‌های هر عصر، فلسفه‌های سیاسی گوناگون، ارزش‌ها و اخلاق هر عصر، و سرانجام؛ قوانین و اشکال مختلف دولت. منظور از "جهان مادی"؛ فعالیت انسان‌ها برای تولید نیازهای مادی توسعه‌یابنده‌ی خود است. شالوده‌ی این "جهان مادی" را؛ روابط اقتصادی- اجتماعی میان انسان‌ها تشکیل می‌دهد. این شالوده، همان چیزی است که سرچشمه‌ی تولید افکار و آرای هر عصر است. آرای تولیدشده‌ای که به نوبه‌ی خود بر شالوده‌های مادی جامعه تاثیر می‌گذارند.

هگل سیر تحولات فکری (سیر تحولات مفاهیم) را؛ به مثابه خودحرکتی مفاهیم، بررسی می‌کند. یعنی مفاهیم جدید با نفی دیالکتیکی مفاهیم قدیم، زاده می‌شوند. در نزد هگل؛ شکل‌گیری مفاهیم، ارزش‌ها، مذاهب، نظریه‌های قانونی و اخلاقی در اعصار مختلف جامعه‌ی بشری و تغییر ماهیت این مفاهیم از یک عصر تا عصری دیگر؛ همه بدون ارتباط با تحولات مادی جامعه‌ی بشری رخ داده‌اند. او از بررسی سیر تحولات اندیشه‌ی بشر، به سیر تحولات مادی جامعه‌ی بشری می‌رسد. حال آنکه اشکال گوناگون فکر انسان، مانند: مذهب، اخلاق و هنر و نهادهایی مانند دولت، همه بازتاب تغییر و تحولات مادی جامعه‌ی بشری بوده‌اند. بطور مثال، در نظریه-ی هگل، "دولت" شکلی از تحول ایده است. حال آنکه مارکس می-گوید، دولت هنگامی ظهور کرد که جامعه‌ی بشری به طبقات اقتصادی- اجتماعی مختلف تقسیم شد. بر خلاف فلسفه‌ی هگل، مارکسیسم و به طور کلی ماتریالیسم، واقعیات مادی و تغییرات مادی در جهان و جامعه‌ی بشری را؛ سرچشمه‌ی ظهور مفاهیم فکری می‌داند. به طور مثال؛ اگر میان اجسام؛ قدرت جاذبه نبود و انسان عملکرد آن را مشاهده نمی‌کرد، چرایی آن به ذهن کسی خطور نمی‌کرد؛ چه برسد به کشف فرمول نیروی جاذبه میان اجسام!

مفاهیم و افکار و فلسفه‌ها، مستقل از واقعیت تجربی (جهان مادی) ؛ به وجود نمی‌آیند. هرچند پس از به وجود آمدن، به نوبه‌ی خود قدرت تاثیرگذاری بر روی واقعیات مادی را می‌یابند. تولیدات فکری بشر، محصول حرکت واقعیت تجربی‌اند و بر آن تاثیر می‌گذارند. رابطه‌ی میان این دو، یک جانبه نیست، بلکه دو طرفه و دیالکتیکی است. اما تقدم با ماده است و نه شعور! این دو، مانند دو مارپیچ جداناپذیر درهم تنیده‌اند و در نقاط تلاقی‌شان (یا در نقاط دوخت) ،به وضوح می‌توان دید که حرکت جهان تجربی، سرچشمه‌ی حرکت جهان مفاهیم است. تفاوت میان علم و مذهب نیز در همین است.

این "جهان مادی" انسان؛ که سرچشمه‌ی تولید مفاهیم اجتماعی است، چیست؟ مارکس نشان داد که انسان‌ها در تولید و بازتولید نیازهای مادی زندگی، ضرورتا با یکدیگر، وارد رابطه یا مراوده یا همکاری تولیدی می‌شوند که این روابط، در طول تاریخ، شکل‌های مختلف به خود گرفته است. (۳)

شکل این روابط، به میزان رشد نیروهای تولیدی (دانش و توانایی انسان و ابزار تولید)، در هر دوران تاریخی مربوط است. بر شالوده‌ی این روابط است که روبنای سیاسی (دولت، حق، قانون و...) و ایدئولوژیک (مذهب، هنر، اخلاق و...) شکل می‌گیرد، که نقش فعالی در عملکرد زیربنا بازی می‌کند. مارکس نشان داد که جامعه‌ی بشری در دوران اولیه‌ی پیدایش خود، بر اساس شکلی ابتدایی از تولید جمعی و تقسیم کاری که خصلت ستم‌گرانه نداشت، سازمان یافته بود و مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، در ساختار آن جایگاهی نداشت. در مقطعی از تاریخ، به دنبال توسعه‌ی تولید و انباشت مازاد، بخشی از جامعه، به دارنده‌ی ابزار تولید و تصاحب کننده‌ی آن مازاد تبدیل شد و نسبت به سایر بخش‌های جامعه، موقعیت برتر یافت. بدین ترتیب مالکیت خصوصی ظاهر گردید و جامعه‌ی بشری به جامعه‌ی طبقاتی تبدیل شد. صاحبان ابزار تولید، حاکم شدند و ایده‌های طبقات حاکم، بر جامعه مسلط گشت. ظهور مالکیت خصوصی (که فقط شکل قانونی روابط تولیدی استثماری است) و انقیاد زن (یک نهاد اجتماعی بسیار مهم از جامعه‌ی طبقاتی) و ظهور دولت (روبنای سیاسی جامعه‌ی طبقاتی)، همزمان است.

روابط تولیدی، چارچوب یا ظرفی هستند که نیروهای تولیدی در درون آن رشد می‌کنند. اما در مقطع معینی با رشد این نیروهای تولیدی، ظرف رشد آنها تبدیل به قفسی برای آنها می‌شود. یعنی روابط تولیدی پیشین، دیگر سازمان تولیدی مناسبی برای جامعه نیست. در این مرحله است که؛ ضرورت و امکان انقلاب در سازمان اقتصادی- اجتماعی فرا می‌رسد و افکار منطبق بر این انقلاب نیز ظهور می‌کند. وقتی تضادهای سازمان اقتصادی- اجتماعی به حدی می‌رسد که؛ باید سازمان اقتصادی- اجتماعی جدیدی جای آن را بگیرد، این وضعیت در سطح "آگاهی" نیز بازتاب می‌یابد. طبقه‌ای که می‌خواهد روابط پیشرفته‌تری را جایگزین روابط تولیدی کهن کند و جامعه را بر پایه‌های نوینی سازمان دهد، افکار و ارزش‌ها و اخلاق کهنه را نیز به چالش می‌طلبد و در کل، برای عرصه‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، چشم‌انداز کاملا متفاوتی را ترسیم می‌کند. در فلسفه و تئوری‌های سیاسی و معیارهای ارزشی و اخلاقی، تغییرات شگرف رخ می‌دهد. احزاب سیاسی انقلابی، مردم را پیرامون این افکار سازمان می‌دهند و در صورت دستیابی به قدرت؛ می‌توانند قدرت سیاسی را واژگون و قدرت سیاسی جدیدی را مستقر کنند که جامعه را بر پایه‌ای کاملا متفاوت و نوین سازماندهی کند. در صورتی که این تغییر انقلابی صورت نگیرد و تا زمانی که این تغییر ضروری شکل نگیرد، جامعه در عقب‌ماندگی دست و پا زده و نیروهای تولیدی - که انسان مهم‌ترین آن است- سیر نابودی خود را طی می‌کنند. جامعه، سرزندگی خود را از کف می‌دهد و گرد مرگ

بر همه جا پاشیده می‌شود. افکار ارتجاعی و همه‌ی آن مشکلاتی که امروز شاهد آنیم؛ از این گندیدگی، زندگی دوباره می‌یابند تا اینکه دوباره روند انقلاب، سر از خاکستر خویش جوانه زند و ...

مارکس در **مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی** [۱۸۵۹]؛ فرآیند گسست از ایده‌آلیسم هگل و تدوین ماتریالیسم تاریخی خود را چنین شرح می‌دهد: «... پژوهش‌هایم مرا به این نتیجه رساند که؛ روابط قانونی و اشکال سیاسی را نه می‌توان به طور قائم به ذات و نه بر پایه‌ی به اصطلاح تکامل عمومی ذهن انسان، درک کرد. بلکه برعکس، اینها از شرایط مادی زندگی سرچشمه می‌گیرند. هگل به پیروی از متفکران انگلیسی و فرانسوی قرن ۱۸، این شرایط را در کلیت خود با واژه‌ی "جامعه مدنی" تعریف می‌کند. اما آناتومی این جامعه‌ی مدنی را باید در اقتصاد سیاسی جستجو کرد. من در پاریس این جستجو را آغاز کردم و پس از اینکه با حکم "م. گیزو" اخراج شدم، به بروکسل رفته و در آنجا جستجویم را ادامه دادم. طی این پژوهش‌ها، به یک نتیجه‌گیری عام رسیدم که پس از آن، تبدیل به اصول راهنمای مطالعات من شد. این نتیجه‌گیری را می‌توان به شکل زیر خلاصه کرد:

انسان‌ها در تولید اجتماعی هستی‌شان، ناچار وارد روابط معینی می‌شوند که مستقل از اراده‌ی آنان است. یعنی وارد نوعی روابط تولیدی می‌شوند که؛ متناسب با مرحله‌ی معین در رشد نیروهای تولیدی مادی‌شان است. مجموعه‌ی این روابط، ساختار اقتصادی جامعه را تشکیل می‌دهند. این ساختار، بنیاد واقعی شکل‌گیری روبنای قانونی و سیاسی است و بر پایه‌ی آن روبنا و در انطباق با آن، اشکال معینی از آگاهی اجتماعی شکل می‌گیرد. شیوه‌ی تولید حیات مادی، فرآیند عمومی حیات اجتماعی و سیاسی و فکری را مشروط می‌کند. آگاهی انسان‌ها، هستی آنها را تعیین نمی‌کند؛ بلکه هستی اجتماعی‌شان، آگاهی آنان را تعیین می‌کند. در مرحله‌ی معینی از تکامل، نیروهای تولیدی مادی جامعه؛ در تضاد با روابط تولیدی موجود یا روابط مالکیت [روابط مالکیت، فقط بیان قانونی همان روابط تولیدی است]؛ که تا پیش از این، چارچوب عملکرد آنان بود، قرار می‌گیرند. این روابط که ظرف توسعه‌ی نیروهای تولیدی بودند، تبدیل به سدی در مقابل آنان می‌شوند. در این هنگام، عصری از انقلاب اجتماعی آغاز می‌شود. تغییرات بنیادهای اقتصادی؛ دیر یا زود منجر به تحولات گسترده در روبنای سیاسی می‌شود.

«در مطالعه‌ی این گونه تحولات، همیشه ضروری است که میان دگرگونی‌های مادی شرایط اقتصادی تولید، که می‌توان با دقت علوم طبیعی آن را مشخص کرد و تحولات قانونی، سیاسی، مذهبی، هنری و فلسفی (اشکال مختلف ایدئولوژیکی که انسان‌ها به واسطه‌شان؛ نسبت به این تضاد آگاه شده و به مبارزه برمی‌خیزند) تمایز قایل شویم. همانطور که در مورد یک فرد، با آنچه او در مورد خود می‌گوید، نمی‌توان قضاوت کرد؛ در مورد این نوع دوره‌های دگرگونی نیز بر مبنای آگاهی (حاکم در) آن دوره‌ها، نمی‌توان قضاوت کرد. بلکه برعکس این آگاهی را باید به واسطه‌ی تضادهای حیات مادی، تضاد میان نیروهای تولیدی اجتماعی و روابط تولیدی، توضیح داد. هیچ نوع نظم اجتماعی پیش از اینکه تمام نیروهای تولیدی‌اش رشد کنند و این نظم اجتماعی برایشان نامناسب شود، نابود نمی‌شود و روابط تولیدی برتر؛ پیش از اینکه شرایط مادی به وجود آمدن آنها در چارچوب جامعه‌ی کهن پخته شود، هرگز جای روابط تولیدی کهنه را نمی‌گیرند.

«به این ترتیب؛ بشر به ناچار فقط وظایفی را در مقابل خود می‌گذارد که توانایی حل آن مسایل را داشته باشد، زیرا بررسی‌های بیشتر نشان خواهد داد که مشکل فقط زمانی بروز می‌کند که شرایط مادی برای حل آن، پیشاپیش آماده باشد و یا در فرآیند شکل‌گیری باشد...» (مارکس، مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی)

زمینه‌های مادی شکل‌گیری افکار مارکسیستی و به طور کلی علم کمونیسم را نیز باید به همین شکل فهمید. اگر جامعه‌ی بشری در سیر تکاملی خویش؛ علایمی را دال بر اینکه زمان روابط تولیدی و اجتماعی طبقاتی به سر رسیده بروز نمی‌داد؛ اگر **ضرورت و امکان** گذر انسان به یک سازمان اجتماعی برتر؛ به طور عینی فرا نرسیده بود، علم کمونیسم و طرح جامعه‌ی کمونیستی به ذهن هیچ کس نمی‌رسید. مارکس و انگلس پیدا نمی‌شدند که با کار عظیم فکری، تئوری‌های منطبق بر تحولات ضروری زمانه را تدوین کنند. رسیدن جامعه‌ی بشری به آستانه‌ی یک تحول بی‌سابقه در سازمان اجتماعی بشر، مارکس و انگلس را قادر کرد که با یک کار علمی سترگ، ضرورت و چگونگی جهش به آن نوع سازمان اجتماعی را در سطح آگاهی و شعور بازتاب دهند و آن را به صورت علم انقلاب کمونیستی به نظم درآورند.

تاریخ تحولات فکری بشر؛ کاملا به تاریخ تغییرات در شالوده‌های مادی جامعه‌ی بشری وابسته است. به طور مثال، دنیای امروز، افکار و آرای مسلط بر جهان برده‌داری را برنمی‌تابد و آن را جنایت علیه بشریت محسوب می‌کند. اما در عصر برده‌داری اینگونه نبود. از دیدگاه همگان، برده‌داری خیلی "طبیعی" به نظر می‌رسید. زیرا سازماندهی جامعه بر شالوده‌ای به جز آن میسر نبود. وقتی امکانات مادی بشر رشد کرد، فکرش نیز رشد کرد. برده‌ها، روابط برده‌داری را غیرقابل تحمل و غیرعقلانی یافتند؛ آنان دست به قیام‌های گسترده علیه نظام برده‌داری زدند و سرانجام نظام برده‌داری، در نتیجه‌ی این قیام‌ها سرنگون شد. امروز، زنانی که مورد تجاوز شوهرانشان قرار می‌گیرند، دست به اعتراض و انواع مقاومت‌ها می‌زنند. در غرب، دولت‌های سرمایه‌داری ناچار شده‌اند تجاوز شوهر به زنش را جرم محسوب کنند. اما تا همین چند دهه پیش، آن را "حق طبیعی" شوهر قلمداد می‌کردند. در عصر نوشته‌شدن تورات و انجیل و قرآن؛ این تجاوز رهنمود داده شده است. برای محمد خیلی "طبیعی" به نظر می‌آمد که خطاب به مردان بنویسد، زن مزرعه شماست، هر وقت عشقتان کشید واردش شوید. شعور و فلسفه‌ی زندگی در زمان تدوین این مذاهب، از سطح عقب‌مانده‌ی نیروهای تولیدی و سازمان اقتصادی- اجتماعی بدوی آن زمان، سرچشمه می‌گرفت و اصولا نمی‌توانست ورای آن برود.

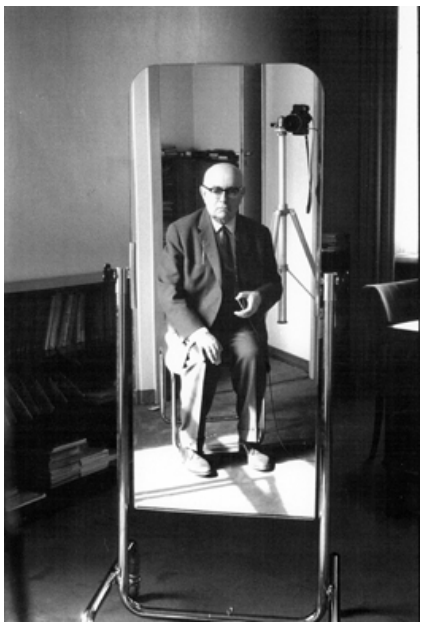

متدهای غیرمارکسیستی مارکسیست‌ها و سوءاستفاده‌ی آدورنو

جریان‌های شبه‌مارکسیستی، روایتی عامیانه از ماتریالیسم تاریخی مارکس رواج داده‌اند که توسط آدورنو و دیگران برای حمله به مارکسیسم مورد استفاده (بهتر است بگوییم؛ سوءاستفاده) قرارگرفته است. این روایت که می‌توان آن را ماتریالیسم عامیانه نامید، استنباطی **خودبخودی، جبرگرایانه و تدریجی** از سیر تکامل جامعه ارایه می‌دهد. برخی می‌پندارند، تشدید تضادهای زیربنای اقتصادی (یا تشدید تضادهای طبقاتی) به طور جبری، جامعه را به کمونیسم می‌رساند و کارکرد این تضادها، خودبخود شاهراه رسیدن به نظام اجتماعی عالی‌تر را می‌سازد و فقط باید آن شاهراه را یافت و به پیش رفت. این تفکر جبرگرایانه که گاه شبه‌مذهبی هم می‌شود، تصور می‌کند شالوده‌ی اقتصادی جامعه، یک "عامل عینی" بسیار قدرتمند است که **به ناچار** جامعه را **به جلو** [همواره به جلو!] می‌راند و در این میان، انسان یک "عامل ذهنی" تابع است که به صورت منفعل، حرکت‌های شالوده‌های مادی را در خود بازتاب می‌دهد و فرمان ماشین را بر حسب فرمان‌های آن می‌چرخاند!

در این سناریو، آگاهی طبقاتی طبقه کارگر چیزی نیست، جز مُهر عینیت اقتصادی که بر موم ذهن می‌خورد و بر آن نقش می‌بندد! در این سناریوی منفعل و تقدیرگرا، طبقه کارگر باید آماده باشد تا وقتی قطار انقلاب "لاجرم فرامی‌رسد"، بر آن سوار شود. خود طبقه کارگر در ساختن این قطار نقشی ندارد بلکه این حرکت اقتصادی جامعه است که تاریخ را می‌سازد. در این سناریو، جایگاه انسان آگاه و دخالت‌گر با "حرکت تاریخ" جابجا می‌شود. گویا، "تاریخ" عنصر آگاه است و می‌داند چه می‌کند و انسان مجری آن است. در این سناریو، تدریج‌گرایی و انتظار کشیدن روز موعود قیام، تبدیل به اصل پرولتری می‌شود. در این روایت اگر پرولتاریا، نقشه‌ی انقلاب را از پیش در خیال تصویر کند و به طور منظم برای تحقق آن حرکت کند، به آنارشیست خرده بورژوایی تبدیل می‌شود که می‌خواهد اراده‌گرایانه به ورای کنش‌های شالوده‌های اقتصادی و ضرب‌آهنگ "طبیعی" جامعه جهش کند. در روایت اکونومیستی از همین سناریو، مبارزه‌ی طبقاتی که یک مبارزه‌ی چند وجهی و پیچیده است، به کشمکش کار و سرمایه فروکاسته می‌شود. در این منظر؛ طبقه کارگر، طبقه‌ای نیست که خودش نیز باید همپای فعالیت آگاهانه برای تغییر انقلابی جامعه، تغییر کند. بلکه نماینده‌ی بی عیب و نقص "تاریخ" بر روی زمین است!

میان این روایت و درک مارکس و انگلس، فرسنگ‌ها فاصله است. از نظر مارکسیسم شالوده‌ی مادی جامعه، صحنه را آماده می‌کند تا طبقه کارگر نمایش انقلابی خود را بر روی آن به نمایش درآورد. اگر طبقه کارگر نسبت به این وظیفه‌ی تاریخی آگاه نشود و این کار را نکند، این کار انجام نمی‌شود. به همین سادگی! برای اینکه طبقه کارگر بتواند نمایش انقلابی خود را به صحنه آورد، باید همچون یک معمار، طرح انقلاب خود را از پیش در ذهن داشته باشد و نیروهایش را برای عملی کردن آن به آرایش جنگی درآورد. طبقه کارگر نمی‌تواند مانند زنبور، غریزی عمل کند. نقش طبقه کارگر در رها کردن خود و دیگر محرومان جامعه، جبر یا ضرورتی (و امکانی) است که شالوده‌های مادی جامعه به وجود آورده است. اما عمل‌کردن بر پایه‌ی این ضرورت و امکان است که طبقه کارگر را تبدیل به طبقه‌ی انقلابی می‌کند. در غیر این صورت، تنها یکی دیگر از طبقات تحت ستم جامعه است.

نقد ایده‌آلیسم هگل توسط مارکس، نقد نقش تعیین‌کننده‌ی تئوری انقلابی در تغییر جهان نیست. بلکه تاکید بر آن است. مارکس در "تزهائی در باره فوئرباخ" به ویژه بر اهمیت فعالیت انقلابی تاکید داشته و می‌گوید: «فوئرباخ، اهمیت فعالیت "انقلابی"، اهمیت فعالیت "عملی- انتقادی" را درک نمی‌کند.» [تز اول از تزهایی در باره فوئر باخ]. مارکس در مورد اهمیت نقد ایدئولوژیک، در همان خط اول "مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل" می‌گوید:« نقد مذهب پیش شرط هرگونه نقدی است!» و در همان اثر به طور نافذ و برا، رابطه‌ی جدانشدنی "سلاح نقد و نقد با سلاح" را به طور شفاف بیان می‌کند و تأکید می‌کند که نقد، "نیشتر نیست، بلکه اسلحه است"؛ "نقد، شور و هیجانِ سَر نیست؛ بلکه سَرِ شور و هیجان است". واژه‌ی معروف "پراکسیس" که اکونومیست‌ها به طور عامیانه و نادرست، آن را مساوی با "عمل" قرار می‌دهند، در واقع به معنای رابطه‌ی دیالکتیکی میان پراتیک و تئوری است. تئوری انقلابی، به خودی خود؛ رهایی طبقه کارگر را به بار نخواهد آورد. اما اگر تئوری انقلابی، قطب‌نمای پراتیک انقلابی نباشد، آنگاه پراتیک ما، منطبق بر نیروهای محرکه و تضادهای واقعیت موجود نبوده و قادر نخواهیم شد این واقعیت را در جهت اهداف کمونیستی، تغییر دهیم. درک این مسئله باید ساده باشد. اما سنگینی دیدگاه‌های فلسفی یا شیوه نگرش‌های بورژوایی به واقعیت‌های جهان مادی، مانع از درک این واقعیت ساده است.

ما مارکسیست‌ها باید با استنباط‌های دگماتیستی از مارکسیسم و فلسفه‌ی مارکسیستی نیز تسویه‌حساب کنیم. روش دیالکتیکی مارکس، تنها یک رشته فرمول ریاضی که با ارایه‌ی داده‌ها، حاصل به دست آید و یا فرمولی که از آن می‌توان به فرمول‌های دیگر رسید،

نیست. روشی است برای دست یافتن بـه تقریبـی درسـت از ماهیـت پدیده‌ها و پروسه‌هایی که نه تنها بـه طـور مرتـب در حـال تغییـرات کمی و کیفی‌اند، بلکه در کنش متقابل با پروسه‌ها و پدیده‌های دیگـر و پروسه‌ها و پدیده‌های گسترده‌تر از خودشان، در جریان‌انـد و شـکل می‌گیرند. روش دیالکتیکی، ماشـین تولیـد برهـان بـرای ایـن یـا آن پروژه‌ی سیاسی یا باور خدشه‌ناپذیر نیست، بلکه روشی اسـت کـه بـا کمک آن می‌توان با استفاده از فاکت‌های تجربی گسترده و با رسـوخ از ظاهر پدیده‌ها به درون آنهـا بـه تضـادها و گـرایش‌هـا و ارتباطـات پدیده‌ها و از همه مهم‌تـر بـه جهـت حرکـت آنهـا پـی بـرد و راه تغییـر ممکـن و ضـروری آنهـا را تشـخیص داد. ماتریالیسـم دیالکتیـک، یـک مقوله‌ی ذهنی شـاه‌کلیـد، کـه درک همـه‌ی پدیـده‌هـا را بـدون بررسـی خاص آنان ممکن مـی‌کنـد، نیسـت. بلکه روشی است که با به کار گـرفتن آن در مطالعـه و بررسـی خـاص پدیده‌هـا و پروسـه‌هـا مـی‌تـوان بـه شـناخت نسـبی درسـتی از واقعیـت پدیده‌ها، دست یافت.

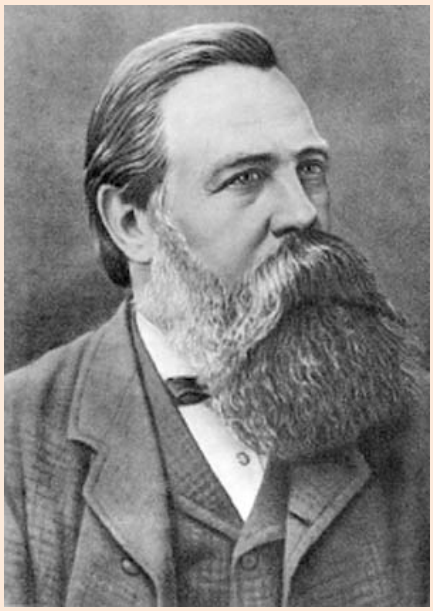

به همین ترتیـب، بـه قـول مائوتسـه دون: «مارکسیسـم، حیطـه‌هـای گوناگون دانـش بشـری را در برمـی‌گیرد، اما جای آنها را نمی‌گیرد.» در جوامع سوسیالیستی پیشین، بـه ویژه در شوروی، به دلیل به کار نبستن این حقیقت، مشکلات زیـان‌بار بسیاری پدیدار شـد و تـا امـروز نیـز دسـتاویز جریانـات و عناصـر ضدکمونیست، برای حمله بـه کمونیسـم اسـت. در آن جوامـع، یـک گرایش نادرست و مضر رشد کرد که گویا هـر کـس معتقـد بـه متـد ماتریالیسم دیالکتیک باشد، خود بخود بهتر از کارشناسان این رشـته و آن رشته‌ی علمی و بدون از سر گذراندن فرآیند پیچیـده و مشـکل پژوهش و یادگیری، می‌تواند ورد جـادویی ماتریالیسـم دیالکتیـک را بخواند و به حقایق آن رشته دست یابد!

شناختی که مارکس از جامعه‌ی بشری، بـه طـور مشـخص سـرمایه‌داری و محرک‌های آن ارایه داده است، مـا را از بررسـی و مطالعـه‌ی دوباره و دوباره‌ی این پدیده‌ی به شـدت دینامیـک و متغیـر، بـی‌نیـاز نمی‌کنـد. خـود مارکسیسـم و ماتریالیسـم دیالکتیـک نیـز مشـمول دیالکتیک مـی‌شـوند. هـیچ چیـز بـدون تغییـر و تحـول نمـی‌مانـد. مارکسیسم و ماتریالیسم دیالکتیک نیز بی تغییر نمانده و پـی در پـی تکامل یافته است و امروز نیز در کشاکش بحران یک تکامـل جهشـی دیگر، به سر می‌برد. اما دگماتیست‌ها این را نمی‌فهمند.

پایان تضاد در هگل

هگل، تفکر خود را تقطیر یا سنتز سیر تکاملی اندیشـیدن بشـر مـی‌داند و آن را نقطـه پایـان سـیر تکـاملی اندیشـه و در نتیجـه "پایـان تاریخ" می‌داند. "پایان تاریخ" به معنای پایان یـافتن تضـاد و حرکـت است. این از وجوه متافیزیکی (غیردیالکتیکی) اندیشه‌ی هگـل اسـت. هر چند این "پایان" در تضاد کامل با روش دیالکتیکی خـود اوسـت، اما محدودیت‌های جامعه‌ی بـورژوایی و ایـن واقعیـت کـه هگـل نیـز بازتابی از آن جامعه است، وی را به بن‌بست مـی‌افکنـد و او قـادر بـه شکستن این محدودیت نیست. (۴)

به هر روی، جنبه‌های متافیزیکی سیستم فلسفی هگـل، بایـد مـورد بررسی و تبادل نظر قـرار گیـرد کـه بررسـی دقیـق آن را بـه آینـده موکول می‌کنم. به نظر می‌آید، گرایش غالـب در کـارکرد دیالکتیـک هگل، تغییر و تکامل از دانی به عالی اسـت و در آن عقب‌گرد و بازگشـت موجـود نیسـت. دیالکتیـک هگـل، پرتضـادبودن پدیـده‌هـا و پروسه‌ها را نشان نمی‌دهد. در دیالکتیـک او، از پیش می‌توان سیر روند تکاملی بعدی هـر پدیده را به دقت و بیش و کم مطلق تعیـین کرد. همین مسئله؛ به پیش‌بینـی‌هـای ایـده آلیستی یک بعـدی در مـورد سـیر تکـاملی پدیده‌ها منجر می‌شود.

برخی نظریه‌پـردازان مارکسیسـت معتقدنـد وجود گرایش جبرگرایانه یا تقدیرگرایانه (بـه معنـای عاقبـت از پـیش تعیـین شـده) در فلسفه‌ی هگل و تأثیرات آن بر اندیشـه‌هـای مـارکس و انگلـس را بایـد بیشـتر تحقیـق و بررسـی کـرد. بـاب آواکیـان، صـدر حـزب کمونیست انقلابی آمریکا که تـلاش‌هـای گسـترده‌ای را در زمینـه‌ی نوسـازی مارکسیسـم انجـام داده اسـت، معتقـد اسـت کـه جنبـه‌ی تقدیرگرایی در نظام فلسفی هگل، بر تفکر فلسفی مـارکس و انگلـس نیز تأثیر داشته است که بـه طـور مشـخص آن را در اعـلام موضـع مارکس و انگلس در مورد "اجتناب ناپذیر بودن کمونیسم"، می‌تـوان دید.

انحلال طلبی تئوریکی و پراتیکی آدورنو

فلسفه، روش کمابیش نظم‌یافته‌ای برای فهم طبیعت و جامعه اسـت. هر فلسفه‌ای، بر نگرش انسان‌ها به جهان و رویکرد و عملکردشـان در برابر جامعه و وضع موجود تأثیر می‌گـذارد. تـأثیرات دیـدگاه فلسـفی آدورنو بر جهت‌گیری‌ها و عملکردهای سیاسی‌اش را می‌توان دید.

کتـاب "دیالکتیـک منفـی" بـا پلمیـک‌هـای غیـر مسـتقیم علیـه مارکسیسم و پراتیک انقلابی آغاز می‌شـود. در مقدمـه‌ی کتـاب، "در باره امکان‌پذیری فلسفه" آمده است:

«زمانی به نظر می‌آمد؛ فلسفه منسوخ شده است. امـا همچنـان زنـده است، زیرا لحظه‌ی تحقق خـود را از دسـت داد.» منظـور آدورنـو از اینکه فلسفه "لحظه‌ی تحقق خود را از دست داد"، شکست انقـلاب‌های پرولتری است. در اینجا، او در حال کنایه‌زدن به مـارکس اسـت که گفته بود؛ با پیـروزی پرولتاریـا، فلسـفه تحقـق مـی‌یابـد. منظـور مارکس این بود که با پیروزی انقلاب پرولتری، چشـم‌انـداز اجتمـاعی پرولتاریا تحقق می‌یابد.

وی در ادامه می‌گوید: «قضاوت شتابزده [مبنی بر] اینکه فلسفه، تنها جهان را تفسیر کرده است، خود؛ با تسلیم در برابر واقعیت، فلج شده است...». در اینجا اشاره‌ی آدورنو به سخن معروف مارکس در "تزهائی در باره فویرباخ" است که گفته بود: «فلاسفه تا کنون، فقط جهان را تفسیر کرده‌اند، حال آنکه وظیفه، تغییر جهان است».

آدورنو می‌گوید: اکنون که «فلسفه، لحظه‌ی تحقق خود را ازکف داده است، باید وارد نقد خویش شود. باید ساده‌لوحی اجتماعی‌اش را نقد کند و ناتوانی خود را در درک آن قدرتی که در سرمایه‌داری صنعتی پسین در کار است، به نقد بکشد». و درپی آن، آدورنو نتیجه می‌گیرد که فلسفه فقط در "نقد محض" امکان‌پذیر است و ابزار این نقد محض، "دیالکتیک منفی" اوست. در ارایه‌ی این بدیل فلسفی، آدورنو سخت تحت تأثیر دغدغه‌ی همیشگی خویش یعنی "آشویتس" است. او می‌گوید جنایت هیتلر "اجبار مسلم جدیدی" را در مقابل بشریت قرار داده است و بشریت باید فکر و عمل خود را طوری تنظیم کند که "آشویتس دیگر تکرار نشود".[دیالکتیک منفی ، صفحه ۳۶۵]. بخش بزرگی از عرفان آدورنو پیرامون همین دغدغه دور می‌زند.

اگر آدورنو زنده بود، به او می‌گفتیم که بهتر است او "ساده‌لوحی" فلسفی‌اش را کنار بگذارد و رابطه‌ی جداناپذیر میان ظهور هیتلر و فاجعه‌ی آشویتس را با دهشت‌های "سرمایه‌داری صنعتی پسین "، درک کند و "فکر و عمل خود را طوری تنظیم کند" که به سرنگونی این هیولا بیانجامد. اگر انقلاب‌های پیشین نتوانستند آن را سرنگون کنند، پرسش کلیدی باید این باشد که راه‌های انقلابی بدیل، برای رسیدن به این سرانجام کدام‌اند؟. آدورنو در برابر این واقعیت سترگ (و بله دهشتناک) که نظام سرمایه‌داری خود را بازسازی کرد و طول عمری دوباره یافت، آنقدر تسلیم و فلج است که به پرسش کلیدی نمی‌اندیشد!

آدورنو معتقد است، ما با جهانی روبرو هستیم که کاملا تحت کنترل است و در نظام سرمایه‌داری هیچ‌کاری نمی‌توان انجام داد. زیرا سیستم، همه چیز و حتا دیالکتیک هگل را، در خود جذب می‌کند. باید گفت، از نوشته‌های آدورنو می‌توان حس کرد که او خواهان آن است که توفانی، سرمایه‌داری را درهم بپیچد. اما امکانش را نمی‌بیند. به نظر وی، نخست باید مشکل فلسفه را حل کرد، تا یک تفکر "جذب نشدنی" به وجود آید. او می‌گوید؛ تا پیش از تولید چنین اندیشه‌ای، هر حرکتی، در نهایت جذب سیستم خواهد شد. با این استدلال فلسفی بود که او در تمام دوران شورش‌های دانشجویی دهه‌ی شصت و اوایل دهه‌ی هفتاد در اروپا، منفعل باقی ماند و از حرکت‌های انقلابی دانشجویان نیز ابراز انزجار کرد.

آدورنو در مورد پراکسیس، می‌گوید: «پراکسیس، که تا آینده‌ی قابل مشاهده، به تعویق افتاده؛... اغلب پوششی است که مجریان، در پناه آن، تفکر نقادانه را به دار می‌کشند. در حالیکه پراکسیس دگرگون-ساز، بیش از هر چیز به تفکر نقادانه نیازمند است». در اینجا اشاره‌ی آدورنو به دانشجویان انقلابی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ است که از او و دیگر اعضای مکتب فرانکفورت، انتظار پیوستن و حتا رهبری جنبش انقلابی علیه نظام سرمایه‌داری آلمان را داشتند. [دانشجویان انقلابی، در اعتراض به انفعال آدورنو در امر حمایت از جنبش دانشجویی، دفتر او را در دانشگاه اشغال کردند.]

در مورد رابطه‌ی تئوری و پراتیک، در فصل دیگری از کتاب "دیالکتیک منفی" [فصل "رابطه با هگلیسم چپ"، صفحه ۱۴۶-۱۴۷] می‌نویسد:

«درخواست وحدت تئوری و پراکسیس، به طور اجتناب‌ناپذیری، تئوری را به جایگاه حقیری رانده و از آن، چیزی را که قرار بود در این وحدت بدان نایل آید؛ حذف کرده است. مُهر ویزای پراتیک، از تئوری می‌خواهد که تبدیل به مهر سانسور شود. در وحدت مشهور تئوری- پراتیک، اولی حذف شد و از دومی نظریه‌زدایی شد و تبدیل به تکه‌ای سیاست شد که قرار بود... به قدرت رسانده شود. انحلال تئوری از طریق ایستایی تفکر و جلوگیری از اندیشه‌ورزی، تنها وتنها به پراتیک بد خدمت کرد؛ تئوری باید استقلال خود را بازیابد و این به نفع خود پراکسیس است».

در جمله‌ی "... تبدیل به تکه‌ای سیاست شد که قرار بود... به قدرت رسانده شود"، اشاره‌ی آدورنو به مارکسیست-هایی است که مدعی "تغییر رادیکال" بودند اما در عمل، مشاطه‌گر وضع موجود شدند. هر چند انزجار آدورنو از مارکسیست‌های تقلبی که تئوری مارکسیستی را "ایستا" و از زندگی تهی کرده و تبدیل به ابزاری برای آرایش چهره‌ی احزاب رویزیونیست شوروی سرمایه‌داری کرده بودند، درست است؛ اما آماج او مارکسیسم واقعی و دانشجویان انقلابی دهه‌ی شصت است، که در بحبوحه‌ی طغیان خود علیه سیستم؛ در جستجوی مارکسیسم انقلابی بودند. در همان زمان که بوی گند مارکسیست‌های تقلبی، مشام را آزار می‌داد، کمونیست‌های چینی و به ویژه مائوتسه دون، این مارکسیسم عامیانه و مکانیکی و غیرانقلابی را آماج سلاح نقد خود قرار دادند و جنبش کمونیستی جهان را از آنان جدا کرده و راه شکل‌گیری یک جنبش نوین کمونیستی را گشودند. بنابراین، اینگونه نیست که از درون جنبش کمونیستی، کسی به این نوع مارکسیسم ایستا و رویزیونیستی در تئوری و پراتیک انتقاد نکرده باشد. اما آدورنو، یا این روند تاریخی را متوجه نشد و یا چشم بر آن فروبست.

البته، آدورنو انگیزه‌های نیک دارد و می‌خواهد راهی برای ابراز وجود ستمدیدگان بیابد. او در مقدمه‌ی دیالکتیک منفی می‌گوید: «ضرورت راهگشایی برای حکایت رنج‌ها، شرط همه‌ی حقایق است.» [صفحه ۱۷و۱۸]. اما زمانی که این حکایت رنج‌ها از "نقد" فراتر رفته و شکل شورش به خود می‌گیرد (مانند شورش‌های جوانان در دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در اروپا)، از آنها ابراز انزجار می‌کند و می‌گوید، سرانجام انقلابات تولید "جامعه‌ی یکدست و تحت مدیریت" است. تا آنجا که به فلسفه و هگل بازمی‌گردد، آدورنو دیالکتیک را "هستی‌شناسی" این وضع (یعنی "جامعه‌ی یکدست و تحت مدیریت") می‌داند و دیالکتیک منفی خود را هستی‌شناسی وضعیت "ایده‌آل" یا "اوتوپیا" ارزیابی می‌کند.

او با نظریه‌ی انقلاب پرولتری برای نابود کردن نظام سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم، به شدت مخالفت می‌کند و آن را، راه پایان-دادن به رنج‌های انسان نمی‌داند. آدورنو، تعیین هر چیزی را که می-تواند قاضی "آری" در مورد حقایق هستی باشد، رد کرده و آن را مطلق‌گرایی و"نظام‌سازی" می‌داند. او به شدت طرفدار نسبیت‌گرایی و عدم قطعیت است. این بیش از هر جا، شامل ارایه‌ی راه و استراتژی مبارزاتی، برای سرنگونی وضع موجود است.

اگر "دیالکتیک منفی" آدورنو را در چارچوب فراز و نشیب‌های دوران خودش بگذاریم، آشکارا می‌توان دید که ارزیابی آدورنو از هگل یک طرح و اقامه‌ی سیاسی است.

نقد آدورنو به هگل و مارکسیسم، در واقع تبیین فلسفی گرایش انحلال‌گرانه‌ای است که با شکست انقلاب‌های سوسیالیستی، در میان روشنفکران انقلابی جهان و نیروهای مقاومت ضدسرمایه‌داری، به وجود آمد. این انحلال‌گری، هم در حیطه‌ی تئوری بوده است و هم پراتیک، هم در زمینه‌ی تعبیر جهان (به شکل ناممکن دانستن شناخت از پدیده‌ها و پروسه‌ها) و هم تغییر جهان (به شکل ناممکن دانستن سرنگونی انقلابی نظام سرمایه‌داری و برقراری سوسیالیسم و کمونیسم). انکار "باید" (طرح مثبت برای تغییر جهان) و اکتفا به "نباید" (انتقاد از وضع موجود)، و تأسی جستن به دوگانگی کانتی، همواره در قلب این انحلال‌گری بوده است. امروزه نیز توسط پست-مدرنیست‌ها در شکل نفی "روایت بزرگ" (نفی انقلاب)، نفی عام (شناخت کلی، تئوری‌های انقلابی)، نفی پیوستگی و... بیان می-شود."دیالکتیک منفی" آدورنو، آبشخور جریان پست‌مدرنیستی شد؛ جریانی که پس از دهه‌ی ۱۹۷۰، گسترش یافت و در دهه‌ی ۱۹۹۰، با پیروزی غرب امپریالیستی بر بلوک شرق امپریالیستی که به دروغ خود را سوسیالیستی می‌خواند، اوج گرفت. مخالفت‌های پست-مدرنیست‌ها با مقوله‌های مربوط به روش دیالکتیکی، مانند: "ماهیت"، "عام"، "کل" و همه‌ی آنها را "متافیزیک" (مقوله‌های بی‌ارتباط با تجربه‌ی حسی انسان) خواندن، کاملا شبیه نقدی است که آدورنو؛ به دیالکتیک هگلی و مارکسیستی می‌کند. سرآغاز مخالفت پست‌مدرنیست‌ها با انقلاب پرولتری، تحت این عنوان که به "تمامیت‌گری" می‌انجامد، ما را به پرداختن به "مقاومت فردی و هویتی" رهنمون می‌کند. مخالفت آدورنو با هگل، از ضدیت با **ایده مطلق** "خداگونه" او شروع می‌شود و به مخالفت با دخالت‌گری "خداگونه" پرولتاریا برای تغییر جهان رسد. نقد دیالکتیک هگل توسط آدورنو، نقد جدال طبقاتی زمینی است، آن هم در شرایطی که فغان درد و رنج انسان‌ها از هزاران نوع ستم، تنها سمفونی است که به گوش می‌رسد. رجوع لنینی به هگل، برای ما انقلابی‌های کمونیست ضروری است. رجوعی که لنین را به سوی چشم‌انداز و اراده‌ی مقابله با سیر قهقرایی جنبش بین‌المللی کمونیستی و خط مشی انقلاب اکتبر، هدایت کرد.

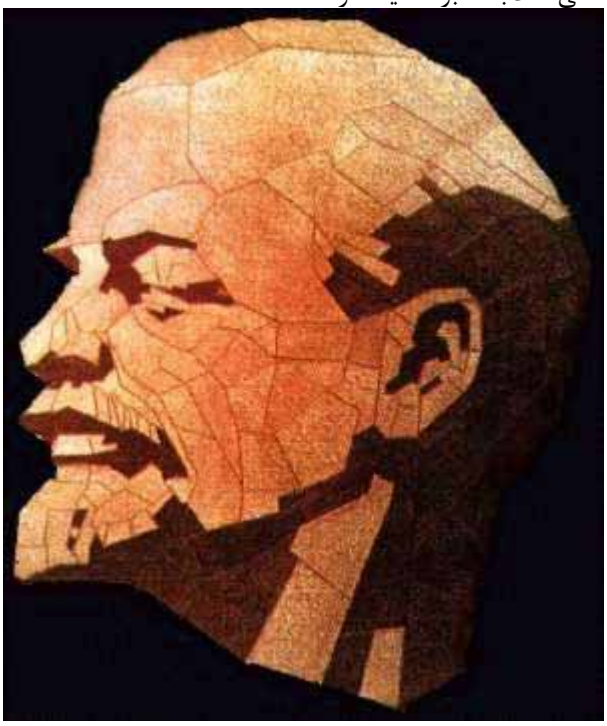

لنین و هگل

آدورنو در کتاب "دیالکتیک منفی" یا دیگر آثارش، هنگام نقد دیالکتیک هگل و مارکسیست‌ها، هیچ اشاره‌ای به لنین نمی‌کند. حال آنکه لنین در مواجهه با خیانت اکثریت رهبران "انترناسیونال دوم" در آستانه‌ی جنگ جهانی اول (چیزی که آلن بادیو، "فاجعه‌ی ۱۹۱۴" خوانده است) به مطالعه‌ی عمیق کتاب "علم منطق" هگل و دیگر آثار وی پرداخت. این مطالعه، نتایج تئوریکی و پراتیکی عظیمی دربرداشت.

در سال ۱۹۱۴، هنگامی که بحران همه جانبه‌ای نظام سرمایه‌داری جهانی و دول سرمایه‌داری اروپا را فرا گرفته بود، بیشتر احزاب انترناسیونال دوم (سازمان جهانی کمونیست‌ها) و در رأس آنها حزب سوسیال دمکرات آلمان [که در آن زمان تحت رهبری کائوتسکی بود]، به انقلاب پرولتری خیانت کردند و در جنگ جهانی اول با بورژوازی کشورهای خود متحد شدند. این واقعه، یک فاجعه و زمین‌لرزه‌ای هولناک برای جنبش کمونیستی بین المللی و برای لنین ضربه‌ی تکان دهنده‌ای بود که مدتی او را گیج کرد.

در همان زمان بود که لنین به مدت چند ماه، خود را غرق در مطالعه‌ی هگل کرد. او مطالعه‌ی فشرده‌ی آثار هگل را در اولین ماه-های جنگ جهانی پیش برد [در فاصله‌ی میان سپتامبر ۱۹۱۴ تا ژانویه ۱۹۱۵، که بر روی اثر قطور هگل به نام "علم منطق" متمرکز

بود]. لنین با رجوع به هگل، ژرفای درک مارکس را کشف کرد. لنین در این باره می‌نویسد: «بدون مطالعه‌ی کامل و فهم **منطق** هگل، درک کامل کاپیتال مارکس، به ویژه فصل اول آن، ممکن نیست. در نتیجه؛ هیچ‌یک از مارکسیست‌های نیم‌قرن گذشته، مارکس را درک نکرده‌اند!!». [کلیات آثار لنین جلد ۳۸- صفحه ۱۸۰].

حیرت‌آور آن است که آدورنو، در کتاب "دیالکتیک منفی" هیچ اشاره‌ای به یادداشت‌های لنین؛ در حاشیه‌ی کتاب‌های هگل نمی‌کند. حال آنکه، با یک بررسی ساده می‌توان پی برد که بررسی هگل توسط لنین بسیار علمی‌تر و دقیق‌تر از بررسی هگل توسط آدورنو است. کوین اندرسون، پژوهش‌گر و استاد دانشگاه، می‌نویسد: «فیلسوف‌های مکتب فرانکفورت، به ندرت به لنین اشاره کرده‌اند و هر زمان هم اشاره‌ای کرده‌اند (مانند آدورنو) گرایش داشته‌اند که او را خام و عامی معرفی کرده و بی‌اعتبار کنند. هر چند به همان اندازه که استالین را بی‌اعتبار می‌کنند، لنین را نمی‌کنند، اما (مثل مارکوزه) لنین را پیش‌درآمد استالین معرفی می‌کنند». [بازیابی و تداوم دیالکتیک، نوشته‌ی اندرسون در کتاب "لنین ری لودد یا خشاب لنینی را دوباره پر کنیم" - صفحه ۱۲۲].

سوسیال‌دمکرات‌های آلمان، حتا زمانی که هنوز بخشی از جنبش کمونیستی بین‌المللی بودند و به انقلاب پرولتری خیانت نکرده بودند، به لنین و بلشویک‌ها بی‌اعتنا بودند. اما بی‌اعتنایی مکتب فرانکفورتی‌ها و به طور مشخص آدورنو به لنین، فقط تداوم این رویکرد اروپامحورانه نبود؛ بلکه بازتاب آن بود که آدورنو و دیگر افراد مکتب فرانکفورت به شدت از فرهنگ انقلابی جنبش بین‌المللی کمونیستی بیزارند و با تمام وجود می‌خواهند از آن گسست کنند. آدورنو به طور مشخص، در پی آن بود که پایه‌های فلسفی این انقلابی‌گری را نیز به طور رادیکال و ریشه‌ای نقد کند.

مقایسه‌ی رجوع لنین و آدورنو به هگل، در دو دوره‌ی تاریخی کاملا متفاوت، الگوی جالبی را نمایان می‌سازد. رجوع لنین به هگل، پس از فاجعه‌ی ۱۹۱۴، درست جهت عکس آدورنو را طی می‌کند. آدورنو در اوضاع انقلابی دهه‌ی شصت، در پی یافتن دیالکتیک میان "مخالفت‌کردن و انقلاب‌نکردن" است. یعنی در جستجوی یک نفی است تا "نفی در نفی"! لنین، اما در پی یافتن پاسخی برای تبدیل "سلاح نقد، به نقد با سلاح" است. آدورنو، دیالکتیک هگل را نقد می‌کند تا انقلاب را نقد کند. لنین، اما می‌خواهد، نفی‌کنندگان انقلاب (خائنان انترناسیونال دوم) را به صلابه‌ی نقد بکشد. آدورنو، در پی‌ساختن نظریه‌ای برای موعظه‌ی اصلاح دمکراتیک نظام سرمایه‌داری است. لنین، اما راه اصلاح تدریجی آن را مرگ تدریجی پرولتاریا می‌بینند و درپی واژگونی جهش‌وار و انقلابی آن است. آدورنو، دیالکتیک هگل را نقد می‌کند تا نظریه‌ی مارکس را به گور بسپارد. لنین، اما می‌خواهد آوار رفرمیسمی را که احزاب سوسیال‌دموکرات بر سر مارکسیسم فرو ریخته بودند، به کناری بزند. به همین دلیل، آدورنو از هسته‌ی انقلابی دیالکتیک هگل فرار می‌کند. لنین، اما با هیجان و شعف آن را "کشف" می‌کند و آنچنان چشم‌انداز چه باید کرد؟ برایش روشن و آشکار می‌شود که انرژی صعود به قله‌ها را در خود می‌یابد.

کوین اندرسون می‌نویسد: «این ارتباط میان لنین و مارکسیسم هگلی دهه‌ی ۱۹۲۰، معمولا از دید پژوهش‌گران نظریه‌ی انتقادی؛ نادیده گرفته شده است... کشف هگل، توسط لنین در یادداشت-های سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۵، خدمت مهمی به چشم انداز دیالکتیکی در مارکسیسم کرد». [اندرسون، بازیابی و تداوم دیالکتیک، در کتاب "لنین ری لودد"، صفحه ۱۲۴]

لنین، همواره برای مطالعه و کاربرد دیالکتیک، اهمیت بسیاری قایل بود. اما پس از مطالعه‌ی **منطق** هگل و به ویژه کتاب **"علم منطق"** نگرش نوینی در مورد دیالکتیک یافت. او در مقاله‌ای تحت عنوان **"در باره‌ی مسئله دیالکتیک"** که در سال ۱۹۱۵ نوشت، می‌گوید: «شکستن یک کل واحد و شناخت اجزای متضاد آن... جوهر دیالکتیک [و اگر عمده‌ترین نباشد، یکی از عمده‌ترین و اساسی ترین خصوصیات و مشخصات آن] است.» (کلیات آثار لنین به انگلیسی جلد ۳۸- صفحه ۳۵۹].

لنین در تقابل با درک متافیزیکی، که حرکت را فقط مکانیکی و افزایش کمی و تکرار می‌بیند، تأکید می‌کند که شناختِ همگونی یا وحدت اضداد، کلید درکِ حرکتِ همه‌ی پروسه‌هاست. او می‌گوید:«درک دیالکتیکی، کلید درک "جهش‌ها"، کلید درک "گسست در پیوستگی" و "تبدیل شدن اضداد به یکدیگر"، "از بین رفتن کهنه و پیدایش نو" است. » [کلیات آثار لنین به انگلیسی جلد ۳۸- صفحه ۳۶۰]

در مورد رابطه‌ی میان وحدت (یا همگونی) اضداد و مبارزه‌ی اضداد می‌گوید: «وحدت (یا همگونی) مشروط، موقت، ناپایدار و نسبی است. در حالی که مبارزه‌ی اضداد، مطلق است. همانگونه که تکامل و حرکت، مطلق هستند». و در ادامه می‌گوید: «دیالکتیک، تئوری شناخت [هگل و] مارکسیسم است.» [کلیات آثار لنین به انگلیسی جلد ۳۸- صفحه ۳۶۲]

لنین می‌گوید: «شرط شناخت کلیه‌ی پروسه‌های جهان در خود-حرکتی‌شان، در تکامل خودانگیزشان، در زندگی واقعی‌شان، شناخت آنها به عنوان یک وحدت اضداد است.» و تأکید می‌کند: «تکامل، همان مبارزه‌ی اضداد است» [کلیات آثار لنین به انگلیسی جلد ۳۸- صفحه ۳۶۰]

لنین اضافه می‌کند: "همگونی اضداد... ، تشخیص (کشف) تمایلات متضاد، دافع یکدیگر و مخالف در کلیه‌ی پدیده‌ها و پروسه‌های طبیعت (ازجمله ذهن و جامعه) است.» [کلیات آثار لنین به انگلیسی جلد ۳۸- صفحه ۳۵۹ و ۳۶۰]

بنابراین، اضداد بدون همگونی، ممکن نیست. هر پروسه و پدیده-ای، دارای قطب‌های متضاد است که در اتحاد با یکدیگر، آن پروسه و پدیده را می‌سازند. همین واقعیت، پایه‌ی تغییر پدیده‌ها و تبدیل اضداد آن به یکدیگر است. "خودحرکتی" و "تکامل خودانگیزش" پروسه‌ها و پدیده‌ها و یا به عبارت دیگر، حرکت "تضاد درونی"؛ سرچشمه‌ی تکامل هر پروسه است.

لنین در **"نمودار علم منطق هگل"** می‌نویسد: «به طور خلاصه، دیالکتیک می‌تواند؛ آموزه‌ی وحدت اضداد تعریف شود. این دربرگیرنده‌ی جوهر دیالکتیک است. اما این نکته نیاز به توضیح و تکامل دارد.» [نمودار علم منطق هگل در کلیات آثار لنین جلد ۳۸- صفحه ۲۲۳].

باب آواکیان، صدر حزب کمونیست انقلابی در آمریکا، ضمن تشریح بحث‌های لنین در مورد دیالکتیک می‌نویسد: «اینها نکات بسیار مهمی بوده و عناصر پایه‌ایِ تکامل بیشتر فلسفه‌ی مارکسیستی هستند. ... لنین در همین نوشته ... به طور مشخص تأکید می‌کند که؛ نه تنها پلخانف، بلکه انگلس نیز به نکته‌ی مرکزی یا اساسی دیالکتیک؛ یعنی وحدت اضداد توجه کافی نکردند. مدتی بعد، مائوتسه دون به این مسئله‌ی بنیادین پرداخت و آن را بیشتر تکامل داد.» [باب آواکیان، خدمات فناناپذیر مائو، فصل فلسفه، بخش"لنین از فلسفه مارکسیستی دفاع کرده و آن را تکامل داد".]

برخی از مارکسیست‌های آکادمیک، تحقیقات جالبی در مورد رابطه‌ی لنین با هگل کرده‌اند. به طورمثال، کوین اندرسون می‌نویسد: «در دهه‌ی ۱۸۹۰، بسیاری از متفکران مارکسیست در اروپا به اشکالی از نئو- کانتیسم یا حتا پوزیتویسم (اثبات‌گرایی) گرویده بودند.» وی به طور مشخص به مقاله‌ای از پلخانف (از نخستین آموزگاران مارکسیسم در روسیه که لنین و دیگر مارکسیست‌های روسیه، تحت تأثیر وی، مارکسیسم را فرا گرفتند) که به مناسبت شصتمین سالروز مرگ هگل نوشته بود؛ اشاره می‌کند. کوین اندرسون می‌گوید: «[پلخانف در این مقاله]، ... یک روایت تدریج‌گرایانه و ماتریالیستیِ خام از دیالکتیک، ارایه می‌دهد.» [لنین ری لودد، صفحه ۱۲۵]. به گفته‌ی کوین اندرسون، هر چند لنین به دلیل اینکه، پلخانف به جناح راست سوسیال دمکرات روسیه وابسته بود و از نظر سیاسی روابط خوبی با وی نداشت، اما در زمینه‌ی تفکر فلسفی تا سال ۱۹۱۴، تحت تأثیر پلخانف بود.

پس از فاجعه‌ی ۱۹۱۴، لنین گسست عمیق و همه جانبه‌ای را با سنت‌های فکری انترناسیونال دوم آغاز کرد. این گسست ضرورتا شامل بازبینی برخی مفاهیم سیاسی و فلسفی کل جنبش کمونیستیِ آن زمان و شخص خودش نیز بود. زیرا او نیز تحت‌تاثیر آن رهبرانی بود که بعدا به انقلاب پشت کردند. در مورد گسست لنین از تئوری و پراتیک انترناسیونال دوم، به ویژه در زمینه‌ی گسست از درک‌ها و عملکردهای غیرانقلابی و تدریج‌گرایانه‌ی احزاب انترناسیونال دوم؛ سخن، بسیار گفته شده است. اما در مورد گسست فلسفی لنین، کمتر پرداخته شده است. حال آنکه این گسست، پایه‌های بریدن کامل او از مفاهیم سیاسی انترناسیونال دوم را گذاشت و بستر اندیشه‌های انقلابی او را در مورد جنگ جهانی اول، **دولت** و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، آماده کرد. شاید دلیل ناشناخته‌ماندن این گسست، آن است که خود لنین به این مسئله، به طور مستقیم نپرداخت. او در مقاله‌های مهمی به افشای خیانت سیاسی احزاب انترناسیونال دوم [به ویژه حزب سوسیال دمکرات آلمان به رهبری کائوتسکی] به انقلاب سوسیالیستی و انترناسیونالیسم پرولتری پرداخت و حتا جنبه‌های تشکیلاتی این خیانت را نیز بررسی کرد (حزب علنی)، اما هیچ گاه به طور مستقیم به شالوده‌های فلسفی این اپورتونیسم نپرداخت.

کوین اندرسون، در مورد این بازبینی فلسفی؛ نکته‌ی مهمی را بیان می‌کند : «از پاییز ۱۹۱۴، که لنین به سوئد پناهنده شد، برای نخستین بار خود را، نه به عنوان یکی از رهبران مارکسیسم روسی، بلکه به عنوان یک عنصر حیاتی در تلاش برای بازسازی مارکسیسم بین‌المللی، بر خرابه‌های انترناسیونال دوم پوسیده و بی اعتبار، نگریست. سپس، لنین بازبینی تفکر فلسفی خود را، نه در دوره‌ای آرام که در صحنه‌ی سیاست کار زیادی نداشت، بلکه در زمانه‌ای پرآشوب که از او بازسازی اساسی اصولش را می‌طلبید، آغاز کرد.»

ادامه دارد...

پی نوشت‌ها

۱- گروندریسه یا "رئوس مطالب نقد اقتصاد سیاسی" ، یکی از مهم‌ترین آثار مارکس است که در سال ۱۹۴۱ منتشر شد و تا پیش از آن به صورت دستخط باقی مانده بود. مارکس این رئوس مطالب را با هدف نشر ننوشته بود، بلکه یادداشت‌هایی بود که در جریان نظم و ژرفا بخشیدن به افکارش می‌نوشت. این اثر طیف گسترده‌ای از مسایل اقتصادی، فلسفی، تاریخی را در برمی‌گیرد. مارکس در این اثر؛ پی در پی به هگل رجوع می‌کند. گروند ریسه توسط باقر پرهام و احمد تدین به فارسی برگردانده و در ایران منتشر شده است.

۲- **متد** یا روش، بخش مهمی از تئوری شناخت است. ماتریالیسم و دیالکتیک، یک متد کلی در بررسی پدیده‌ها و پروسه‌ها؛ برای دریافت و درک ماهیت آنهاست. متد دیالکتیکی هگل، آن است که همه‌ی پدیده‌ها و پروسه‌ها در حرکت و تغییر مداوم‌اند و سرچشمه‌ی این تغییر مداوم، نیروهای متضاد درون هر پدیده و پروسه، دارای رابطه‌ی "وحدت ضدین" با یکدیگر هستند. متدهای پوزیتویستی، پراگماتیستی، امپریستی، فایده‌گرایانه، تقلیل‌گرایانه و جبرگرایانه، متدهایی غیرماتریالیستی و غیردیالکتیکی هستند و بیش از آنکه موجب کشف حقایق یا ماهیت پدیده‌ها و پروسه‌ها شوند، ما را از آن دور می‌کنند.

۳- منظور از نیروهای تولیدی، دانش و توانایی انسان و ابزارهای انسان در تغییر طبیعت و تولید و بازتولید نیازهای مادی زندگی بشر است. منظور از روابط تولیدی، روابطی است که انسان‌ها با یکدیگر برقرارمی‌کنند تا نیازهای مادی خودشان را تولید و بازتولید کنند. این روابط تولیدی شامل مالکیت، تقسیم کار میان انسان‌ها در تولید و توزیع ثروت تولید شده است. زیرنا، دربرگیرنده‌ی شالوده‌ی اقتصادی جامعه است و روبنا شامل دولت، قانون، ارزش‌ها، مذاهب و ایدئولوژی‌هاست.

۴- البته باید به کشف یادداشت‌های متعلق به دانشجویان هگل نیز اشاره کرد که حاکی از آن است که هگل، برخی مطالب را از کتاب "فلسفه حقوق" خود سانسور کرده است و گفته می‌شود وی نه تنها طرفدار انقلاب بود، بلکه به پرولتاریا و نقش تاریخی آن نیز اشاره کرده است. (به نقل از بیل مارتین، استاد فلسفه در دانشگاه لایولا شیکاگو، "کتاب مارکسیسم و ندای آینده"، صفحه۱۵۲، مناظره میان باب آواکیان و بیل مارتین).

کمیته‌ی کارگران:
طرحی از اصول و ساختار آن

بخش دوم

نویسنده: جان توماس مورفی
اقتباس و برگردان آزاد: بهزاد کاظمی
ویراستار: منصور موسوی

کمیته های صنعتی محلی

در هر منطقه‌ی صنعتی و تولیدی باید "کمیته‌های صنعتی محلی" تشکیل شود. به آسانی می‌توان درک کرد که هیچ موسسه و کارخانه‌ای را نمی‌توان به طور کامل در چارچوب تشکل‌های کارگری سازماندهی کرد مگر اینکه کارگران سایر موسسه‌ها و کارخانه‌های دیگر نیز به همان سمت و سو حرکت کرده باشند. بنابراین در مراحل اولیه‌ی رشد سازماندهی باید کوشید تا گردهمایی‌های کل نمایندگان کارخانه در هر منطقه برگزار و از این گردهمایی‌ها کمیته‌ی اداره کننده‌ی صنایع تشکیل شود. اندازه‌ی کمیته‌ها بنا به اندازه‌ی تعداد کارگران و وضعیت صنایع همان منطقه متغیر خواهد بود. بنابراین، نمایندگان تشکیل‌دهنده‌ی کمیته‌ها ترکیب، تعداد اعضای درونی و اندازه‌ی آن را تعیین خواهند کرد.

عملکرد این کمیته‌ها به طور عمده، آموزش دادن و هماهنگ کردن کوشش توده‌ی کارگران از طریق نمایندگان کارخانه خواهد بود. مثلاً، یکی از وظیفه‌های کمیته‌های صنعتی محلی ایجاد یک کمیته‌ی اطلاعات مربوط به مقررات توافق‌شده‌ی ویژه منطقه، قانون تسلیحات، توافق خدمت در ارتش، هیات مشورتی کارگری، شیوه‌ی روال کار در کارخانه‌ها و غیره خواهد بود. سپس این کمیته‌ی صنعتی محلی باید به ابزار گسترش و رشد تشکل-های کارگری تبدیل بشود تا کارگران بتوانند در فرایند کنش-ورزی خویش حداکثر قدرت را به دست خود بگیرند.

باید دقت کرد که این کمیته "جانشین" اتحادیه‌های محلی نشود و کارکردهای کمیته‌های اتحادیه‌ی کارگری در آن محل را «غصب نکند». نقش اساسی این کمیته پرداختن به مسائل بزرگ‌تری خواهد بود که شامل تمام اتحادیه‌های کارگری حرفه-ای در صنایع می‌شود.

بدین سان، تا آنجا که روال کار و روش عملی مدنظر است، به ویژه کارگران و تکنیسین‌های امور مهندسی خطاب قرار می‌گیرند. ما این پیشنهاد را براساس تجربه‌ی عملی خود کارگران می‌دهیم. چرا که هم اکنون شاهد پیدایش هسته‌های تشکل بزرگ‌تری هستیم که از درون یک شاخه‌ای خاص صنعتی پا به عرصه‌ی وجود گذاشته و راستای روشنی از رشد و تحول را به ما نشان داده است. تاکنون نشان داده‌ایم که چگونه یک کمیته‌ی کارخانه و کمیته‌ی کارگران و تکنیسین‌های امور مهندسی را در یک محل و مکان تشکیل دهیم. این کمیته‌ها نباید هیچگونه قدرت حکمرانی بر روی توده‌ی طبقه‌ی کارگر داشته باشند. ضرورت وجودی این کمیته‌ها برای خدمت‌رسانی به توده‌های کارگر است. این کمیته‌ها باید وسائل و شرایطی را به وجود بیاورند که توده‌های طبقه‌ی کارگر در تجربه‌ی روزمره‌ی خود تصمیم‌گیری کنند و نیروها و امکانات خود را وحدت و تمرکز بخشند.

کمیته‌های کارخانه

گام بعدی سرعت بخشیدن به رشد کمیته‌های واحد صنعتی، تشکیل کمیته‌ی کارخانه در هر کارخانه است. برای رسیدن به این هدف، نمایندگان هر بخش تولیدی و صنعتی در یک کارخانه باید جلسه‌ای تشکیل دهند و کمیته‌ی مشترکی را از بین خود انتخاب کنند تا تلاش‌های آن‌ها را در هر بخش مرکزیت بخشد یا کمیته‌های موجود در آن کارخانه را با هم پیوند دهد. در ادامه‌ی مطلب می‌کوشیم ضرورت این تحول را توضیح دهیم. درست به همان دلیل که همکاری بخش‌های یک کارخانه برای تولید یک کالا ضروری است، به همان دلیل نیز هماهنگی کار کمیته‌های مختلف کارخانه نیز لازم است. از آنجا که مسائلی وجود دارد که بر یک بخش تولیدی تاثیر می‌گذارند، بنابراین نکات و مسائلی نیز هست که بر یک کارخانه در مجموع تاثیر خواهند گذاشت. کارکرد کمیته‌ی کارخانه به گونه‌ای خواهد بود که باید از هر مسئله و از هر فعالیتی در کلیه‌ی بخش‌های کارخانه و در نخستین لحظه‌ی ممکن مطلع شود و حداکثر توجه را به آن نشان دهد. به این ترتیب، شکایت‌های کارگران یک بخش که از وضعیت و اتفاقات بخش‌های دیگر کارخانه بی‌خبر مانده‌اند، کاهش خواهد یافت. مهم‌تر از آن، نیرنگ همیشگی کارفرمایان مبنی بر "بازی‌دادن" یک بخش علیه بخش دیگر کارخانه که

همواره برای پایین نگه‌داشتن مزایا و حقوق به کار برده می‌شود نیز به آسانی متوقف خواهد شد.

بدون یک کمیته‌ی مرکزی منتخب کارگران در هر کارخانه، کمیته‌ی کارخانه کم‌کم درعمل سست می‌شود و طبعاً این هیچ امتیاز ویژه‌ای برای جنبش کارگری نخواهد بود. از سوی دیگر، با فعال بودن یک کمیته‌ی کارخانه، هر تغییری در روال کار کارخانه می‌تواند مشاهده شود، هر بخش جدیدی که در کارخانه ایجاد می‌شود برای تشکل و سامان‌یابی کارگران در همان بخش تلاش صورت خواهد گرفت. بدین سان، کارگران در همه جای کارخانه به رشد آگاهی اجتماعی و دانش صنفی- طبقاتی دست می‌یابند؛ کارگران از نزدیک درمی‌یابند که چگونه زندگی و کارشان به یکدیگر مربوط است و چگونه به دیگران برای تولید نیازمندی‌های جامعه وابسته‌اند. به بیان دیگر، در آن‌هنگام، گونه‌ای آگاهی با سرشت اجتماعی از روش‌های تولید پرورش خواهد یافت. بدون آن آگاهی، تمام امید برای طبقه کارگری متحد بیهوده خواهد بود و همبستگی کامل کارگری ناممکن است.

به جای این که این نظریه‌ی عده‌ای معدود باشد که کارگران در تولید هم‌بسته هستند، تشکل و سازمان کارگران در مراکز تولید این موضوع را در عمل و به عنوان یک امر واقع نشان می‌دهد. در آن هنگام، کارگران ساده، فلزکار، قالب‌ریز، تراشکار، رنگرز، چوبکار و غیره، رابطه‌ی اجتماعی و وابستگی به همدیگر را در تولید مورد تاکید قرار می‌دهند و در خواهند یافت که هنگامی که بر پایه‌ی منافع مشترکی پیوند یابند از چه قدرتی برخوردار خواهند بود. این مرحله از سازمان‌یابی آغازین طبقه‌ی کارگر را بررسی خواهیم کرد و خواهیم دید که این مرحله تا چه حد حیاتی و با ارزش است.

نه تنها در سرمایه‌داری مدرن گرایش به خودکفایی ملت‌ها مشاهده می‌شود، بلکه موسسه‌ها و دستگاه‌های صنعتی درون کشورها نیز سمت و سوی مشابهی دارند. کارفرمایان صنعتی با سرمایه‌ی خود که برای بهره‌برداری از منابع معینی مانند تولیدات ذغال سنگ، آهن و فولاد و غیره کنار نهاده شده است، در آغاز کار به گروه‌های دیگر سرمایه داران وابسته هستند تا به امکانات معینی برای تولید محصول خاص خود دسترسی داشته باشند. نتیجه‌ی این فرایند آن است که هر گروه ضمن تلاش برای به حداقل رساندن هزینه‌ی تولید خود می‌کوشد تا به‌صورت مستقیم بر تمام چیزهایی که برای آن کار لازمست کنترل داشته باشد.

مثلاً، رشد کارخانه‌ی اسلحه‌سازی مدرن را در نظر بگیرید. این بخش از صنایع نظامی، تولید خود را با تخصص در پوشش و صفحات زره‌ای شروع کرد. سپس، در روند تولید پی برد که وابسته به ذغال سنگی است که بیرون از عرصه‌ی تولیدی، تخصصی و مکان جغرافیایی صنایع نظامی تولید می‌گردد. آنگاه صنایع نظامی بخش‌های دیگر صنعتی و خدماتی مانند حمل و نقل، ماشین آلات و کالاهای عمومی را در اختیار گرفت. در همین راستا، ضمن رشد، کارگران راه‌سازی، آجرپزی، بنایی، شیروانی‌سازی، و دیگر کارشناسان را استخدام کرد تا بخش‌های تازه‌تر تولیدی را بسازند. در ادامه‌ی روند رشد، تعمیرکاران و مکانیک‌هائی را به کار گرفت تا تعمیرات ماشین آلات و وسایل حمل و نقل را انجام دهند. به مجرد اینکه بخش‌های جدیدی به وجود آمدند، به ناچار سیستم راه‌آهن و سیستم ارابه‌ای نیز به این مجموعه پیوستند؛ اسب‌ها، ارابه‌ها، طویله‌ها، لوکوموتیوها، واگن‌ها و غیره همگی بخشی از موجودی کارخانه شدند. آنچه کارگران در گذشته تعمیر می‌کردند، هم‌اکنون خودشان تولید می‌کنند. با بزرگ شدن صنایع نظامی، دستگاه برق و موتورها و تولیدکننده‌ی گاز نیز به کار گرفته شدند. ورود بخش‌های جدید تولیدی و خدماتی به صنایع نظامی و اسلحه‌سازی، موجب شد تا میدان مدیریت و سازماندهی برای تولید کالاهایی که پیش‌تر به تولیدکنندگان بیرون از صنایع نظامی و اسلحه‌سازی وابسته بودند، وسعت یابد و بزرگ‌تر شود. بدین سان، برخی از معادن ذغال سنگ به تصرف در آمدند، قسمتی از سیستم راه آهن در اختیار گرفته شد و غیره. در نتیجه کارگران بخش‌های گوناگون هر چه بیشتر تحت کنترل یک کارفرما یا یک دسته از کارفرمایان قرار گرفتند.

ما توسط رشد طبیعی صنعت کنار هم گرد آمده‌ایم، و این امر با فرایندهای ساده‌سازی و تقسیم‌بندی مورد استفاده در تولید اجتناب‌ناپذیرتر می‌شود. ما به گروه‌های اجتماعی تبدیل شده‌ایم که به یک کارفرما یا گروهی از کارفرمایان وابسته‌ایم. تنها راه مواجهه این اوضاع، سازمان یافتن و جنگیدن است، همانطور که برای تولید سازمان یافته‌ایم. بنابراین، ضرورت وجود کمیته‌ی کارخانه از آن‌روست که تمام کارگران کارخانه را دور یکدیگر جمع و قدرت کار را متمرکز می‌کند تا با نیروی متمرکز سرمایه روبرو شوند.

کمیته های محلی کارگران

ما دیدیم که چگونه تشکیل کمیته‌های کارخانه، کارگران را به تشکیل کمیته‌ی کارگران خدمات مهندسی و کمیته‌ی کارخانه در محل کشانید. کمیته‌های کارخانه در فرایند گسترش خود نیز ما را به سمت رشد در سطح محلی و کشوری می‌کشانند. هیچ خط و مرز مشخصی بین یک صنعت و صنعت دیگر وجود ندارد، چنانکه هیچ خط و مرزی بین کارگران ماهر، نیمه‌ماهر و غیرماهر وجود ندارد. یک کارخانه‌ی مهندسی جدید، همانطور که نشان دادیم، دارای انواع مختلف کارگر است. علاوه بر مکانیک‌ها، قالب‌ریزها، فلزکاران، آهنگران و غیره، نجاران، شیروانی سازها، بناها، سنگتراش‌ها، کارگران حمل ونقل و غیره هستند که همه‌ی آن‌ها به کارخانه‌ی مهندسی وابسته‌اند، و به همین ترتیب باید توسط کمیته‌ی کارخانه نمایندگی شوند.

این ما را به روشنی به صنایع دیگر غیرمهندسی رهنمون می‌شود و رشد مشابهی را در این صنایع مانند صنعت مهندسی ناگزیر می‌کند. سپس درست همانطور که از شعبه‌های اتحادیه‌های کارگری، شورای اتحادیه‌ها* Trade Council به وجود می‌آید، از کمیته‌های صنعتی مختلف هم نمایندگانی باید برای تشکیل کمیته‌ی محلی کارگران انتخاب شوند.

این کمیته در شکل شبیه به شورای اتحادیه‌ها خواهد بود، با این تفاوت اساسی که شورای اتحادیه‌ها فقط به‌طور غیرمستقیم به کارخانه‌ها مربوط است، حال آنکه کمیته‌ی کارگران به‌طور مستقیم به آن مربوط است. اولی هیچ قدرتی ندارد، دومی قدرت محرکه‌ای دارد که نتیجه‌ی پیوند مستقیم کارگران است. بنابراین، کمیته‌ی کارگران ابزار معطوف کردن توجه کارگران یک محل به مسائلی است که بر کل کارگران در آن محل تاثیر می‌گذارد.

امکانات چنین سازمانی در یک منطقه بسیارعظیم است. هر کمیته بر حسب ماهیت خود به فعالیت‌های مشخص محدود خواهد بود: کمیته‌ی یک بخش کارخانه Workshop Committee مثلاً تراشکاری یا فلزکاری، به مسائلی که بر آن بخش تاثیر می‌گذارند رسیدگی می‌کند. کمیته‌ی کل کارخانه Plant Committee که در برگیرنده‌ی نمایندگان بخش‌های مختلف کارخانه خواهد بود به مسائلی که مربوط به کلیه‌ی بخش‌های کارخانه است رسیدگی می‌کند. کمیته‌ی صنعتی Industrial Committee به مسائل مربوط به یک صنعت خاص توجه می‌کند. و در نهایت "کمیته‌ی کارگران" Workers' Committee به مجموعه‌ی مسائل «طبقه‌ی کارگر» می‌پردازد. به این ترتیب، کارگران در تجربه‌ی مستقیم آموزش می‌یابند و از طریق نهادهای خودسازمانده‌ی خود دست به ایجاد تشکل‌هایی می‌زنند که بازتاب مشکل‌های کارگران تجزیه‌شده در یک کارخانه، یا یک صنعت یا کل طبقه در یک منطقه یا سرتاسر کشور است.

تا کنون در اشارات‌مان درباره‌ی کمیته‌ی شرکت نشان دادیم که چگونه صنعت درون دستگاه مهندسی رشد می‌کند و حاکی از رشد مشابهی در سایر صنایع است. کافیست رشد ماشین‌آلات مدرن را در نظر بگیریم تا بی‌درنگ متوجه شویم که همین‌طور که ماشین آلات وارد قلمرو همه‌ی صنایع می‌شوند و حمل و نقل آسان‌تر و مکانیکی‌تر می‌گردد، همین‌طور هم تمام انواع کارگران با هم در مراوده قرار می‌گیرند و به هم وابسته می‌شوند. مهندسی در تمام صنایع ـــ صنعت معدن، ساختمان و کشاورزی و غیره ـــ گسترده می‌شود تا این که دریابیم که همان‌طور که سایر کارگران صنعتی با سایر کارگران مهندسی آمیخته شده‌اند، همانطورهم کارگران مهندسی و دیگران با کارگران صنعتی دیگر در صنایع مربوطه درهم آمیخته اند. در نتیجه، کمتر اوضاعی بروز می‌کند و کمتر مسائلی مطرح می‌شود که فقط بر یک صنعت به تنهایی یا بر یک بخش به تنهایی اثر بگذارد، و هر چه بیشتر لازم می‌شود تا کارگران سازمان‌های خود را برای روبروشدن با این مسائل جدید صنعتی اصلاح کنند یا تطبیق دهند. چرا که هیچ مشاجره ای هم اکنون بروز نمی‌کند که مستقیماً بر تعداد بیشتری از کارگران یک صنعت اثر نگذارد، حتی خارج از یک کارخانه یا تاسیسات.

یک توقف کار گسترده بر کارگران معدن با تغییر میزان مصرف ذغال اثر می‌گذارد، بر راه‌آهن‌ها با جلوگیری از انتقال کالاها اثر می‌گذارد، و در بعضی موارد کارگران راه‌آهن فراخوانده می‌شوند تا کالاها یا افراد "اعتصاب‌شکن" را به مرکزی خارج از مراکز مورد مشاجره منتقل کنند و برعکس. دست از کارکشیدن کارگران معدن به سرعت موجب رکود در صنایع دیگر می‌شود. و به همین نحو، دست از کارکشیدن کارگران راه‌آهن بر کارگران معدن، مهندسان و غیره اثر می‌گذارد. بدین ترتیب ضرورت همکاری متقابل هنگام بروز اختلاف به فوریت آشکار می‌شود، و هماهنگ نمودن موثر کارگران مزدبگیر وظیفه‌ی فوری ماست. کمیته‌ی کارگران ابزاری است برای رسیدن به این هدف: نه فقط جنگیدن برای اهداف بلکه همچنین برای پرورش آن آگاهی طبقاتی که تکرار می‌کنیم برای رشد طبقه کارگر لازم است. از این گذشته، معلوم خواهد شد که چنین کمیته‌ای به‌عنوان ابزار گسترش اطلاعات در تمام جهات بسیار باارزش است و با تغییر

دادن موقعیت، می‌تواند عقاید کارگران غیراتحادیه‌ای را به مسائل طبقه‌ی کارگر متمرکز کند تا آن حد که هیچ تشکل و سازمانی امروز امکانات انجام آن را ندارد.

به هر حال تشویق و تثبیت چنین سازمانی مستلزم پول نقد است تا بتواند هزینه‌های مربوط را بپردازد. بنابراین، برای اینکه حتی در این مورد نیز پایه‌ی طبقاتی مشخص شود، توصیه می‌کنیم که کارت‌های عضویت پیوسته از طرف کمیته‌ی کارگران صادر شود. این کارت باید خلاصه ای از اهدافی را که در نظر داریم ذکر کند، و جایی به ثبت حق عضویت که باید ناچیز باشد اختصاص داده شود. نحوه‌ی جمع‌آوری حق عضویت‌ها به آسانی می‌تواند چنین باشد: حق عضویت‌ها به نماینده‌ی کارخانه پرداخت می‌شود، و او نیز مبلغ آن را در کارتی که تهیه شده وارد می‌کند. سپس نمایندگان آن را به معتمد کارخانه می‌سپارند و او نیز پول را به خزانه‌دار کمیته‌ی کارگران در جلسه‌ی نمایندگان کارخانه می‌پردازد. به این ترتیب، هر یک پرداخت‌های دیگری را کنترل می‌کند.

کمیته‌های صنعتی ملی

اکنون باید به رشد گسترده‌تر کمیته‌ی صنعتی ملی توجه کرد، زیرا بی‌درنگ پذیرفته خواهد شد که سازمان‌های محلی برای عمل موثر باید هماهنگ شوند.

ما عقیده داریم که ساختار محلی باید همتای خود را در ساختار ملی داشته باشد. برای این منظور باید طرز تشکیل یک کمیته‌ی صنعتی ملی را نشان دهیم. در مراحل اولیه‌ی جنبش، آشکار است که رای‌گیری برای انتخابات نخستین کمیته‌ی ملی غیرممکن خواهد بود و نباید نگران بود که ما کارگران قدرت اجرایی را به این کمیته‌ها تفویض نمی‌کنیم. بنابراین، یک کنفرانس ملی از نمایندگان منتخب از کمیته‌های صنعتی محلی باید در مناسب‌ترین مراکز فرا خوانده شود. از این کنفرانس باید کمیته‌ی اجرایی ملی برای آن شاخه‌ی صنعتی انتخاب شود و مکان‌هایی که اعضای کمیته انتخاب می‌شوند باید در نظر گرفته شود. بعد از اینکه هماهنگی‌های اولیه موارد اضطراری تامین گردید، نخستین وظیفه‌ی کمیته، رفع پراکندگی میان مناطق گوناگون و تمرکزیابی "کمیته‌های صنعتی ملی" خواهد بود.

گروه‌بندی تعدادی مرکز با هدف اعمال نمایندگیِ کمیته‌ی اجرایی ملی برای ایجاد کارآیی کارهای اداری و دفتری ضروری خواهد بود. مثلاً، ما دوازده بخش جغرافیائی با دو نماینده از هر قسمت را برای سرتاسر بریتانیا پیشنهاد می‌کنیم. مرزهای این بخش‌ها به توزیع جغرافیائی صنعت بستگی دارد. عملکردهای کمیته باید به تمرکز بر مسائلی محدود شوند که در سطح ملی به آن صنعت مربوط هستند. باید به روشنی فهمیده شود که کمیته‌ی صنعتی ملی برای غصب کردن کارکردهای شوراهای اجرایی اتحادیه‌های کارگری نیست. تا جایی که به این کمیته‌ها مربوط می‌شود، قدرت تصمیم گیری باید به کارخانه سپرده شود. در مواقعی که توده‌ها چنان دور از دسترسی شوراهای اجرایی اتحادیه‌های Trade Council خود هستند که برخلاف نظر آن‌ها دست به عمل می‌زنند، بدون شک از هر تشکل و سازمانی که در دسترس‌شان است استفاده می‌کنند. بی‌شک سازماندهی اعتراض‌ها و اعتصاب‌های ناگهانیِ یک کارخانه از طریق همان تشکلی که در دسترس دارند (کمیته‌ی کارخانه) انجام خواهد گرفت. صرف‌نظر از چنین شرایط نامتعارفی، کارکردهای کمیته صنعتی ملی باید محدود شود به ایجاد سازمان، پخش اطلاعات درباره‌ی تمامی مسائل مربوط به صنعت در سراسر کارخانه‌ها، استفاده‌ی مبتکرانه از راه‌ها و ابزارهای تغییر ساختار و قوانین اتحادیه‌های کارگری، و کارکردن با روح واقعی دمکراسی تا زمانی که سازمان‌های قدیمی تغییر کنند یا کنار نهاده شوند. برای جایگزین ساختن تشکل‌های منسوخ و کهنه با تشکل‌های دموکراتیک و پرتوان باید طرح نوینی ارائه داد.

کمیته ملی کارگران

اما همانطور که ضرورت رسیدن به یک پایه‌ی طبقاتی در کمیته ملی کارگران را درک کردیم، همانطور هم ضروری است که همتای آنرا در کمیته‌ی ملی کارگران داشته باشیم. فعالان کارگری براساس تجربه‌های تاریخی عمل می‌کنند. همانطور که اتحادیه‌های کارگری گذشته احساس می‌کردند که منافعی مشترک بین همه فعالین اتحادیه‌های کارگری در یک محل وجود دارد و در نتیجه شورای اتحادیه‌ها Trade Council را تشکیل می‌دادند، سرانجام نیز دریافتند که حرکتی مشابه در سطح ملی لازم است و کنگره اتحادیه‌های کارگری را تشکیل دادند. براساس این تجربه، همتای آن در جنبش ما کمیته‌ی ملی کارگران است. پیشنهاد می‌کنیم که دو نماینده از طرف هر کمیته‌ی کشوری صنعتی برای تشکیل آن انتخاب شوند. کوچکی کمیته زیان‌آور نخواهد بود. باید ساختار، روابط و وظائف نمایندگان این کمیته‌ی سراسری به صورتی شفاف ترسیم شود. این کمیته بنابر ماهیت خویش، خود را به مسائلی محدود می‌کند که بر کلیه‌ی کارگران اثر می‌گذارد. می‌توان رابطه‌ی مالی کمیته‌های صنعتی و کمیته‌ی ملی کارگران را در کنفرانس‌ها، پس از برداشتن گام‌های نخست برای تشکیل کمیته‌ها، منظم و مرتب کرد.

یکی از مهم‌ترین مسائلی که همواره مشکل‌آفرین خواهد بود چگونگی رسیدگی به مسائل مالی تشکل‌های کارگری است. در

این راستا پیشنهاد می‌شود که رابطه‌ی مالی کمیته‌های صنعتی ملی و "کمیته‌ی ملی کارگران" در همان همایش‌های نخستین سامان‌یابی چنین تشکل‌هایی حل و فصل شود.

ما با ترسیم طرح کلی شیوه‌ای که این ساختار می‌تواند از درون شرایط موجود رشد کند، این واقعیت را مورد تاکید قرار می‌دهیم که ما ضد جنبش اتحادیه‌های کارگری نیستیم. نه برای خراب کردن بلکه برای رشد کردن آمده ایم، می‌خواهیم از تمام ابزار موجود بهره‌برداری کنیم تا به وسیله‌ی آن بتوانیم سازمان موثرتری از کارگران ایجاد کنیم، همه‌ی ما می‌خواهیم با افزایش فعالیت خود آگاه بشویم که تا چه حد کارگران به یکدیگر برای تولید و برای رهائی نیاز دارند.

اتحاد عمل و یگانگی تشکل در کارخانه باید اول از همه انجام شود، به این دلیل ما با جزییات بیشتری به کمیته‌های کارخانه پرداختیم و نه به سازمان‌های بزرگ‌تری که از درون آن‌ها رشد می‌کنند. ما حتی یک لحظه هم سیاست صریح و استوار خود را رها نخواهیم کرد. کهنه در نو ادغام می‌شود. بحران‌هایی ایجاد می‌شوند که سازمان‌هایی را به وجود خواهند آورد که بر حسب ماهیت مسائلی که مطرح می‌کنند رنگ خاصی به خود می‌گیرند. اما جدا از موقعیت‌های نامتعارف، می‌کوشیم تا خط روشن تکامل از کهنه به نو را نشان دهیم.

فعالان جنبش کارگری با مداخله در تشکل‌های موجود، و تشویق به سازمان‌یابی، پذیرش مسئولیت و مداخله‌ی مستقیم توده‌های کارگر و تغییر از پایین به بالا تلاش می‌ورزند. افزون براین، این فعالان برای تنظیم روابط و اساسنامه‌های دموکراتیک این گونه سازمان‌های کارگری بیشترین کوشش را به کار می‌برند.

با کارکردن در سازمان‌های موجود، دادن مسئولیت به کارگران عادی در هر مرحله و در هر بحران، جستجو برای تغییر قانون هر سازمان از درون تا با خواست زمانه منطبق باشد؛ کار کردن همیشه از پائین به بالا ــ به این طریق می‌توان دید که کارگران عادی کارخانه‌ها از طریق کمیته‌های کارخانه به مسائل کارخانه برخورد می‌کنند؛ بدین سان توده‌های کارگر هر موسسه‌ی صنعتی و تولیدی از طریق کمیته‌ی کارگری Plant Committee همان موسسه دخالت خواهند کرد، یا کارگران یک صنعت خاص نیز از طریق کمیته‌های صنعتی Industrial Committee با مسائل ویژه‌ی خود روبرو خواهند شد و کل طبقه‌ی کارگر نیز به وسیله‌ی "کمیته کارگران" Workers' Committee سروکله خواهد زد. هر چه این نوع فعالیت بیشتر رشد کند، سازمان‌های کهنه بیشتر اصلاح می‌شوند، تا وقتی که یا با مراحل ساده‌تر یا با یک حرکت عمومی در یک زمان مشخص، می‌توانیم نیروهای‌مان را در ساختاری که تا این زمان رشد کرده در هم بیامیزیم.

کارکردن با چنین اراده‌ای از درون سازمان‌ها، پذیرش مسئولیت‌ها، پروبال دادن به ایده‌ها، دوراندختن تعصبات و گسترش سازمان‌ها در هر جهت برای آن است که در اتحاد

صنعتی عظیم طبقه کارگر در هم بیامیزیم. شرایط کنونی چنین اوجی را می‌طلبد. رشد علوم، تمرکز نیروهای سرمایه‌داری، قدرت دولت، انتقال ارتش‌های صنعتی نظامی وسیع، همه عواملی هستند در مبارزات آینده، که اندیشیدن به آن‌ها شگفت‌انگیز و ترسناک است. در بزرگ‌ترین جنگ تاریخ ــ موسوم به جنگ مهندس‌ها ــ دولت بریتانیا به ۸۰۰۰۰ تا ۹۰۰۰۰ مهندس اجازه می‌دهد سه هفته دست از کار بکشند. اما شعار جنبش کارگری این است: "به جای مهندس‌ها، «جنگ» را به «مرخصی» بفرستید و جمعیت عظیم کارگران صنعتی را از ارتش رها سازید!"

در سال ۱۹۱۱ نخست‌وزیر به کارگران راه‌آهن چنین گفت: «دولت اعلیحضرت تمام نیروی نظامی و غیرنظامی سلطنت را در اختیار کمپانی‌های راه‌آهن خواهد گذاشت..."

اما نخست‌وزیر سوسیالیست فردای انگلستان نیز چنین خواهد گفت: یک امید نیرومند، تنها امید ممکن، نشان به سوی افقی دارد که در پیشاروی جامعه قرار گرفته است. طبقه‌ی کارگری قدرتمند، اندیشمند و باشهامت که همچون طبقه‌ای آماده برای جنگیدن و پیروز شدن سازمان یافته باشد.

توضیح:

Trade Council "شورای اتحادیه‌ها" یا Industrial Council "شورای صنعتی" تشکلی است که از مجموعه‌ی اتحادیه‌های کارگری یا شعبه‌های یک اتحادیه در یک منطقه‌ی خاص (چه از نظر حرفه و پیشه و یا یک صنعت ویژه و چه از نظر تمرکز جغرافیایی در یک محله، یک شهر، یک استان و یا سرتاسری) تشکیل می‌شود.

صداهای مختلف در تاریخ فکری مرکز مطالعات فرهنگی

نویسنده: اچ جوزف کارنیه
برگردان: وحید ولی زاده

استوارت هال، مدیر مرکز مطالعات فرهنگی معاصر در فاصله سالهای ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۹ در مقاله‌ای مشهور می‌نویسد: «در مطالعات فرهنگی چیزی محل بحث وجود دارد که من فکر می‌کنم در مورد بسیاری از کردارهای انتقادی و روشنفکری مهم دیگر مصداق ندارد. در اینجا می‌توان تنشی میان امتناع از محصورکردن این رشته از یک طرف، و در همان حال، مشخص‌کردن برخی مواضع درون آن و استدلال در جهت آنها را مشاهده کرد. این تنشی است که ... »[۱] منظور هال از این جمله‌ی مرموز و پربار چیست؟ آیا کشف منظور هال به شناخت "مطالعات فرهنگی بریتانیا" به عنوان گفتمانی فکری کمک می‌کند؟ به منظور پاسخ به این پرسش‌ها ما در وهله‌ی اول بایست به مربوط‌ترین و مبرم‌ترین پرسش بپردازیم. مطالعات فرهنگی چیست؟ مشخصا متفکرانی همچون هال وادار شده‌اند از نظرگاهی تئوریک و در تلاش برای تعریف این حوزه‌ی گفتمانی که در آن مشغول فعالیت‌اند به کرات و به شیوه‌های مختلف این پرسش را طرح و به آن پاسخ گویند. با اینحال تنها در سالهای اخیر است که از منظری تاریخی می‌توان به طرح این پرسش و پاسخ به آن پرداخت.

ریشه‌های مطالعات فرهنگی بریتانیا به تأسیس مرکز مطالعات فرهنگی معاصر (CCCS) در سال ۱۹۶۴ به عنوان یک مؤسسه‌ی تحقیقاتی تحصیلات تکمیلی در دانشگاه بیرمنگام بازمی‌گردد. در حقیقت تکوین فکری مطالعات فرهنگی بریتانیا با تاریخ فکری این مرکز درآمیخته است. این مسأله‌ای تصدیق شده است که آنچه عموما به عنوان متون اصلی مطالعات فرهنگی مدرن بریتانیا ملاحظه می‌شود توسط این مرکز تولید شده است. آنها رویکردی میان رشته‌ای داشتند که به جامعه‌شناسی، نقد ادبی و تاریخ نزدیک بود. رویکرد و روش‌شناسی مرکز بر پایه‌ی تاریخ طولانی اندیشمندان فرهنگی بریتانیا بنا شده بود و بعدتر از غنای فکری تفکر نظری معاصر اروپا بهره گرفت. این رویکردهای چندگانه و صداهای چندگانه به نوبه‌ی خود پرسش‌های جدیدی درباره‌ی معنای فرهنگ و بازاندیشی متعاقب آن را برانگیخت. گروه بیرمنگام فرهنگ عامه را به مثابه موقعیت یا مکانی برای مقاومت و مذاکره‌ی گروه‌های حاشیه‌ای و ناتوان در جامعه مدرن مورد مفهوم‌پردازی مجدد قرار داد و درنتیجه به فرهنگ عامه اهمیت کاملا جدیدی اعطا کرد. شاید مهم‌ترین کار آنها تفسیر مجدد فرهنگ در ارتباط با سلسله مراتب اجتماعی و ساختارهای سیاسی مسلط بود. قصد پنهان و آشکار این پروژه صدابخشیدن به حاشیه‌نشینان بود. در ابتدا این پروژه از دیدگاه طبقه پیش می‌رفت اما بعدتر همانطور که خواهیم دید از منظر جنسیت و نژاد پیش رفت.

درحالیکه محققان بررسی‌هایی درباره گاه‌شمار مطالعات فرهنگی بریتانیایی انجام داده‌اند،[۲] اما هیچ یک از آنها به صورت مفصل اهمیت مداخله جنسیت و نژاد را در گفتمان فرهنگی مرکز مورد تحلیل قرار نداده‌اند. یکی از علائق ویژه‌ی من آن تأثیرات گفتمانی‌ای است که دیدگاه‌ها و صداهای چندگانه بر مرکز و از آن طریق بر مطالعات فرهنگی بریتانیا را به صورت کلی در بر داشته است. به بیان دیگر من به آن فضایی علاقه‌مندم که در آن صدای محوری مکتب بیرمنگام توسط ورود دیگر صداهای حاشیه‌ای و غالبا ناسازگار گسسته شد. اگر چه هدف نهایی من تعیین این مسأله است که حضور این صداها در مرکز مشاجره‌انگیز و مخل بوده است و یا تکمیل‌کننده و سازنده. نخستین گام جهت برآوردن این هدف ترسیم خط سیر فکری مطالعات فرهنگی بریتانیا است آنگونه که در بیرمنگام رخ داده است.[۳] شاید مفهوم «گفتگویی» (یا «چند صدایی») باختین چارچوب فکری سودمندی در بررسی این نکته باشد که چگونه صداهای مرکز همزمان متضاد و نیز مکمل در گفتمان کلی مطالعات فرهنگی بریتانیا (در لفظی‌ترین مفهوم واژه) آنگونه که از مرکز مطالعات فرهنگی معاصر ظهور کرد بودند.

باختین در کتاب خود با عنوان «مسائل بوطیقای داستایووسکی» (۱۹۲۹) نشان داد که شخصیت‌های رمان‌های داستایووسکی آزاد گذارده شده‌اند تا «تکثری از آگاهی‌ها و صداهای مستقل، چندصدایی اصیلی از صداهای کاملا معتبر» را بر زبان جاری کنند به نحوی که توسط کنترل مقتدرانه نویسنده محدود نشده است.[۴] به عبارت دیگر، شکل گفتگویی متن به شخصیت‌ها این اجازه را می‌دهد که «به زبان خود » سخن بگویند. رویکرد گفتگویی برای فهم وضعیتی که در آن صداهای مختلف درون مطالعات فرهنگی بریتانیایی و در مرکز بیرمنگام با یکدیگر تعامل و گفتگو کرده و به یکدیگر پاسخ داده‌اند و توافق و یا مخالفت با یکدیگر کرده‌اند سودمند است[۵]. در وضعیتی گفتگویی هیچ صدای منفردی نمی‌تواند بر دیگر صداها مسلط شود و درنتیجه همواره دیدگاه‌ها و ایده‌ها به شدت مورد بحث قرار می‌گیرند. باختین می‌گوید که این صداهای مختلف و شیوه‌های گفتمانی پیامد آن صرفا پدیده‌ای کلامی یا ادبی نیست بلکه پدیده‌ای اجتماعی نیز است. این صداهای ناسازگار (آنچه او ناهمگونگی چند صدایی می‌نامد) اقتدار یا محوریت صدایی منفرد را منقطع می‌کند. با اینحال در مورد مرکز ما بایست خصلت‌شکننده و متغیر این موقعیت را بازشناسیم. وضعیتی گفتگویی در مرکز بیرمنگام قطعی و تثبیت‌شده نبود بلکه همواره بر سر آن نزاع بود. به عنوان یک ایده‌آل گاهی بدان دست‌یافته می‌شد و گاهی نه. با

آگاهانه‌تر و ملموس‌ترشدن این هدف در ذهن افرادی در مرکز، پیکار برای دستیابی به آن نیز اصیل‌تر و هدف‌مندتر شد.

وقتی من اصطلاح **مطالعات فرهنگی بریتانیا** را به کار می‌برم، به صورت مشخص به میدان گفتمانی معینی در پژوهش‌های دانشگاهی اشاره دارم که حول مرکز بیرمنگام متمرکز بوده است. من تاریخ این میدان گفتمانی (هم در بستر فکری و هم سیاسی) را ترسیم خواهم کرد. تاریخی که شکل‌گیری مرکز مطالعات فرهنگی بیرمنگام را در برمی‌گیرد. اما مهم‌تر از آن، آنسوی این مؤسسه و کل میدان پژوهش دانشگاهی را نیز در بر می گیرد. این مرکز در اصل به عنوان بخشی از دانشکده‌ی ادبیات انگلیسی در دانشگاه بیرمنگام تأسیس شد. دستور کار آن از آغاز به کارگیری روش‌ها و تکنیک‌های نقد ادبی در تحلیل فرهنگ توده‌ای و تکوین معیاری انتقادی برای متون بود. اما مرکز در زمان کوتاهی به عنوان یک مرکز پژوهشی مستقل تحصیلات تکمیلی استقلال یافت. در ابتدا در مرکز به مطالعات فرهنگی به عنوان قلمروی مستقل پژوهش نگریسته نمی‌شد بلکه آن را افزوده‌ای بر تحلیل علوم اجتماعی می‌نگریستند. استوارت هال، چهره‌ای کلیدی در سالهای شکل‌گیری مرکز، اشاره می‌کند: «مطالعات فرهنگی گفتمان‌های متعددی دارد و تاریخ‌های متفاوتی دارد که مجموعه‌ی کاملی از شکل‌بندی‌ها است. اتصال‌ها و شرح‌های متفاوت خود را در گذشته دارد. دربرگیرنده انواع متفاوتی از کارهاست. من می‌خواهم بر این مسأله پافشاری کنم. مطالعات فرهنگی همواره مجموعه‌ای از شکل‌بندی‌های ناپایدار بوده است. تنها در گیومه «متمرکز» بوده است، به شیوه‌ای خاص... خط سیرهای متعددی دارد. افراد زیادی خط سیرهای متفاوتی در آن داشته و دارند. توسط مواضع نظری و روش‌شناسی‌های متعدد متفاوتی و همه در مباحثه با یکدیگر ساخته شده است. کار نظری در مرکز مطالعات فرهنگی معاصر به بهترین وجه اختلال نظری نام گرفته و همواره با انبوهی از احساسات بد، بحث، تشویش‌های ناپایدار و سکوت‌های خشمگینانه همراه بوده است»[۶].

نقل قول **هال** به خوبی روح مرکز را توصیف می‌کند- چندرگه‌ای بودن و فضای گفتگویی آن را. من معتقدم اشاره او بر این مسأله که مرکز بیرمنگام یک مرکز اصلی فکری نداشته است به گونه‌ای موجز نه تنها خصلت بی‌شکل مرکز بیرمنگام را بیان می‌کند بلکه نشان‌دهنده‌ی کنفدراسیون سستی از صداهای همزمان متضاد و مکمل نیز است. این گفتگو آنطور که هال توصیف می‌کند با چندگونگی گفتمان‌ها و صداهای خود هرگز به بن‌بستی ناهماهنگ یا عدم تحرک فکری منتهی نشده است. نمی‌توان انکار کرد که این گفتگو، به شدت برانگیزاننده، اغلب خشمانه، و همواره سیال بوده است با این وجود به نظر می‌رسد به رغم این مسئله همواره محیطی برای انگیزش و نوآوری ایجاد کرده است.

تاریخ تکوین مطالعات فرهنگی بریتانیایی به عنوان شیوه‌ای از پژوهش دانشگاهی را می‌توان تا مفسران و نویسندگان فرهنگی اولیه‌ای همچون ماتیو آرنولد، لویس و تی اس الیوت تعقیب کرد. این نشانه‌های اولیه‌ی این رشته، ریشه در نقد ادبی داشت (برخلاف مطالعات فرهنگی آلمانی و فرانسوی که در جامعه-شناسی ریشه داشت). اما از منظر نخبه‌گرایی فرهنگی عمل می-کرد. این مفسران فرهنگی تعریف خود از فرهنگ را به فرهنگ - والا – سنت کبیر ادبیات انگلیسی محدود کرده بودند که شامل تعداد محدودی شاهکارهای ادبی می‌شد (برای مثال شوسر، میلتون، شکسپیر و ...).[۷] بااینحال اگر چه این پیشگامان نخستین کسانی بودند که محدوده فرهنگ را از چشم‌اندازی بریتانیایی به چون و چرا گرفتند اما فرهنگ توده‌ای یا عامه موضوعی نه چندان جدی می‌دانستند که ارزش مطالعه و بررسی ندارد. مطالعات فرهنگی بریتانیایی آنگونه که در بیرمنگام پدیدار شد

مطالعات فرهنگی گفتمان‌های متعددی دارد و تاریخ‌های متفاوتی دارد که مجموعه‌ی کاملی از شکل‌بندی‌ها است

کمابیش بر پایه فکری و روش‌شناختی‌ای بنیان نهاده شد که توسط دو چهره‌ی کلیدی یعنی ریچارد هوگارت و ریموند ویلیامز پی‌ریزی شده بود. هر دوی آنها به شدت در نقد ادبی، حوزه‌ای که در آن دانش آموخته بودند، مشارکت داشتند.[۸] بااینحال هر دو تلاش داشتند تا با فرهنگ نه از دید تنگ‌نظرانه‌ی آرنولد، لویس و یا الیوت بلکه از منظر فرهنگ توده یا طبقه‌ی کارگر رویاروی شوند.

اما اگر برای لحظه‌ای تبار فکری مطالعات فرهنگی، آنگونه که با تأسیس مرکز بیرمنگام ظاهر شد، تکوین یافت و شکل گرفت را کنار بگذاریم اجازه دهید به طور خلاصه به محیط اجتماعی و سیاسی که مطالعات فرهنگی بریتانیایی در آن جوانه زد بپردازیم. پروژه مطالعات فرهنگی آنگونه که در بیرمنگام ریشه گرفت و شکوفا شد توسط جنبشی اجتماعی و سیاسی در بریتانیای پس از جنگ جهانی دوم شکل گرفت که با نام چپ نو شناخته می-شود. دنیس دورکین معتقد است که پروژه مطالعات فرهنگی را نمی‌توان به صورت جداگانه نگریست. بایست مطالعات فرهنگی را در بستر بحران چپ بریتانیا نگریست، بحرانی که عملا با دوران پس از جنگ همراه بود.[۹] ویژگی جنبش چپ نو بی‌نظمی و آشوب بود و فاقد هرگونه سازمان پایدار یا رهبری متمرکز بود[۱۰].

در کل جنبش چپ نو توده‌ی ناهمگن ناپایداری از کمونیست‌های سابق، هواداران ناراضی حزب کارگر، و دانش‌جویان سوسیالیستی بود که به نوسازی نظریه و کنش سوسیالیستی امید بسته بودند.[11] این افراد در واکنش به تجدید فعالیت هواداران حزب محافظه‌کاران بریتانیا در دهه ۱۹۵۰ دور یکدیگر جمع شدند. همانطور که دنیس دورکین می‌نویسد: «فرهنگ روشنفکری چپ‌گرایانه که در دهه‌ی سی و چهل مسلط بود جای خود را به محافظه‌کاری خفقان‌آوری داده بود که بر پایه‌ی احیاء ارزش‌های سنتی و تعریف فرهنگ غرب به عنوان بهترینی که تاکنون اندیشیده شده و نوشته شده بنا شده بود.[12]

استوارت هال

چپ نو همچنین در اعتراض شدید به رویدادهای معین سیاسی بویژه بحران سوئز و مجارستان در سال ۱۹۵۶ و پشتیبانی از کارزار خلع سلاح اتمی از اواخر دهه ۴۰ تا اوایل دهه ۶۰ تحرک یافته بود. چپ نو همچنین به جان‌بخشیدن به خط مشی‌های سوسیال دموکراتیکی متعهد بود که از سنتی از رادیکالیسم خلقی انگلیسی تغذیه می‌شد و از راست‌آیینی چپ‌گرایانه که با توجه به واقعیات اجتماعی و اقتصادی بریتانیایی پس از جنگ دست نایافتنی می‌نمود نیز فاصله داشت. درنتیجه چپ نو از ناامیدی نسبت به چپ مرسوم یا راست‌آیین نشأت گرفته بود. از طرف دیگر ظهور آن با رفع توهم بسیاری از کمونیست‌های بریتانیایی از شوروی استالینیستی نیز تقویت شده بود. درحالیکه جنبش با این تعهدات و درگیری‌های سیاسی پیش می‌رفت، حاوی یک بخش اساسی نظری و فکری نیز بود که با آن مترادف بود و از بُعد سیاسی جدانشدنی بود. دورکین می‌نویسد: «آنها هرگز موفق نشدند سازمانی پایدار بیافرینند اما فضای سیاسی نوینی را در چپ خلق کردند و پروژه‌ی آنها در تکوین تاریخ‌نگاری رادیکال و مطالعات فرهنگی در بریتانیا بسیار اهمیت داشت.» [13]
در نتیجه هنگام بحث از چپ نو به عنوان یک پروژه فکری و سیاسی بریتانیایی در پس از جنگ، تصدیق این نکته حیاتی است که این پروژه به شدت مبتنی بود بر ایدئولوژی مارکسیستی.

در عین حال که ریشه‌های مارکسیستی مرکز عمیق هستند اما این ریشه‌ها تنها فکری نیستند بلکه عمیقا سیاسی‌اند. [14] اعضای مرکز نه تنها به سنت فکری مارکسیسم جذب شدند بلکه به میراث مارکسیستی و چپ‌گرایانه‌ی عمل سیاسی و اجتماعی نیز متعهد بودند. ای پی تامپسون، ریموند ویلیامز، و ریچارد هوگارت، سه چهره‌ی بنیان‌گذار مرکز، به عنوان اعضای پر نفوذ چپ نو نیز شناخته می‌شدند. این سه نویسنده (تامپسون، ویلیامز و هوگارت) که درون محیط سیاسی چپ نو فعالیت می‌کردند، شالوده‌ی نظریه فرهنگی مرکز را از منظر تحلیلی از فرهنگ طبقه کارگر و نقد سرمایه‌داری قرار دادند. ریموند ویلیامز این نکته را برای پروژه مطالعات فرهنگی به صورت یک کل بسیار مهم می‌داند: «نسخه سرمایه‌دارانه جامعه تنها می‌تواند یک بازار باشد، که هدف آن کسب سود از فعالیت‌های خاص است و نه هیچ مفهومی از کاربرد اجتماعی »[15].
در حقیقت چپ نو با تحولی در اندیشه مارکسیستی و تأکید بر چرخش فرهنگی در اندیشه‌ی مارکسیستی مترادف است. چرخش فرهنگی مارکسیسم تا حدی حول آثار «تاریخ از پایین» توسعه یافت. تاریخ‌نویسان چپ نو همچون ای پی تامپسون، کاترین هال و شیلا روبوتام و دیگر اعضای گروه تاریخ‌نویسان حزب کمونیست در طرح تاریخ فرهنگی و اجتماعی طبقه کارگر بریتانیا تأثیرگذار بودند. گروه در سال ۱۹۴۶ تأسیس شد و اعضای اصلی آن را نسل رادیکال دانشجویان دهه ۳۰ و اوایل دهه ۴۰ تشکیل می‌دادند. این روشنفکران که به شدت از ایدئولوژی مارکسیسم متأثر بودند در وهله‌ی نخست خود را جبهه متحدی از تاریخ‌نویسان مترقی می‌نگریستند که آشکارا با آنچه نگرش‌ها و کردارهای ارتجاعی حاضر در تاریخ‌نگاری بریتانیا در آن زمان می‌دانستند به مقابله برخاسته بودند. کاترین هال اشاره می‌کند که گروه تاریخ‌نویسان حزب کمونیست مجموعه‌ای بود که:
«تصمیم گرفته بود تاریخ‌نگاری بریتانیایی را به چالش بگیرد و متون جدید تاریخ مارکسیستی تولید کند که هم با سیاست‌های مردمی در پیوند باشد و هم با نهاد دانشگاه مشارکت داشته باشد. آنها خواستار ارزیابی مجددی از تاریخ سیاسی و فرهنگی انگلستان و نیز کمونیسمی بودند که بتواند عناصر مارکسیسم را با سنت‌های رادیکال مردمی انگلستان ترکیب کند.»[16] .
اما این گروه در زمینه وسیع‌تر زمینی حاصلخیز را آماده کرد تا چرخش فرهنگی فوق‌الذکر در مارکسیسم ریشه بگیرد[17] .
درنتیجه مارکسیسم فرهنگی بریتانیا از دل تلاش برای ایجاد شناختی سوسیالیستی از بریتانیا رشد کرد که دگرگونی‌های پس از جنگ را که به نظر می‌رسید پیش‌فرض‌های مارکسیسم سنتی را درباره‌ی طبقه کارگر تضعیف کرده است در نظر می‌گرفت و اتکای انحصاری چپ سنتی را بر مقوله‌های اقتصادی و سیاسی به پرسش می‌کشید. بیش از هر چیز مارکسیسم فرهنگی دغدغه تعریف مجدد رابطه میان ساختار و عاملیت را داشت، چرا که از نظر آن عاملیت سوسیالیسم سنتی (یعنی طبقه کارگر صنعتی)

زیر سئوال رفته بود. آنها تلاش داشتند محیط قلمروی پس از جنگ را مشخص کنند، مبارزه اجتماعی را دوباره تعریف کنند، و شکل‌های جدید مقاومت را که برای یک سیاست دموکراتیک و سوسیالیستی در جوامع پیشرفته سرمایه‌داری مناسب است را مفصل‌بندی کنند. فرهنگ در قلب این پروژه بود. [۱۸] این تأکید بر قلمروی فرهنگ در تضاد با مارکسیسم ارتدکس بود که در آن اهمیت فرهنگ تابع شرایط واقعی اجتماعی بود که توسط زیربنای اقتصادی تولید می‌شد.

مارکسیسم عمیقا در مطالعات فرهنگی بریتانیایی جا دارد چرا که بحث مارکس درباره روابط طبقاتی، چارچوب فکری و نظری سازگاری را شکل می‌دهد که می‌توان بر آن بررسی فرهنگ عامه به عنوان مجرایی برای تلاش طبقه کارگر جهت بیان و عاملیت را ایجاد کرد.[۱۹] مارکسیسم فرهنگی در وهله‌ی نخست به متون فرهنگی امکان می‌دهد تا از منظر شرایط تاریخی-اجتماعی «تولید و توزیع » درک شوند. [۲۰] بعلاوه فرهنگ و تاریخ همچون کلیت‌های جداگانه‌ای شیءواره نمی‌شوند بلکه بر همدیگر تأثیر می‌گذارند. [۲۱] فرهنگ و تاریخ اجزای جدانشدنی یک فرآیند هستند.

مارکسیسم فرهنگی مدعی است که فرهنگ ساحتی است که نابرابری‌ها و قشربندی‌ها در جوامع سرمایه‌داری مدرن پژواک می‌یابند و مورد منازعه قرار می‌گیرند. تقسیم ها در این جوامعه در مرز طبقه، جنسیت، و خطوط نسلی رخ می‌هد و فرهنگ به مثابه قلمرویی نگریسته می‌شود که در آن طبقات فرودست می‌توانند از طریق فرم های چالش‌برانگیز و مخالف خوانِ معانی فرهنگی که گروه‌های مسلط آنها را ممنوع کرده است، شیوه‌ای از مقاومت را اعمال کنند. این معانی فرهنگی مسلط منافع گروه‌های هژمونیک را باز می‌تاباند و درنتیجه اهدافی جهت پیکار بر سر بازتعریف آنها و به دست آوردن کنترل و برتری بر آنها از چنگ سلطه.[۲۲] درنتیجه مارکسیسم ماهیت ایدئولوژیک فرهنگ را برجسته می‌کند، اتصالی که در آن گروه‌های مسلط و تحت سلطه بر سر نمادها و معانی مورد منازعه پیکار می‌کنند. [۲۳]

این ماهیت به شدت ایدئولوژیک فرهنگ از آغاز توسط بنیان‌گذاران مطالعات فرهنگی بریتانیا همچون هوگارت، ویلیامز، و ای پی تامپسون تصدیق شده بود خواه آنها از چارچوبی آشکارا مارکسیستی به کار گرفته بودند و یا نه. با این‌حال آن مرکز به سمت استفاده آشکار از تحلیل مارکسیستی به عنوان یک تکنولوژی بررسی فرهنگی حرکت کرد. حرکت خود مارکسیسم به سوی فرهنگ مباحث شدید نظری را درون چپ نو برانگیخت. همین بحث‌ها بود که مطالعات فرهنگی بریتانیا را شفاف کرد. به بیان دیگر ظهور مطالعات فرهنگی در بریتانیا اساسا به عنوان «تقابل با مارکسیسم راست‌آیین» تعریف شد و پژواک یافت. [۲۴]

درحالیکه مارکسیست‌های ارتدکس فرهنگ را تابعی از روابط واقعی اجتماعی می‌دانستند که توسط زیربنای اقتصادی به وجود آمده، تجدیدنظرطلبان تأکید داشتند که فرهنگ اهمیت دارد.

استوارت هال می‌نویسد:

«هرگز یک لحظه‌ی پیشینی که در آن مطالعات فرهنگی و مارکسیسم یک جفت عالی نظری را بازنمایی می‌کردند وجود نداشته است. از همان آغاز همواره مسأله‌ی- نابسندگی نظری و سیاسی، سکوت و طفره‌ی مارکسیسم- چیزهایی که مارکس درباره آنها سخن نگفته یا ادراکی نپرورانده وجود داشت که موضوع اصلی مطالعات ما بود یعنی فرهنگ، ایدئولوژی، زبان، و امر نمادین .... بایست گفت که مواجهه میان مطالعات فرهنگی بریتانیا و مارکسیسم را در وهله نخست بایست به صورت مشغولیت به یک مسأله، و نه یک نظریه و حتی یک پرسش‌افکنی نگریست. این مسأله با نقد تقلیل‌گرایی و اقتصادگرایی آغاز شد و تکوین یافت که من آن را نه بیرونی بلکه ذاتیِ مارکسیسم می‌بینم. منازعه‌ای با الگوی زیربنا و روبنا که هم مارکسیسم عامیانه و هم پیچیده از طریق آن روابط میان جامعه، اقتصاد و فرهنگ را تحلیل می‌کنند. این مسأله در منازعه‌ای ضروری، طولانی و با این‌حال بی‌پایان با مسأله آگاهی کاذب قرار داشت.»[۲۵]

واژه‌های **هال** نقطه گسستی را در چارچوب نظری مطالعات فرهنگی بریتانیا نشان می‌دهد که در آن مرکز از مارکسیسم ساختارگرا گسست که به عنوان یک چارچوب نظری و زبان مفصل‌بندی‌شده به آن بهره رسانده بود اما همچنین درون این رشته (در معنای مضاعف فوکویی این واژه) تفسیر و شناخت را محدود کرده بود. [۲۶] **هال** دراینجا زوال فکری مارکسیسم ساختاری و چیره‌شدن تکنیک‌های پساساختارگرایانه را بهترین مثال آن رویکرد واسازگرای **دریدا** است را بیان می‌کند. چنین راهبردی که پیشگام آن پساساختارگراهای فرانسوی بودند خواهان قطعه قطعه‌سازی و بررسی نحوه بیان، پیش فرض‌ها و غیاب‌های درون متن بودند. در واقع بر اساس زبان‌شناسی سوسوری زبان خود یک ساختار صلب و خودآیین نیست که در طی زمان تغییر نمی‌کند بلکه به جای آن همواره از طریق کنش‌های دلالتی و تأثیر متقابل دال‌ها بر یکدیگر تغییر می‌کند. [۲۷] اما اجازه دهید به بحث خود درباره مارکسیسم بازگردیم.

تحلیل طبقاتی مارکسیسم از آغاز با تأکید مرکز بر فرهنگ عامه‌پسند به عنوان «بازتابی از مبارزه پنهان طبقه کارگر جهت خودابرازی» در رقابت بود. [۲۸] با این وجود مطالعات فرهنگی

بریتانیا مرزهای مارکسیسم متعارف را کـه اهمیـت فرهنـگ را نادیده می‌گرفت و مدعی بـود فرهنـگ صـرفا محصـول زیربنـای اقتصادی است را از هم گسیخت. بسیاری از تاریخ‌نگـاران «گـروه تاریخ حزب کمونیست» قبلا پـیش‌الگـوی مـارکس را بـه عنـوان الگویی بسیار ساده‌شده برای تحلیل عملکـرد تـاریخ مـورد انتقـاد قرار داده بودند. تامپسون برجسته‌ترین تاریخ‌نگار گروه در فراروی از قلمروی مارکسیسم متعارف بود. در اواسـط دهـه ۱۹۶۰ تـأثیر نظریه‌پردازان اروپایی همچون لوکاچ، بنیـامین، گلـدمن، و سـارتر مفاهیم مرسوم بریتانیایی از مارکسیسم را پیچیده‌تر ساخت. ایـن مفهوم‌پردازی مجدد از مارکسیسم بـه اندیشـمندان فرهنگـی در مرکز بهره زیادی رساند چرا که بازاندیشی در کـارکرد و موقعیـت فرهنگ درون مارکسیسم به آنها اجـازه داد تـا مارکسیسـم را بـه عنوان یک زبان تحلیلی (زبـانی کـه فـی‌نفسـه از مسـائل قـدرت ومقاومت سرشار بود) دوباره به کار برند.

مرکز از همان ابتدا با خصلت بین رشـته‌ای مفهـوم‌پـردازی شـده بود. [۳۰] هنگامی که مطالعات فرهنگی در مرکز شـکل گرفـت سـه رشته بنیان‌گذار وجود داشت. نقد ادبی انگلیسی، تاریخ و جامعـه-شناسی. ریچارد هوگارت، نخسـتین مـدیر مرکـز، پـروژه مطالعـات فرهنگی را به گونه‌ای مرکب از این سه رشته در ذهن مـی‌پرورانـد. هوگارت می‌نویسد: «میدان فعالیـت ممکـن در مطالعـات فرهنگـی بریتانیا را می‌توان به سه بخش تقسیم کرد: بخشی تقریبا تاریخی و فلسفی است، دیگـری، بـاز هـم تقریبـا، جامعـه‌شـناختی اسـت، و سومین بخش که بیشترین اهمیت را خواهد داشت نقد ادبی اسـت. [۳۱] مطالعات فرهنگی به این رشته‌ها شبیه خواهد بود نـه صـرفا بـه خاطر روش‌شناختی، بلکه به خاطر موضـوع نقـد و تحلیـل درون و درباره آنها.[۳۲] هم ریچارد هوگارت و هم ریموند ویلیامز به مطالعـات فرهنگی از زاویه نقد ادبـی نزدیـک شـدند و سـهم آنهـا در میـراث مطالعات فرهنگی بریتانیا اهمیت معینی را داراست.

ریچارد هوگارت و ریموند ویلیـامز اشـتراکات بسـیاری بـا یکـدیگر داشتند. هر دوی آنها از پیش‌زمینه‌ی طبقه کارگر برخاسته بودند و هر دو در آموزش بزرگسالان شرکت داشـتند. هـر دو منتقـد ادبـی بودند و نیز به موضوع فرهنگ در جامعه طبقاتی بریتانیا علاقه‌منـد بودنـد. درحالیکـه شـرایط بریتانیـای پـس از جنـگ بـه گسـترش فرصت‌های آموزشی (به ویژه آموزش بزرگسالان) یـاری رسـاند، بـه عنوان بخشی از تلاش جهت نوسازی و بازسـازی، خـط‌مشـی‌هـای طبقاتی هنوز در میانه دگرگونی‌های فرهنگـی و اوج‌گیـری آگـاهی عمومی مسلط بود. بریتانیا همچنین در حال متأثرشدن از ایـده‌آل-های فرهنگـی عامـه‌پسـند آمریکـایی بـود. در پرتـو ایـن شـرایط، روشنفکرانی همچون هوگارت و ویلیامز فرهنگ تـوده را موضـوعی ارزشمند برای مطالعه دانستند؛ در تقابل با فرهنـگ والا و نخبـه‌ای که به صورت مرسوم بـه عنـوان تنهـا فرهنگـی کـه ارزش بررسـی داشت. [۳۳] ویلیامز و هوگارت به شدت برای فرهنگ عامه بـه عنـوان بیان اصیل طبقـه کـارگر ارزش قائـل شـدند. آنهـا بـرخلاف مـاتیو آرنولد، تی. اس. الیوت و لویس فرهنگ عامه یا توده را برای تحلیـل و مطالعه جـدی پسـت و بـی‌ارزش نمـی‌دانسـتند. آنهـا همچنـین فرهنگ عامه را کالایی مبتذل و تهی از فکر نمی‌دانستند که توسط صنعت فرهنگ‌سازی تولید می‌شود. و برخلاف متفکرینی همچـون آدورنو، هوگارت، ویلیامز و دیگرانی که حول مرکز جمع شده بودنـد کمتر دل‌مشغول این نکته بودند که چگونه مردم منفعلانـه خـود را با فرهنگ موروثی تطبیق می‌دهند و بیشتر علاقه‌مند به این مسأله بودند که مردم چگونه در زندگی روزمره‌ی خود کالاهـای فرهنگـی را دریافت و با آنها تعامـل مـی‌کننـد.. آنهـا بـه چگـونگی آفـرینش فرهنگ عامه علاقه‌مند بودند. اما همچنین به ایـن مسـأله کـه ایـن فرهنگ چگونه توسط گروه‌های مختلف دریافـت مـی‌شـود و مـورد چون و چرا قرار می‌گیرد نیز علاقه‌مند بودند. یعنی این مسـأله کـه چگونه به عنوان ساحتی برای مبارزه بر سر هژمونی فرهنگی عمـل می‌کند. [۳۴] هوگارت شالوده بسـیاری از آثـارش را بـر روش‌شناسـی لویس مبنی بر استفاده از نقـد ادبـی بـرای کلیـت فرهنـگ بنیـان گذارد. این رویکرد مدعی بود که از طریق تحلیـل فرهنـگ و هنـر، می‌توان درباره پیچیدگی‌های واقعی جامعه یا آنچه هوگـارت بـه آن «کیفیت حسی زندگی» می‌گفت بینشی به دسـت آورد. امـا شـاید توضیح بیشتر تفسیر هوگارت از فرهنگ مورد نیاز باشد.

از دیدگاه هوگارت نخبگان درون جامعه تلاش مـی‌کننـد قـدرت و امتیازات خود را از طریق تحمیل میادین ارزش‌ها، رسوم و اندیشه-های خود، و تبدیل آن به فرهنـگ چیـره مشـروعیت ببخشـند. بـا اینحـال طبقـات پـایینی مقاومـت مـی‌کننـد و درنتیجـه بـر سـر مشـروعیت فرهنگـی و سـلطه‌ی فرهنگـی مبـارزه‌ای درمـی‌گیـرد. هوگارت فرهنگ عامه، یا فرهنگ اصیل طبقه کارگر پیش از جنـگ را به مثابه ابزار مبارزه طبقاتی مـی‌بینـد، ابـزاری کـه از طریـق آن طبقه کارگر ارزش‌ها و ذهنیت خود را در مقابـل فرهنـگ نخبگـان می‌تواند بیان کنـد. او فرهنـگ عامـه یـا طبقـه کـارگر را همچـون هستی به‌هم متصل یا گشتالتی از ساختار خانوادگی طبقه کارگری معین، زبان، ارتباطات و الگوهـای سـرگرمی آنهـا مـی‌بینـد کـه بـا مفهومی انداموار از اجتماع ترکیب شده است.

این فرهنگ کارگری که به طرزی باورنکردنی غنی و معنـادار اسـت مستقیما بازتاب یا بیان‌کننـده‌ی تجربـه‌ی زیسـته‌ی طبقـه کـارگر است. یک فرهنگ اصیل طبقه کارگر، هوگارت می‌گویـد، در تقابـل مستقیم با فرهنگ کالایی شده‌ای است که وسیعا از ایالات متحـده وارد می‌شود (و شامل موسیقی پاپ، برنامه‌های تلویزیـونی، رمـان-

های مبتذل و فیلم‌های سینمایی هالیوودی می‌شود). از نظر هوگارت این فرهنگِ کالایی‌شده به منظور مصرف انبوه تولید شده است و بی‌ارزش و پوشالی است. او اظهار داشت که فرهنگ توده‌ای پس از جنگ بریتانیا فرآیندی از حذف فرهنگ عامه سنتی است (که همچنان که مشاهده کردیم همچون فرهنگ انداموار و تجربی زندگی‌زیسته‌ی طبقه کارگر تولید می‌شد). هوگارت می‌نویسد:

«بحث من این نیست که در انگلستان در یک نسل پیش، فرهنگی شهری وجود داشت که از آن مردم بود و اکنون تنها فرهنگ شهری توده‌ای وجود دارد. بلکه مسأله این است که جذابیت‌هایی که توسط مبلغان توده‌ای ساخته می‌شود به دلایل زیادی به صورت سازگارتر، مؤثرتر و به شکل متمرکزتر و جامع‌تری امروزه نسبت به قبل تولید می‌شود. و اینکه ما در حال حرکت به سمت خلق یک فرهنگ توده‌ای هستیم، و اینکه بقایای آنچه حداقل تا اندازه‌ای فرهنگ شهری مردم بود در حال انهدام است. و اینکه این فرهنگ نوین توده‌ای از جنبه‌های مهمی ناسالم‌تر از فرهنگ غالبا خامی است که در حال جایگزینی با آن است.» [۳۵]

از نظر هوگارت مطالعات فرهنگی ابزاری برای تحلیل این مسأله نیز هست که چگونه فرهنگ وارداتی توده‌ای آمریکایی فرهنگ سنتی طبقه کارگر و از آن طریق خود طبقه کارگر را بر می‌اندازد یا آن را استعمار می‌کند.

ریموند ویلیامز از زاویه ارجح‌شمردن فرهنگ مردمی طبقه‌ی کارگر رویکردی مشابه با هوگارت اخذ می‌کند اما با اینحال او رویکرد مارکسیستی آشکارتری را در پیش می‌گیرد. ویلیامز پرنفوذترین متفکر سوسیالیست در بریتانیای پس از جنگ بود. او در «فرهنگ و جامعه» (۱۹۵۸) مفهوم فرهنگ را از سرمنشأ آن در طی انقلاب صنعتی تا زمان حاضر رد می‌گیرد. او فرهنگ را همچون بیان انسجام اجتماعات انداموار نیز همچون قلمرویی برای مقاومت در برابر سلطه و سلطه‌گری می‌بیند. این تعریف با تعریف هوگارت مشابهت بسیاری دارد. بااینحال ویلیامز تحلیل خود را با اصطلاحات و تعریف غیرمبهم مارکسیستی بیان می‌کند. ویلیامز در کتاب فرهنگ و جامعه به تحلیل زبان نیز می‌پردازد، یعنی شیوه‌ای که به منظور بیان‌کردن و معنادادن به تجربه‌ی زیسته به کار گرفته می‌شود. ویلیامز اشاره می‌کند که کلیدواژه‌هایی وجود دارند که شکل فهم و معنای فرهنگی را در طول تاریخ ترسیم می‌کنند. او می‌نویسد:

«پنج کلمه نقاطی کلیدی‌اند که از آنها این نقشه را می‌توان ترسیم کرد. آنها صنعت، دموکراسی، طبقه، هنر و فرهنگ هستند. اهمیت این کلمات در ساختار مدرن معانی ما آشکار است. تغییر در کاربرد آنها، در این دوره‌ی بحرانی، شاهدی بر یک تغییر کلی در شیوه‌های مشخصه‌ی تفکر ما درباره حیات جمعی خود است. درباره‌ی نهادهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی، درباره‌ی هدفی که این نهادها برای تحقق آن طراحی شده‌اند، و درباره‌ی روابط با این نهادها و اهداف کنش‌های ما در آموزش، یادگیری و هنرها.» [۳۶]

ویلیامز در کتاب «انقلاب طولانی» (۱۹۶۱) نگاه همزمان به فرهنگ به عنوان «یک فعالیت آفرینش‌گر» و نیز «شیوه کلی زندگی» را مطرح می‌کند. [۳۷] هدف او در این کتاب تعقیب تحول فرهنگ از طریق بروزات متنوع تاریخی آن تا شرایط حاضر آن است. او این تحول را همچون فرآیندی از انقلاب مداوم توصیف می‌کند. او می‌نویسد:

«به نظر من چنین می‌رسد که ما در میانه یک انقلاب طولانی زندگی می‌کنیم که بهترین توصیفات ما صرفا تفسیری از آن است. این انقلابی اصیل است که انسان‌ها و نهادها را دگرگون می‌کند ومداوما گسترش می‌یابد و عمق می‌یابد از طریق کنش‌های میلیون‌ها انسان که مداوما و به صور متنوع با واکنش صریح و فشار عادات و اندیشه‌ها مواجه می‌شود. با این حال دشوار می‌توان این انقلاب را تعریف کرد و کنش نابهنگام آن در دورانی چنان درازمدت رخ می‌دهد که تقریبا گم‌شدن در فرآیند به شدت پیچیده‌ی آن ناممکن است.» [۳۸]

از طریق کشف این تغییرات انقلابی در ایده‌ها و شیوه‌های شناخت، قصد ویلیامز گسترش بازاندیشی و تغییرات اجتماعی بیشتر است. او امید دارد که بررسی میراث فرهنگی جامعه دگرگونی و گفتگوی ترقی‌خواهانه و آگاهانه در حال پیشرفت را تقویت خواهد کرد. [۳۹]

مقاومت ویلیامز در برابر هرگونه مفهومی از جبرگرایی این مسأله را تصدیق می‌کند که جوامع معین به واسطه نیروهای محتمل‌الوقوع زمانی و فضایی و به عبارت دیگر به واسطه شرایط موقتی و محلی خود در طول تاریخ شکل گرفته‌اند. بنابراین از نظر او مقوله «توده‌ها» نامی غلط‌انداز است، توده‌ها ساختار ثابتی نیستند که بتوان آنها را از بستر تاریخی و اجتماعی معین آنها جدا کرد و مورد بررسی قرار داد. همانطور که ویلیامز می‌نویسد «در واقع توده‌ها وجود ندارند. تنها چیزی که وجود دارد شیوه‌های نگریستن به مردم به مثابه توده‌ها است.» [۴۰] متعاقبا او وجود فرهنگ توده‌ای بد و خوب را تأیید می‌کند. اما مسأله مهم آن است که چگونه ما به صورت غیردلبخواه تصمیم می‌گیریم که کدام خوب است و کدام بد. ارزش‌گذاری چیزها در عمل (یعنی چه چیزی ذاتا خوب است و چه چیزی ذاتا بد) مهم‌ترین دل‌مشغولی ویلیامز است چرا که چنین عملی هرگز خنثی، عینی و یا غیرسیاسی نیست. ویلیامز این صورت‌بندی را به عنوان تقویت‌کننده روابط قدرت و ساختارهای ایدئولوژیک موجود می‌بیند که در برابر صداهای جمعی و تلاش‌های افراد معمولی مانع ایجاد می‌کنند. ویلیامز ضرورت بررسی انتقادی این مسأله را که معانی و نمادهای فرهنگی چگونه و چرا تولید می‌شوند و اینکه آنها چرا و چگونه در جامعه به شکلی چنین وسیع پذیرفته می‌شوند را برجسته می‌کند (ما در اینجا تشابهات زیادی را با بارت می‌توانیم ببینیم). در اینجا به نظر می‌رسد او بستر را برای دعوت از نظریه‌ی آنتونیو گرامشی در مورد هژمونی به گفتمان مطالعات بعدی، آنگونه که با فاصله کوتاهی شاهدش بودیم، آماده می‌سازد. مورد دیگر مرتبط با بحث ویلیامز آن است که او زمینه را برای نوشتن «تاریخ از پایین» مهیا کرد.

همان‌طور که قبلا اشاره کردم تاریخ یکی از رشته‌های بنیان‌گذار

مطالعات فرهنگی در مرکز بیرمنگام و در فعالیت‌های آن بعد از ۱۹۶۴ بود. ای. پ. تامپسون از طریق کتاب مهم‌اش با نام **ساخته‌شدن طبقه کارگر بریتانیا** (۱۹۶۳) نحوه تفکر و نوشتن تاریخ بریتانیا را دگرگون کرد. او این کار را از طریق مستندکردن پیدایش طبقه کارگر بریتانیا در طی یک دوره‌ی معین تاریخی از طریق روایتی انجام داد که بر طبقه کارگر به عنوان عامل محوری تاریخی آن متمرکز بود. تامپسون در این کتاب معتقد است که طبقه را نمی‌توان ساختاری ثابت و صلب در نظر گرفت، بلکه در واقع چیزی است که در طول زمان روی می‌دهد – پدیده یا فرآیندی تاریخی است که آن را نمی‌توان در یک مثال منجمد نمود و مورد تحلیل قرار داد. تامپسون مدعی است که طبقه را بایست همچون یک شکل‌بندی تاریخی و فرهنگی فهمید یا به آن نگریست که خود را تنها د ر طول یک دوره‌ی تاریخی معین آشکار می‌کند.[۴۱]

به عبارت دیگر تامپسون این مسأله را مطرح می‌کند که طبقه یک شیء نیست، بلکه «چیزی است که در واقع در روابط انسانی رخ می‌دهد».[۴۲] طبقه رخدادی تاریخی است که نمی‌توان آن را همچون «مقوله» یا «ساختار»ی ساکن فهمید. تامپسون می‌گوید برای درک طبقه بایست به آن همچون پدیده‌ای تاریخی نگریست که شماری از رخدادهای پراکنده و به ظاهر غیرمرتبط را در مواد خام تجربه و آگاه به یکدیگر یک‌پارچه می‌کند.[۴۳] بازتعریف طبقه توسط تامپسون به عنوان یک ساختار-رخداد سیال تاریخی به صورت ناسازواری مفهوم فرهنگ را هم ساده و هم پیچیده می‌کند. در حقیقت او می‌نویسد که طبقه «توسط انسان‌ها آنگونه تعریف می‌شود که آنها تاریخ خودزیسته‌اند و در نهایت این تنها تعریف آن است».[۴۴] طبقه کارگر تنها در کنش تعریف خود در تجارب زیسته‌شان وجود دارد که ضرورتا در فرهنگ طبقه کارگر منعکس می‌شود. و «در سنت‌ها، نظام‌های ارزشی و شکل‌های نهادی مادیت می‌یابد.»[۴۵]

تامپسون پیش‌تر می‌رود و تأکید می‌کند که در نگاه به فرهنگ، بایست صداهای تاریخی برندگان و بازندگان را تؤامان در نظر گرفت. او معتقد است که قضاوتی که در آن تنها پیروزمندان به یاد مانده‌اند و کوچه‌های بن‌بست، دلایل شکست و خود شکست‌خوردگان فراموش شده باشند غیرتاریخی و بی‌معناست است.[۴۶] در طول تاریخ اهمیت سهم قربانی‌ها یا سرکوب‌شدگان در شکل‌گیری فرهنگ به همان اندازه‌ی برندگان است. بنابراین تامپسون تأکید می‌کند که تجربه‌ی زیسته و درنتیجه معنای فرهنگ در میان علت‌ها اهمیت دارد و شکست‌خوردگان تاریخ همان اهمیت را دارند که فاتحان. درواقع او صداهای تاریخی کسانی را که مبارزه کرده و شکست خورده‌اند را حاوی درس‌های مهمی می‌داند که کسانی که در جستجوی پیشرفت اجتماعی در زمان حاضر هستند می‌توانند از آن بهره‌مند شوند. او می‌گوید: «در برخی... می‌توانیم بینش‌هایی را درباره زیان‌های اجتماعی که بایست هنوز آنها را چاره کنیم کسب کنیم.»[۴۷] در واقع تامپسون اشاره می‌کند که این امر الزامی تاریخی است که «تنها معیارِ داوری نبایست داوری اعمال انسان در پرتو تحول متعاقب باشد. به هر حال ما خود در پایان تحول اجتماعی قرار نداریم.»[۴۸]

تامپسون در هشدارش نسبت به مفاهیم از پیش مفروض پیشرفت یا پسرفت تاریخی در حقیقت پایه‌ی فکری تاریخ‌نویسان زن و غیرغربی را بنیان نهاد که این هشدار را به کار گرفتند- نه تنها از منظری طبقاتی، بلکه از منظرهای جنسیتی و نژادی نیز. در واقع تامپسون به‌رغم همکاری گسترده‌اش با روشنفکرانی که علاوه بر طبقه، مسائل دیگری را مورد توجه قرار دادند، از طریق تمرکزش بر تجربه و عاملیت سوژه(های) تاریخی، دستورالعملی برای چندگونگی صداهای تاریخی پیش نهاد. این گشودگی در برابر دیگر امکانات و دیگر صداهای تاریخی، به ویژه در بستر غیر غربی، زمانی مطرح شد که او می‌نویسد: «بعلاوه، بخش بزرگی از جهان امروز (۱۹۶۳) هنوز دستخوش مسائل صنعتی‌شدن، شکل‌گیری نهادهای دموکراتیک است که در بسیاری از جوانب با تجربه ما در طول انقلاب صنعتی مشابه است. نهضت‌هایی که در انگلستان بازنده شدند ممکن است در آسیا یا آفریقا پیروز شوند.»[۴۹]

تامپسون تکوین و توسعه‌ی فرهنگ مردمی انگلستان را از طریق آشکارکردن این مسأله که این فرهنگ دارای تاریخی است، درون بستری تاریخی قرار می‌دهد. تامپسون اظهار می‌کند که فرهنگ مردمی توسط صنعت فرهنگ‌سازی و به صورت حاضر آماده‌ای برای مصرف انبوه تولید و ساخته و پرداخته نشده است. برعکس، این فرهنگ حاوی تاریخی است که به وضوح پیوند اندام‌وار آن با تجربه ی زیسته طبقه کارگر را نشان می‌دهد. درنتیجه تامپسون فرهنگی را نشان می‌دهد که توسط طبقه کارگر تولید شده است و در تضاد با فرهنگی قرار دارد که برای طبقه کارگر تولید می‌شود. با این کار تامپسون عاملیت فرهنگی و صدای طبقه کارگر را رسمیت می‌بخشد- بازتاب یا بیانی حیاتی از تجربه‌ی تاریخی طبقه کارگر و *weltanschauung* طبقه کارگر.

در کل، کتاب **ساخته‌شدن طبقه کارگر انگلستان** سهم عظیمی در مفهوم‌پردازی مطالعات فرهنگی داشت، در معنایی که

به بررسی مبارزه طبقه کارگر از منظر فرهنگ طبقه کارگر می‌پرداخت. تامپسون درنتیجه پلی فکری میان سنت تاریخ‌نگاری گروه تاریخ‌نگاران حزب کمونیست با جوانه‌های مطالعات فرهنگی زد. با این وجود تامپسون به شدت منتقد چرخش نظری مارکسیسم فرهنگی بود که با جذب جنبه‌های کلیدی و معینی از ساختارگرایی که با اندیشه‌ی لویی آلتوسر تداعی می‌شد بود. تامپسون در حقیقت علیه آنچه او گرایش به شدت نابارور فکری می‌دانست حمله برد. دیدگاه‌های او در مقاله «فقر نظریه» که در سال ۱۹۷۸ به یک کتاب تبدیل شد، منتشر گردید.[۵۰] در این اثر تامپسون می‌گوید:

«آلتوسر و دستیارانش خودِ ماتریالیسم تاریخی را به چالش گرفته‌اند. آنها آن را اصلاح نمی‌کنند بلکه از جا برمی‌کنند. در عوض آنها نظریه‌گرایی‌ای غیرتاریخی را پیشنهاد می‌دهند که در بررسی نخست، خود را به مثابه ایده‌آلیسم آشکار می‌کند. درنتیجه چگونه ممکن است این دو درون یک سنت واحد هم‌زیستی داشته باشند؟ یا یک جهش تکاملی فوق‌العاده در سالهای اخیر در مارکسیسم رخ داده است و یا این سنت به دو یا چند بخش شکسته شده است. آنچه که تهدید می‌شود- آنچه که اکنون رد می‌شود، کل سنت تحلیل سیاسی و تاریخی حقیقی مارکسیستی و شناخت انباشت‌شونده‌ی آن است.[۵۱]»

واکنش پرسروصدا و خصمانه‌ی تامپسون نسبت به جریانات نظری آن دوره در مطالعات فرهنگی بیرمنگام تا حدی او را از روشنفکران این حوزه بیگانه کرد و درنتیجه تامپسون اغلب همچون یک چهره‌ی مبهم یا مسأله‌انگیز در مطالعات فرهنگی نگریسته می‌شود.[۵۲] شاید بحثی درباره ساختارگرایی که تامپسون چنین با آن دشمنی داشت بتواند به فهم بیشتری از این مسأله یاری کند.

ادامه دارد...

یادداشت‌ها

1. Stuart Hall, “Cultural Studies and its Theoretical Legacies,” in Cultural Studies, ed. Lawrence Grossberg, Cary Nelson, and Paula Treichler (New York: Routledge, 1992), 278.
2. Such as Norma Schulman, Dennis Dworkin and Graeme Turner
3. I have made the conscious decision in this paper to avoid a major problematic in regards to British cultural studies – that is its positionality as a “discipline.” How do “voices” (even contestatory ones) become institutionalized and “disarmed” within the discourse?
How do the “voices” within this discursive field “police” themselves.
These are highly relevant subjects that must wait for a future paper for I recognize they are crucial to a greater understanding of British cultural studies at the CCCS.
4. [Italics in original] Mikhail Bakhtin, Problems of Dostoevsky's Poetics, Minneapolis: University of Minnesota Press, 1984, 6.
5. Bakhtin, 62.
6. Stuart Hall, 278.
7. Dennis Dworkin, Cultural Marxism in Postwar Britain: History, the New Left, and Origins of Cultural Studies (Durham and London:
Duke University, 1997), 80.
8. Will Brooker, Cultural Studies (Chicago: NTC/Contemporary Publishing, 1998), 23-40.
9. Dworkin, 3.
10. Dworkin, 78.
11. Dworkin, 45.
12. Dworkin, 79.
13. Dworkin, 45.
14. In his book British Cultural Studies: An Introduction, Turner acknowledges the importance of the political project but consciously
relegates it to the last chapter in the Section Edition.
15. Raymond Williams, The Long Revolution (London: Chatto & Windus, 1961), 300.
16. Catherine Hall, “Introduction,” in White, Male and Middle-Class: Explorations in Feminism and History, ed. Catherine Hall (New York: Routledge, 1988), 3.
17. Dworkin, 10-11.
18. Dworkin, 3.
19. Schulman, 51-73.
20. John Storey, Cultural Studies and The Study of Popular Culture: Theories and Methods (Athens: University of Georgia Press, 1996), 3.
21. Storey, 3.
22. Bourdieu and Barthes’ influence can clearly be seen here.
23. Storey, 3-4.
24. Dworkin, 141.
25. Stuart Hall, 279 [My emphasis].
26. A subject I shall return to later in this paper.
27. Barker, 74-5.
28. Schulman, 51-73.
29. Graeme Turner, British Cultural Studies: An Introduction, Second Edition (London and New York: Routledge, 1990), 23.
30. Schulman, 51-73.
31. Richard Hoggart, Speaking to Each Other: Essays by Richard Hoggart, Volume II About Literature (New York: Oxford University Press, 1970), 255.
32. Turner, 70.
33. Bakhtin, 62.
34. I shall return to the concept of “hegemony” in my discussion of Gramsci.
35. Richard Hoggart, Uses of Literacy (London: Chatto & Windus, 1967), 23-4.
36. Williams, Culture and Society, xi [My italics].
37. Williams, The Long Revolution, 40.
38. Williams, The Long Revolution, x.
39. Williams, Culture and Society, 338.
40. Williams, Culture and Society, 300.
41. E. P. Thompson, the Making of the English Working Class (New York: Vintage Books, 1966), 8.
42. Thompson, the Making of the English Working Class, 9.
43. Thompson, the Making of the English Working Class, 9.
44. Thompson, the Making of the English Working Class, 11.
45. Thompson, the Making of the English Working Class, 9.
46. Thompson, the Making of the English Working Class, 12.
47. Thompson, the Making of the English Working Class, 12.
48. Thompson, the Making of the English Working Class, 12.
49. Thompson, the Making of the English Working Class, 12.
50. E. P. Thompson, “The Poverty of Theory: or an Orrery of Errors,” in the Poverty of Theory and Other Essays (London: Merlin Press, 1978), 193-401.
51. Thompson, “The Poverty of Theory: or an Orrery of Errors,” 196.
52. Turner, 63.

نخستین کنفرانس نشریه‌ی ماتریالیسم تاریخی در آمریکای شمالی

دانشگاه یورک، تورنتو، کانادا، ۲۴-۲۶ آوریل

گزارش برای «سامان نو» از استیو ادواردز

برگردان: نهال رستمی

نخستین کنفرانس آمریکای شمالی با همکاری نشریه ***ماتریالیسم تاریخی*** در کانادا برگزار شد. بیش از ۴۰۰ نفر از بیست و چهار تا بیست و ششم آوریل در دانشگاه یورک واقع در تورنتو گرد آمدند تا به بحث درباره تئوری و عمل مارکسیستی بپردازند. نشریه ***ماتریالیسم تاریخی*** که ده سال از آغاز انتشار آن در لندن می گذرد، امروزه تریبون مهمی برای مباحثات نظری مارکسیسمِ فراهم آورده است. در اروپا و آمریکای شمالی روشنفکران مارکسیست برای مدت طولانی در برابر اندیشه-های پست‌مدرنیستی موضعی تدافعی اتخاذ کرده بودند. ***ماتریالیسم تاریخی*** پلاتفرمی را تدارک دیده تا دوباره جان تازه‌ای به تئوری مارکسیسم ببخشد. مکانی که روشنفکران سوسیالیست از گرایش‌های مختلف، جهان امروز را تحلیل کرده تا به خط مشی سیاسی ضروری در قرن بیست و یکم بپردازند. نشریه‌ی **ماتریالیسم تاریخی** به عنوان بخشی از این پروژه، از سال ۲۰۰۴، کنفرانس‌های سالانه‌ای را در لندن ترتیب داد که از نظر تعداد سخنرانان قابل ملاحظه بود. در کنار پا به سن گذاشته-ها، نسل جدیدی از متفکران مارکسیست در این کنفرانس‌ها حضور یافته و جلب توجه می‌کردند. اغلب شرکت کنندگان در کنفرانس‌های لندن از اروپا و آمریکای شمالی می‌آمدند. هرچند سخنرانانی از خاورمیانه یعنی کانون دخالت امپریالیسم نئولیبرال و از کشورهای عراق، اسرائیل و فلسطین نیز نقش مهمی در مباحثات ایفا می‌کردند.

بدین سان، رفقایی از کانادا که از شرکت کنندگان همیشگی کنفرانس‌های لندن بودند تصمیم گرفتند تا کنفرانسی در آمریکای شمالی و در رابطه با نشریه‌ی ***ماتریالیسم تاریخی*** برپاکنند. کنفرانسی با پلاتفرمی مارکسیستی اما غیرسکتاریستی برای مباحثات چپ سازماندهی شد. پیش از این در آمریکای شمالی رویداد چشمگیر همواره برگزاری کنفرانس‌هایی بوده که با همکاری نشریه‌ی ***بازاندیشی در مارکسیسم*** سازماندهی می‌شده است؛ نشریه‌ای که به شدت تحت تاثیر اندیشه‌های پست‌مدرنیستی قرار گرفته و به انتقاد از مارکسیسم مشغول بوده است. بدین سان، کنفرانس کانادا نخستین گام در ایجاد تریبونی در آمریکای شمالی برای دیدار، گفتگو و تکوین اندیشه‌ها بود. شرکت‌کنندگان و سخنرانان غالباً از آمریکای شمالی بودند که در این بین افرادی از اروپا، برزیل و کوبا نیز به چشم می‌خوردند. تورنتو از نظر قومی شهر درهم‌آمیخته‌ای است. این بدین معناست که در این کنفرانس هیئت نمایندگی بزرگی از شبه‌قاره هند شرکت کرده بود؛ در نتیجه، جلسه‌ی افتتاحیه با مناقشه مائوئیست‌ها و هواداران حزب کمونیست بر سر نقش جاری حزب کمونیست در بنگال غربی به جنجال کشیده شد.

کنفرانس شامل ۷ جلسه‌ی عمومی و ۴۴ میزگرد بود که بعضی از آن‌ها همزمان برگزار می‌شد. در هر جلسه بین ۲ تا ۴ سخنران شرکت داشت. نشست کانادا بیشتر به موضوعات طرح شده در لندن مانند سنت انقلابی، سیاست طبقاتی، امپریالیسم و... توجه داشت. در حالی که یکی از تفاوت‌های آشکار در این کنفرانس این بود که به جلسات پیرامون سیاست‌های جنسیتی، نژادی، جنسی و فرهنگی نقش برجسته‌ای داده شده بود. روز جمعه و شنبه ۵ دور با ۶ یا ۷ میزگرد به طور همزمان برگزار شد. به طور مثال، صبح جمعه بین ساعات ۹/۳۰ تا ۱۱ به طور همزمان شش میزگرد برگزار شد. عناوین این جلسات حکایت از گوناگونی مسائل طرح شده داشت: مارکسیسم، مناسبات بین‌المللی و اقتصاد سیاسی فمینیستی؛ نئولیبرالیسم و امپریالیسم در خاورمیانه؛ زمین، غذا، "تجارت عادلانه" و مسائل ارضی؛ بازار جهانی کار؛ مارکسیسم و تئوری فرهنگ؛ و خود سازمان‌یابی توده‌ای و یافتن آلترناتیوها: درس‌هایی از مکزیک و آرژانتین.

اندیشه‌های مورد توجه بسیار مختلط بود؛ برخی جلسات در اختیار اساتید دانشگاه بود و برخی در دست روشنفکرانی که فعالانه در سیاست دخالت داشتند. به همین ترتیب، حیطه‌ی گرایش‌های مارکسیسم و جریانات سیاسی گوناگون بود: آنارکوکمونیست‌ها، مائوئیست‌ها، تروتسکیست‌ها و عده‌ای که به هیچ یک از این گرایش‌ها تعلق نداشتند. این به خودی خود گامی رو به جلو است؛ چرا که برای مدت طولانی مارکسیست‌های چپ تمایل به دعوا و منازعه میان خود داشته‌اند. مارکسیست‌ها به کنفرانس‌هایی چون این همایش برای بازسازی چپ بین‌المللی نوین نیازمندند. زمان زیادی طول خواهد کشید تا گردهمایی *ماتریالیسم تاریخی* در آمریکای شمالی ساخته شود. اما انرژی و تنوع اندیشه‌های طرح شده نوید می‌دهد که پایه‌ای مستحکم برای حرکت رو به جلو وجود دارد. بیایید امیدوار باشیم تا چنین اجتماعاتی را در سایر نقاط جهان ببینیم.

معرفی کتاب

ترجمه‌ی تازه‌ئی از *سرمایه*

سرمایه (نقدی بر اقتصاد سیاسی)
کارل مارکس
جلد یکم
ترجمه‌ی حسن مرتضوی،
انتشارات آگاه، زمستان ۱۳۸۶

حمید دارنوش

سرمایه، بزرگ‌ترین اثر کارل مارکس، زبده‌ی پژوهش‌های گسترده‌ی او در اقتصاد، تاریخ، فلسفه، ادبیات، کار، سرمایه، تولید و بالاتر از همه جامعه و هستیِ روزمره و تاریخیِ انسان مدرن است و بیش‌تر به اثری سه جلدی شهرت دارد. نخستین مجلدِ ***سرمایه*** به زبان آلمانی در ۱۸۶۷ منتشر شد و مارکس بر چاپ آن نظارت و اِشرافِ کامل داشت؛ مجلد دوم را انگلس در ۱۸۸۵، دو سال پس از مرگ مارکس، منتشر ساخت؛ و مجلد سوم، به ویراستاری و تنظیمِ انگلس در ۱۸۹۴ انتشار یافت. اما ***سرمایه*** در واقع چهار جلد است، زیرا مارکس اثری را درباره‌ی تاریخِ نظریه‌ی اقتصادی نیز در مدّ نظر داشت که پس از آن که به قلم آمد در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰، زیر عنوان ***نظریه‌های ارزش اضافی***، به عنوان بخش چهارم ***سرمایه*** به همت کارل کائوتسکی منتشر شد.

در ***سرمایه*** از جمله با این گزاره‌های مشهور سر و کار داریم: از تولید است (و نه از تجارت و بازرگانی) که پیشرفت و انحطاط سرمایه‌داری سرچشمه می‌گیرد؛ سرمایه‌داری نخستین نظام در تاریخ بشر است که بر ایجاد دگرگونیِ انقلابی و دائمی در روابط اقتصادی استوار است؛ سرمایه‌داری نیازمند ارتش ذخیره‌ی بیکاران است؛ سرمایه‌داری به تمرکز قدرتِ اقتصادی در انحصارها گرایش دارد؛ بحران‌های اقتصادی از سرمایه‌داری جدائی‌ناپذیر اند؛ سرمایه‌داری نظامی است که کارگر را از محصول کارش بیگانه می‌گرداند و به اصطلاح زاینده‌ی بتوارگی کالایی است. مارکس در سراسر ***سرمایه*** نشان می‌دهد که توسعه‌ی سرمایه‌داری چگونه بر تعارض میان کار و سرمایه استوار است. گذشته از این، در این کتاب است که مارکس پخته‌ترین شکلِ علمِ تاریخ خود را که به ماتریالیسم تاریخی شهره است (و به تصریح او در ***ایدئولوژی آلمانی*** یگانه علمی است که به رسمیت می‌شناسد)، در مورد سرمایه‌داری به کار می‌بندد.

باری، اگر تا همین چندی پیش خواننده‌یی علاقه‌مند (فلان کارگر یا بَهمان دانش‌جو و پژوهش‌گر) می‌خواست از سَرگُلِ پژوهش‌های کارل مارکس، انقلابی و اندیشه‌ورِ بزرگ آلمانی، آگاهی دستِ اول به دست بیاورد و در ضمن جز به زبان فارسی با هیچ زبانِ دیگری آشنائی نداشت، ناچار بود به یگانه ترجمه‌ی موجود این کتاب به قلمِ زنده‌یاد ایرج اسکندری اکتفا کند. اما بزرگ‌ترین کاستیِ این نسخه (که ربطی به اسکندری ندارد) چاپ و انتشار بسیار نامطلوب آن در ده/پانزده سال اخیر در تهران است که با شلختگی و بی‌مبالاتیِ تمام به کوشش "علیزاده" نامی انجام گرفته و پر از افتادگی‌ها و غلط‌های چاپی فاحش است و از این رو به قول معروف به کلّی "لایُقرِء" است و با این حال چون خواستارانِ کتاب ***سرمایه*** فراوان اند تاکنون با همین کیفیت هفت/هشت بار تجدید چاپ شده است.

ترجمه‌ی تازه‌ی جلد نخست ***سرمایه*** به قلم حسن مرتضوی و انتشار آن در تهران این حُسنِ بزرگ را دارد که در این سی/چهل سالی که از ترجمه‌ی اسکندری می‌گذرد نثر فارسی، که نسبت به شعر فارسی بسیار ناورزیده، خام و از جهت هم‌گامی با زبانِ علمی و روزآمدِ جهان بسیار عقب‌مانده است، به مراتب کارآمدتر و برای بیانِ مفاهیم و معانیِ فنیِ اقتصادی و فلسفی آماده‌تر شده است. کافی است به نثر روان و هموار مرتضوی نظری بیفکنید تا به درستی این گفته پی ببرید. امتیاز بزرگ دیگر ترجمه‌ی تازه‌ی مجلد نخست ***سرمایه*** این است که مترجمِ فارسی ترجمه‌ی فرانسویِ ***سرمایه*** که در زمان حیاتِ مارکس از نظر او گذشته بود اساسِ کار خود قرار داده و به این ترتیب افزوده‌های بسیار مهم مارکس را بر ترجمه‌ی فرانسوی در هامَشِ صفحه‌های ترجمه‌ی فارسی ذکر کرده است. بدین گونه، اکنون با ترجمه‌یی سر و کار داریم که به اصطلاح معروف از سیر تا پیازِ "داس کاپیتال" را یک‌جا در اختیار خواننده و پژوهش‌گرِ ***سرمایه*** می‌گذارد. مترجم هم در مقدمه و هم در گفت‌وگو با یکی از روزنامه‌های صبح تهران با سِعه‌ی صَدری کم‌یاب در جامعه‌ی روشن‌فکریِ ایران به راه‌گشایی و "تقدّمِ فضلِ" ایرج اسکندری بر همه‌ی مترجمانِ بعدیِ ***سرمایه*** اِذعان دارد- و حق نیز همین است.

در فاصله‌یی که این یادداشت قلمی می‌شد ترجمه‌ی دیگری نیز از سوی انتشارات نسیم در سوئد منتشر شد و نسخه‌هایی از آن نیز به ایران رسید. ترجمه‌ی آقای جمشید هادیان از جلد نخست ***سرمایه*** نیز به رغمِ کهنگیِ نسبیِ زبان ترجمه‌یی است استوار، متین و امین که مترجم در عینِ رعایتِ امانت خود را به هیچ روی اسیرِ تناظر یک به یک متنِ انگلیسیِ ترجمه‌ی بِن‌فاکس و ترجمه‌ی این متن به فارسی نکرده است و به اصطلاح "بر متن سوار است".

بدین گونه، اکنون در زبان فارسی از مجلد نخست ***سرمایه*** سر و کار داریم و باید این اقبالِ روزافزون به ترجمه و خواندنِ آثار اساسی و کلاسیک مارکسیستی (به‌ویژه ***سرمایه***) را به فالِ نیک گرفت، آن هم در دورانی که سرمایه‌داری سرمست از پیروزی بر حریفِ به اصطلاح "سوسیالیست" خود "هِل مَن مَزید" می‌زند و حریف می‌طلبد و می‌خواهد چنین القاء کند که جز دوزخ سرمایه جهان دیگری ممکن نیست.

اکنون برای حُسنِ خِتام این یادداشت، به عنوان نمونه، عبارتِ آغازینِ جلد نخست ***سرمایه*** را از هر سه کتاب نقل می‌کنیم:

ثروتِ اجتماعاتی که در آن‌ها تولید سرمایه‌داری حکم‌فرماست به صورت "توده‌ی عظیمی از کالا" جلوه‌گر می‌شود. هر کالا جداگانه شکل ابتدائی آن به شمار می‌رود. بنابراین تحلیل ما از تحلیلِ کالا آغاز می‌شود.

ترجمه‌ی ایرج اسکندری

ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آن‌ها حاکم است، چون "توده‌ی عظیمی از کالاها" جلوه می‌کند؛ کالای منفرد شکل ابتدائیِ آن ثروت به شمار می‌رود. بنابراین، کاوشِ خود را با تحلیلِ کالا آغاز می‌کنیم.

ترجمه‌ی حسن مرتضوی

ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی در آن‌ها حکم‌فرماست خود را به صورت "کوهی از کالا" نشان می‌دهد. پس باید تحقیقِ خود را از تحلیلِ کالا، یعنی شکلی که هر تک عنصرِ این ثروت در آن ظاهر می‌شود، آغاز کنیم.

ترجمه‌ی جمشید هادیان

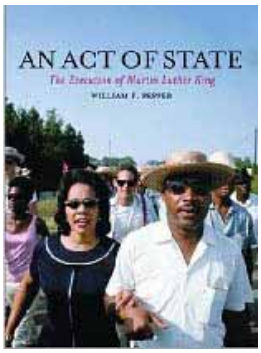

An Act of State
The Execution of Martin Luther King
William F. Pepper

«یک اقدام دولت»
اعدام مارتین لوترکینگ
نویسنده: ویلیام اف پپر
انتشارات: ورسو

مارتین لوترکینگ پرآوازه‌ترین و خوش‌بیان‌ترین قهرمان مردم فقیر و ستمدیده در تاریخ آمریکاست. او در اوج محبوبیت‌اش در اواسط دهه‌ی ۶۰ میلادی پیام‌آور روش‌های نوین و رادیکال در سیاست لیبرالیسم آمریکا بود. اما با ترور وی در سال ۱۹۶۸ جنبش برای تغییرات اجتماعی و اقتصادی رو به افول گذاشت و تا به امروز آن قدرت اولیه‌ی خود را باز نیافته است.

پرونده جیمز ارل رِی James Earl Ray فردی که به اتهام قتل کینگ محکوم شد، هرگز شفاف و متقاعدکننده نبوده است. در سال ۱۹۹۹ در یک دادگاه مدنی و محاکمه‌ی غیردولتی، که برای رسیدگی به نقش ارل ری انجام گرفت، هفتاد شاهد جزییات توطئه‌ی قتل لوترکینگ را فاش ساختند. شهادت این هفتاد شاهد چنان متقاعدکننده بود که هیات منصفه تنها بعد از یک ساعت شور تصمیم به بی‌گناهی ارل ری گرفت. در این دادگاه مدنی روشن شد که توطئه‌ی بزرگ و سازمان‌یافته‌ای از سوی ماموران دولت آمریکا برای ترور مارتین لوترکینگ سازماندهی شده بود.

کتاب «یک اقدام دولت» واقعیت‌های شگفت‌آور سرگذشت لوترکینگ را ترسیم می‌کند؛ از امید و آرزوهایی که این شخصیت محبوب در بین توده‌ی مردم به وجود آورده بود، از دسیسه‌ها و توطئه‌چینی‌هایی که توسط هیات حاکمه و نظامیان آمریکا برای ترور کینگ سازماندهی شده بود، و از دروغ‌پردازی‌ها و سرپوش‌گذاشتن بر واقعیت‌ها که توسط مطبوعات و رسانه‌های جمعی آمریکا ساخته و پرداخته گشتند.

«یک اقدام دولت» کتاب معتبری است و خواندن آن برای همه‌ی کسانی که مایلند به نقش دولت آمریکا در رابطه با این رویداد تاسف‌بار تاریخی آشنایی پیدا کنند، الزامی است.

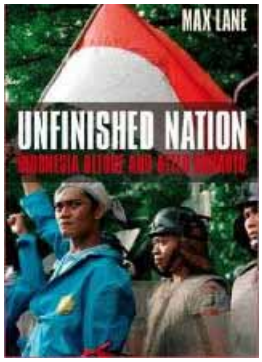

Unfinished Nation
Indonesia Before and After Suharto
Max Lane

ملت پایان‌نیافته
اندونزی پیش و پس از سوهارتو
نویسنده: مکس لین

کتاب «ملت پایان‌نیافته» تحولات کشور اندونزی را از نخستین جوانه‌های جنبش ضداستعماری در اوایل قرن بیستم تا پایان مبارزات طولانی و پیروزمند این کشور علیه دیکتاتوری سوهارتو مورد بررسی قرار می‌دهد.

نویسنده‌ی کتاب، مکس لین، ضمن توضیح رویدادهای به وقوع پیوسته‌ی اواخر قرن بیستم در اندونزی نشان می‌دهد که چگونه گروه‌های کوچک مقاومت در به وجودآمدن تحولات عمده‌ی سیاسی در این کشور نقش مهم و کلیدی ایفا کردند، و اینکه قهرمانان واقعی علیه دیکتاتوری، کارگران و دهقانان اندونزی بودند که با فعالیت‌های مستقیم و مستمرشان به حیات طولانی‌ترین دیکتاتوری در تاریخ مدرن خاتمه بخشیدند.

مکس لین استاد مطالعات سیاسی دانشگاه سیدنی است و از اواسط دهه‌ی ۷۰ میلادی تا به امروز فعالانه از تحولات سیاسی در اندونزی پشتیبانی کرده است.

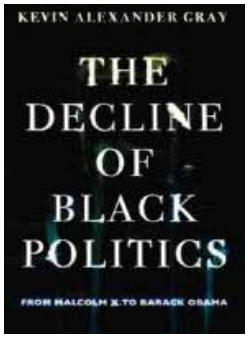

The Decline of Black Politics
From Malcolm X to Barack Obama

Kevin Alexander Gray

زوال جنبش سیاه‌پوستان
از مالکوم ایکس تا باراک اوباما

سیاستمداران سیاه‌پوست آمریکایی در شرایط حاضر به چه کسی و به چه جریانی وفادارند: به حزب دموکرات و یا به توده‌های رای‌دهنده‌ی سیاه‌پوست؟ آیا سیاه‌پوستان بعد از سالها شرکت‌کردن در سیستم سیاسی آمریکا به مطالبات‌شان دست‌یافته‌اند؟ این پرسش‌هایی است که کوین گری که پیش‌تر سازماندهی فعالیت‌های انتخاباتی جیمی جکسون را عهده‌دار بوده است، با پرداختن به دو

نسل از مبارزات سیاسی، یعنی جنبش حقوق شهروندی مارتین لوترکینگ در دهه‌ی ۶۰ قرن بیستم میلادی و "ائتلاف رنگین-کمان" امروزین، در این کتاب بدان‌ها پاسخ می‌دهد.
کوین الکساندر گری در این کتاب نشان داده است که حزب دموکرات و رهبر تازه‌برگزیده‌ی سیاه‌پوستش آقای اباما، به هیچ عنوان پاسخگوی مشکلات عمده‌ی اجتماعی-اقتصادی توده‌های سیاه‌پوست نیستند. وی معتقد است که جنبش سیاه‌پوستان که از مدت‌ها پیش رو به افول و زوال گذاشته است، برای مطالبه‌ی آزادی و حقوق برابر ناگزیر است که انحطاط رهبری‌اش را توضیح دهد و به چالش و مقابله با آن برخیزد.

Alain Badiou presents
Karl Marx
THE CIVIL WAR IN FRANCE

کارل مارکس
جنگ داخلی در فرانسه
با پیشگفتار الن بادیو

جنگ داخلی در فرانسه دربرگیرنده‌ی تحلیل‌های کارل مارکس از وقایع کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ است. هنگامی که شهروندان پاریس بر علیه حکومت خودی و اشغالگران پروسی به پا برخاستند و با فعالیت‌های مستقیم و از پایین خود، شکل جدید و سازماندهی رادیکالی از دموکراسی و دولت را به جهانیان نشان دادند. الن بادیو با نوشتن مقدمه‌ای روشن و دقیق براین اثر آموزنده‌ی کارل مارکس حرکت تاریخ‌ساز شهروندان پاریس و اهمیت آن را در تاریخ معاصر سیاسی جهان نشان داده است.

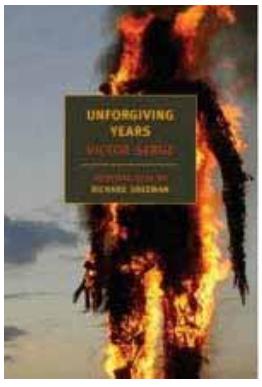

Unforgiving Years
Victor Serge
Introduction by:
Richard Greeman

سال‌های بی‌گذشت
ویکتور سرژ
با مقدمه‌ی ریچارد گریمن

کتاب «سال‌های بی‌گذشت» آخرین رمان ویکتور سرژ است و برای نخستین‌بار به زبان انگلیسی ترجمه شده است. «سال‌های بی‌گذشت» داستان هیجان‌آور و هراس‌برانگیز یک سیرو سیاحت پراز مخاطره در قرن پرحادثه‌ی بیستم میلادی است. داستان سرژ در چهار بخش چیده‌مان شده است. در بخش نخست، داستان به شرح زندگی D **"دی"** پرداخته که همه‌ی عمرش را در راه انقلابی‌گری گذرانده است؛ یک انقلابی که از حزب کمونیست جدا شده است. **"دی"** هر لحظه از زندگی را در انتظار عقوبت و مکافات است. او پریشان‌حال از دست شبحِ دوره‌ی گذشته و از وحشت آینده‌ی نامعلوم در پیچ و خم خیابان‌های پیش از جنگ جهانی شهر پاریس در گریز و فرار است. در بخش دوم، ویکتور سرژ تصویری بیادماندنی از خودگذشتگی **داریا** دوست دیرین و رفیق انقلابی **دی**، که در دفاع از شهر محاصره‌شده‌ی لنین‌گراد قرار گرفته است، ارائه می‌دهد. در بخش سوم، ویکتور سرژ سیمای وحشتناک آلمان دوران جنگ جهانی دوم را ترسیم کرده است؛ **داریا** در ماموریتی خطرناک خود را در یکی از شهرهای آلمان می‌یابد که به دست توپ، تانک و بمب-های ارتش متفقین و نازیسم مخروبه شده است. بخش چهارم و پایانی داستان در مکزیک رخ می‌دهد. **دی** و **داریا** همدیگر را در منطقه‌ی زیبا و دورافتاده‌ای از این کشور بازمی‌یابند و امیدوار می-شوند که از گذشته‌ی ناگوار و خوفناک شان دور شده‌اند.
«سال‌های بی‌گذشت» رمانی است رویایی و سیاسی؛ داستانی آرمان-خواهانه، ماجراجویانه، پرمخاطره، پرشور و پرامید. این رمان شاهکار دیگری از نویسنده‌ی رمان «قضیه‌ی رفیق تولایف» است.

آخرین مهلت برای ارسال مطلب ها جهت درج در شماره‌ی بعدی "سامان نو" ۱۵ مهر ۱۳۸۷ است.

- "سامان نو" آماده‌ی دریافت مقاله‌ها، ترجمه‌ها، پیشنهادها، انتقادها و راهنمایی‌های شما در تمام امور مربوط به نشر و ویراستاری است.
- مطلب‌های خود را به صورت فایل کامپیوتری در فرمت Word بر روی لوح فشرده (CD) به آدرس پستی و یا به وسیله‌ی پست الکترونیکی به آدرس الکترونیکی "سامان نو" ارسال کنید.
- لطفا توجه داشته باشید که حاشیه‌ی همه مطلب‌ها در استاندارد Word باشد (یک اینچ از هر دو طرف).
- همه‌ی پاراگراف‌ها از سر خط شروع شوند و فاصله‌ای بین آغاز خط و ابتدای حاشیه‌ی صفحه نباشد.
- کل مطلب خود را با فونت شماره‌ی ۱۲ و با خط Times New Roman بفرستید و فقط در مواقع ضروری از فونت درشت (Bold) یا ایتالیک استفاده کنید.
- تمام رفرنس‌ها را به ترتیب شماره‌گذاری کنید و در پایان نوشتار (و نه در پایان هر صفحه) مجموعه‌ی پانوشت‌ها را قرار دهید.
- مسئولیت مقاله‌های "سامان نو" با نویسندگان و مترجمان است.
- "سامان نو" مطلب‌های ویرایش‌شده را فقط پس از توافق با نویسندگان و مترجمان منتشر خواهد کرد
- نقل و تکثیر مقاله‌های "سامان نو" با ذکر منبع ایرادی ندارد.
- مطلبی که فقط برای درج در فصل‌نامه‌ی "سامان نو" ارسال شود منتشر خواهد شد.